شهرداری اصفهان

دیوان میرزا عباسعلی اصفهانی

مقدمه و تصحیح

علیرضا لطفی (حامد اصفهانی)

بسم الله الرحمن الرحیم

دشت خرم: دیوان میرزا عباسعلی اصفهانی متخلص به خرم

نویسنده:

میرزا عباسعلی خرم اصفهانی

ناشر چاپی:

سازمان فرهنگی تفریحی شهرداری اصفهان

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

دشت خرم: دیوان میرزا عباسعلی اصفهانی متخلص به خرم

مشخصات کتاب

سرشناسه : خرم اصفهانی، عباسعلی بن هالو کاظم، ۱۲۲۷ - ۱۳۲۴ق.

عنوان و نام پدیدآور : دشت خرم: دیوان میرزا عباسعلی اصفهانی متخلص به خرم / مقدمه و تصحیح علیرضا لطفی (حامد اصفهانی)؛ زیر نظر اصغر منتظرالقائم.

مشخصات نشر : اصفهان : سازمان فرهنگی تفریحی شهرداری اصفهان ، ۱۳۸۹ .

مشخصات ظاهری : ۸۸۰ ص.

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۱۳۲۰-۳۸-۵

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

یادداشت : چاپ قبلی : پوران پژوهش ، ۱۳۸۶ .

یادداشت : این اثر با حمایت مجموعه فرهنگی مذهبی تخت فولاد اصفهان منتشر شده است.

یادداشت : واژ ه نامه.

موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۴

شناسه افزوده : لطفی، علیرضا، ۱۳۴۲ -، مصحح

شناسه افزوده : مجموعه فرهنگی مذهبی تخت فولاد(اصفهان)

شناسه افزوده : سازمان فرهنگی تفریحی شهرداری اصفهان

رده بندی کنگره : PIR۷۶۷۳/۷/د۹ ۱۳۸۹

رده بندی دیویی : ۸فا۱/۶۲

شماره کتابشناسی ملی : ۲۱۷۳۷۴۸

ص:۱

اشاره

دشت خرم

دیوان میرزا عباسعلی اصفهانی

متخلّص به خرّم

مقدمه و تصحیح

علیرضا لطفی(حامد اصفهانی)

ص:۲

دشت خرّم

سراینده: میرزا عباسعلی اصفهانی(متخلّص به خرّم)

مقدمه و تصحیح: علیرضا لطفی (حامد اصفهانی)

زیرنظر: دکتر اصغر منتظر القائم

ناشر: کانون پژوهش

چاپ: اول ۱۳۸۷

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ : اصفهان

شابک-: ۵ - ۶۶ - ۶۰۱۷ - ۹۶۴ - ۹۷۸

قیمت ۶۰۰۰ تومان

ص:۴

سخن دانشنامه تخت فولاد

تخت فولاد سرزمین مقدّسی است که از دیر زمان مورد نظر علمای دین، عرفا، حکما و دانشمندان بوده و از شاخصه های هویّت اسلامی جهان اسلام و تشیّع و از نشانه های دینی و ملی مردم اصفهان می باشد. جاذبه های معنوی ، تاریخی و هنری این مزارستان آن را به یکی از بهترین مکان ها جهت جذب زائران مشتاق و توریست های ، داخلی و خارجی نموده است.

پس از دستور مقام معظم رهبری و تأکید علمای بزرگ شهر مبنی بر حفاظت و عمران تخت فولاد و گلستان شهدا، در دوره های گوناگون به ویژه در دوره اخیر، شهرداری اصفهان در کنار عمران تکایا و ساماندهی بافت تاریخی این مزارستان همچون بازسازی و مرمت و عمران اساسی گلستان شهدا ، تکایای خواجویی، فاضل اصفهانی، میر فندرسکی، درویش عبدالمجید طالقانی، بروجردی، ریزی، آقا محمد بیدآبادی، جهانگیر خان قشقایی، مهدوی، آغا باشی، کازرونی، صاحب روضات و ایجاد تسهیلات جهت استفاده زائران در بخش فرهنگی نیز اقدامات فراوانی انجام داده است که اهم آن ها عبارتست از:

۱- تشکیل کار گروه علمی تحقیقاتی جهت تدوین دانشنامه تخت فولاد در پنج جلد.

۲- تشکیل کار گروه مشاوران فرهنگی جهت تحلیل، بررسی و پیش برد اهداف فرهنگی.

۳- چاپ کتاب با موضوع تکایا و آثار شخصیت های مدفون در این مزارستان ازجمله:

- ضیاءالقلوب(مباحثی درامامت)، تألیف محمدبن عبدالفتاح تنکابنی (فاضل سراب)

- تخت فولاد اصفهان ، تألیف سید احمد عقیلی .

- بزمگاه دلبران، تاریخچه گلستان شهدا، تألیف اصغر منتظرالقائم.

- دانشمندان و بزرگان اصفهان، تالیف سید مصلح الدین مهدوی ، تصحیح و اضافات و تحقیق رحیم قاسمی و محمد رضا نیلفروشان، دو جلد.

- مجموعه مقالات همایش فاضل سراب و اصفهان عصر وی، به همّت اصغر منتظرالقائم.

ص:۵

- روضه رضوان (مشاهیر مدفون در تکیه کازرونی) ، تالیف محمد حسین ریاحی

- گلشن اهل سلوک، (مشاهیر مدفون در تکیه مادر شاهزاده) تألیف رحیم قاسمی.

- نگرشی بر مشروطیت اصفهان تألیف سید احمد عقیلی.

- مشاهیر مزار علّامه ابوالمعالی کلباسی، تألیف علی کرباسی زاده اصفهانی.

- بوستان فضیلت (مشاهیر مدفون درتکیه بروجردی درکوشکی) تألیف حمید خلیلیان.

- احوال و آثار ملا محمد اسماعیل خواجویی، گردآورنده مهدی رجایی.

- مشاهیر مطبوعاتی اصفهان مدفون در تخت فولاد اصفهان تألیف علی اخضری.

- شرح مجموعه گل؛ مشاهیر مدفون در تکیه سیدالعراقین، تألیف رحیم قاسمی

- خاکی افلاکی؛ دیوان میرزا محمد حسن خاکیا؛ تصحیح علیرضا لطفی

۴- راه اندازی مجموعه موزه های تخت فولاد گنجینه سنگ نوشته ها با عکس خانه و موزه روزنامه نگاران در تخت فولاد.

۵- برگزاری همایش در بزرگداشت چهرههای برجسته مدفون در تخت فولاد همانند:

- همایش فاضل سراب و اصفهان عصروی.

- بزرگداشت محقق و مورخ شهیر مرحوم سید مصلح الدین مهدوی

۶- و... چاپ دهها نمونه بورشور از تکایا و زندگینامه بزرگان مدفون در تخت فولاد

۷- راه اندازی تورهای تخت فولاد شناسی و راهنمای زائران شهری و کشوری.

۸- برگزاری دوره های آموزشی اصفهان و تخت فولادشناسی که تا کنون پنج دوره برگزار شده است.

۹- شرکت در نمایشگاه های مختلف شهری.

۱۰- حمایت از ساخت فیلم خاک تابان.

از رسالت های مهم این مرکز در عرصه فرهنگی چاپ و احیای آثار بزرگان مدفون در این ارض مقدس می باشد و چاپ دیوان «دشت خرم» مجموعه اشعار مرحوم میرزا عباسعلی اصفهانی متخلص به خرّم در همین راستا به انجام رسیده است.

مقدمه

اشاره

میرزا عباسعلی اصفهانی فرزند هالو کاظم متخلّص به خرّم لنبانی و ملقّب به کامل الدین و خلّاق المضامین از شعرای قرن سیزدهم هجری مقارن با دوران سلطنت ناصرالدین شاه قاجار است.

در خصوص تخلّص خرّم باید گفت به استناد کتاب فرهنگ سخنوران ۲۱ شاعر با تخلّص خرّم وجود داشته است و مسلماً از آنجا که واژه ی خرّم در اشعار از واژه های خوش تراش و روان به شمار می آید که در وزن های عروضی مختلف به آسانی کاربرد دارد، اقبال شاعران در انتخاب این تخلّص نیز فراوان بوده است.

از این رو شناسایی آنان با پسوند مکانی امکان پذیر بوده است که از آن میان فقط ۷ شاعر با تخلّص خرّم شیرازی و ۴ شاعر با تخلّص خرّم اصفهانی دیده می شود و نیز شاعرانی با تخلّصهای خرّم، کاشانی، کرمانی، سنندجی، زنجانی، خراسانی، حیدرآبادی، قراچه داغی، مشهدی و... وجود داشته اند.(۱)

از چهار شاعر متخلّص به خرّم اصفهانی دو نفر از آنان معاصر با میرزا عباسعلی خرّم لنبانی اصفهانی بوده اند که یکی خرّم اصفهانی مشهور به آقابابا و از شعرای قرن سیزدهم بوده و دیگری خرّم اصفهانی که نامش میرزا هاشم آهنگر خرّم اصفهانی است و در مجمع الفصحا به نام او اشاره شده است.(۲)

نام خرّم لنبانی فقط در چند اثر الذریعه شیخ آقابزرگ تهرانی، و رجال و مشاهیر اصفهان نوشته میر سیّد علی جناب و مزارات مرحوم مهدوی و اردستان نامه وجود دارد.

در سال تولّد این شاعر اختلاف نظر وجود دارد. مرحوم مهدوی در مزارات تولّد او

۱- ۱. خیّام پور، عبدالرسول، فرهنگ سخنوران، ص ۳۰۶.

۲- ۲. هدایت، رضاقلی خان، مجمع الفصحا، بخش اول، ج دوم، ص ۳۵۷.

را سال ۱۲۳۷ قمری نوشته است(۱) که مبنای او بر این سال برگرفته از مقـدمه ی دیوان دشت خرّم اوست چنانکه در مقدمه ی دیوان خویش نوشته است:

«تاکنون که سن و سالم چهار سال علاوه از هفتاد است(یعنی ۷۴ سالگی) هنوز میل و خیالم به خدمت است» و در همان مقدمه تاریخ نگارش آن را اینچنین ذکر می کند:

«تمّت الدیباچه فی نهم شهر صفرالمظفّر سنه ۱۳۱۱ - یکهزار و سیصد و یازده من الهجره النبویه الف سلام و تحیّه» ۱۲۳۷ = ۷۴ - ۱۳۱۱

امّا به استناد یکی از ابیات غزلیاتش سن خود را ۸۴ سال بیان کرده است:

سال عمر خرّم را هرکسی شود جویا

چار از ثمانین بیش، کم دو سه ز تسعین است

۸۰ + ۴ = ۸۴ ۹۰ - (۲ * ۳) = ۸۴

که در این صورت با کسر نمودن ۸۴ از سال پایان نگارش دیباچه، زمان تولّد او سال ۱۲۲۷ قمری خواهد شد. ۱۲۲۷ = ۸۴ - ۱۳۱۱

که این تاریخ نیز بـا توجّه به آخرین بیت منـدرج در دیوان او باز صـحیح به نظر نمی رسـد زیرا در بیت آخر کتاب سال پایان دیوانش را اینگونه بیان کرده است.

هزار و سیصد و هجده چو از هجرت گذشت

دشت خرّم هم ز طبع و هم ز وزن اتمام گشت

بنابراین سال تولّد او را باید ۱۲۳۴ هجری قمری به حساب آورد:

۱۳۱۸ - ۸۴ = ۱۲۳۴

با این حال در اردستان نامه تولّد او را ۱۲۴۱ه .ق. نقل می کند.(۲)

درباره ی آثار این شاعر در کتاب الذریعه و مزارات و اردستان نامه فقط به دیوان

ص:۸

۱- ۳. مهدوی، سیّد مصلح الدین، مزارات اصفهان، ص ۵۹، تصحیح اصغر منتظرالقائم.

۲– ۴. گلبن، محمّد، اردستان نامه، ج اوّل، ص ۴۱۶.

موسوم به دشت خرّم او اشاره گردیده است.

در کتاب الذریعه شیخ آقابزرگ تهرانی در بخش دیوان شعرا تحت شماره ۱۷۳۹ به دیوان خرّم لنبانی و سال طبعش چنین اشاره گردیده است:

«(۱۷۳۹: دیوان خرّم اصفهانی) و اسمه عباسعلی: طبع به اصفهان فی ۱۳۱۸ و به طهران بلاتاریخ و مرّ به عنوان دشت خرّم فی (ج ۸ ص ۱۷۱)»(۱)

دیوان او به صورت خوشنویسی شده به روش چاپ سنگی در سال ۱۳۱۸ تحت عنوان دشت خرّم در ۵۰۰ صفحه به چاپ رسیده است که در آغاز آن دو نقاشی از میرزا احمد نقّاش باشی اصفهانی یکی در سنین جوانی خرّم در حال کشیدن غلیان و دیگری در سنین کهنسالی او در حال قلم زدن در قلمدان و کتاب دیوان در دست، ترسیم شده است و در حاشیه ی آن نیز به این دو تصویر که

ظاهراً او را زیباتر از آنچه در واقع بوده ترسیم کرده و هم به سال چاپ کتاب با ماده تاریخ اشاره دارد:

یکی شُکل من دید گفتا به طنز

تو بدصورتی از چه شُکلت نکوست؟!

هم از بهر تاریخ و هم در جواب

بگفتم قلم بود در دست دوست

۱۳۱۸

امّا علاوه بر دیوان دشت خرّم یاد شده با عنایت یکی از نوادگان مرحوم خرّم جناب آقای رجایی پور یک نسخه ی خطّی کامل با دست خط آن مرحوم در اختیار مجموعه فرهنگی تخت فولاد قرار گرفت که مبنای چاپ این دیوان است در این نسخه علاوه بر غزلها و دیگر اشعار به چاپ رسیده در دیوان سابق، اشعار نغز

۱- ۵. آقابزرگ تهرانی، الذریعه، ج ۸، ص ۱۷۱.

و زیبای دیگری وجود دارد که حاکی از رشد ادبی اوست. علاوه بر آن چندین اثر دیگر به این مجموعه اضافه شده است که می تواند مورد توجّه پژوهشگران ادبی و تاریخی و اجتماعی قرار گیرد که از آن جمله می توان به مجموعه اشعار رباعی وصف الاصناف و رباعیات متفرقه و دو مجموعه ظرایف منظوم و منثور اشاره نمود که از چاپ دو مجموعه ی اخیر به دلیل رکاکت مطالب معذوریم.

در مورد شرح احوال و زندگی او هیچ مطلب مکتوبی به غیر از یک سطر مطلبی که در کتاب رجال و مشاهیر اصفهان نوشته میر سیّد علی جناب نوشته شده دیده نمی شود و آن یک سطر عبارت است از:

«اسمش کربلایی عباسعلی، از لُرهای جوزانی اصفهانی از نژاد بختیاری هایی که به اصفهان کوچانده شدند.»(۱)

که در دیوان او در ابیات مختصری به بختیاری بودن خود اشاره دارد از جمله ابیات زیر:

یکی گفتا به خرّم از کجایی؟ کیستی؟ گفتا

نژاد از بختیاری دارم و اهل صفاهانم

ز بخت بد من چو شکوه کردم سروش غیبم به گوش گفتا

اگرچه هستی ز بختیاری نه بخت یاری نه بخت داری

حاجیه خانم افتخارالملک خُرّمی از نوادگان آن مرحوم صرفاً به ضابط بودن او در دستگاه حاکمه ی قاجار و از ایل بختیاری بودن ایشان اشاره می کند و از چگونگی زندگی او اطلاع بیشتری ندارد.

چنانکه از اشعار او برداشت م

۱- ۶. جناب، میر سیّد علی، رجال و مشاهیر اصفهان، ص ۲۱۷.

ی شود تحصیلات علمی چندان وسیعی نداشته است از این رو کمتر مضامین قرآنی و کلمات عربی و احادیث در اشعار او مشاهده می شود امّا از دست خط و نوشته های او برداشت می شود در کتابت و انشای مطالب خطی خوانا و زیبا داشته است و چنانکه در مقدمه دیوان دشت خرّم آورده است در کسب علوم ادبی و شعر و شاعری و صنایع بدیعی تلاشی وافر داشته و در این زمینه بسیار موفّق بوده است. چنانکه خود را خلّاق المضامین کامل الدّین معرفی می کند:

به دین داری و مضمون جویی خود فخر کن خرّم

که الحق کامل الدّینی و خلّاق المضامینی

در بین اشعار دیوانش به امور ضابط بودن و مباشر حکومت بودن در لنجان اشاره دارد که در قطعه مدح حاج میرزا اسداللّه سررشته دار لنجان و قطعه ای که به سرکار بیگلربیگی اصفهان در خصوص این مسؤولیت خود می نویسد معلوم می شود این ایّام بر او بسیار به سختی طی شده است. چنانکه از بیگلربیگی تقاضای استعفا می کند و در خصوص یکسال خدمتش در لنجان چنین می سراید:

القصّه غیر غصّه و رنج و الم دگر

چیزی به هیچ وجه ز لنجان ندیده ام

لنجان جهنّمی است پر از پشّه و مگس

آن را نظیر روضه ی رضوان ندیده ام

امّا از اشعار او چنین استنباط می شود که مدّتی نیز شغل تحویلداری حکومت را در اردستان به عهده داشته است.(۱) نکته ی قابل تأمّل در امورات او این که از ذوق ادبی و طبع شاعرانه ی خود برای حل و فصل مشکلات به خوبی بهره می گرفته است.

ص:۱۱

۱- ۷. گلبن، محمّد، اردستان نامه، ج ۱، ص ۴۱۷.

معاصران خرّم

از جمله شعرای معاصر و معاشر او می توان به میرزا سلیمان خان رکن الملک متخلّص به خلف و پرتو، مسکین، افسر، الفت، آشفته، بقا و مانی، مُنعم، اشتها، همایون بروجردی و... نام برد چنانکه در قصیده ای به مناسبت ضیافتی در منزل او نام هفت تن از شعرای یاد شده را بیان می کند امّا بیشترین ابراز ارادت او نسبت به میرزا سلیمان خان رکن الملک متخلّص به «خلف» بوده است.

در بین غزلیات او ااره ای به انجمن شعرا شده ولی از اینکه در کدام انجمن های عصر خود شرکت می کرده است اطلاع دقیقی وجود ندارد.

سبک شعر و صنایع و بدایع اشعار خرّم

از آنجا که دوران او مقارن با آغاز دوره ی بازگشت ادبی است. با بررسی غزلیات و اشعارش می توان گفت سبک اشعارش به سبک بازگشت ادبی بیشتر نزدیک است و از اشعار ظریف سبک هندی کمتر بهره گرفته است با این اوصاف در به کارگیری از صنایع ادبی و بدیعی بهره وافی برده است.

او از طبعی روان بهره مند بوده است و پیچیدگی و تکلّف کمتر در اشعارش دیده می شود. از جمله خصوصیات و سجایای اخلاقی او صداقت و صراحت لهجه است. او در مقدمه بدون هیچ تعصّب و حمیّتی نسبت به سروده هایش می پذیرد که برخی اشعارش از پختگی لازم برخوردار نیست امّا با این حال با استدلالی از آن اشعار ضعیف نیز چشم نمی پوشد و آنان را به فرزندان زشتی شبیه می داند که امکان بیرون کردن آنان از منزل وجود ندارد.

در خصوص سرایش اشعارش تنها حکایتی که در بین مردم رواج دارد این است که گاه مصرع و ابیاتی هنگام قضای حاجت به ذهنش خطور می کرده و از همان محل مستراح از همسرش می خواسته است که قلم و کاغذ را به او برساند تا قبل از اینکه

مضامین از ذهنش زدوده شود آن را به رشته تحریر درآورد.

مضامین اشعارش بسیار روان و عامیانه است از این رو کمتر شاعری را می توان سراغ داشت که مانند او از ضرب المثل های رایج عصر خویش بهره مند گردیده باشد. بهره مندی او از اصطلاحات و ضرب المثل های رایج فارسی بویژه در فرهنگ مردم اصفهان از مردمی بودن و اجتماعی بودن این شاعر حکایت می کند. از دیگر خصوصیات اخلاقی او که در اشعارش فراوان دیده می شود شوخ طبعی و بذله گویی اوست که شاید بتوان سرایش برخی اشعار نظربازانه را ناشی از این خصوصیت او به شمار آورد که تجزیه و تحلیل در خصوص این نوع اشعار نیازمند تحقیق و پژوهشی جداگانه می باشد و از حوصله ی این گفتار خارج است.

از ویژگیهای محتوایی اشعارش، عنایت ویژه ی او به مسئله ی مرگ است که می توان علّت این رویکرد را سن بالای او هنگام تدوین و سرایش اشعار دانست با این حال اشعار و غزلیات او از طراوت ایّام جوانی برخوردار است. که این نکته را می توان از مضمون بوسه گرفتن از لب معشوق و جان دادن در ازای آن استنباط کرد مضمونی که بسیار در غزلیاتش تکرار گردیده است و چنانچه خواننده ای اشعار او را با هم بخواند مضامین آن را بسیار تکراری می داند و به خلّاق المضامین بودن او تردید خواهد کرد. بویژه اینکه بسیاری از اشعارش را به تقلید از اشعار خواجه حافظ شیرازی سروده و آن را پاسخی به غزلیات حافظ دانسته است چنانکه در ابتدای دیوان او می خوانیم:

بسی در فن شعر زحمت کشیدم

که تا باز گردید این در به رویم

جواب غزلهای حافظ که گفتم

ندانم جواب خدا را چه گویم؟!

و بدیهی است بطور یقین در پاسخگویی و مقابله با اشعار حافظ کمتر کسی می تواند چنین ادّعایی داشته باشد و مرحوم خرّم نیز در این انگیزه ی خود کاملاً موفّق نبوده است.(۱)

ص:۱۳

---

۱ – ۸. میرزا محمدطاهر نصرآبادی در تذکره ی خود ذیل نام ملاـ زمانی یزدی چنین نوشته است: «ملاـ زمانی یزدی شاعر زَبَردستی بود اگرچه دیوان او دیده نشد امّا از اشعار او ظاهر می شود که خیلی قدرت داشته، مشهور است که دیوان خواجه حافظ را جواب گفته به خدمت شاه عباس برده، گفت دیوان خواجه حافظ را جواب گفته ام شاه فرمود که جواب خدا را چه خواهی گفت.»(تذکره نصرآبادی، ص ۲۲۴). احتمالاً مرحوم خرّم از این مطلب باخبر بوده است و به استناد این حکایت سروده است: جواب غزلهای حافظ که گفتم ندانم جواب خدا را چه گویم؟

وی در مثنوی که در بحر متقارب در خصوص نگارش دیوان خود آورده است آغاز سرایش شعر را از پانزده سالگی بیان کرده است:

درآوردم از بحر طبعم برون

من از پانزده سالگی تاکنون

وی در این مثنوی به صنایع و مضامینی که در اشعار دیوانش آورده است اشاره می کند و می گوید از سی سالگی شوق سرایش اشعار در او صد برابر می شود.

در بین مضامین اشعار او می توان به پایبندی و اعتقادات محکم او به حضرت حق و ابراز ارادتش به خاندان عصمت و طهارت علیهم السلام دست یافت. عشق و محبّت او به حضرت مولی الموحدین علی علیه السلام در جای جای اشعارش به وضوح دیده می شود با این حال به طور مستقل جز قصیده غدیریه و چند غزل در خصوص آن حضرت و اشعاری که در چهارده بندِ یازده بیتی در مصائب حضرت سیّدالشهدا علیه السلام سروده و آن را کفّاره ی اشعار مطایبه و مضحکات و هجو خود به شمار آورده، اشعار مذهبی خاص دیگری ندارد.

خانواده خرّم

پیرامون خانواده مرحوم خرّم در هیچ تذکره یا اثر مکتوب مطلبی بیان نشده است حتی نام پدر او را به استناد سنگ مزار او و در تکیه صاحب روضات هالوکاظم لنبانی در این گفتار نقل نمودیم. و در مورد فرزندان او به استناد ابیاتی که در پایان نسخه ی

خطی دیوانش نگاشته است و تعداد فرزندان پسر خود را مطابق با خلق و خویشان و مشابهت با عناصر اربعه اینگونه نقل کرده است:

پسرهایم عناصروار چارند

ولی آرام و فرمانبر نه سرکش

جوادم خاک و نصراللّه باد است

تقی آب است و کاظم باشد آتش

امّا در آثار مکتوب او اشاره ای به فرزندان دختر او نشده است.

حاجیه خانم افتخارالملوک خرّمی فرزند نصراللّه و مادر آقای امیرحسین رجایی پور نوه ی مرحوم خرّم اکنون در قید حیات است و نسخه خطی جدّ خود را هنگام انحصار وراثت به عنوان ارث برگزیده است.

ممدوحان خرّم

در دیوان مطبوع دشت خرّم و نسخه ی خطی او ممدوحان متعدّدی مشاهده می شود که از جمله می توان به مدح ناصرالدّین شاه قاجار و مدح مسعود میرزا ظلّ السّلطان حاکم وقت اصفهان اشاره نمود. ناگفته نماند که مدح مسعودمیرزا بصورت مبسوط و مفصّل نیست و صرفاً در برخی غزلیات نامی از او برده شده است.

در پایان نسخه خطی چندین قطعه و قصیده در مورد کشته شدن ناصرالدین شاه آورده است.

امّا بیشترین مدح او درباره ی میرزا سلیمان خان فارسی(شیرازی) ملقّب به رکن الملک و متخلّص به «خلف» مشاور و معاون ظلّ السّلطان است که علاوه بر چندین قصیده ترکیب بندی ده بندی که هر بند از ۱۱ بیت ترتیب یافته است که جمعاً ابیات آن هم عدد با نام ابجدی علی علیه السلام یعنی ۱۱۰ می شود و در ردیف تمامی ابیات کلمه ی بخت را ردیف قرار داده است.

از دیگر ممدوحان او فقیه والامقام آقا نوراللّه نجفی و سیّد محمّدباقر شفتی

و افراد ذیل الذکر را یاد کرد:

میرزا فتحعلی خان صاحب دیوان شهزاده مؤیدالسلطنه رئیس اداره تلگراف میرزا زین العابدین فارسی ابراهیم خلیل خان حاکم یزد

میرزا حبیب اللّه خان فرزند عبداللّه خان امین الدوله اصفهانی

میرزا نصراللّه منشی باشی میرزا عباس شاعر بروجردی متخلّص به همایون حاجی سیّد محمّد رضی از ساکنان قریه فیروزن لنجان

میرزا اسداللّه(سررشته دار لنجان)

مصطفی قلی خان صمصام السلطنه(سرتیپ غلامان اردستان)

حسینقلی خان ایلخانی بختیاری میرزا سلیمان آغاباشی پیر مرتضی علی اردستانی

وفات خرّم

در سال وفات مرحوم خرّم نی اختلافاتی مشاهده می شود زیرا تنها اثر مکتوبی که به سال وفات او اشاره کرده است کتاب مزارات مرحوم مهدوی است که سال وفاتش را ۱۳۳۱ هجری قمری درج نموده و بر اساس سال تولّدی که قبلاً اشاره نمودیم عمر او بالغ بر ۹۷ سال می شود. ۹۷ = ۱۲۳۴ - ۱۳۳۱

در حالی که بر اساس اطلاعات مکتوب بر سنگ مزارش که آن سنگ در تاریخ ۱۰/۲/۱۳۴۲ توسط نوه ی او ابراهیم بن محمدتقی بر مزار او نصب گردیده سال وفات او را ۱۳۲۴ قمری نوشته است. بر اساس این تاریخ عمر او بالغ بر ۹۰ سال می شود و هفت سال اختلاف در عمر او وجود دارد. ۹۰

ص:۱۶

= ۱۲۳۴ - ۱۳۲۴

در یکی از غزلیاتش نیز به این نکته اشاره صریح دارد:

سال خرّم که ز سبعین و ثمانین بگذشت

طَمَع اینکه شود داخل تسعین دارد

امّا به استناد قطعه ای که خود خرّم در آخرین صفحات نسخه خطی دیوانش آورده و حتی ماده تاریخی در وفات خویش سروده است که مطلع و مقطع آن چنین است:

در وفات خویش خرّم گفت واویلا که من

مُردم و محروم گردیدم ز دیدار همه

. . .

گفت خرّم بهر تاریخ وفات خود چنین

«آه من مُردم خدا بادا نگهدار همه»

۱۳۲۳

بنابراین تاریخ ذکر شده در کتاب مزارات صحیح نیست و همان تاریخ ۱۳۲۴ حک شده بر سنگ مزارش صحیح است.

متن سنگ نوشته ی مزار او که در حدود بیست متری ضلع شمال شرقی بقعه ی صاحب روضات واقع گردیده چنین است:

یا هو

آرامگاه ابدی مرحوم مغفور آقای آمیرزا عباسعلی خرّم الشّعراء ولد مرحوم هالوکاظم لنبانی در سال ۱۳۲۴ قمری

تقدیمی ابراهیم بن محمّدتقی ولد مرحوم میرزا عباسعلی خرّم الشعراء ۱۰/۲/۱۳۴۲

تصویر نقاشی شده ی خرّم در حال کشیدن غلیان در پایین سنگ حک شده است و در حاشیه سنگ این ابیات مشاهده می شود:

نظر بر لطف رحمان است ما را

چه باک از مکر شیطان است ما را

گنه شوییم از دریای رحمت

چه غم از کوه عصیان است ما را

به حفظ ما بکوشد صوت قرآن

چرا کز حفظ قرآن است ما را

غم روزی مخور خرّم به عالم

که در جان تن گروگان است ما را

سخن مصحّح

در پایان جا دارد از بذل عنایت عزیزانی که این حقیر را در تصحیح و تدوین این دیوان با راهنمایی های خود یاری رسانیدند، از جمله جناب آقای دکتر اصغر منتظرالقائم، مسؤول تدوین دانشنامه تخت فولاد؛ آقای مهندس حمیدی، مدیر محترم مجموعه تاریخی - فرهنگی و مذهبی تخت فولاد و آقایان سیّد احمد عقیلی و حمید خلیلیان و جناب آقای محمدحسین رجایی از نوادگان مرحوم خرّم و آقای جنتیان که انتشار این اثر را به عهده داشتند تقدیر و تشکر نمایم.

بدیهی است ارائه ی هر اثری خالی از اشکال و نقصان نیست از این رو از خوانندگان گرامی و شعرا و ادبای ارجمند استدعا دارم اشکالات احتمالی را به این حقیر ارائه فرمایند. امید است این کوشش مورد توجّه و رضایت خداوند متعال قرار گیرد. ان شاءاللّه.

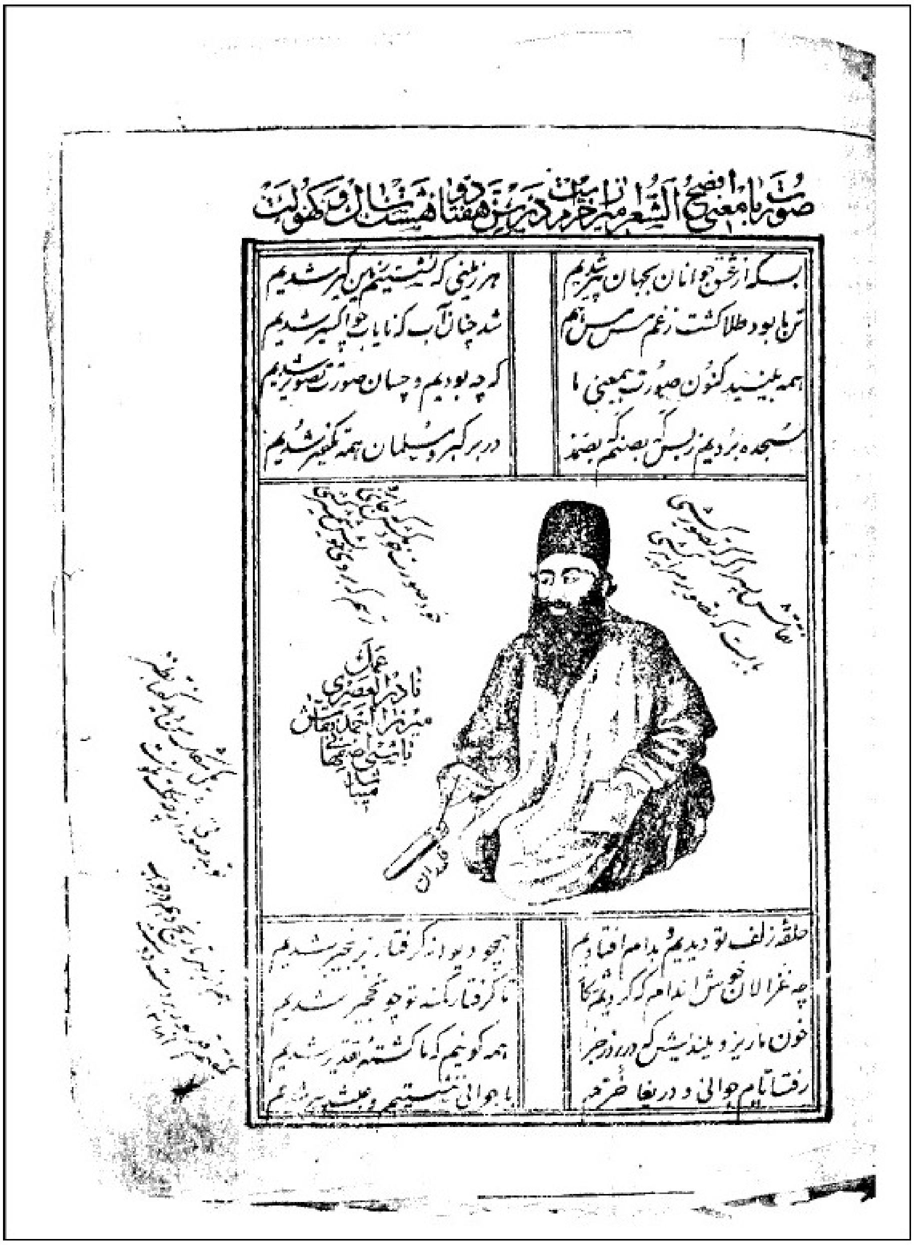
علیرضا لطفی

(حامد اصفهانی)

۲۲/۹/۸۶

ص:۱۸

عکس




جان من از تن رود چون در سر جانان من
ماند از من یادگار این صورت بی جان من
در جوانی هر که دارد دور و دوران خوشی
نیز در عهد جوانی خوش بود دوران من
از تغافل یکنفس این نفس نافرمان من
بیشتر از سنگ و وزن کوه شد عصیان من
این همه دودی که هردم از دمم آید برون
هست دود دل نه دود آتش و غلیان من
هر که هست از اهل ذوق و شعر فهم نکته دان
گر کند اوقات صرف خواندن دیوان من
ملتمس هستم کند کتمان ز عیب و نقص آن
گردد از غفاریت چون طالب غفران من
یا رب دامان خرم از گناه آلوده است
پاک فرما از کرم از آتش امان من

هذا الکتاب مسمی به دشت خرّم از افکار ابکار افصح الشعراء المتاخّرین میرزا عباسعلی اصفهانی المتخلّص به خرّم الملقّب به کامل الدین خلّاق المضامین.

ای خدایی که هستی از رأفت

با همه بندگان عطوف و رئوف

بندگان بندگیت گر نکنند

نکنی تو خدائیت موقوف

بسم اللّه الرحمن الرحیم و به نستعین

محمودی را حامدم و معبودی را عابد، که در هر دوری از ادوار و در هر عصری از اعصار و در هر مصری از امصار جهان به یـد قدرت کامله ی خود خلقت شاعران شیرین گفتار و سخنوران نکته دان را خوش تکرار فرمود: نطق ناطقه در دهان عاشق پیشه گان موزون طبع خویش کلام عطا نموده که هر کدام در زمان حیات خود داد شاعری و سخنوری را داده اند که اغلب از آنها صاحب کتاب و دیوان هستند که بعد از فوتشان اهل کمال و ذوق از مطالعه ی دیوان اشعارشان مستفیض و محظوظ و بهره مند گردیده اند.

اینکه در این عهد و زمان توجّه به این ذرّه ی بیمقدار و فقیر خاکسار، اقل عباداللّه، الفانی میرزا عباسعلی اصفهانی المتخلّص به خرّم نهی و نهایت پریشانی و استیصال و کثرت عیال بدون امداد و استعانت، وظیفه و مدد معاش شاه و وزیر، خود را سوار اسب حکمت ساختم و در عرصه ی شاعری مانند پیل دمان رخ آورده تا ختم و با حریفان نکته دان سخن سنج شطرنج باختم تا آنکه از قاعده و قانون شعر و شاعری و علم قافیه و اوزان و بُحور خود را آگاه ساختم و عَلَم عِلم صنایع و محسّنات شعر را

سیما به تجنیس و ایهام و تصحیف و قلوب را افراختم و هر کجا از ارباب کمال، صاحب خرمنی را سراغ می کردم فوراً خوشه چین خرمنش می شدم. لمؤلفه:

خوشه چینی شدم از خرمن ارباب کمال

آنچه دادند به من گوشه ی خرمن کردم

کنون که سن و سالم هفتاد است هنوز میل و خیالم به خدمت استاد است.

آنکه در همین ایّام در مقطع غزلی عرض کرده ام. المولفه:

خرّم ز علم و فضل چه دیدی که گشته ای

پیر و هنوز خدمت استادی می کنی

و به مناسبت تخلّص که خرّم دارم دیوانی را موسوم به دشت خرّم نمودم چرا که از اثر خواندن آن، هر کسی شاد و خرّم می گردد. لناظمه قطعه:

اگر خواهی که گردی شاد و خرّم

بخوان دیوان خرّم را همه دم

به دشت خرّم از آن گشت موسوم

که محزون را کند خرّم به عالم

شود هر دشت، خرّم در بهاران

بهارودی بود این دشت خرّم

ان شاءاللّه به قبول خاطر اهل ذوق و دلپسند طبع مردم باشوق گردد و از عیوب و نقوص آن کتمان نمایند چرا که بعضی اشعار سست هم دارد که در زمانی که طبعم خام بود و مبتدی بودم گفته ام بعد از آنکه به اعتقاد خودم کلام پختگی به هم رسانید درک سستی آنها را کردم ولی چون شعرا شعر خود را به منزله ی اولاد می دانند که پاره ی جگر است و زشت و زیبایی او در نظر والدین یکسان است، چنانکه کس اولاد زشت خود را نمی تواند از خانه بیرون کند این ذرّه ی بی مقدار و فقیر خاکسار هم نتوانستم که اشعار سست را از دیوان خود خارج نمایم بنابراین متوقّع و ملتمس

از خوانندگان این کتاب چنان می باشم که در وقت خواندن زبان به طعن نگشایند و

چشم از عوایب و نواقص آن بپوشند و به مقتضای العُذر عند کرام الناس مقبولٌ، عذر این حقیر فقیر را در این باب بپذیرند. لناظمه:

زهر کس خانه و باغی بماند یادگار امّا

نشد احداث باغ و خانه ای در روزگار از من

نوشتم من هم این دیباچه را چون خود نمی مانم

خطی در صفحه ی عالم بماند یادگار از من

واللّه العالم لحقیقه الاحوال تمت الدّیباچه فی نهم شهر صفر المظفر سنه ۱۳۱۱ یکهزار و سیصد و یازده من الهجره النّبویه الف سلام وتحیته. هذا دشت خرّم من کلام میرزا عباسعلی اصفهانی المتخلّص به خرّم ساکن محله ی لنبان اصفهان.

بسی در فن شعر زحمت کشیدم

که تا باز گردید این در به رویم

جواب غزلهای حافظ که گفتم

ندانم جواب خدا را چه گویم؟!

ص:۲۳

بخش غزلیات

اشاره

ص:۲۵

نخواهد گشت آسان بر تو حلّ عقد مشکلها

نخوانی تا که درس عشق و ننشینی به محفلها

نخواهد گشت آسان بر تو حلّ عقد مشکلها(۱)

زمین دریا شد از آب دو چشمم، مردم آبی

از این پس آشنا کردند با سُکّان ساحلها

گر از تو درد دل دارم نگویم با کسی زیرا

که بی مهرت نمی بینم میان سینه ها دلها

عجب دارم ز گِلهایی که خُمّ می شده گویا

زخاك پاك طینت ها مخمّر گشته آن گلها

دلم شد بسته ی زلفت به آیینی که صیّادان

پس از کشتن فرو بندند بر فتراك بسملها

رهی دور و درازی باشدم در پیش و حیرانم

که تنها چون کنم در وقت رفتن طیّ منزلها

مه محمل نشین من سفر کرد و به دل گفتم

که من هم کاش بودم از شترداران محملها

به قتلم گرچه گردیدند خوبان متّفق امّا

گناه از جانب من بود بی جُرمند قاتلها

نه تنها خرّم از عشق تو مجنون گشت در عالم

که از این غم بسی دیوانه گردیدند عاقلها

۱ – ۹. این غزل را به استقبال از اولین غزل دیوان حافظ سروده است. که: الا ـ یا ایّها السّاقی ادر کأساً و ناولها که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

به دست آر ز یک جام می دل ما را

بگیر ساقی مجلس به دست مینا را
به دست آر ز یک جام می دل ما را
اگر ز شهد لبت کام خود مگس یابد
به دل دگر نکند آرزوی حَلوا را
چو کرد لشگر عشق تو جای در جانم
شکیب نیست دگر جان ناشکیبا را
جفای عشق به جایی رساند کار که کرد
گدای راه نشین عاقبت زلیخا را
نظر به نیکی خود با بدان مکن که خدا
بیافریده ز یک جنس زشت و زیبا را
سخن به وصف تو موزون اگر شود نیکوست
وگرنه فایده ای نیست نطق گویا را
به جز من و تو که دیده که طفل نادانی
مطیع خود کند اینگونه پیر دانا را
بیا به میکده یک چند و واگذار به خود
فقیه مدرسه و موبد کلیسا را
تو را رقیب جدا ساخت آخر از خرّم
گرفت عاقبت از دست طفل خُرما را

اگر نمی دهی ام پس ببُر زبان مرا

بده تو بوسی و شیرین بکن دهان مرا

اگر نمی دهی ام پس ببُر زبان مرا

گرفت قابض ارواح چونکه جان مرا

کنید زین خبر آسوده دلستان مرا

حدیث عاشقی ام یک کتاب گردد اگر

مورّخان بنویسند داستان مرا

طلب کند زر اگر گویم ار تهیدستم

به زیر چوب کند سکّه استخوان مرا

فراق یار خلاصیش مرگ باشد و بس

خدا خلاص کند از فراق جان مرا

فروخت هیزم تر بس که مدّعی بر من

ز دود ساخت سیه روز دودمان مرا

منم به باغ جهان مرغ بال سوخته ای

که برق حادثه سوزانده آشیان مرا

کسی که چشمه ی خون نیست باورش که بود؟

به چشم او بنما چشم خون فشان مرا

شنیدم از کفنی این سخن که زال اجل

ز دوک چرخ و فلک رشته ریسمان مرا

چگونه شکر خدا را کنم که در همه عمر

ز سرد و گرم رسانیده آب و نان مرا

اجل به خانه ی خرّم چو آمدی روزی

به هیچ کس ننمایی دگر مکان مرا

ص:۲۹

تا از وفا نوازد عشّاق بینوا را

یارب وفا عطا کن آن شوخ بی وفا را

تا از وفا نوازد عشّاق بینوا را

از چشم بد نکردیم هرگز نظر به خوبان

آیا چه شد که از چشم انداختند ما را؟!

از جرم خوردن می ای شیخ بگذر از من

کز بهر دفع دردم خوردم من این دوا را

اوّل به عاشق خود یاری جفا نمی کرد

آیا کدام ظالم بگذاشت این بنا را؟

گوهر ز بحر طبعم می آورم به بازار

تا مشتری که گردد این جنسِ بی بها را

ای پادشاه خوبان شُکرانه ی تجمّل

دریاب از عدالت درویش بینوا را

گر می کنی عبادت مقبول و بی ریا کن

کایزد نمی پسندد طاعات با ریا را

چون بی حیاست عاشق رسوا شود غمش نیست

رسوا مکن خدایا معشوق باحیا را

خرّم، به روز وصلش باش از گناه قانع

ز اندازه ی گلیمت مگذار بیش پا را

تا با تن لاغر نکشم بار گران را

خواهم که فدای تو نمایم سر و جان را

تا با تن لاغر نکشم بار گران را

نخجیرگه روی تو را آهوی چشمی است

کاو از نگهی صید کند شیر ژیان را

برخیز کز اوّل به کناری بنشینیم

وآخر پی قتلم تو فروبند میان را

گویند به من خلق، زبان بند ز گفتار

با آن لب و دندان نتوان بست زبان را

از بس که غم هجر تو خوردم شده ام پیر

آری غم هجران بکند پیر جوان را

سودای تو تا کرد مکان بر سر خرّم

دیگر نخورد هیچ غم سود و زیان را

ص:۳۱

بگو که می کشد این کار عاقبت به کجا؟

غزل قافیه لزوم مالایلزم(۱)

ز هجر و وصل توام در میان خوف و رجا

بگو که می کشد این کار عاقبت به کجا؟

نترسم ار بدهم جان ز هجر، از آن ترسم

که من بمیرم و گویند فوت شد ز فجا

ز خاص و عام خجالت مکش تَکلّم کن

که تُرّهات تو، به باشد از کلام بجا

سخن بگوی و مگو خیرو شر نمی گویم

که خوش بود سخنت خواه مدح و خواه هجا

بنوش باده و از لوث آن مکن پرهیز

وز آب توبه بکن همچو خرّم استنجا

ص:۳۲

۱- ۱۰. شاعر در این غزل خود را ملزم به حرف «ج» در قوافی قبل از «الف» نموده است در حالی که عـدم رعایت این نکته نیز خدشه ای به قافیه وارد نمی سازد و حرف «الف» نیز به تنهایی می تواند قافیه به شمار آید.

این دِین را ز گردن خود می کنم ادا

سر را به پای یار کنم عاقبت فدا

این دِین را ز گردن خود می کنم ادا

گر تیرم افکنی تو، نترسم از آن ولی

ترسم خدا نخواسته از من کند خطا

اوّل کسی که کشته ی عشقت شود منم

کارم از ابتدا تو رسانی به انتها

دفع رَمَد ز خاک کف پای یار کن

زیرا که آن به فایده باشد چو توتیا

بس دست و پا زدم به وصالش ولی چه سود؟

کز شدّت فراق فتادم ز دست و پا

بی کعبه ی حضور تو مجلس صفا نداشت

از سعی مقدم تو کنون یافته صفا

مَنعم مکن اگر کنم اندیشه از رقیب

زیرا که هست در دل سگ کینه ی گدا

خون جهان بریز که از چون تو قاتلی

هرگز کسی نمی طلبد وجه خون بها

خرّم به کار خویش خدا را بخوان مدام

چون کودکی که گرید و گوید خدا خدا

پرسیدم از خرد که در این شهر مرد کیست؟

گفت آن کسی که نام و نشان دارد از وفا

خان وزیر میرزا محمّد که گاه جود

بر گوش او ز غیب رسد بانگ مرحبا

ص:۳۳

بهر یک پیمانه پیمایم ره میخانه را

غزل ذو مطلعین(۱)

پاره خواهم کرد زین پس سبحه ی صد دانه را

بهر یک پیمانه پیمایم ره میخانه را

در بهای باده دادم ملک و باغ و خانه را

هرچه دارم می فروشم می خرم میخانه را

حیف باشد ساعتی پیمانه ام خالی بود

تا شود پیمانه ام پُر، پُر کنم پیمانه را

هرکه عاشق شد شود دیوانه امّا عشق او

هست آن عشقی که عاقل می کند دیوانه را

خانه ی دل ساختم خالی برایش گفت من

خانه ی آباد می خواهم نه این ویرانه را

شمع روی تو اگر روشن شود در مجلسی

غیرتم آتش زند بال و پر پروانه را

در به روی آشنا بندی و گویی خلوت است

تا که در خلوت بیاری مردم بیگانه را

نیست حاجت شانه...(۲) عود و آبنوس

موی خوشبوی تو خوشبو می کند هر شانه را

گرچه خرّم هست شاگردی ز استادان شعر

لیک او هم خوب گوید شعر استادانه را

۱- ۱۱. غزل های ذومطلعین در دیوان خُرّم متعدّد دیده می شود و معمولاً مطلع اوّل جنبه ی مطایبه دارد.

۲- ۱۲. در نسخه ی خطی یک کلمه ناخواناست.

فدای او کنم از شادی آن ساعت دل و جان را

اگر بینم ز چشم خویش یکدم روی جانان را

فدای او کنم از شادی آن ساعت دل و جان را

بدین شکل و شمایل زاهدی کو آن صنم بیند

ندانم چون کند آن مرد مؤمن حفظ ایمان را

مرا دعوت مکن ناصح به سوی شهر از صحرا

که عاقل شهر را خوش دارد و مجنون بیابان را

اگر آتش زند در هند، هندو مرده ی خود را

تو آتش می زنی زنده به ایران هر مسلمان را

تو این آشوب کافکندی به شهر اصفهان، ترسم

کزان آگاه گردانند اهل یزد و کرمان را

متاع حُسن تو اکنون رواج و قیمتی دارد

به جز این جنس رونق نیست دیگر هیچ دُکان را

کنی تا چند خرّم عاملی و خدمت دیوان

رها کن شغل دیوان را بده ترتیب دیوان را

ص:۳۵

تا به نگاهی آن جوان، باز کند جوان مرا

پیرم و خواهم این قدر، مرگ دهد امان مرا

تا به نگاهی آن جوان، باز کند جوان مرا

نقل و وصال تو مرا طرفه حکایتی بود

هیچ مگو به غیر از آن قصّه و داستان مرا

نیست به جسم زار من گوشت ز لاغری دگر

زخمی اگر زند رسد کارد به استخوان مرا

از لب مؤمن و شقی غیر حدیث عاشقی

سود نمی دهد دگر صحبت این و آن مرا

آنچه به من ز خوب و بد، گفت نگفتمش چرا

بس که سکوت کرده ام یافته بی زبان مرا

محمل یار از سفر، گر برسد چه فایده؟

منع کند ز دیدنش، غیرت ساربان مرا

قصد هلاکم ار کند یار ز کینه فی المثل

زیر زمین اگر روم خصم دهد نشان مرا

خوان عطا چو گُستری از ره بنده پروری

بر سر خوان خود شبی تو ز کرم بخوان مرا

خرّم زار در دعا گفت چنین که ای خدا

گر به من او نمی رسد زود به او رسان مرا

عمر برو برو برو مرگ بیا بیا بیا

غزل مدحیه

روزی ما نمی رسد در خور زندگی ما

عمر برو برو برو مرگ بیا بیا بیا

گفت پری رخی به من عشق که می کشد تو را؟

از سر شوق گفتمش عشق شما شما شما

شرم به روی هر کسی نیست بخوان تو عاقلش

تابع عقل هر کسی هست حیا حیا حیا

گفت یکی چه می کنی با اَلَم گرسنگی

گفتمش از صمیم دل شکر خدا خدا خدا

طاعت خُفیه خوش بود زانکه عیان به مسجدی

بُردن بوریا دهد بوی ریا ریا ریا

طالب علم گشته ام کامده ام به مدرسه

جهل برو برو برو علم بیا بیا بیا

گِرد عذار تو اگر سرزده خط غمین مشو

کز پس هر تعیّشی هست عزا عزا عزا

کرده عصا به پیری ام یاری و دستگیریم

چونکه ز مال دست من گشته عصا عصا عصا

داده به ما و تو خدا مال زیاد و فقر پُر

مال به تو به تو به تو فقر به ما به ما به ما

بر در دوست خُرّما حلقه بزن به نیم شب

گفت اگر که کیستی؟ گو که گدا گدا گدا

جایزه گر عبا شود جایز و خوش نما بود

زانکه قوافی از او قضا گشته عبا عبا عبا

ص:۳۷

از صحبت بیهوده نگهدار زبان را

ای پیر ملامت مکن از باده جوان را

از صحبت بیهوده نگهدار زبان را

زاهد اگر آید سوی میخانه ز مسجد

آن وقت ببیند کرم پیر مغان را

بازار جمال تو ز بس یافته رونق

هر حُسن فروشی ز حسد بست دکان را

نخجیرگه روی تو را طرفه غزالی ست

کان از نگهی صید کند شیر ژیان را

عُشّاق نترسند ز جان زآنکه ندانند

این بوالهوسان قدر سر و قیمت جان را

از ملک جهان باغچه ای من نخریدم

بی نقد عمل چون بخرم باغ جنان را

گمنام از آنم که فلک از ره کینه

گمنام کند مردم با نام و نشان را

دل تنگم از این غُصّه من از بس که برم رشک

کآیا که ببوسد لب آن تنگ دهان را؟

سودای تو تا کرد مکان بر سر خرّم

دیگر نخورد هیچ غم سود و زیان را

گر لطف شهنشاه شود شامل حالش

بیرون کند از دل پس از این غُصّه ی نان را

آن شاه که از حکم روان جانب انهار

ممنوع کند از جریان آب روان را

دارای جهان ناصرالدین شاه که وقعی

در حضرت او نیست سلاطین جهان را

ص:۳۸

عجب تر اینکه دهد مشک بوی موی تو را

گل و گلاب عجب می دهند بوی تو را

عجب تر اینکه دهد مشک بوی موی تو را

سیاحت همه روی زمین اگر بکنم

یقین نه روی تو را بینم و نه کوی تو را

به هوش باش و به مستی سرِ کسی مَشِکن

مباد سنگ قضا بشکند سبوی تو را

کرم بکن که کرم عزتت بیفزاید

طمع مکن که طمع ریزد آبروی تو را

مکش تو منّت مشّاطه را که خال و خطش

نمی کند به از این عارض نکوی تو را

ندیده روی تو را دیده ی کسی به جهان

پس از چه روی کند هر که جستجوی تو را؟!

بگفتگوی جمال تو عمر گشت تمام

ولی تمام نکردیم گفتگوی تو را

نه دوستی تو معلوم شد و نه دشمنی ات

نکرد فهم کسی درک طبع و خوی تو را

امید و آرزوی مرگ من چو در دل تست

خدا برآورد امّید و آرزوی تو را

نجات خویش کنون خرّم از اجل بطلب

گرفته لشگر غم چونکه چار سوی تو را

ص:۳۹

خوش دلیم از باختن، چون دست و دل بازیم ما

گر به نَرد عشقِ خوبان دست و دل بازیم ما

خوش دلیم از باختن، چون دست و دل بازیم ما(۱)

تا غلامی تو را ای خواجه کردیم اختیار

در میان خلق زین منصب سرافرازیم ما

با وجود تو به عالم ناز خوبان کی کشیم؟!

ناز کن بر ما که بر ناز تو می نازیم ما

گر بدِ ما می کشان را گفت زاهد باک نیست

زانکه پیش با تمیزان خوب و ممتازیم ما

از پی خوبان روان گردیم دایم در سفر

گاه یزد و گاه کرمان، گاه شیرازیم ما

پادشاهان در بیابان می روند از بهر صید

از پی صیدی به شهر اندر تک و تازیم ما

راز ما گر فاش گردیده ز چشم ما مبین

زانکه رسوای جهان از اشک غمّازیم ما

گر به نقد جان، خرم بوسی ز شوخی، مردمان

از طمع گویند خرّم با تو انبازیم ما

۱- ۱۳. دست و دل بازی از اصطلاحات رایج در فرهنگ عامه به معنی سخاوت.

گر زیرکی معلوم کن ز آغازِ کار انجام را

در مجلسی کز ابتدا بشکست ساقی جام را(۱)

گر زیرکی معلوم کن ز آغازِ کار انجام را

شد ظاهر و باطن یکی از باده ی صافی مرا

زاهد چه داند صافی رندان دُردآشام را

واعظ که منع میکشان در مسجد و منبر کند

کی ره بود در میکده آن عام کالانعام را

کردی به پیش هر کسی بدگویی ما را بسی

از سرزنش باشد چه غم رسوای خاص و عام را

افتاده در پیری مرا عشق گل اندامی به سر

کز خنجر مژگان کِشَد در خون دو صد بهرام را

مردان با نام و نشان رفتند یک یک از میان

دیگر که آرد بر زبان نام من گمنام را؟!

هر دم ز عشق آن دهان، شیرین زبانی می کنم

تا آن شکر لب کی دهد کام من ناکام را

روی دلارام ای پسر آرام دل باشد بسی

گر تو دلارامی چرا از دل بری آرام را؟!

عهد تو با ما پیش از این محکم تر از امروز بُد

آیا دگر خواهیم دید آن عهد و آن ایّام را؟!

از آتش عشق بتان چون دیگ جوشیدم بسی

تا آنکه همچون پختگان پختیم طبع خام را

زین عاملان سنگدل هستند جمعی تنگدل

کو آنکسی کز ظلمشان آگه کند حُکّام را

ص:۴۱

۱- ۱۴. این غزل بـا الهام از غزل معروف سـعدی علیه الرحمه سـروده شـده است: برخیز تا یک سو نهیم این دلق ازرق فام را بر باد قلّاشی دهیم این شرک تقوا نام را

هرگز نشد کز لطف تو من خلعتی پوشم بلی

تشریف تو لایق بود خوبان خوش اندام را

پیغام دادم کز تو من دارم تمنّا بوسه ای

گفتا که خرّم ترک کن این بوسه و پیغام را

که با این یار و این منزل نخواهم حور و مینو را

غزل ذومطلعین

گذشتم از جنان جُستم چو یار و منزل او را

که با این یار و این منزل نخواهم حور و مینو را

نمی خواهم کشد نقّاش نقش صورت او را

که می ترسم به روی او کشد شمشیر ابرو را

به چشم آید ز نادانی چو طفل شیرخوار امّا

چنان داناست او کز ماست بیرون می کشد مو را(۱)

به صد جان می فروشد بوسه و آن هم به سنگ کم

ندانم از کجا آورده این سنگ و ترازو را

بُتی مرغ دلم بگرفت و کرد او را رها گفتا

که عنقایی نکرده صید گنجشک و پرستو را

ز بی آسیبی یوسف به چاه افتادن و زندان

مُبرهن شد خدا هم دوست دارد روی نیکو را

به طرز کس نگویم شعر من اِلّا به سبک خود

اگرچه کرد حافظ اقتباس طرز خواجو را

ندارد قوّت زانو به پیری خرّم محزون

کزین غصّه ستون سر کند پیوسته زانو را

ص:۴۲

---

۱ – ۱۵. این بیت ارسال مثل دارد «مو از ماست بیرون کشیدن» ضـرب المثل و اصطلاحی رایج در دقّت امور است که هنوز در فرهنگ عامه کاربرد دارد.

باشد به ذات پاک امّید نجات ما

گر پاک دامنی تو بود پاک ذات ما

باشد به ذات پاک امّید نجات ما

آبای ما ز عشوه ی این دهر زن صفت

کردند ترک شوهری اُمّهات ما

هر کس به حّجتی ز تو شد حاجتش روا

چون شد که یک قلم ننوشتی برات ما؟

تاری اگر ز طُرّه ی تو شانه بگسلد

گردد از این مقدّمه قطع حیات ما

جز وصف خالت ار بنویسیم نقطه ای

بی آب و رنگ باد مداد و دوات ما

گر در میان کعبه بُت خویش بنگریم

کعبه شود ز دیدن او سو منات ما

خرّم، به پیش سیم تنان گو سخن ز زر

زیرا که کم بود ز تره تُرهّات ما

ص:۴۳

از هرچه هست و نیست بود یار بس مرا

تا یار هست نیست تمنّا ز کس مرا

از هرچه هست و نیست بود یار بس مرا

یک جام باده گر برسد هست بس مرا

چه نو، چه کهنه، تازه شود زان نفس مرا

بگذشته چون گذشت هم آینده بگذرد

بیجا بود ملاحظه ی پیش و پس مرا

صیّاد بس نبود گرفتاریّم که تو

بی همنفس گذاشته ای در قفس مرا؟

هر شب که یار همنفسم نیست تا سحر

ناله رفیق و آه بود همنفس مرا

بر کاروان نمی رسم امشب مگر ز راه

انداخته است دور صدای جرس مرا

من آن گریز پای غلامم که گر به هیچ

بفروشی ام دگر نخرد هیچ کس مرا

من مست و نیمه شب و شحنه به راه، اگر

بیرون روم ز خانه بگیرد عسس مرا

یک خواب خوش بهار نکردم چرا که نیست

آرام شب ز پشّه و روز از مگس مرا

عرض غلامت این بود ای خواجه گر به تو

ناخدمتی شود نفروشی به کس مرا

خواهم ز غُصّه مرکب چوبین شوم سوار

تا در برد ز عرصه ی دهر آن فرس مرا

امروز خرّم ار گنهی می کنم چه باک

فردا شوند آل علی دادرس مرا

ص:۴۴

آن به که ز خوردن بکشد دست هوس را

چون رخصت و راهی به عسل نیست مگس را

آن به که ز خوردن بکشد دست هوس را

یک حرف تو از من نشنیدی بده انصاف

تا کی شنوم بهر تو حرف همه کس را؟

یک صید نکردیم به نخجیرگه عشق

هر چند دواندیم در آن دشت فرس را

تا همنفسم می شود آن شوخ رقیبش

آید که به من تنگ کند راه نفس را

نه قافله ای آمد و نه محمل جانان

از دور همی می شنوم بانگ جرس را

شب بی گه و من مست گر از خانه در آیم

ترسم کسی آگاه کند میر عسس را

صاحب نفسی نیست دراین شهر خدایا

تا دفع کند درد من تنگ نفس را

عاقل نگرد پیش و پس کار خود امّا

عاشق نکند فکر نه از پیش و نه پس را

هر مرغِ گرفتار خلاصی طلبد لیک

خرّم بود آن مرغ که خوش کرده قفس را

نمی آید، مبادا بنگرم روی چو ماهش را

اگر باد آورد روزی به سوی من کلاهش را

نمی آید، مبادا بنگرم روی چو ماهش را

دیار عشق خوش شهریست امّا عزم آن هرکس

کند گمراه گردد گر نداند راه و چاهش را

نگارم گر شبی خواهد بیاید در برم آن هم

رقیبان تا سحر از هر طرف بندند راهش را

اگر عاشق کشد، یارم بود چون طفل نادانی

ملک در نامه ی اعمال ننویسد گناهش را

مه من شاه خوبان و سپاهش عشوه و غمزه

بده یا رب به جنگ عاشقان نصرت سپاهش را

تویی آن شهسوار ماه رخساری که با این رخ

به هر شهری روی از عشق سازی مات شاهش را

گذشت از عمر سال و ماه چندی ای دل غافل

دریغا ما ندانستیم قدر سال و ماهش را

اگر آهی کشد خرّم ز جور تو مشو خائف

چرا نبود ز فرط معصیت تأثیر آهش را

ص:۴۶

چون دید او که کهنه شده آستین ما

یاری ز نو گرفت بُت مه جبین ما

چون دید او که کهنه شده آستین ما

گر بی بضاعتیم چه چاره که اینچنین

روز ازل نوشته شده بر جبین ما

گردیده است صاحب خرمن، کسی که بود

در روزگار ریزه خور و خوشه چین ما

در ناز و نعمتند ز بس ماه طلعتان

رغبت نمی کنند به نان جوین ما

جم حشمتیم و محتشم از نام عاشقی

خوش اسم اعظمی شده نقش نگین ما

بی مهری زمانه چنان شد که عقد مهر

از ما بریده اند بنات و بنین ما

زاهد چو از طریقه ی خود گشت منفعل

ز آیین خود گذشت و درآمد به دین ما

از قول ما دروغ ز بس با تو گفته اند

پیش تو یاوه گشته کلام متین ما

در عرصه گاه دهر اگر ما پیاده ایم

شد صرف باده اسلحه و اسب و زین ما

خرّم، ز باده نوشی و رندی و عاشقی

غافل مشو که مرگ بود در کمین ما

ص:۴۷

که نه کاری گرفتم پیش و نه دست نگاری را

عجب بیهوده کردم صرف، عمر و روزگاری را

که نه کاری گرفتم پیش و نه دست نگاری را

به دستم دست یاری، دست یاری را نداد آری

نمی گیرد کسی بی دست یاری، دست یاری را

من وامانده و خسته، ضعیف و دست و پا بسته

چه سان گیرم عنان توسن چابکسواری را

اگر مُردم ز هجر تو مکن دفنم که می ترسم

کنم بیزار از زاری خود اهل مزاری را

رهی دور و درازی دارم و یک بار سنگینی

سبکباران ز دوشم گو که بردارند باری را

سر کوی تو خاکسترنشین از بهر آن گشتم

که تو برداری از خاک مذلّت خاکساری را

چه شبهایی که در راهت کشیدم انتظار آخر

برآر از انتظار خود شبی چشم انتظاری را

بیا چندی به کار می کشی مشغول شو خرّم

که برداری به زور می مگر از پیش کاری را

ص:۴۸

مطرب بزن که تا رود از چشم خواب ما

ساقی بیا که دیر شد امشب شراب ما

مطرب بزن که تا رود از چشم خواب ما

میزان عدل حق چو گذارند در میان

بی شک که از گناه بچربد ثواب ما(۱)

منّت خدای را که دورویی نکرده ایم

با هر کسی یکی ست حضور و غیاب ما

ما مِی خوریم و غُصّه ی روزی نمی خوریم

چون از ممرّ غیب رسد نان و آب ما

تنها همین نه روزی ما می رسد ز غیب

هر روزه می رسد جو و کاهِ دواب ما

رسوا شدیم اگرچه ز عشق بتان ولی

باشد به جا هنوز حیا و حجاب ما

گر بگذرد حساب تو و ما در این جهان

روز حساب هم گذرد هر حساب ما

گوییم شعر و ثبت نماییم در کتاب

کز ما به یادگار بماند کتاب ما

در خاک بوتراب اگر ما شویم خاک

بهر ثواب سبحه کنند از تراب ما

خرّم رسید بر لب بام آفتاب عمر

ناگه دمی غروب کند آفتاب ما

ص:۴۹

۱- ۱۶. چربیدن، کنایه از سنگینی یک کفه ی ترازوست.

نه دگر پا باشد و نه عقل پابرجا مرا

بس دَواند عشق چون مجنون به هر صحرا مرا

نه دگر پا باشد و نه عقل پابرجا مرا

عشق یوسف طلعتانم چون زلیخا کور کرد

کاش کز اوّل نبودی دیده ی بینا مرا

گر روم بهر نشاط و عیش در باغ بهشت

در صف اهل جنان غم می کند پیدا مرا

غیر زحمت من که در دنیا ندیدم راحتی

از پی زحمت مگر می پرورد دنیا مرا؟!

تیغ کین چون می کشی، ما جمله گردن می کشیم

قصد تن ها کرده ای یا می کُشی تنها مرا؟!

گفتمش یک بوسه ات را من به صد جان می خرم

گفت می خواهی کنی مغبون از این سودا مرا؟

من که از یک طفل نادان می خورم دایم فریب

از چه می خوانند مردم عاقل و دانا مرا؟!

یک نگاهش کردم و چپ چپ نگاهم می کند

گر گذارم دست بر وی می کند رسوا مرا

گر کسی گوید که خرّم شعرهایت خوب نیست

گویمش دیگر مپوشان خلعت دیبا مرا

نه دل آرام و نه جان است ما را

نه دل تا عشق جانان است ما را

نه دل آرام و نه جان است ما را

نگویم دوست جانان است ما را

که جانان دشمن جان است ما را

اگر جانان نباشد جان نخواهیم

که جانان بهتر از جان است ما را

کمر در خدمتش بندیم چون مور

که جانان چون سلیمان است ما را

به حکم یار تا فرمان پذیریم

جهان در زیر فرمان است ما را

صلاح قتلم ار دانست غم نیست

که قاتل مصلحت دان است ما را

سر و سامان کس از عاشق نخواهد

نه سر باشد نه سامان است ما را

طواف کعبه ی کوی تو کردن

به عینه عید قربان است ما را

به وصلش آنچه دندان می کنم تیز

رقیبش ریگ دندان است ما را

بساط عیش ما را چرخ برچید

به مجلس یک نمکدان است ما را

از آن زلف پریشان تو باشد

که احوالی پریشان است ما را

ز بس این دور دور ما نگردد

بسی شکوه ز دوران است ما را

زما وحشت ندارد هیچ طفلی

دعای اُمّ صبیان است ما را

جنون از شهر ما را کرده بیرون

که منزل در بیابان است ما را

نگارم شیربان ما شیر مغلول

بجز او هر که سگبان است ما را

به ما دل دادن تو هست مشکل

به تو جان دادن آسان است ما را

بیا در خانه ی ما تا بگوییم

فلان امروز مهمان است ما را

بت ترساییِ من خوب می گفت

که خرّم شیخ صنعان است ما را

ص:۵۱

نیست کس امّا چو من از جان خریدار شما

مشتری بسیار می آید به بازار شما

نیست کس امّا چو من از جان خریدار شما

گر شما بیزار گردیدید ای خوبان ز ما

ما نمی گردیم سیر از سِیر دیدار شما

در ازل شد سرنوشت هر که کاری تا ابد

جان فشانی کار ما شد دلبری کار شما

با بدان خوبید و با خوبان بدید از بهر چه؟!

کس نشد آگاه از اطوار و اسرار شما

سرفرازم سرشکسته نیستم در روزگار

گر سر من بشکند از سنگ دیوار شما

هرکه شد طرّار و شب رو دزد گردد عاقبت

زان سبب دل دزد گشته زلف طرّار شما

از شما خوبان نشد کس یار خرّم در جهان

از جهان او هم رود باشد خدا یار شما

ص:۵۲

چه می شد گر خدا معدوم می کرد از جهان غم را

به عالم غم رها هرگز نخواهد کرد آدم را

چه می شد گر خدا معدوم می کرد از جهان غم را(۱)

اگر غم در دل اهل جنان پیدا کند راهی

ز جنّت پیش گیرد هر کسی راه جهنّم را

فرود آید اگر غم در دل رستم کند کاری

که سازد کمتر از گرگین به روز جنگ رستم را

غم غربت، غم دوری، غم مردن، غم پیری

ببرد از خاطر من صحبت یاران همدم را

غرض غم دست رد بر سینه ی یک نفس نگذارد

چه نسوان مقنّع را چه مردان معمّم را

کند غم لاغر و باریک همچون پشّه پیلی را

کند هم بدتر از روباه پیری غم، ضیغم را

بجز غم من که در عالم ندیدم لحظه ای شادی

الهی شادتر گردان دل رندان بیغم را

گرفته لشگر انده و غم دور من محزون

کجایی ای اجل امداد کن دریاب خرّم را

ص:۵۳

۱- ۱۷. در این غزل صنعت التزام با کلمه غم دیده می شود.

ترسم ندهند راهم امشب

آنجا که نشسته ماهم امشب

ترسم ندهند راهم امشب

این طور که دیدمش من امروز

مشکل که کند نگاهم امشب

از جور برادران چو یوسف

تا صبح میان چاهم امشب

مستیم چنان ز پا درآورد

کافتاده ز سر کلاهم امشب

از دوری تو دگر به جز مرگ

چیزی ز خدا نخواهم امشب

چشمم چو به خدّ و خطّت افتاد

مایل به گل و گیاهم امشب

ماهم چو ز در درآمد امروز

حاجت نبود به ماهم امشب

دوشینه گدا ز هجر بودم

از دولت وصل، شاهم امشب

مدّاح علی شدم که ایزد

بخشد ز کرم گناهم امشب

خرّم، نفسی نخفت از درد

از حالت وی گواهم امشب

ص:۵۴

یک ده آباد به باشد ز صد شهر خراب

ساقیا امشب به غیر از من مده کس را شراب

یک ده آباد به باشد ز صد شهر خراب(۱)

گر شرابم دیر گردد یک نفس چون مرده ام

زانکه ماهی زنده است از آب و میخوار از شراب

قطره ای می هر کجا بینم که می ریزد ز خاک

گویم از حسرت همی «یا لیتنی کُنت تراب»(۲)

خواب دیدم توبه از مِی کرده ام دارم امید

نه به بیداری ببینم دیگر این را نه به خواب

روز و شب خرّم طهارت می کند از آب می

نیست زاهد تا کند از خبث این آب اجتناب

ص:۵۵

۱- ۱۸. این بیت صنعت ارسال المثل دارد. «یک ده آباد بهتر از صد شهر خراب است».

۲- ۱۹. اشاره به ایه آخر سوره عمّ دارد.

تا رسانم بر لبش لب را رسانم جان به لب

خواهم ار بوسم لبش را خواه روز و خواه شب

تا رسانم بر لبش لب را رسانم جان به لب

سال و ماه و هفته و ایّام از عمرم گذشت

کز فراق او نه روز آسودگی دارم نه شب

گفتمش ایّام هجرت هست هفته یا که سال

گفت هست از غِرّه شعبان الی سلخ رجب

از من دیوانه ی جاهل ادب هرگز مخواه

زانکه باشد لازم و ملزوم هم عقل و ادب

خواهم از وی بوسه ای شاید دهد اذن نگاه

فی المثل از مرگ گیرم تا شود راضی به تب(۱)

عکس خود بینم ز روی روشن او صبح و شام

کاینچنین آیینه ای هرگز نیارند از حلب کس نگردد اصل مند از جامه ی اطلس، مگر

هرکسی پوشد قصب او را بود اصل و نسب

آب آئین محمّد عاقبت خاموش ساخت

آتش جهل ابوجهل و لهیب بولهب گفتمش ای تُرک، خرّم جان به وصلت می دهد

گفت نه شیر شتر خواهم نه دیدار عرب(۲)

ص:۵۶

۱- ۲۰. این بیت صنعت ارسال المثل دارد: «او را به مرگ می گیرند تا به تب راضی شود».

۲- ۲۱. این بیت صنعت ارسال المثل دارد.

چون شد که یاد کرده ای از من عجب عجب!!

بستی کمر به کشتنم امروز بی سبب

چون شد که یاد کرده ای از من عجب عجب!!

با من چه می شود که شبی را کنی تو روز

یک شب به روزگار نگردد هزار شب(۱)

ما از قماش حُسن شناسیم هرکه را

هرگز نمی رویم پی اطلس و قصب

در فعل بوسه کوش به فتوای چشم و دل

کاین کار واجب است به هرکس نه مُستحب

هرکس به روی تو نگرد عکس خویش را

دیگر چه سود کآینه آرند از حلب

گیرم شوم ادیب ز علم ادب، بگوی

با آن ادب کنم چه با طفل بی ادب

خرّم نشد فریفته ی ترکی ز صحبتت

چندانکه گفتی از عجم و خواندی از عرب

۱- ۲۲. این بیت صنعت ارسال المثل دارد: «یک شب هزار شب نمی شود».

وای بر حال کسانی که جوانند و عَزَب

من که پیرم ز غمت آمده جانم بر لب

وای بر حال کسانی که جوانند و عَزَب

بس که دارم هوس صحبت اطفال نکو

شوق دارم که به پیری بروم در مکتب

عطش هرکه شود رفع به آبی و مرا

نشود رفع عطش تا نخورم آب عنب

زشت زیبا نشود هرچه موضّع گردد

چه لباسش شود اطلس چه حریر و چه قصب

چاه خوب است که آب آورد از خود بیرون(۱)

بهر عنّین(۲) چه ثمر خوردن معجون یا حب

مرد بااصل و نسب را نبود نخوت و کبر

کبر و نخوت بود از مردم بی اصل و نسب

هرکه دارد ادب و فهم عزیز است نه خوار

دُب به از بی ادب است ای پسر آموز ادب

می کند هرچه ترش رویی و تلخی با من

باز باشد به سرم شوری از این شیرین لب

دوش واصل به وصالش شدم و آسودم

بهر من کاش هم امروز شود چون دیشب

می کند با همه خوش طبعی و شوخی و مزاح

چون به من می رسد از ناز کند قهر و غضب

ص:۵۸

۱- ۲۳. صنعت ارسال المثل: «چاه خوب است از خود آب داشته باشد نه در آن آب بریزند».

۲- ۲۴. عنّین: کسی که از قوه باه و شهوت بی بهره است.

دین و مذهب که در آن رحم و مروّت نبود

بگذرم من هم از آن دین و هم از آن مذهب

نام خرّم چو شد از شاعری و شعر بلند

به همین نام گذشت از سر جاه و منصب

تا ز وصل او نصیب من چه باشد، یا نصیب

هر کسی دارد نصیبی جز من از وصل حبیب

تا ز وصل او نصیب من چه باشد، یا نصیب(۱)

درد درد هجر و وصل او دوا، من دردمند

با چنین حالت نیاید چاره از دست طبیب

گشته گَردآلود سیب غبغبت از گرد خَط

یا که گردیده است ظاهر گَردِ بِهْ بَر گردِ سیب

عاشقان را درد بسیار است در عالم ولی

نیست زین بدتر که بیند یار باشد با رقیب

دل شود غمگین چو می گردد دچار زلف او

اینچنین باشد به هر جا حالت شام غریب

مهر هر کس از درون دل برون کردم ولی

از دلم بیرون نیاید تا ابد حُبّ حبیب

خرّم استدعای وصلت دارد از راه دعا

دارد امّید اجابت از خداوند مُجیب

۱– ۲۵. اصطلاح دعایی است که می گفته اند: «یا نصیب و یا قسمت».

می دیدمت به کام دل امروز بی نقاب

نازل نگشته بود اگر آیه ی حجاب

می دیدمت به کام دل امروز بی نقاب

گیرم که روی خویش بپوشی ز چشم ما

آخر ز زیر ابر برون آید آفتاب(۱)

پرورده ی عذاب فراقیم در حیات

بعد از وفات بیم نداریم از عذاب

خواهم اگر به یار نویسم کتابتی

مطلب ز بس که هست کتابت شود کتاب

گفتم کنم سؤال، جوابم نمی دهی؟

گفتا هزار بار تو را داده ام جواب

تا ما نمرده ایم بیا حال ما بپرس

بعد از...(۲) چه سود که گویی تو سر حساب

دربانی جناب تو خرّم چو پیشه کرد

عالیجناب شد ز شرافات آن جناب

ص:۶۰

۱- ۲۶. اشاره ای به این ضرب المثل دارد که: «آفتاب همیشه زیر ابر نمی ماند».

۲- ۲۷. واژه ای ناخوانا)

به عمر خود نشناسد شمال را زِ جنوب

خوشا کسی که نباشد ممیّزِ بد و خوب

به عمر خود نشناسد شمال را زِ جنوب

گر از نژاد زلیخا از او سوال کنند

دهد جواب که او بود دختر یعقوب از انبیا شنود گر حکایتی گوید:

که خضر گشت جوان مرگ و تندرست ایّوب طلوع شمس چو از خواب او شود بیدار

گمان کند که کنون آفتاب کرده غروب

چو شاهنامه بخواند ز هر کسی پُرسد

که رستم از چه به هر جنگ می شدی مغلوب

مُخلّع ار بشود گوید ای مسلمانان

چه کرده ام که مرا شاه ساخته مغضوب؟!

بدین صفات که شد ذکر هرکه موصوف است

بود به پیش بزرگان این زمان محبوب

نصیب بی هنران دولت است و اهل هنر

همیشه هست تهی دست و مفلس و منکوب

متاع فضل و هنر هم که آورد خرّم

به چشم بی هنران تحفه ایست نامرغوب(۱)

ص:۶۱

۱- ۲۸. این غزل را در وارونه بودن اوضاع زمان خود سروده است.

ز بخت بد نه بِهَم می شود نصیب نه سیب

تمام سیب و بِه باغ گر مراست نصیب

ز بخت بد نه بِهَم می شود نصیب نه سیب(۱)

به سیب غبغب تو مایلم نه سیب درخت

از این دو سیب به من تا شود کدام نصیب

به مکتبی که تو آیی بدین شمایل و شکل

ز خاطرش برود آنچه خوانده است ادیب

دعا کنم که رسم من به وصل تو امّید

که مستجاب کند این دعا خدای مجیب

طبیب درد مرا چون شناخت هیچ نگفت

چو مهلک است مرض گو کند چه چاره طبیب؟

میان عاشق و معشوق چون حسابی نیست

حساب ما و تو هم ماند تا به روز حسیب

بدون زیور و زیب اینقدر تو زیبایی

فغان اگر شوی آراسته به زیور و زیب

در آن شبی که شود منزلم غریبستان

رسد به داد من آن شب مگر امام غریب

۱- ۲۹. با اغماض از حرف «س» و «ص» صنعت جناس تام دارد. صنعت ردالقافیه نیز در این غزل مشاهده می شود.

همه آباد ز آب و گل درویشان است

خانه ی شاه و گدا منزل درویشان است(۱)

همه آباد ز آب و گل درویشان است

گر توانگر ز تکبّر نظری جانبشان

نکند لطف خدا شامل درویشان است

آن دلی را که نشاط و غمی از سود و زیان

نبود هیچ به عالم دل درویشان است

جُویی از مزرعه ی دهر ندارند امّید

گندم باغ جنان حاصل درویشان است

گر شود بار دگر ساحت دنیا دریا

قعر آن بحر فنا ساحل درویشان است

در شب تار چراغ ار نفروزند چه باک

روشن از شمع فلک محفل درویشان است

خاص تا عام خلایق چه غنی و چه فقیر

هرکه را می نگرم مایل درویشان است

خرّم از حلقه ی این سلسله خارج نشود

هر دیاری که رود داخل درویشان است

۱- ۳۰. این غزل را در متابعت از غزل معروف حافظ سروده است: «روضه ی خلد برین خلوت درویشان است».

بهر مشاهدان زحمات و مرارت است

تا کار شاهدان زمانه شرارت است

بهر مشاهدان زحمات و مرارت است

با ما بنای یار به شور و شرارت است

این شور و شر مقدّمه ی قتل و غارت است

کیسه مدوز از جهت سود روزگار

سودای روزگار تمامش خسارت است

ابنای روزگار به دنیا مسافرند

دنیا برای هرکه محلّ سفارت است

هر حکم می کنی تو مطیعند عاشقان

گر حکم خواجه، بنده نخواند جسارت است

گویند هر کسی که خورد می شود خراب

انصاف ده، خرابی می هم عمارت است

دست کسی عنب نکند دانه بی وضو

نفشاردش ز پای اگر بی طهارت است

حاجت به شست و شوی ندارد که جام می

زیرا نه کار شخص مُوَسوِس قصارت است(۱)

در هر دیار تاجر حُسنند شاهدان

زیرا که حسن به ز متاع تجارت است

هرکس که آورد خبر مردن مرا

جان مژده می دهم که برایم بشارت است

ص:۶۴

۱- ۳۱. موسوس: کسی که اهل وسواس است.

هر عاشق و وزیر شوند آخرش شهید

بدتر ز هرچه عاشقی است و وزارت است

مضمون که بکر و تازه بُوَد فخر شاعر است

زیرا که سرفراز عروس از بکارت است

بوسه ز بس زدم به لب او به خشم گفت

خرّم برو، بس است مگر بوسه غارت است

شیوه ی معشوق ناز و غمزه و طنّازی است

کار عاشق از محّبت روز و شب جانبازی است

شیوه ی معشوق ناز و غمزه و طنّازی است

گفتمش مُردم ز هجرت کی به وصلت می رسم

گفت وصل همچو من شوخی گمانت بازی است؟!

من به نقد جان شدم یک بوسه ات را مشتری

گو بیاید هر که را با من سر انبازی است

جامه ی زربفت بر هر قامتی شایسته نیست

زین زرّین لایق پشت سمند تازی است

در عراق و فارس هر کس شعر خرّم را شنید.

آنکه نشنیده است خواجه حافظ شیرازی است(۱)

ص:۶۵

۱- ۳۲. این بیت صنعت ارسال المثل دارد؛ ضرب المثل برای اشتهار و شیوع یک خبر.

این بوریا ز زُهد و ورع نیست از ریاست

زاهد اگر که فرش سرایش ز بوریاست

این بوریا ز زُهد و ورع نیست از ریاست

با دردمند عشق ندارد کسی حرج

«لیس علی المریض حرج» گفته ی خداست(۱)

عینک زیاد اگر نکند نور چشم ما

هر جا که روی خوب بود نور چشم ماست

در دیده خاک پای تو را می کشم که آن

کُحل الجواهریست که بهتر ز توتیاست

دستم عصا شده است ز پیری و نیستی

با من مگو جوان که چرا دست تو عصاست

ای پادشه، نظر به رَعیّت مکن به قهر

گر کدخدای ده نبود بنده ی خداست

مرد شکم پرست که عاشق نمی شود

عاشق به صبح و شام لبش خشک و ناشتاست

گر دشمنی رقیب کند با من گدای

قولیست از قدیم که سگ دشمن گداست(۲)

هرگز من از تو خواهش بی جا نمی کنم

خواهش اگر ز بوسه کنم خواهشم بجاست

من آنچه دل دهم به دلش وقت گفتگوی

گوید که دل به صحبت من ده دلت کجاست

خرّم بهای بوسه ی جانان بود به جان

زیرا که جنس بوسه ی خوبان گران بهاست

ص:۶۶

۱- **۳۳.** تلمیح به آیه ای از سوره نور.

۲- **۳۴.** اشاره به ضرب المثل: «مثل سگ و گدا به هم می پرند»(با هم دشمنی دارند).

شراب سرخ خورد، کان دوای هر درد است

کسی که از غم ایّام چهره اش زرد است

شراب سرخ خورد، کان دوای هر درد است

به نَرد عشق اگر باختم ز بَدنقشی است

اگر گناه نه از مُهره و نه از نرد است

کسی که سینه سپر ساخت پیش ناوک عشق

در این مجادله هر چند زن بود مرد است

به دفتری که شود نام عاشقان تو ثبت

خوش آنکه نام نکویش در اوّل فرد است

بگفتمش که بوصل تو می رسد خرّم

بخنده گفت که این حرف آهن سرد است

می پیاپی ده که چشم ما همه بر دست تُست

ساقیا از بهر جامی هر کسی پابست تُست

می پیاپی ده که چشم ما همه بر دست تُست

در خم زلف دلاویزت مُقیّد شد دلم

همچو مرغ و ماهی آن در بند دام و شَست تُست

چشم مستت خون خلقی ریخت تا هشیار شد

اینقدر از بهر چه بَد مست ترک مست تُست

خواهی ار زخمم زنی بر سر ز یکدستت مزن

از دو دستت زن که آن دست دگر هم دست تُست

نیست یارایم که تا با تو دم از هستی زنم

زانکه می دانم به عالم هرچه هست از هست تُست

پایت از اندازه ی خود گر رود بیرون مرنج

سرکشی گر آن کند پیوسته زیرِ دست تُست

گر نشانِ تیر خود سازی تن خُرّم ز ناز

نیستی بی اجر، جانش وجه مُزد شست تُست

ص:۶۷

آنها صلاح نیست صلاحم به مُردن است

عزم و اراده ای که نهان در دل من است

آنها صلاح نیست صلاحم به مُردن است

کردم نظر به حالت مرد و زن جهان

شد حالیم که مرد بود مرد و زن، زن است

از تنگ چشم، چشم بپوشان که چشم او

چشمی بود که تنگ تر از چشم سوزن است

ما خوشه چین خرمن حُسن و رخ توایم

بنمای رخ که مشت نشانی ز خرمن است(۱)

پیری که دردمند شود به نمی شود

زیرا که درد پیر علاجش به مُردن است

با دوست دوروی مگویید راز دل

وز او حذر کنید که بدتر ز دشمن است

هر کس مکان به خانه ای و گوشه ای گرفت

ما را همیشه گوشه ی میخانه مسکن است

بختم گهی موافق و گاهی منافق است

خنثی مگر بود که نه مرد است و نه زن است

خُرّم، پیاده رخ به ره آرد مشو سوار

آن اسب را که جلف و شموس و لگدزن است

۱- ۳۵. صنعت ارسال المثل: «مشت نمونه خروار است».

به هیچ روی نظر برنگیرد از رویت

به چشم دل نگرد هر که چشم و ابرویت

به هیچ روی نظر برنگیرد از رویت

اگر که سامری این عهد بود می آموخت

هزار سحر به یکدم ز چشم جادویت

کسی ز حسن به عالم برابرت نشود

به حیرتم که چه سنگی است در ترازویت

به خنجرم مزن ای نازنین که می ترسم

خدا نکرده شود رنجه دست و بازویت

هزار گونه گل از سرخ و زرد بوییدم

نبود زان همه یک گل به بوی چون بویت

به هر کجا که روی می دوم به دنبالت

بدین امید که بنشانی ام به پهلویت

ز عشق سلسله ی طُرّه ی تو در عالم

چه خلق ها که فتاده به حلقه ی مویت

به کوی یار ز پا اوفتاده ای خرّم

مگر که نیست دگر قوّتی به زانویت

ص:۶۹

به هر کجا که نهد پای دست و دل پاک است

کسی که شُسته دل از آب روشن تاک است

به هر کجا که نهد پای دست و دل پاک است

مکن دریغ می از ما خدای را ساقی

ز لطف، باده کرم کن چه وقت امساک است

به پیش هر که مده آبروی خویش به باد

چرا که طینت شاه و گدا ز یک خاک است

بریز خون همه اهل شهر و بادیه را

که نظم مملکت از پادشاه سفّاک است

مگر معامله ی دوستی تو با من

شود درست وگرنه حساب من پاک است

خیال خواب به در برد از سرم گر چشم

دمی به هم نِهَم آن هم ز کیف تریاک است

ز زنگ خط اگر آیینه ی رخت شده تار

غمین مباش که صیقل به دست دلّاک است

عجب مدار که زلفت دلم غمین سازد

رسد چو شام به غربت غریب غمناک است

مزن به خرّم از این بیش چوب جور و جفا

که او فلک زده از کجرویِ افلاک است

کی ز دیدار رخ آن ماهرو مَهْ تاب داشت

گر شب مهتاب ماهم جای در مهتاب داشت

کی ز دیدار رخ آن ماهرو مَهْ تاب داشت

من به عمر خود ندیدم خوب رویی دوست دوست

هرچه دیدم دشمنی و کینه با احباب داشت

مرد کَم فرصت بود نامرد کز کم فرصتی

سالها رستم عزای کشتن سهراب داشت

من به مکتب خواندم از طفلی کتاب علم عشق

نه کتاب مختصر، هر فصل آن صد باب داشت

سرزنش بر دست تنگ و کهنه دلق من مکن

عاشق بی پا و سر، کی خرقه ی سنجاب داشت؟!

نه همین من گشته ام در عاشقی بیخواب و تاب

هر که عاشق شد به عالم کی به چشمش خواب داشت؟!

هرچه از دست غمش بگریختم نگذاشت باز

کرده پیدایم گمانم رمل و اصطرلاب داشت

می برد لذّت ز علم و خط به پیری آن کسی

کز جوانی شوق استعلام و استکتاب داشت

مسکرات دهر را یک یک چو کردم امتحان

به زِ هر یک کیف و کیفیّت مِیِ عنّاب داشت

هر کسی سیماب نفسش کشت بر مطلب رسید

کیمیاگر شد که علم کشتن سیماب داشت

بهره می بردند اصحاب از احادیث نبی

ورنه پیغمبر چه حَظ از صحبت اصحاب داشت؟!

ص:۷۱

زنده رودی می کنم هر دم روان از اشک چشم

عالمی از آن شود سیراب اگر میراب داشت

شعر بی اسباب بی معنی است خُرّم زان سبب

آنچه گوید دارد اسباب آنچه گفت اسباب داشت

ای توانگر چند می نازی به نان و آب خویش

خُرّم بیچاره هم یک روز نان و آب داشت

سقر هم تا بمیرم جای من نیست

اگر باغ جنان مأوای من نیست

سقر هم تا بمیرم جای من نیست

به غیر از من که جویم گلرخان را

دگر گلچهره ای جویای من نیست

مکن مأیوس زاهد از بهشتم

چرا جای تو هست و جای من نیست؟!

بدین حلوا خوران من بگویید

که بوی خیر در حلوای من نیست

چه از تیغ و چه از تیر و چه از مشت

قتیلم گر کنی پروای من نیست

خدا طبع مرا کرده است موزون

که این فن ارث از آبای من نیست

مترس از شاعران خُرّم، بگو فاش

که اکنون شاعری همتای من نیست

ص:۷۲

بَرَد گر آب عالم را غمش نیست

کسی کاندیشه ی بیش و کمش نیست

بَرَد گر آب عالم را غمش نیست

شد از زخم فراقت هر که مجروح

به جز داروی وصلت مرهمش نیست

بنازم ماه رویی را که از مهر

حجاب از محرم و نامحرمش نیست

به عالَم گردنِ گردن کِشان را

کمندی همچو زلف پر خمش نیست

کرم داری از آن درویش آموز

که از همّت طمع بر خاتمش نیست

جهان بنگر میان جام باده

که جامش هست اکنون گر جَمش نیست

نوای خسته ی عشقت بود زیر

چرا کز ضعف یارای بَمش نیست

نظر با هر کسی دارد و لیکن

نگاه مرحمت با خرّمش نیست

ص:۷۳

تا سلاح جنگ پوشیدیم ما دعوا گذشت

روی او نادیده سیر از پیش چشم ما گذشت

تا سلاح جنگ پوشیدیم ما دعوا گذشت

زشت باشد حسن هر صاحب جمالی پیش من

تا به پیش دیده ام آن دلبر زیبا گذشت

پرده ی عصمت دَرَد عشق ای جوان هشیار باش

ای بسا مستور کآخر از جهان رسوا گذشت

گر گدایی لاف صاحب دولتی زد باک نیست

در دویدن خر کی از اسب جهان پیما گذشت؟!

اینقدر در حضرتش ما بندگان خدمت کنیم

تا بگویند آن خداوند از گناه ما گذشت

وَعده ی امروز را دیروز داد امّا چه سود

باز می گوید که هم امروز و هم فردا گذشت

عزم بحرین نگاری کردم از روی شعف

گفت کز راه جبل رو، موسم دریا گذشت

بس که از دنیا و اهلش گشت خُرّم تنگ دل

میل عقبی کرد و از دنیا و مافیها گذشت

چون شه عالی نسب از همّت عالی که داشت

ترک ایران کرد و از دریای طوفان زا گذشت

سیّد معطی عطاشاه آنکه صیت جود او

چون صبا در طول و عرض ساحت دنیا گذشت

ص:۷۴

هم خون تو جوش آید هم شیر به پستانت

آرد صنما شیری گر روی به میدانت

هم خون تو جوش آید هم شیر به پستانت

چاهی پی تو یوسف کندند به شهر اخوان

آنگاه بیفکندند در چاه بیابانت

زاهد به من از توبه می کرد نصیحت گفت

رندی نکند گمراه از وسوسه شیطانت

دل بُردی و جان خواهی مهلت بدهم آخر

جان هم پی دل باشد همواره گروگانت(۱)

بازار جمال تو گرم است ز بس ره نیست

تا آنکه خریداری آید در دکّانت

امروز مکن کاری با خلق کز آن کرده

فردا چو شود هر دم بینند پشیمانت

تا ساده ای و گلرخ مانند بهاری تو

دیدیم بهارت را بینیم زمستانت

زاهد به تَغیّر گفت با من که تو بی دینی

گفتم که چه می گویی تو دانی و ایمانت

هر کس لقبش شد خان باید که بچیند خوان

خان گر بشوی خُرّم کو سفره و کو خوانت

ص:۷۵

۱- ۳۶. در نسخه ی اصلی پاک شده است و ناخواناست، توسط مصحح اصلاح شد.

رها ز حادثه ی چرخ فتنه انگیز است

غزل در مدح جناب میرزا فتحعلی خان صاحب دیوان

دلی که بسته ی آن طرّه ی دلاویز است

رها ز حادثه ی چرخ فتنه انگیز است

فدای همّت ساقی شود سر و جانم

که هرچه می دهدم می پیاله لبریز است

به خوان پَهنِ جهان دست خود دراز مکن

که نیم خورده ی بسیار کس در این میز است

از این مقدّمه شیرین گزید لب چو شنید

لب شکر به صفاهان به کام پرویز است

پرید رنگ رخ کوهکن چو شیرین را

بدید با رخ گلگون سوار شبدیز است

مریض عشق دوا و غذاش خون دل است

چه حاجتش به دوا و طبیب و پرهیز است

دلم به حلقه ی زلف تو چون به دام افتاد

چو مرغ بسته در آن حلقه حلق آویز است

ز آه خرّم دلسوخته بترس، چرا

که شام گر بخورد باده، او سحر خیز است

زبان خامه ی من کُند شد ز بیم چو دید

که تیغ صاحب دیوان بُرنده و تیز است

به سنگ ری صله ار زر نوشت حشو برات

ببارزش ننویسد به وزن تبریز است

ص:۷۶

گر حرف حسابی نزنی نقل عذاب است

آن روز که گویند همه روز حساب است

گر حرف حسابی نزنی نقل عذاب است

مسکن مکن ای مهر نگارین به دل من

بیرون رو از این خانه که این خانه خراب است

گیرم که شوی حاضر و وصلت ندهد دست

اینگونه حضور تو که بدتر ز غیاب است

هر نامه نوشتم که جوابی ننوشتی

این هم که جوابی ننوشتی تو، جواب است

ناچار روم جانب بزمی که در آنجا

یک سیخ کباب و دو سه پیمانه شراب است

هر کس که کند قتل، گناه است و لیکن

یاری که کُشد عاشق خود عین ثواب است

هرگز در بیزنک مزن آن در بیزنگ

کو هم چو بود مجلس بی چنگ و رباب است

هر کس که به سر عشق ندارد ز بشر نیست

بی شبهه به فتوای خرد جزو دواب است

خرّم ز جهنّم نرسد بر تو عذابی

کز فرط گناه از تو جهنّم به عذاب است

انکار تو باعث ممات است

اقرار تو موجب حیات است

انکار تو باعث ممات است

در کوی تو هر که ساخت منزل

محفوظ و مصون ز حادثات است

وصفش نکنم دگر که او خود

موصوف به مجمع صفات است

گفتم به سر لبانت ما را

از دفتر عشق یک برات است

گفتا که لبان من تُیول است

مرفوع از این حواله جات است

با آن همه خشم و تندخویی

مطبوع به طبع کاینات است

عشقت نه همین به زندگانی است

تا آخر مدّت وفات است

هر جا که نکرد جلوه حُسنت

آنجا حسنات، سیّئات است

از وصل تو لذّتی نبردم

چون تشنه که بر لب فرات است

گفتم که زکات حُسن ده گفت:

کاین مال منزّه از زکات است

یک روز رُخ تو دید خُرّم

صد سال دگر ز غُصّه مات است

ص:۷۸

بیدار نگشته است به عمرش همه خواب است

پیری که به خاطر رسدش عهد شباب است

بیدار نگشته است به عمرش همه خواب است

ابروی تو خوش قبله نمایی است به عالم

ما را چه غم از مسجد و محراب خراب است

دوری پدر بهر پسر نیست غم اندوز

یوسف که عزیز است کجا در غم باب است

عهدی پشه ای خورد می و گشت عقابی

کز بیضه ی آن پشّه جهان پر ز عقاب است

از نشأه می مرده شود زنده از آن رو

گر زنده دلم من، ز خواص مِی ناب است

بیدار شد از خواب چو آن شوخ به من گفت:

بخت همه بیدار شد و بخت تو خواب است

دو بوسه طلب کردم از او داد یکی گفت:

دیگر ندهم من همه کارم به حساب است

گویند که امسال کم آبی است به عالم

پس چشمه ی چشمم ز چه اینقدر پر آب است

تا چند کنم فکر که گردد غزلم خوب

باید پی نان فکر کنم خربزه آب است(۱)

خُرّم که نماند ز جهان می رود از وی

۱- ۳۷. اشاره به ضرب المثل: «برو فکر نان باش که خربزه آب است» دارد.

چون تخم وفا کاشته ام حاصلم این است

کُشتیم و نگفتم به کسی قاتلم این است

چون تخم وفا کاشته ام حاصلم این است

دارم دل پر درد ز دلدارم و با وی

نتوان کنم اظهار که درد دلم این است

جز پیر مغانم نبود راه نمایی

چون مُرشد صاحب نفس کاملم این است

مشکل نبود دادن جان بهر تو امّا

گر پا ننهی تو به سرم مشکلم این است

بگذشته و آینده همه یار مراد است

در دل هوس ماضی و مستقبلم این است

امشب که بود یار بَرَم شمع و چراغی

روشن نکند کس که چراغ دلم این است

در کوی تو تا بار فکندم به بهشتم

حاشا که به فردوس روم منزلم این است

دیوانگی من همه دانند مگو تو

با خلق که هم مشورت عاقلم این است

در چشم تو خرّم اگر اندام ندارد

گوید که نِیَم زشت سرشت گِلم این است

ص:۸۰

تا چنین بنده بود زنده ز غم آزاد است

از خداوند خود آن بنده که دایم شاد است

تا چنین بنده بود زنده ز غم آزاد است

حاصل آینه در حجله چه باشد که عروس

گر بود خوب رخش آینه ی داماد است

گر کند عشق خرابم به جهان باکم نیست

کان خرابی که کند عشق ز مهر آباد است

این بنایی که تو بگذاشته ای در عالم

کار سخت است به عُشّاق گر این بنیاد است

پیش پای تو چرا جان ندهد قمری دل؟

که بر سرو قدت خاك نشین شمشاد است

هر حکایت کنم از قصّه ی عشّاق قدیم

سخن و صحبت شیرین من از فرهاد است

دوستان منع من از ناله و افغان مکنید

کار مرغان گرفتار همی فریاد است

ای که داری سر شاگردی عُشّاق برو

نزد خرّم که در این علم و عمل استاد است

ص:۸۱

هنوز عاشقیم کار و مِی کِشی عمل است

اگرچه عمر شد و در کمین من اجل است

هنوز عاشقیم کار و مِی کِشی عمل است

حدیث مرگ به گوشم نمی رود هر چند

بیان کنند گمانم که قصّه و مثل است

من و شنیدن دشنام و بوسه از لب او

همان حکایت زنبور و خوردن عسل است

به وصل یار به هر ساعتی رسی نیک است

اگر قمر نظرش مشتری است یا زُحل است

اگر خروش مؤذّن شب وصال از بام

شود بلند بگو کاین خروس بی محل است

به روزگار مرنجان دلی که این آیین

خلاف مذهب ما و منافی مِلَل است

اگر عزیز شوم یا که خار در عالم

ز غیر نیست از آن جانب و از آن قِبَل است

فریب نفس مخور کان تو را زره ببرد

که این رفیق تو هم دُزد راه و هم دغل است(۱)

تَمتّعی که بَرَد خُرّم از حیات و جهان

همین شنیدن اشعار و گفتن غزل است

۱– ۳۸. صنعت ارسال المثل: رفیق دزد است و شریک قافله»

ز می کن جامه ی تقوی قصارت

اگر وسواس داری در طهارت

ز می کن جامه ی تقوی قصارت

حقیرم گرچه پیش چشمت امّا

بزرگی می کنم با این حقارت

دلم چون نرگس مستت خراب است

به مِی کن این خرابی را عمارت

مرا بر آستان تو نشستن

بود خوشتر که در صدر صدارت

بدان چشمی که من روی تو بینم

نبیند هر که باشد بی بصارت

بهار حُسن تو گرم است چندان

کزان سوزم زمستان از حرارت

اگر چشمت بود قاتل عجب نیست

که کار ترک باشد قتل و غارت

مضامینم همه بکر است زیراک

خِجل باشد عروسِ بی بکارت

به صد جان گر خَرَم یک بوسه از وی

نمی بینم در این سودا خسارت

گرفتار غمش هرگز نگردد

خلاص از محنت و رنج و مرارت

اگر یک شب رخش بینم ز شادی

سه نوبت می زنم طبل بشارت

چه شیراز و چه اصفاهان و چه ری

به هر شهری روی داری امارت

مکن اظهار وصل یار خُرّم

که این دعوی بود عین جسارت

ص:۸۳

یعنی غزل یاوه ی لاطایلم این است

غزل مطایبه

بُود آن غزل حق و کنون باطلم این است

یعنی غزل یاوه ی لاطایلم این است

من می روم از کوی تو تا آنکه نگویی

هر جای که خواهم بروم اِنگِلم این است(۱)

هرچند زرنگی کنم از بهر تو من باز

گویی به همه عاشقک تنبلم این است

من دعوی دانش کنم و عقل مگو تو

پیش رفقایت که رفیق خُلم این است

گفتم که ترش رویی تو از چه بود گفت

زان است که در خُم طبیعت خِلَم(۲) این است

من مدح امیرالوزرا کرده ام امّا

دانم که زند آنکه به زیر پِلَم(۳) این است

ص:۸۴

۱- ۳۹. اِنگِل: یعنی مثل کَنه به لباس چسبیدن. مترادف با بَندال.

۲- ۴۰. خِل: سرکه.

۳- ۴۱. اصطلاح زیر پِلِ کسی را زدن: او را خراب کردن و تأیید نکردن.

هست کار او جفا، دیگر وفا در کار نیست

جور با ما کارِ یک روز و دو روزِ یار نیست

هست کار او جفا، دیگر وفا در کار نیست

من به عمر خویش یاری را ندیدم بی رقیب

خار بی گل هست در عالم، گل بی خار نیست

خاطر ما مِی کشان جمع است کامشب محتسب

پیش ما بنشسته دیگر در پس دیوار نیست

خواب غفلت کرده غافل خلق را از آخرت

ما همه خوابیم در دنیا کسی بیدار نیست

اسبْ بازاری ندارد این زمان خَر می خَرند

مشتریِ خَر فزون است اسبْ خَر بازار نیست

با همه خدمت به تو بوسی ز من کردی دریغ

خواجه چون ممسک بود در قید خدمتکار نیست

گفته ای بیکار خرّم پیش من آید چه کار

کار دارد هر که آید پیش تو بیکار نیست

ص:۸۵

بدین روز سیه ندهم به عالم تاری از مویت

سیه تا روزگارم را نموده شام گیسویت

بدین روز سیه ندهم به عالم تاری از مویت

نسیمی تا وزید از گلشن روی تو در گلشن

مُعطّر گشت گلهای چمن از نکهت بویت

شده بی تاب سنبل از شکنج زلف پرتابت

شده مخمور نرگس از خمار چشم جادویت

فرو هِل بُرقَع از رخ تا نظر بر رویت اندازد

ملامت گو که منع من کند از دیدن رویت

تمام خلق را قبله هویدا با شد از یک سو

من بیدل ندارم قبله جُز محراب ابرویت

کشیدی خنجر و گفتی به زیر خنجرت خُرّم

مزن خنجر که می گردد فدای دست و بازویت

ص:۸۶

روی و زلفی در جهان مانند صبح و شام است

دوش دیدم گلعذاری چشم خون آشام داشت

روی و زلفی در جهان مانند صبح و شام است

از غرور حسن مست و بُود سرخوش از شراب

او به دستی شیشه ی مِی، دست دیگر جام داشت

راست قدّش چون الف امّا به زیر جیم زلف

صفحه ی رخسار را ترکیب گاف و لام داشت

فاش دیدم مست شیخ شهر با دستار و کفش

حرکت کفّار بودش کسوت اسلام داشت

قاصد آمد زیر لب می گفت آهسته سخن

از زبان یار گویا بهر من پیغام داشت

بنده ات ای خواجه از روی ارادت سالها

گوش بر فرمان و حکمت چشم بر انعام داشت

چون دلم قصد طواف کعبه ی کوی تو کرد

همچو اهل حاج بر خود پرده ی احرام داشت

شعر را ناپخته می گوید فلان از این سخن

من کبابش می کنم زیرا که طبع خام داشت

پیکی آمد گفتم از احوال خرّم باز گوی

گفت دلتنگی ز دوران شکوه از ایّام داشت

هم از دل آرزو و هم از جانم آرزوست

از دل همین ندیدن جانانم آرزوست

هم از دل آرزو و هم از جانم آرزوست(۱)

عالم ز دیو و دد شده پر تا بُد آن گروه

فرمان و هم نگین سلیمانم آرزوست

مشکل شده است کار ز پیریم و نیستی

مرگ فجا و مردن آسانم آرزوست

بیدق زنم پیاده چه سان تا شود سوار

اسبی چو رخش رستم دستانم آرزوست

در شاعری شجاعم و از شاعران عصر

آیند هر کدام به میدانم آرزوست

عزم دیار ری نکنم دوستان که من

آب و هوای شهر صفاهانم آرزوست

پیرانه سر به مکتب اطفال می روم

کایّام کودکیّ و دبستانم آرزوست

مُنعم نِیَم که سفره بچینم برای دوست

مسکینم و ضیافت و مهمانم آرزوست

آب و هوای شهر ری ام سازگار نیست

آب و هوای کوه و بیابانم آرزوست

۱ – ۴۲. این غزل را به استقبال و تقلید غزل معروف مولوی در دیوان شمس سروده است: بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست بگشای لب که قند فراوانم آرزوست در این غزل اظهار دلتنگی شاعر از ری(تهران) به خوبی قابل لمس است.

جان در بهای بوسه ی یارم دهم نه زر

کز روی یار بوسه ی ارزانم آرزوست

بانوی مصر گفت: عزیزم بر عزیز

امّا عزیزیِ مه کنعانم آرزوست

در باغ چون روم به زمستان شوم غمین

فصل بهار و مرغ خوش الحانم آرزوست

بعد از وفاتِ من به مزارم قدم گذار

کز لحن تو تلاوت قرآنم آرزوست

کردم اگر مصاحب نادان چه فایده

همصحبتی شخص سخندانم آرزوست

شیخ المشایخ است سخندان این زمان

کز یمن گفتگوی وی ایمانم آرزوست

شیخ ابن شیخ حاجی نوراللّه فقیه

کز دست زرفشان وی احسانم آرزوست

تخم امید کاشته ام در زمین دل

وز ابر فیض دست تو بارانم آرزوست

گفتم به خرّم آرزویت چیست در جهان

گفتا طواف شاه خراسانم آرزوست

ما را هم از شفقت تو این امید نیست

با ما تو را اگر سر گفت و شنید نیست

ما را هم از شفقت تو این امید نیست

هر کس به درد عشق شود مبتلا اگر

لقمان کند معالجه ی او مفید نیست

گفتم درِ وصال تو بگشاید از چه؟ گفت:

کاین گنج را به جز زر خالص کلید نیست

آید به سال و ماه بسی روز عید لیک

چون عید وصل یار، دگر هیچ عید نیست

ما داده ایم دست ارادت به پیر عشق

او را نظر ز عُجب به سوی مرید نیست

عاشق به خون خود نشود تا که سرخ روی

در نزد کشتگان بُتان رو سفید نیست

خرّم شده غلام تو هرچند در جهان

او را رخ مبارک و بخت سعید نیست

ص:۹۰

با سرو قامتت سر شمشاد و کاج نیست

ما را به غیر تو به کسی احتیاج نیست

با سرو قامتت سر شمشاد و کاج نیست

گر دولت وصال تو یابم من گدا

دیگر به هیچ پادشهم احتیاج نیست

امروز روز رونق دکّان سفله است

بازار اصل و جنس نسب را رواج نیست

ای دردمند عشق مجو چاره از طبیب

کاین درد را به غیر هلاکت علاج نیست

تو پادشاه حُسنی و تاجت کلاه توست

با آن کلاه، فرق تو محتاج تاج نیست

مینای می اگر بود و کاسه ی سفال

حاجت بساتکین بلور و زجاج نیست

شیرینی ار ز زشت بگیری تو، هست تلخ

حنظل بگیری ارز نِکویی اجاج نیست

خرّم دمی که با تو نشیند بود چو شاه

ز اسباب شاهیش سپه و تخت و تاج نیست

ص:۹۱

آنچه می گفتم غلط بود از شکر شیرین تر است

بارها گفتم به شیرینی لبت چون شکّر است

آنچه می گفتم غلط بود از شکر شیرین تر است

بوی زلفت می کند زخم دلم را التیام

مرهم زخم دل عاشق مگر از عنبر است

گر بخوانم سرو و شمشاد و صنوبر قامتت

باز بالای تو از آن ها همه بالاتر است

بارها می خواستم بفریبمش از سیم و زر

وین ندانستم که پیش او طلا خاکستر است

گفتمش با عجز و لابه کی به وصلت می رسم؟

گفت: چندی صبر کن در هجر، اللّه، اکبر است

از غرور حسن، دیگر عاشقان از در مران

شوکت شاه ممالک از وفور لشگر است

گر به دل داری خیال قتل خرّم زود باش

جنگ اوّل فی المثل بهتر ز صلح آخر است(۱)

ص:۹۲

۱- ۴۳. صنعت ارسال المثل.

زانکه «وصف العیش نصف العیش» قولی محکم است

آنچه وصف از عیش وصل او کنم افزون کم است

زانکه «وصف العیش نصف العیش» قولی محکم است

تخت شاهان را ثباتی نیست گر گویند هست

شاهد قول من اکنون تخت جمشید جم است

دیو و دد فرمان پذیر هر سلیمان اس نیست

کاسم اعظم او ندارد با خود اسمش اعظم است

من ز دنیا بگذرم امّا ز یارم نگذرم

گرچه از دنیا گذشتن کار ابن ادهم است

روزگاری رستمی آمد در این دنیا و رفت

دلخوشی هر کس که این ایّام دارد رستم است

از غم دینار و درهم نه همین من دَر همم

هر کسی این عهد و عصر از بهر دِرهم دَرهم است(۱)

گر پری رویی ز آدم می گریزد رسم اوست

ترک رسم خود نخواهد کرد آخر آدم است

در بهای بوسه ی جانان من ار صد جان دهم

بس که باشد بی مروّت باز می گوید کم است

گرچه محرم من بسی دارم ولی نامحرمند

راز دل با محرمی گویم که از دل محرم است

خرّم بیچاره محزون است از هجر نگار

گر به وصل او رسد آن وقت خُرّم، خُرّم است

ص:۹۳

۱- ۴۴. صنعت جناس اختلافی.

منعم شد است مفلس و طاهر نَجِس شد است

اوضاع روزگار ز بس منعکس شد است

منعم شد است مفلس و طاهر نَجِس شد است

نادان مس بلاهت و حمقش شده طلا

دانا طلای فهم و کمالش چو مس شد است

با هم کنند خلق خصومت همه مگر

در قلب هر که خوشه کین منغرس شد است(۱)

پیری نه سست کرده یک اعضای من کزان

توهین چار عنصرم و پنج حس شد است

با عجز و لابه یار ز من جان کُند طلب

شاهی ببین که چون به گدا ملتمس شُد است

خرّم دگر به صدر مجالس مکان مکن

زیرا که دلق فاخر تو مُندَرس شد است

ص:۹۴

۱- ۴۵. در نسخه این کلمه ناخوانست.

آن شب چو روزِ ابر بود کافتاب نیست

هر شب که در برابر چشمم شراب نیست

آن شب چو روزِ ابر بود کافتاب نیست

زاهد گر از تَرشّح مِی احتراز کرد

از لوث این گناه مرا اجتناب نیست

این عقده های سخت که باشد به کار من

در زلف هیچ یار چنین پیچ و تاب نیست

گفتی گناه نیست که عاشق رسد به قتل

گیرم گناه نیست تو را هم ثواب نیست؟!

هر صبح و شام بر گل عارض مزن گلاب

زیرا که آن طراوت گل با گلاب نیست

پیرانه سر به عشق جوانی شدم دچار

لیکن چه سود قوّت عهد شباب نیست(۱)

هر کس کشد عذاب شب هجر یار خویش

دیگر به روز حشر مر او را عذاب نیست

گفتی اگر تو را بکشم من چه می شود

بر طبق این سوال مجال جواب نیست

شد بی حساب جرم تو خرّم بسی مگر

بیم تو از محاسب روز حساب نیست

۱– ۴۶. این بیت اقتباسی از این بیت حافظ است: پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد

مردم همه دانند که آنجا خبری هست

هر جا که بَرِ من صنم سیم بری هست

مردم همه دانند که آنجا خبری هست

جز شام فراقت که ز پی صبح ندارد

هر شام که آید ز پی آن سحری هست

می راحت روح است مکش دست از این کار

هرچند که از خوردن آن دردسری هست

جان قیمت یک بوسه زمن خواهد اگر من

اینگونه خریدار نباشم دگری هست

گر خوردن می بَد بُود و عیب تو ای شیخ

آموز مرا بهتر از این گر هنری هست

بردم لب شیرین تو در کام و گزیدم

زنبور کند میل به هر جا شکری هست

تا دست نیارم به میانت ز کناری

معلوم نگردد به میانت کمری هست

مُنعم مکن از سیم و زَرت فخر به درویش

کاو هیچ نداند که تو را سیم و رزی هست

بی پرده درآ تا مه و خورشید بدانند

در روی زمین هم چو تو شمس و قمری هست

خرّم وطن اصلی ما نیست چو دنیا

ناچار تو را جانب عقبی سفری هست

ص:۹۶

که از کسوف حسد رنگ آفتاب گرفت

مگر ز چهره دگر ماه من نقاب گرفت

که از کسوف حسد رنگ آفتاب گرفت

به کار محتسب شهر هم حسابی نیست

که مِی نخورده مرا دوش بی حساب گرفت

مکن ملامت میخواره ای که مفلس شد

که داد دولت خود را همه شراب گرفت

همین نه دست غمت دامن جوان گیرد

غم تو نیز گریبان شیخ و شاب گرفت

چه حاجتش به گلاب است و عطر و عنبر و مشک

کسی که از عرق گلرخان گلاب گرفت

خوشا شبی که نشستیم ما و تو با هم

که تا تو را و مرا سخت کیف خواب گرفت

خیال مرگ، مرا مضطرب نکرد امّا

مرا ز فکر فراق تو اضطراب گرفت

کسی نگفت بر یار طالعی داری

که هرکه فال برایم ز هر کتاب گرفت

اگرچه عمر به رفتن شتاب داشت نه صبر

ولی چو پیر شدم بیشتر شتاب گرفت

شب گذشته ز هجرت گریست خّرم زار

به شدّتی که زمین را تمام آب گرفت

ص:۹۷

مردن هزار بار به از غُصّه خوردن است

بهتر ز هرچه بهر من امروز مُردن است

مردن هزار بار به از غُصّه خوردن است

مُردن حکایتی نبود گر علی بود

با بودنش حکایت فردوس بُردن است

چون بر سر همه علی آید به وقت نزع

از این سبب مرا هوس جان سپردن است

باشد سؤال رسم نکیرین و در جواب

از من ز هشت و چار یکایک شمردن است

نام مرا به لوح نوشته قلم ولی

گردیده ام چو پیر، زمان سُتردن است

خرّم اگر که شربت مرگ است ناگوار

این آب ناگوار به یک آب خوردن است

هر مرده را علی ببرد در بهشت عدن

آیا به فکر بردن من یا نبردن است

ص:۹۸

اگرچه تلخ بگوید به طعم چون قند است

ادای لفظ و بیان کز لب شکرخند است

اگرچه تلخ بگوید به طعم چون قند است

مرا ببند به زنجیر زلف و پند مده

که بهر اهل جنون بند بهتر از پنداست

بگیر جان من و بوسه ای عطا فرمای

زبنده خدمت و انعام با خداوند است

غم دلم به ترازوی عشق اگر سنجند

به سنگ و وزن برابر به کوه الوند است

به چشم دیده نگردد نشانی از کمرت

اگر که دیده شود آن هم از کمربند است

دلم ز دیدن روی تو روشن است از آن

که نور چشم پدر از جمال فرزند است

تو آن جواهر بی قیمتی که غیر از من

کسی درست نداند که قیمتت چند است

اگر پیاله ی زهری دهد به من از شوق

چنان خورم که بگویند شربت قند است

برید رشته ی الفت از آن ز تو خرّم

که پیش هرکه نگویی دگر به من بند است

قدر بالای تو از مرتبه ی پایین است

چند گویی دهنم تنگ و لبم شیرین است

قدر بالای تو از مرتبه ی پایین است(۱)

صنما گر به همه روی زمین یک چین است

هر خم طُرّه ی مشکین تو را صد چین است

رخ به هر عرصه که آری چه پیاده چه سوار

مات گردند اگر شاه و اگر فرزین است

بس که در شعر کنم وصف سراپای بتان

دارم اندیشه که گویند فلان بی دین است

پرتو حسن تو هرجا که ببیند شاهی

با همه سلطنت آن شاه برت مسکین است

دعوی حسن کند گر دگری با تو مرنج

سوره ی بولهب از قدر نه چون یاسین است

خواستم تا به حقیقت نگرم رویش گفت

عین تحقیق من از چشم حقیقت بین است

دختر فکر چو بکر است دهندش کابین

گر بود تلبیه گویند که بی کابین است

دست بر سر زنم از غیرت آن کس که تو را

همه شب تا به سحر همسر و هم بالین است

گر میسّر شودم وصل تو آن دم گویم

مطلب آن است مرا با تو و مقصد این است

گشت لطف شعرا شامل حال خرّم

که به یک شعر و غزل مورد صد تحسین است

ص:۱۰۰

۱- ۴۷. این غزل نیز از غزلهایی است که دو مطلع دارد و مطلع اوّل را از باب مطایبه سروده است.

دلم آسوده نیز پیش من است

پیش من تا که یار سیم تن است

دلم آسوده نیز پیش من است

دشمن من که یار تنها نیست

آسمان دشمن بزرگ من است

سنگ عشق است اینقدر سنگین

که به دل یک منش هزار من است

تا تو شیرین لب آمدی به میان

شور و شورش میان مرد و زن است

حفظ خود کن که گر سلیمانی

در کمینِ نگینت اهرمن است

به تو چشمی که بد نگاه کند

کور باد اگرچه چشم من است

بهر من خلعت ار کنی ارسال

خلعت بی تو بهر من کفن است

گر خریدار تو به جان گردم

مَثَل یوسف است و پیرزن است

شعر خرّم ز بس بود شیرین

نقل هر مجلسی و انجمن است

گناه از طرف ماست حق به جانب اوست

اگر که زنده کنَد دوست از تن من پوست

گناه از طرف ماست حق به جانب اوست

کلام تلخ ز شیرین لبان تعجّب نیست

که هرکه گشت نکوروی لاجرم بدخوست

قلندرا نه بگویم تو را همی طلبم

که ورد من همه یا حق و ذکر من یا هوست

رقیب با من اگر دم زند ز یک رنگی

چو ساج باد سیه رو که او چونان دو روست

بهشت را چه کنم با وجود تو حوری

که هر کجا که تو باشی در آن میان، مینوست

همه جوارح و اعضای تو ندارد بد

چو قال جعفر صادق یکایکش نیکوست(۱)

هزار زخم تو از یک کرشمه به گردد

چرا که ناز تو هم مرهم است و هم داروست

به هیچ راه قدم برمدار بی مِی و یار

که باده قُوت دل و یار قوّت زانوست

به پای صحبت خرّم نشین و دل خوش دار

که این حریف به غایت ظریف و نادره گوست

۱– ۴۸. در نسخه «قال» آمده است امّا به نظر «قول» صحیح تر می آید.

نار پستان نکو باشد و سیب زقن است

میوه ای را که به هر فصل بدان میل من است

نار پستان نکو باشد و سیب زقن است

من و هر کس که کنیم از لب تو بوسه هوس

همه را خوردن این لقمه زیاد از دهن است

زاهدی گفت به من توبه کنْ از مِی، گفتم

سر خود گیر که استاد تو شاگرد من است

دهنت هیچ و کسی هیچ نخواهد از هیچ

لیک من نگذرم از هیچ در اینجا سخن است

بیستون کنده شد از قوّت عشق شیرین

ورنه در دهر بسی کوه و بسی کوهکن است

هر پدر را نتوان گفت که دارد پسری

پسر آن است که آرام دل مرد و زن است

هرکه از جان گذرد عشق نگاری ورزد

این لباسی است که هرکس که بپوشد کفن است

گفتگوی تو و من هرکه ببیند گوید

زین جوان حیف که همصحبت پیرکهن است

دل من با تو بود پاک و نیم من ناپاک

زر قلبم نبود قلب، که آن ممتحن است

شور آن یار شکرلب به سر ماست ز بس

گوید از تلخ نرنجیم که شیرین سخن است

تو سلیمانی و لعل لب تو خاتم تست

در کمین تو به هر گوشه هزار اهرمن است

ص:۱۰۳

لب به بدحرفی و دشنام گشوده طفلی

که ز طفلی لبش آلوده هنوز از لبن است

همه گویند به حُسن حَسن اَحسن احسن

کاحسن از حُسن نکویان همه حُسن حَسن است

تا که خرّم به دیار تو نموده است سفر

آنچه در خاطر او نیست خیال وطن است

یا به غیر از گریه شب تا روز، کاری هست؟ نیست

بی تو پنداری که ما را روزگاری هست؟ نیست

یا به غیر از گریه شب تا روز، کاری هست؟ نیست

مهره ام در ششدر افتاده به نرد عاشقی

همچون من دیگر به عالم بدقماری هست؟ نیست

چون گرفتی کشور دل را نگهدارش درست

جز تو در این شهر دیگر شهریاری هست؟ نیست

تا به کی زاهد حدیث از توبه می گویی؟ مگو

کاین سخن را پیش دانا اعتباری هست؟ نیست

چند می گویی به من کز کوی خوبان پا بکش

گر تو پنداری به دستم اختیاری هست؟ نیست

در بیابان اسبْ تازی تا به کی از بهر صید؟!

چون دل من بهر تو دیگر شکاری هست؟ نیست

کار خرّم گفتن شعر و غزل باشد مدام

شاعران را بهتر از این یادگاری هست؟ نیست

ص۱۰۴

خاطرم خسته ز حرف پدری نیست که نیست

در دلم حسرت زیباپسری نیست که نیست

خاطرم خسته ز حرف پدری نیست که نیست(۱)

در همه کوچه و بازار حدیث تو بود

ذکر حسن تو در آن رهگذری نیست که نیست

به امیدی که در آیی ز سرایی ناگاه

به همین واسطه چشمم به دری نیست که نیست

عیب جویان چو بر اندام تو کردند نگاه

همه گفتند که او را هنری نیست که نیست

الم عشق دچار من اگر شد چه عجب

این مرض در دل صاحب نظری نیست که نیست

می روم شهر به شهر از پی خوبان و مرا

در دل غمزده عزم سفری نیست که نیست

هست از بهر تو در هر گذری منتظری

که به هر رهگذرت منتظری نیست که نیست

۱- ۴۹. این غزل را در پاسخ به غزل معروف حافظ سروده است: روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست منّت خاک درت بر بصری نیست که نیست

برّ و بحر همه ی روی زمین خرّم گشت

آگه از آب و گلِ خشک و تری نیست که نیست

در شکایت از گمنامی سروده است

باید من گمنام بگویم پسرم کیست

گویند همه بهر تفاخر پدرم کیست

باید من گمنام بگویم پسرم کیست

چون رد و قبول هنر و عیب تو دانی

غیر از تو دگر آنکه پسندد هنرم کیست؟

هر کس که رسد می دهدم دردسر و رنج

آن کس که کنون دفع کند دردسرم کیست؟

بس مرد پدر دار که دیدیم به عالم

باشد خر و گوید که خریدار خَرَم کیست؟

خرّم هنر آموز و بکن فخر مگو تو

دیگر به تفاخر پسرم یا پدرم کیست؟

روزی که از این عالم فانی بروم من

آن کس که به یاران برساند خبرم کیست؟

ص:۱۰۶

هرکس رسید گفت ولی مثل آن نگفت

گفتی بلال مرد دگر کس اذان نگفت!!

هرکس رسید گفت ولی مثل آن نگفت

شرح جدایی تو اگر گفت دل به خلق

با هیچ کس مشافهه هرگز زبان نگفت

هرکس حدیث عشق بیان کرد در جهان

امّا کسی چو من دگر این داستان نگفت

هر رَطب و یابسی که شنید از تو عاشقت

در دل نهفت و هیچ بر این و آن نگفت

قربان عاشقی که ز شمشیر عشق او

شد کشته بی امان و ز غیرت امان نگفت

جانا سؤال جان ز که کردی که بی دریغ

از صدق دل جواب سؤالت ز جان نگفت؟!

رزّاق دیگری چو بود از برای رزق

خرّم دگر تملّق اهل جهان نگفت

ص:۱۰۷

من با تو کار دارم کارم به کار کس نیست

جز صحبت تو دیگر در دل مرا هوس نیست

من با تو کار دارم کارم به کار کس نیست

در کوی ماهرویان از بس که فتنه خیزد

هرکس که کشته گردد آنجا کسی به کس نیست

مرغی که شد گرفتار یک روز یا که صد سال

صیّادش ار تو باشی دلتنگ از قفس نیست

گاهی ز لعل شیرین بوسی به عاشقان ده

دکّان قندریزان بی زحمت مگس نیست

باد صبا که مشهور گشته به مشک بیدی

دانند خلق عالم کان چون تو خوش نفس نیست

زان خال چون عدس من تنها نخود برنجم

کو آن کسی که چون ماش مایل بدان عدس نیست(۱)

ای بی هنر مکن عیب مردان باهنر را

زیرا که خر به میدان همپُویه با فرس نیست

چندانکه سعی کردم ممکن نشد وصالت

انصاف ده نگارا ما را فراق بس نیست؟!

در راه عشق خرّم با عاشقان روان شد

آخر رسد به منزل در قید پیش و پس نیست

۱- ۵۰. این بیت از نظر رسم الخط و نوشـتار نوعی مراعات النظیر دارد. نخود باید نه خود و برنجم به رنجم و ماش به مفهوم او مانند ما نوشته شده است و بدین ترتیب به گونه ای ایهام را در ذهن تداعی می کند.

گر بود همچون سلیمان خاتم گردان توست

هرکه را بینم به عالم پیرو فرمان توست

گر بود همچون سلیمان خاتم گردان توست

من طناب عهد خوبان را ز هم بگسیختم

گردنم زین پس به بند رشته ی پیمان توست

دست هر کس می رسد بی دردسر بر دست تو

غیر دست من که آن کوتاه از دامان توست

مکر و حیله پیش تو سودی ندارد عاقبت

آنکه خواهد بُرد جان از دست من دستان توست

مالک جان نیستم من تا فشانم در رهت

گرچه باشد در تن من جان ولیکن زان توست

گر به روی من گشایی در پس از چندین فراق

مانعم از فیض درک صحبتت دربان توست

در رواق هر کسی انداختن دیبا خطاست

در حقیقت فرش دیبا لایق ایوان توست

خوش گرامی دار خُرّم را فلک، زیرا که او

بر سر خوان جهان چندی دگر مهمان توست

ص:۱۰۹

ترجمه ی آن کند لعل سخنگوی دوست

آیتِ خوبی بود طلعت نیکوی دوست

ترجمه ی آن کند لعل سخنگوی دوست

یوسف اگر زامتحان پای به میزان نهاد

هست گران تر از آن سنگ ترازوی دوست

خلق همه بهر مشک، رو به خطا می روند

هست مرا مشک چین از خم گیسوی دوست

از پی قتلم بزد زخمی و شرمنده ام

زانکه بسی رنجه شد پنجه و بازوی دوست

پشت من از بار رشک خم شده چون زلف او

تا که بدیدم نشست غیر به پهلوی دوست

با منِ زار نزار هیچ نشد سازگار

قصّه ی آب است و نار طبع من و خوی دوست

بر سر و چشمش نشد بوسه زنم از حیا

بِهْ که زنم از ادب بوسه به زانوی دوست

از پی هر کار عشق روی نماید دلم

سِحر به کارش کند طُرّه ی جادوی دوست

خرّم اگر بهر دوست هر دو جهان را فروخت

هر دو جهان کی بود قیمت یک موی دوست

هرکه خواندش گوید ناسخ الدّواوین است

این غزل را در توصیف دیوان خود(دشت خُرّم) سروده است.

دشت خرّمِ خُرّم بس که نغز و شیرین است

هرکه خواندش گوید ناسخ الدّواوین است

این زمان در اصفاهان شاعری نمی بینم

شاعری که هست الحق مُنعم ابن مسکین است

در تمام عمر خود کس خوشی نمی بیند

هرکسی مه و سالی اسب دولتش زین است

وسوسه کند هرکس در میان این و آن

گرچه او مَلَک باشد بی شک از شیاطین است

از نشستن بالا، ابلهی نشد دانا

هرکسی که هست ابله جای او به پایین است

چشم از اغنیا پوشم جُبّه شان نمی پوشم

زانکه جُبّه ی درویش جُبّهالمساکین است

حالیا سوار فیل، شاه مملکت گردد

رخ دهد دمی کو را مرکب اسب چوبین است(۱)

تلخی و ترش رویی از تو هست شایسته

کانچه می کند خسرو در مذاق شیرین است

سال عمر خرّم را هر کسی شود جویا

چار از ثمانین بیش، کم دو سه ز تسعین است

۸۴ سال(۸۴ = ۴ + ۸۰ و یا ۸۴ = ۳ – ۳ – ۹۰)

ص:۱۱۱

۱– ۵۱. اسب چوبین کنایه از تابوت است.

چون ندارد درد عشق یار را بیمار نیست

تن درستی را به عالم درد عشق یار نیست

چون ندارد درد عشق یار را بیمار نیست

عاشق دین هیچ با دنیا ندارد دوستی

هرکه دارد دین، بود دیندار و دنیادار نیست

عشق شیرین داشت چون فرهاد، شیرین کار بود

کوهکن بسیار باشد لیک شیرین کار نیست

هر دو روزی دور می گردد به دوران یکی

اعتباری بر دوام گنبد دوّار نیست

هر کسی از ابلهی در خواب غفلت رفت رفت

تا بمیرد یک نفس در کار خود بیدار نیست

از سر و دستار خود ای شیخ تا کی غَرّه ای؟!

تا بگردانی کلاهت را سر و دستار نیست

چشم هر کس روی زیبا دید و آشفته نشد

در صف اعمی نشیند کز اولوالابصار نیست(۱)

بار عشقش را کِشم من روز و شب حمّال وار

گر نیابم وصل او یک بار بارم بار نیست

گشته خر بازار از بس مردمان خر می خرند

این زمان یک مشتریِ اسب در بازار نیست

غم مخور ای خواجه ی خوبان نداری گر غلام

خرّم محزون مگر بهر تو خدمتکار نیست؟!

ص:۱۱۲

۱- ۵۲. اشاره به آیه ی شریفه «فاعتبروا یا اولی الابصار»(سوره حشر، آیه ۴) دارد.

از وجد ندانم چه حلال و چه حرام است

هر وقت که پیمانه ی من پر ز مدام است

از وجد ندانم چه حلال و چه حرام است

تا کامروایم ز لب ساقی و ساغر

گردون به مراد من و ایّام به کام است

زاهد مکن از باده مرا منع که هر کس

پیوسته چو من در طلب شُرب مدام است

امروز خلایق همه گویند که خاصیم!!

فردا همه دانند که خاص است و که عام است

هرکس که به دل عکس مه روی تو بیند

او گر نکند جان به فدایت زِلئام است

اسباب طرب در گرو باده نهادیم

چیزی که به جا مانده همی شیشه و جام است

در خانه ی من یار گر آید گهی آن هم

همسایه به قصد من و او بر لب بام است

هرکس که ببویید سر زلف نکویش

از نکهت آن غالیه پیوسته زُکام است

خرّم به همه کس کند از دور سلامی

از بس که فروتن بود او پیش سلام است

دارد طعمی از کَرَم آن که به کونین

بر خلق جهان جمله امام است و همام است(۱)

ص:۱۱۳

۱- ۵۳. مقصود از این بیت رسول گرامی اسلام صلّی اللّه علیه و آله است که لقب سیّدالکونین دارد.

بهر یک یوسف ز هر سو صد خریدار آمده است

مشتری بسیار آن مه را به بازار آمده است

بهر یک یوسف ز هر سو صد خریدار آمده است

از پی قتلم تأمّل می کنی تا کی چرا

کار آسانی چنین پیش تو دشوار آمده است؟!

هرکه آید بر سر کوی تو خواهد جان دهد

کس نگوید کاخر این مسکین به زنهار آمده است

گندم خال تو آمد در بهشت آدم فریب

تهمتش در گردن شیطان غدّار آمده است

دوش بزمی داشتم در خانه کز بیرون یکی

گفت پنهان شو که شحنه پشت دیوار آمده است

در حقیقت عاشقی مانند من کم دیده ای

ورنه عاشق بر سر کوی تو بسیار آمده است

سبزه ی خَط، گِردِ رخسار تو هر کس دید گفت

کاندرین آیینه از آه که زنگار آمده است؟

من که در میخانه رفتم مست و بد هوش آمدم

شیخ با من بود می گویند هشیار آمده است

آنکه بود از بهر دِرهم دَرهم و غم سالها

این زمان با کیسه های پر ز دینار آمده است

منع خرّم را ز مِی خوردن مکن زاهد که او

پیر اگر شد اینچنین از کودکی بار آمده است

چونکه برداری ز دوش عاصیان بار گناه

یا علی خرّم به پیش تو به زنهار آمده است

ص:۱۱۴

که هر کجاست دلارام من، دلم آنجاست

نپرسد از من بیدل کسی دلت به کجاست؟

که هر کجاست دلارام من، دلم آنجاست

اگرچه بی گنهم کُشت، می کنم اقرار

که حق به جانب او باشد و گناه از ماست

بنای کجروی اطفال ماهرو بنهند

به قدر اینکه شناسند دست چپ از راست

تو را ببینم و اظهار عاشقی نکنم

چرا که قصّه ی عشق تو نقل موش و عصاست

ستم مکن به غلامت تو گر خداوندی

مُسلّم است که آن هم ز بندگان خداست

به مسجد ار فکنی بوریا چنان افکن

که کس نگویدت این بوریا ز روی ریاست

مکن ملامت درویش مو پریشان را

چرا که موی پریشان نشان فقر و غناست

کس از هنر ننماید هنر در این ایّام

چرا که گشته هنر عیب، عیب کار اینجاست

تفاوتی که میان گدا و شاه بود

در آخرت نبود هرچه هست در دنیاست

تو خوب صورتی و با بَدان بی معنی

نشستنت عبث و راه رفتنت بی جاست

اگر که سبزه ی خط، گرد عارضت سر زد

غمین مباش از این کاین نبات روح افزاست

چو هست دختر مضمون فکر شاعر بکر

تمام ملک زمینش صداق و شیربهاست

ببند پای دلم را به بند زلف چراک

گریزپای تر، این دل، ز وحشی صحراست

ص:۱۱۵

نیاوَرد به کسی سر فرود آنکه ز کبر

کنون به خدمت تو مُستعّد و پابرجاست

اگر بنای تو با عاشقان جفاست بکن

چه حدّ آنکه بگوید کسی که این چه بناست

تمام شد غم خرّم ز دیدن تو ولی

اگر که شاد شد امروز در غم فرداست

یک خانه ای عزا و یک خانه ای عروسی ست

تا هر زمان به گردش، این چرخ آبنوسی ست

یک خانه ای عزا و یک خانه ای عروسی ست

هرچه گریزم از غم پیدا کند مرا باز

در علم رَمل گویا خواجه نصیر طوسی ست

با یار خویش عاشق، نتوان کند ستیزه

زیرا که کار عاشق املاق و چابلوسی ست

اهل بهشت و دوزخ، نتوان شمرد کس را

گر مُقری مُعزّا یا مطرب عروسی ست

ای شیخ پاک دامن ناپاک نیست می کش

ناپاکی و کثافت با تابعان موسی ست

چشمِ سیاه یارم از بس که دوست دارم

از آن بود که مِیلم با او به دیده بوسی ست

خرّم به چشم مردم کمتر ز مور و پشّه است

نه شیر دشت اَرجن(۱) نه فیل منگلوسی(۲) ست

ص:۱۱۶

۱- ۵۴. ارجن: دشت ارژن: دشتی است از توابع ییلاقی شهرستان کازرون و آن یکی از شکارگاههای معروف فارس است.

۲- ۵۵. منگلوسی: منگلوس یا منگله نام شهری است در هندوستان که در آنجا فیل های قوی هیکل و عظیم الجثه وجود دارد.

آب شیرین از گلویم یک نفس پایین نرفت

تا شراب تلخ در کام من مسکین نرفت

آب شیرین از گلویم یک نفس پایین نرفت

دختر رز گرچه باشد بی جهاز امّا ز ناز

خانه ی مردی ز روی مهر بی کابین نرفت

ساکن میخانه هرکس گشت فردوسی بود

چون به مسجد از پی فردوس و حورالعین نرفت

گشت خسرو با لب شیرینِ شکّر تلخ کام

در سپاهان چون به کام خواهش شیرین نرفت(۱)

روز و شب با بخت، جنگ رستمانه می کنم

زانکه هرگز رخش اقبالم به زیر زین نرفت

نه غمی دارم ز نفرین نه نشاطی از دعا

چون نیامد از دعا کس نیز از نفرین نرفت

هر که می چیند گلی، دلداری بلبل ببین

کز گلستان از هجوم و غارت گلچین نرفت

با رقیبان هر طریقی راه رفت امّا ز کبر

هیچ راهی یک قدم او با من مسکین نرفت

مفتی ما از پی دین رفت تا گمراه شد

ای خوش آن کس کز ضلالت از پی آیین نرفت

برد بالا بنده ای را چون خدا از مال و جاه

هرگز از بالا ز سعی بنده ای پایین نرفت

جان خرّم چون ز لوث شرک، آلوده نبود

گفت توحید و ز دنیا مشرك و بی دین نرفت

ص:۱۱۷

۱- ۵۶. شکّر معشوقه ی دیگر خسرو بود که در اصفهان زندگی می کرد.

زناب باده کُلاهش به خانه ی باداست

به خاکْ مستی اگر سربرهنه افتاده است

زناب باده کُلاهش به خانه ی باداست

بدین روش که دهد باده ساقی مجلس

مُسلّم است که در کار خویش استاد است

به راه کعبه و بتخانه از چه حیرانی؟

اگر که چاه خدا داد، چشم هم داده است(۱)

کسی که گشت غلام تو روسفید بود

سیاه رو شود آن دم که گویی آزاد است

حدیث عشق تو و من حکایتی است غریب

نه همچو قصّه ی شیرین و نقل فرهاد است

دلم خیال تو را تا میان جان جا داد

به روی غیر، در از هیچ باب نگشاد است

میان ما و تو عهدی است از زمان قدیم

تو را اگر که فراموش شد مرا یاد است

اگر به دولت وصلت رسم من مسکین

دگر چه غم که خدا نعمتی به من داد است

هزار مسجد آدینه شد خراب به دهر

بنای مکیده ی عشق باز آباد است

تو شاه حُسنی و بهر نثار تو هرکس

به رسم پیشکش و هدیه جان فرستاد است

مباش بر فَرسَ بادپای خود مغرور

که رخش عمرِ همه تندروتر از باد است

ص:۱۱۸

۱- ۵۷. ضرب المثل: «اگر خدا چاه را داده است چشم هم داده است». کنایه از اینکه انسان باید خود مراقب باشد، انسان خود مقصّر است نه پروردگار.

ز سیل چشمه ی چشمم حذر کنید که آن

چو زنده رود سپاهان و شطّ بغداد است

گرفته دور مرا لشکر غم و اندوه

اجل بیا تو که امروز روز امداد است

نظر به کس نکنی جز به روی او خرّم

مگر که چشم تو بر روشنایی افتاد است

زبان به مدح کسی برگشا که احمد را

خلیفه و وصی و ابن عم و داماد است

حیف و صد حیف که من پیرم و کارم شده است

نوجوانی ز وفا تازه نگارم شده است

حیف و صد حیف که من پیرم و کارم شده است

سالها از عقب طرفه غزالی رفتم

تا که امروز همان صید شکارم شده است

نه صُداع و نه تب و نه خفقان، نه یرقان

درد عشق است همانا که دچارم شده است

منعم از می کشی و عشق مکن کز این کار

نیستم عار که این شیوه شعارم شده است

من به یک خال سیاهی دو جهان باخته ام

تو چه دانی که چها صرف قمارم شده است؟!

ساقیا می ندهم هیچ که از اوّل صبح

دو سه جامی که زدم دفع خمارم شده است

گفتم ای مرکب خرّم ز چه لاغر شده ای

گفت بس هر که رسیده است سوارم شده است

ص:۱۱۹

چرا که آنچه کنی اختیار من، با تُست

تو هرچه سخت بگیری به من، نگردم سُست

چرا که آنچه کنی اختیار من، با تُست

دلم شد از غم وسواس پاك چون ساقی

زآب صاف مِیَم کاسه و پیاله بشست

به جستجوی بتان سالها شتافت دلم

نگار شوخ بسی جست لیك چون تو نجست

هزار سال اگر با تو مهر ورزم باز

محبّتم به نهایت فزون شود ز نخست

اگر که سبزه ی خط، گِرد عارضت سرزد

غمین مباش که بر گرد گل گیاهی رُست

طبیب یافت چو بیمار عشق روی توأم

نگفت هیچ، مگر دست و دل ز جانم شست

دلم رها نشود از کمند طُرّه ی او

مگر که بسته ی زلفش شده به ساعت بُست

مکن ملامت خرّم اگر که تو به شکست

که او به قاعده کاری نموده است دُرست

ص:۱۲۰

به بیگناهی این طایفه گواهی نیست

میان زمره ی عشّاق بیگناهی نیست

به بیگناهی این طایفه گواهی نیست(۱)

ز دست برد همه مردم کُله بردار

به پای موزه ای و بر سرم کلاهی نیست

تو بوسه دادی و جان خواستی که دادم من

حساب ما و تو شد پاک، اشتباهی نیست

گدا و شاه در اقلیم فقر یکسانند

تفاوتی به میان گدا و شاهی نیست

زروی صدق بگو لااله الّا اللّه

که جز اِلهِ توانا دگر اِلهی نیست

عبادت ار کند از صدق برهمن در دیر

مکانِ معبد او کم ز خانقاهی نیست

بود معین و پناه همه خدای جهان

که بهر بنده به غیر از خدا پناهی نیست

ز ارض تا به سما شارعی است دور و دراز

به چشم مرده ی کوتاه بین که راهی نیست

گیاه سبزه ی خط تو مهر انگیز است

خواص و فایده ی آن به هر گیاهی نیست

مرا هلاک کن و از کسی مکن تشویش

که هر که کشته شد این عهد، دادخواهی نیست

به شیری عشق تو آوردم و به گور بَرَم

چرا که عشق تو عمری است سال و ماهی نیست

ص:۱۲۱

۱– ۵۸. خرّم مطلعی دیگر، به مطایبه بر این غزل سروده که با آن مطلع غزل خود را ذومطلعین نموده است. مرا به علّت پیری به صلُب باهی نیست نُعُوظم ار که نگردد مرا گناهی نیست

گرفته دور من از شش جهت غم پیری

به غیر مرگ برایم گریزگاهی نیست

هزار چاه به راه فنا بود خرّم

گمان مبر که به جز چاهِ گور چاهی نیست

آن هم نداشت میل، به اصرار برگرفت

یک امشبی که پرده ز رخ یار برگرفت

آن هم نداشت میل، به اصرار برگرفت

دلتنگ شد ز بس که به خانه نشست

امروز راه کوچه و بازار برگرفت(۱)

از سعی من نبود که آواره شد رقیب

لطف خدا ز راه من این خار برگرفت

یک کهنه خرقه داشتم آن هم ز دوش دوش

بر رهن می به میکده خمّار برگرفت(۲)

ما هم گرفت جان و به من داد بوسه ای

این ذرّه را ببین که چه مقدار برگرفت

گر باغبان ز در نگذارد روم به باغ

باید که دست بر سر دیوار برگرفت

چشمم به خواب بود که دلدار رو گشود

این فال بهر طالع بیدار برگرفت

زاهد فکند خرقه و دستار خویش را

آسوده شد ز دوش چو این بار برگرفت

خرّم ز عشق روی تو تسلیم کرد جان

یکباره دل ز دِرهم و دینار برگرفت

ص:۱۲۲

۱- ۵۹. در نسخه در مصرعِ اوّل «دلتنگ شد ز بس که به خانه نشست یار» که کلمه ی یار به نظر اضافی می رسد.

۲- ۶۰. دوش اوّل به معنی کتف و شانه و دوش دوّم معنی زمانی یعنی دیشب است.

ور هست مهر روی تو، روز آفتاب چیست؟!

گر هست ماه روی تو، شب ماهتاب چیست؟!

ور هست مهر روی تو، روز آفتاب چیست؟!

هر دم به تار طُرّه ی تو چنگ می زنم

آواز و ساز مطرب و چنگ و رباب چیست؟!

کیفی که هست بر سر من از مِی الست

از آن مُدام سرخوش و مستم، شراب چیست؟!

در خانه ام کتاب نباشد که سینه ام

باشد کتابخانه برایم کتاب چیست؟!

از چاکری خویش جوابم مکن بُکش

زیرا که کشتنم بُوَد اُولی، جواب چیست ؟!

ای شاه حُسن شهر دلم را مکن خراب

از بهر شاه تصرّف شهر خراب چیست؟!

داری عرق، مزن به گل عارضت گلاب

با بوی نکهت عرق تو گلاب چیست؟!

جنگ من و تو دیدنی است و شنیدنی

تعریف جنگ رستم و افراسیاب چیست؟!

امشب اگر که با تو کنم صبح خوش شبی است

دیگر مگو بیا که بخوابیم، خواب چیست؟!

گر جوی آب می رود از دیده ام ز عشق

باید که جوی خون برود، جوی آب چیست؟!

خرّم مکن شتاب به حرکت که عنقریب

می میری از فراق نگارت، شتاب چیست؟!

ص:۱۲۳

از بهر مرگ در دل پیر اضطراب چیست؟!

پیری خوش است و عمر گذشته، شباب چیست؟!

از بهر مرگ در دل پیر اضطراب چیست؟!

با من که هست با تو حسابم درست و پاک

حرف حسابی تو به روز حساب چیست؟!

شرح و حدیث عشق نکویان مطّول است

هر باب صد کتاب شود، یک کتاب چیست؟!

با شیخ، شاب را نبود بحث و گفتگوی

کشف علوم شیخ کند، کار شاب چیست؟!

آوخ که استخوان مرا چرخ آرد ساخت

در پیش چرخ و گردش آن، آسیاب چیست؟!

هرجا که هست خوب بود خوب و بد بد است

بد را گر انتخاب کنند انتخاب چیست؟!

شرم از کسی مکن که بود شرم کار زشت

از بهر خوبروی حفاظ و حجاب چیست؟!

جز اینکه آمدیم و دگر باز می رویم

از بهر ما خواص، ایاب و ذهاب چیست؟!

از خون ما خضاب اگر می کنی بگوی

کفّ الخضیب را به کَفَتْ، این خضاب چیست؟!

خوابم نمی برد شب وصلش ز شوق و ذوق

بیدار کار خویشم و گویم که خواب چیست؟!

عالیجنابی ار که ببوسد جناب او

ادراک می کند شرف آن جناب چیست؟!

ص:۱۲۴

مهری بود به دلم دوزخ ار رَوم

جای عذاب عذب دهندَم، عذاب چیست؟!

خوانید دُرفشانی خرّم ز نظم و نثر

با شعر او جواهر و دُرّ خوشاب چیست؟!

که درد عشق تو درد کمی نیست

مگو با من تو را درد و غمی نیست

که درد عشق تو درد کمی نیست

ندانم راز دل را با که گویم

که در عالم رفیقِ محرمی نیست

نگردد دلبری همصحبت من

مرا یک دم به عالم همدمی نیست

اگر خون همه عالم بریزی

تو هستی چونکه قاتل، ماتمی نیست

رسوم آدمیّت هرکه داند

ولی چون تو به عالم آدمی نیست

به رخ آور عرق تا کس نگوید

چرا بر لاله و گل شبنمی نیست

به چاه عشق افتادم چو بیژن

خلاصم تا نماید، رستمی نیست

جهان از دیو و دد پر گشته این عهد

سلیمانی و اسم اعظمی نیست

کرم معدوم شد این عهد و ایّام

دِرَم بسیار هست و حاتمی نیست

مدارا کن به هست و نیست خرّم

که تا هستی دمی هست و دمی نیست

ص:۱۲۵

گر کسی جان برد از دست تو بیرون شیر است

تا به دست تو پِی کشتن ما شمشیر است

گر کسی جان برد از دست تو بیرون شیر است(۱)

تیر مژگان تو بُرنّده تر از پیکان است

تیغ ابروی تو خونریزتر از شمشیر است

من دلداده نه تنها شده ام از جان سیر

هر که دل داد به دلدار خود از جان سیر است

سرو بالای تو را بید مُولّه چون دید

تا جهان هست از این شرم سرش در زیر است

گفته بودی تو که آخر بُکشم خرّم را

هرچه او را بُکشی زود نگارا دیر است

تا ز دست وی ننوشم باده دردم بی دواست

درد عشقی در دل من از غم آن دلرباست

تا ز دست وی ننوشم باده دردم بی دواست

تا گریبانم به دست عشق خوبان اوفتاد

از فراق یک به یک پیراهنِ صبرم قباست

هر کسی از راستی شد رستگار امّا رقیب

کج رود با من نمی دانم چه دید از راه راست؟!

فصل گل گشت و گه گلگشت باغ گل ولی

بی جمال گلعذاران باغ و گلشن بی صفاست

هر که یاری دست و پا کرد از برای خویشتن

غیر خرّم بس که اندر عاشقی بی دست و پاست

ص:۱۲۶

۱- ۶۱. در این غزل صنعت ردالقافیه وجود دارد.

ندیده نامه ی ما را درید و دور انداخت

نوشت هرکه به او نامه، دید و دور انداخت

ندیده نامه ی ما را درید و دور انداخت

به نامه ما ننوشتیم جز دعا و سلام

ز خواندش ز چه رنگش پرید و دور انداخت

به تلخ دستی من بین که آنچه شیرینی

گذاشتم به دهانش چشید و دور انداخت

مگر که خون دلم بود در میان انار

که تا گرفت ز دستم مکید و دور انداخت

لباس عشق تو ای شوخ هرکه در بر کرد

ز شوق جامه ی جان را درید و دور انداخت

ز تیر غمزه نکُشتم، مگر پشیمان شد

که تا به گوش کمان را کشید و دور انداخت

گُلِ عذار تو چون دید باغبان ز حسد

هزار غنچه ی نشکفته چید و دور انداخت

دلم گرفت و پی او روان شدم چون دید

که می روم ز قفایش دوید و دور انداخت

به من نداد خدا مال و دولتی هرگز

گمانم آنکه مرا آفرید و دور انداخت

طمع ز وصل تو خرّم برید، این دندان

ز ریشه از دهن خود کشید و دور انداخت

ص:۱۲۷

شاخی که به کس بر ندهد پس ثمرش چیست؟

مردی که کرم پیشه نباشد هنرش چیست؟

شاخی که به کس بر ندهد پس ثمرش چیست؟

گویند بود بادیه ی عشق خطرناک

جز دادن جان در ره جانان خطرش چیست؟

فکر پدر این است نبینم پسرش را

آگاه نگشتم که خیال پسرش چیست؟

یک بوسه خریدیم به صد جان و ندادی

سودای خوشی بود نگفتی ضررش چیست؟

آنجا که بود کوکب رخشان رخ دوست

دیگر فلک و جلوه ی شمس و قمرش چیست؟

از هیزم خشک تو به جز دود ندیدیم

جایی که بود خشک پر از دود، ترش چیست؟

خوانند در این شهر تو را خلق علی خان

شهری که تو باشی علییَش پس عمرش چیست؟

نالد ز فراق تو اگر ناله ی خرّم

چون موم نسازد دل سنگت اثرش چیست؟

ص:۱۲۸

جز خرقه رَهنِ مِی بدهم هیچ چاره نیست

در هفت آسمان که مرا یک ستاره نیست(۱)

جز خرقه رَهنِ مِی بدهم هیچ چاره نیست

با آن لباسهای نو و اطلس و حریر

البته میل تو به منِ جامه پاره نیست

مَشکن دلم به سنگ جفا کاین دل ضعیف

از نازکی چو شیشه بود، سنگ خاره نیست

در کشوری که عشق بود محتسب اگر

خواهد که امر و نهی کند عقل، کاره نیست

مشّاطه را بگوی عروسی که خوش لقاست

محتاج و مستحق گل و گوشواره نیست

خرّم، به سر رسید تو را عمر، با جهان

یکباره، کن وداع که عُمرت دوباره نیست

ص:۱۲۹

۱- ۶۲. ضرب المثل، کنایه از بی اقبالی و بی شانسی و بدشانسی.

رنج و راحت، سُقم و صحت، عشرت و ماتم گذشت

آنچه آمد بر سر من از نشاط و غم گذشت

رنج و راحت، سُقم و صحت، عشرت و ماتم گذشت

روزیم بود آنچه کم یا بیش هر روزی رسید

بیش و کم هرگز نکردم تا به بیش و کم گذشت

کیسه ام از سیم و زر گر بود خالی سالها

از غم دینار و درهم بودم ار دَرهم گذشت

سست باشد گرچه پیمان نکورویان ولی

عهد آنها بهر من چه سست و چه محکم گذشت

گر پیاده عرصه ی عالم نمودم سیر و طی

یا که گردیدم سوار اشهب و ادهم گذشت(۱)

روزها بودیم گر، همصحبت یاران شوخ

یا که شبها را سحر کردیم بی همدم گذشت

هرکه زخمم زد زِ کین و خاطرم مجروح ساخت

یا کسی آورد بهرم از کرم مَرهَم گذشت

سالها در شاهراه شاعری رفتم اگر

بر کریمان مدح گفتم بر لئیمان ذم گذشت

گر به کام من نگردد عالم فانی چه غم

آید آن روزی که گویی خرّم از عالم گذشت

ص:۱۳۰

۱– ۶۳. اشهب: اسب سیاه؛ ادهم: اسب سفید.

هزار تیر پیاپی به یک نشان انداخت

خدنگ غمزه چو آن شوخ شق کمان انداخت

هزار تیر پیاپی به یک نشان انداخت

دهان ز شکّر لعلش نساختم شیرین

به غیر از اینکه مرا بر سر زبان انداخت

به میهمانی دنیا نشاط نیست که او

مدام سفره ی غم بهر میهمان انداخت

فلک ز کجروی از بس که داد کاه به سگ

زمانه نیز به پیش خر، استخوان انداخت

ببرد بخت مرا گر بر آسمان ز زمین

ز کجروی به زمینم از آسمان انداخت

اگرچه دلبر شوخم جوان و نادان است

رسن به گردن پیران نکته دان انداخت

چو خصم سگ صفتی کرد و دشمنی، باید

ز دوستی بر او چند لقمه نان انداخت

چو نیستش غم فرزند زال دهر به دهر

هزار رستم و سهراب پهلوان انداخت

مکن ملامت خرّم اگر که در پیری

ز عشق پنجه در پنجه ی جوان انداخت

عهد عهدی است که هر کس به خیال خویش است

نه تو را یاد ز بیگانه نه فکر خویش است

عهد عهدی است که هر کس به خیال خویش است

پند واعظ مشنو در همه ی عمر که او

خود چو گرگ است ولیکن به لباس میش است(۱)

گاه شیرین سخنی می کند و گه تلخی

وه چه گویم که کلامش همه نوش و نیش است

زیر دندان هر آن کو که بود لذّت فقر

گر شود پادشه عصر همان درویش است

مست اگر جانب مسجد گذرم دارم بیم

می کنم روی به میخانه که بی تشویش است

گرچه لطف تو به من کم شده بسیار ولی

با تو اخلاصِ من از هرچه بگویی بیش است

زخم شمشیر فراق تو مرا خواهد کشت

مرهم وصل بیاور که دلم بس ریش است

منما راه حقیقت تو به خرّم ای شیخ

که به هر راه رود صد قدم از تو پیش است

۱- ۶۴. ضرب المثل: «فلانی گرگ است در لباس میش»، کنایه از انسانهای ظاهر الصّلاح.

نه مایل عیش است و نه مشتاق نشاط است

از بس که دلم تنگ در این کهنه رباط است

نه مایل عیش است و نه مشتاق نشاط است(۱)

دنیا چو رباط است و خلایق چو مسافر

منزلگه و مأوی مسافر به رباط است

پیری که به پیری نتواند بکند عیش

زیرا که جوان با شعف و دل به نشاط است

کس نگذرد آسان ز پُل عشق که این پل

مویی است که باریکتر از جِسرِ صراط است

خال لب تو زینت خطّت شده آری

خطّ خوش کُتّاب مُزیّن به نقاط است

اسباب طرب در گرو باده، نهادیم

زانست که مجلس تهی از ظرف و بساط است

جویا شود ار هر که ز خرّم همه گویید

ناقص به حیات است و تمام او به حیاط است

ص:۱۳۳

۱- ۶۵. در این غزل صنعت ردالقافیه مشاهده می شود.

کمر قتل که را باز نمی دانم بست

تُرکم از خانه برون آمد و شمشیر به دست

کمر قتل که را باز نمی دانم بست

تا که نشکست سرم یار به جایش ننشست

سر او باد سلامت که سرم را بشکست

خال تو خواست شود گوشه نشین بر لب تو

زان سبب گوشه نشین گشت و بدان گوشه نشست

در بهشت ار ببرندش ننشیند با حور

هر که در مدّت عمرش نفسی با تو نشست

مست از می نشود هر که به سر دارد هوش

لیک بیهوش شود مست چه مستی بد مست

گر پرستیم تو را میل بتی نیست چه باك

با تو زیبا صنمی زشت تر از من هم هست

بخت خرّم به جوانی به بلندی رو کرد

چونکه شد پیر دوباره فلك آوردش پست

ص:۱۳۴

بار عشقش را مکش دیگر که بارت بار نیست

غزلی ممتنع الجواب

هرکه بر من می رسد گوید که یارت یار نیست

بار عشقش را مکش دیگر که بارت بار نیست

گرچه کار عشق هم کاریست در عالم ولی

ترک کن این کار را ای دل که کارت کار نیست

مطربا تا کی مخالف می نوازی تار را؟!

من نمی دانم که مستی یا که تارت تار نیست؟!

زلف تو پنداشتم ماریست امّا اژدهاست

گفتم افسونش کنم دیدم که مارت مار نیست

گر تو را از صحبت ما آشنایان هست عار

همنشین گردی اگر با غیر عارت عار نیست

خُرّما تا زنده ای بر حال خود، خود گریه کن

چون بمیری هیچکس بر حال زارت زار نیست

ص:۱۳۵

زانکه تا هستم به عالم گاه هست و گاه نیست

گر تهی شد دست من از زر مرا اکراه نیست(۱)

زانکه تا هستم به عالم گاه هست و گاه نیست

یار هر ساعت ز ما چیزی تمنّا می کند

از تهیدستی ما گویا که او آگاه نیست

مرکب از من کاه و جو خواهد من از آن راه و دو

نشنود از من اگر گویم که جو یا کاه نیست

قصّه ی عشقش چو زلف او شبی خواهد بلند

این حکایت گفتنش خوش در شب کوتاه نیست

واعظ بیهوده گو گمراه خواند خلق را

غافل است از اینکه چون او هیچکس گمراه نیست

بعد عمری گر به وصل او رسم آن هم دمی است

این تمتّع بهر من آنی ست، سال و ماه نیست

تشنه کام آب چاه وصل جانانم ولی

ریسمان و دلو من اندازه ی آن چاه نیست

پادشاهان گرچه بسیارند امّا خسروی

در رعیت پروری چون ناصرالدین شاه نیست

مال شد چون مار از بس بهرخلق و جاه چاه

زان سبب خرّم دگر در بند مال و جاه نیست

۱ – ۶۶. این غزل با الهام غزلی مشـهور از حافظ شـیرازی سـروده شـده است: زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

با بودن خزان که همیشه بهار نیست

حسن و جمال ماه وشان پایدار نیست

با بودن خزان که همیشه بهار نیست

کردم ز یار چونکه تمّنای وصل گفت

کوهیست کوه من که در آنجا شکار نیست

خوفی که هست در دل من از شب فراق

اندیشه ام ز پرسش روز شمار نیست

جهل است گر پیاده رخ آرد به عرصه گاه

گر پیلتن بود که حریف سوار نیست

یاری به یار خویش کند هرکه هست یار

یاری به یار اگر نکند یار، یار نیست

گر بنده را خدای به فردوس بُرد، بُرد

ورنه به دست هیچکس اختیار نیست

گردند چون دوچار به من سائلین قبر

گویم دگر امام به جز این سه چار نیست

بعد از وفات من که ز من جز کتاب شعر

میراث و بازمانده ای و یادگار نیست

خرّم بهای بوسه ی تو جان و دل دهد

با او بکن معامله، بی اعتبار نیست

خِلَل به نظم وی اُفْتَد چو دست او خالیست

ولایتی که در آن بی بضاعتی والیست

خِلَل به نظم وی اُفْتَد چو دست او خالیست

شب فراق گذشت و رسید روز وصال

بیار باده که امروز روز خوشحالیست

مدام بار غم عشق را مکش ای دل

که حمل بار چنین احتمال حمّالیست

حدیث نُقل لبت بس که هرکه نقل کند

ز شام تا به سحر کار خلق نقّالیست

نمی کنم ز تو از مال و جان دریغ ای دوست

چرا که دوستیم با تو جانی و مالیست

دلم خوش است به خوش طبعیِ نگار دگر

مرا چه کار که طبعش دَنی است یا عالیست

عطا نمود به من یار بوسه ای آیا

که این وظیفه همین سال یا که هرسالیست

شکایت همه باشد ز یار و مُخّرم را

مدام شکوهِ ز بدبختی و بداقبالیست

ص:۱۳۸

یا آنکه هست و پیش من او را گذار نیست

یک یار بی مضایقه در این دیار نیست

یا آنکه هست و پیش من او را گذار نیست

بار فراق یار به دل می کشم ولی

گر بر وصال او نرسم بار بار نیست

گاهی اگر ببینمش آن هم ز بخت بد

جایی بود که موقع بوس و کنار نیست

هر ساز می زند به مقامش کنیم رقص

امّا به طبع ما نفسی سازگار نیست

جنگ من و تو دیدنی است و شنیدنی

این جنگ جنگ رستم و اسفندیار نیست

قلبم شکسته است ولی قلب نیستم

با تو زر صداقت من کم عیار نیست(۱)

از بس که هر که شد ز عطای تو ناامید

دیگر کسی به لطف تو امیداوار نیست

پرورده ام به نعمت پروردگار از آن

چشمم به نان بنده ی پروردگار نیست

مال صغار را مخور و می بخور که می

گرچه بود حرام چو مال صغار نیست

خرّم ز بس که سرزنش از بهر تو شنید

دیگر میان خلق جهان سردرار نیست(۲)

ص:۱۳۹

۱- ۶۷. بین قلبم و قلب جناس تام دارد قلب اوّل همان قلب و دل آدمی است و قلب دوم مقصود طلای تقلّبی است.

۲- ۶۸. در مقابل این بیت (سرفراز نیست) نوشته شده است که ظاهراً معنی سردرار می باشد.

گر نشد عاشق درخت عمر او بی حاصل است

هر که شد دیوانه از عشق نکویان عاقل است

گر نشد عاشق درخت عمر او بی حاصل است

خلق گویندم غم عشق نکویان را مخور

خوردنش آسان بود امّا نخوردن مشکل است

بی مِی و معشوق هر کس زندگی یک دم کند

یا ز غم دل مرده باشد یا ز مردن غافل است

حق نگردد باطل و باطل نگردد حق ز مکر

تا جهان باقی ست حق حق است و باطل باطل است

گرچه از عشق نکویان پیر گردیدم ولی

تا که می آید نفس، طبعم جوان و جاهل است

گاه می گویم کنم چون پیشکش در پیش او

باز گویم کاین تقبّل بهر او ناقابل است

چون رسد منزل به آخر کاروان خوشدل شود

باش خرّم شاد از پیری، که آخر منزل است

ص:۱۴۰

شمس را پرتو چو روی عالم افروز تو نیست

کوکب بخت کسی چون بخت فیروز تو نیست

شمس را پرتو چو روی عالم افروز تو نیست

روز روز توست امروز آنچه می خواهی بکن

زانکه آید روزگاری کان زمان روز تو نیست

گرچه تیر عشق خوبان می خورم دایم ولی

هیچ یک چون ناوک مژگان دلدوز تو نیست

مرغ دل هرجا کند پرواز آید سوی تو

کس نگوید مرغ وحشی دست آموز تو نیست

روزگاری شد که بر ما می کنی جور و جفا

جور بیداد تو با ما کار امروز تو نیست

تا حیاتت هست خرّم، باش خود دلسوز خود

چون بمیری هیچ کس غمخوار و دلسوز تو نیست

ص:۱۴۱

پیر هم پیش جوانان چون جوانان گیر نیست

گر جوانان جهان را الفتی با پیر نیست

پیر هم پیش جوانان چون جوانان گیر نیست

چند شعری هرکه موزون کرد گوید شاعرم

کار هر مرغی به عالم خوردن انجیر نیست(۱)

هرچه می خواهی بخور جانا پیاز و سیر، سیر

کز دهان تو مرا نفرت ز بوی سیر نیست

حیله و تزویر باشد کار معشوقان به دهر

عاشقان بینوا را حیله و تزویر نیست

عاشقان پاکدل پاکند از لوث گناه

هیچ یک را ز آب طاهر حاجت تطهیر نیست

اسب تازی در بیابان تا به کی از بهر صید

به ز آهوی دل من بهر تو نخجیر نیست

وعده ی وصلت به فردای قیامت می دهم

خود بده انصاف تا روز قیامت دیر نیست؟!

خواهم ار شرح فراقت را نویسم خوش مرا

دست و کلک خوش نویسی حالت تحریر نیست

شد خطا تیری که بهر قتل من انداختی

این خطا از طالع من شد خطا از تیر نیست

گر نگردد یار یارم غم ندارم بهر من

یار پیدا می شود نایاب چون اکسیر نیست

خرّم از عشق جوانان پیر کردی خویش را

چون خودت کردی به خود، خود کرده را تدبیر نیست(۲)

۱- ۶۹. صنعت ارسال المثل: «همه یا هر مرغی نمی تواند انجیر بخورد».

۲- ۷۰. صنعت ارسال المثل: «خودکرده را تدبیر نیست».

در گلستان سمن و یاسمنی نیست که نیست

فصل گل آمد و پر گل چمنی نیست که نیست

در گلستان سمن و یاسمنی نیست که نیست(۱)

هر طرف می گذری جانب باغ و صحرا

از چپ و راست روان مرد و زنی نیست که نیست

بوی می از دهن من آگر آید به بهار

از می آلوده بهاران، دهنی نیست که نیست

راه دین می زند از وسوسه هر دم دیوی

در پی ما همه جا اهرمنی نیست که نیست

هرچه گویی سخن تلخ به من شیرین است

از لب لعل تو شیرین سخنی نیست که نیست

بس که از عشق بتان داخل هر دیر شدم

کینه ی من به دل بَرهَمنی نیست که نیست

در ره عشق تو هستند شهیدان بسیار

اندر این مرحله خونین کفنی نیست که نیست

طلبد زر اگر آن سیمتن از من چه عجب

به خدا طالب زر سیمتنی نیست که نیست

عهد خوبان نبود ثابت و محکم زیرا

که در این طایفه پیمان شکنی نیست که نیست

گفتی اندر همه بزم است غزلخوان خرّم

آری آن دلشده در انجمنی نیست که نیست

ص:۱۴۳

۱- ۷۱. این غزل نیز به تقلید غزلی از حافظ سروده شده است. در صفحات پیشین نیز غزلی با همین ردیف از او دیده می شود: «روشن از برتو رویت نظری نیست که نیست».

ولی چه سود که آن هم پسند جانان نیست

به راه عشق مرا هدیه ای بِهْ از جان نیست

ولی چه سود که آن هم پسند جانان نیست

حدیث لعل تو آمد چو در میان دیگر

حکایتی به میان از عقیق و مرجان نیست

اگرچه عالم تجرید خوش صفاست ولی

کسی که انس نگیرد به مردم، انسان نیست

به هر کنار جهان صد هزار دیو و دد است

چه روی داده ندانم که یک سلیمان نیست

اگر به سفره ی دنیا کم است نان چه عجب

که میزبان دنی طبع، فکر مهمان نیست

چو تو به عالم اگر نیست آدمی سهل است

که در بهشت برین چون تو حور و غلمان نیست

که گفته است ز ما بوسه ای مضایقه کن

مگر که عاشق تو مستحقِ احسان نیست

کسی که سینه نسازد سپر به عرصه ی عشق

اگرچه رستم زال است مرد میدان نیست

به درد عشق هر آن کو که مبتلا گردد

اگر ز درد بمیرد به فکر درمان نیست

عجب مدار اگر پیش یار خار شدم

که قدر و منزلتی زیره را به کرمان نیست

اگر به گفته ی من حشو و زایدی نگری

مگیر عیب چرا شعر گفتن آسان نیست

مدام مِی بخور و عاشقی بکن خرّم

کزین دو کار به عالم کسی پشیمان نیست

ص:۱۴۴

گر با تو هم این حرف زدم از دهنم جست

کُشتیم و نگفتیم به کسی یار مرا خست

گر با تو هم این حرف زدم از دهنم جست

از سستی اقبال من افسوس که هرچند

بخت تو بلند است بود طالع من پست

در کشتن من هست اگر دست تو تنها

شد با تو در این کار غم عشق تو همدست

باشد گِلَش از خاک تن عهد درستان

هر جام که انداخت ز کف ساقی و نشکست

تا چشم گشودم به جهان چرخ مُشعْبَد

ناگاه ز یک شعبده ای چشم مرا بست

آن را که ندادند به هیچ انجمنی جای

از جای چو برخاست به پهلوی تو بنشست

گر شاهد دولت بکند رو به فقیری

بی ساده شود عاشق و بی باده شود مست

جانا به حقارت منگر جانب خرّم

گر هیچ کسی نیست ز مردان خدا هست

ص:۱۴۵

هر کس که شود کشته کسی را به کسی نیست

امروز در خانه ی تو داد رسی نیست

هر کس که شود کشته کسی را به کسی نیست

رفتند رفیقان همه و ما همه خوابیم

افسوس کزان قافله بانگ جرسی نیست

گشته نفسم تنگ ز تنهایی و غربت

تا گفت و شنیدی بکنم همنفسی نیست

مرغ دل من بهر تو گنجشک ضعیفی است

یا حاجت عنقا به شکار مگسی نیست

در راه فنا هرکه به منزل رسد آخر

راهی ست که از بهر کسی پیش و پسی نیست

خواهم نفسی با تو اگر من بنشینم

از بهر من دلشده راه نفسی نیست

دارد هوسی هر نفسی از تو دل من

فریاد از این دل که چو او بوالهوسی نیست

از باده ی عشق تو شدم مست و گرفتار

در مملکت عشق گمانم عسسی نیست

گفتی که کسی نیست به پیش همه خرّم

پیش همه کس هست، به پیش تو کسی نیست

ولی چراغ کس از شام تا به صبح نسوخت

اگرچه هرکه به شب بهر خود چراغ افروخت

ولی چراغ کس از شام تا به صبح نسوخت

شهید او شوم آخر چرا که از اوّل

لباس کشته شدن بهر قامت من دوخت

اگر که علم ندارم از آن بود که به من

معلّمم عوض علم درس عشق آموخت

مکن ملامت هر شاعر از تهی دستی

اگر که مال نیندوخت او کمال اندوخت

فروخت خرّم اگر هرچه داشت در عالم

دلش خوش است که هرگز تو را به کس نفروخت

خورشید ز شرم در حجاب است

تا ماه رخ تو بی نقاب است

خورشید ز شرم در حجاب است

ای ماه ز شام تا سحرگاه

بی روی تو دیده ام پر آب است

حاجت نبود حنا گذاری

دستی که ز خون ما خضاب است

گر شیشه ی می شکست غم نیست

مینای دلم پر از شراب است

ننوشت جواب نامه ام را

گفتا که جواب تو جواب است

این قدر مکن تو بی حسابی

چون روز حساب هم حساب است

از عشق نکورخان چو خرّم

بر آتش غم دلم کباب است

ص:۱۴۷

نگارا گنج در ویرانه خاک است

تو را از خانه ی ویران چه باک است

نگارا گنج در ویرانه خاک است

تو ناپاکی کنی هرچند با من

دل من با تو ای ناپاک پاک است

برای جرعه ای می تا قیامت

چه منّت ها مرا بر سر ز تاک است

اگر میخانه تاریک است امن است

نه هیبت دارد و نه خوفناک است

چو دیدم روزی آن چاک گریبان

ز عشقش سینه ی من چاک چاک است

به روی خاک پا از کبر مگذار

که خیلی بهتر از تو زیر خاک است

هلاک خرّم ار خواهی مکش رنج

که او خود از برای تو هلاک است

ص:۱۴۸

کجا نوشت که هم پیر باشد و هم زشت؟!

غزل با مطلع مطایبه

قلم به لوح زن زشت بهرم ار بنوشت

کجا نوشت که هم پیر باشد و هم زشت؟!

نگار من به جهنّم اگر رود من هم

روم به قعر جهنّم نمی روم به بهشت

سرای میکده عالی بود عماراتش

که مِی کشان همه را دیده اند خشت به خشت

بپوش چهره ات از چشم مردم ناپاک

که هرکسی نبود پاک زاد و پاک سرشت

گنه کنیم و نترسیم هرچه بادا باد

به حشر یا به جهنّم رویم یا به بهشت

اگر که شیخ نبوسد تو را چه باک که نیست

به طائفان حرم حاجت بتان کنشت

اگر که زشت کند صبح و شام آرایش

چگونه خوب شود زانکه زشت باشد زشت

ز بندگی تو خرّم نمی شود آزاد

چرا که از خط خود خطّ بندگیت نوشت

ص:۱۴۹

گر رود از پیش ما دیگر به هر جا رفت رفت

یک نفس گر دلبر ما از بر ما رفت رفت

گر رود از پیش ما دیگر به هر جا رفت رفت

پیش ما امشب اگر آن ماه سیما ماند ماند

گر رود دیگر به هر جایی که فردا رفت رفت

هرکه را آورد پایین آسمان بالا نبرد

هرکه پایین آمد آمد هر که بالا رفت رفت

طفل نادانی اگر از کودکی از روی شوق

بهر تحصیل هنر در نزد دانا رفت رفت

هرکه در راه خدا چیزی به مسکین داد داد

ورنه با دست تهی وقتی ز دنیا رفت رفت

اهل ساحل را غم کشتی نشینان هیچ نیست

کشتی هریک فرو در قعر دریا رفت رفت

درد هر بیمار عشقش را مداوا کرد کرد

وانکه از دارالشفایش بی مداوا رفت رفت

تا دَرِ خُم باز گردد شیشه را پر کن ز مِی

کانچه در میخانه از خُمْ مِی به مینا رفت رفت

چون از این عالم رود خرّم نمی آید دگر

زآنکه از شاه و گدا هرکس ز دنیا رفت رفت

قرعه ی پستی به نامش در الست افتاده است

گر بزرگ نامداری زیر دست افتاده است

قرعه ی پستی به نامش در الست افتاده است

تا شکسته ساغرم کارم نمی گردد درست

از برای اینکه در کارم شکست افتاده است

منع من زاهد مکن از مِی پرستی کز ازل

نطفه ام از صلب مرد مِی پرست افتاده است

زلف تو شست و دل من ماهی و دریاست عشق

وندر این دریا بسی ماهی به شست افتاده است

غم گریبانش نگیرد هیچ تا دامان حشر

هرکه را دامان وصل او به دست افتاده است

گرچه حاضر نیست در چشمم ولی چشمم به اوست

بی حضور او ز چشمم هرچه هست افتاده است

از لب او کام من حاصل به مستی هم نشد

زآنکه هشیار است با وصفی که مست افتاده است

آنکه بند و بست کار خویش می کرد استوار

بند بندش زیر خاک از بند و بست افتاده است

گر کسی پرسد که خرّم را کجا دیدی مگو

دیدمش در گوشه ی میخانه مست افتاده است

که در آن عکس رویم خوب پیداست

مرا آیینه ی دل روی زیباست

که در آن عکس رویم خوب پیداست

به شهرم دعوت ای عاقل مفرما

که دایم منزل مجنون به صحراست

مرا در عاشقی گر زنده مانم

مخوان عاشق که اسمم نامسمّاست

به من ده وعده ی وصل دروغی

مگر روزی دروغ تو شود راست

دل ما آنچه خواهد تو نخواهی

ولی با ما کنی آنچه دلت خواست

بنای کجروی بگذارد آن ماه

شناسد چونکه او دست چپ از راست

زنم در بحر عشقش دل به دریا

دلم کشتی است گر عشق تو دریاست

نبندد چشم، خرّم از رخ خوب

که هر کوری

که با اهل زمین دایم به کین است

چه خصمی آسمان را با زمین است

که با اهل زمین دایم به کین است

به قصد من ز هر جانب چو صیاد

بتی ابرو کمانی در کمین است

تکلّم کن تو با من گرچه فحش است

که دشنام از لب خوبان متین است(۱)

مرا از خرمن حسنت چه حاصل

که این خرمن هزارش خوشه چین است

مرنج از من اگر بوسم لبت را

که قانون محبّت اینچنین است

نه غم پیوسته می ماند نه شادی

که بهر ما هم آن است و هم این است

چه باك از اهرمن دارد سلیمان

که اسم اعظمش نقش نگین است

تو با خرّم نگردی عاقبت دوست

گر او کور است کوری پیش بین است

ص:۱۵۳

۱- ۷۲. مضـمون این بیت با این بیت از غزل حافظ که می فرماید: اگر دشنام فرمایی وگر نفرین دعا گویم جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را مطابقت دارد.

در پیش تیر ناز تو ما را سپر، غم است

تا خط به گرد عارض تو چون سپر غم است

در پیش تیر ناز تو ما را سپر، غم است(۱)

تا از بهشت روی تو دورم به چشم من

گلزار و باغ و گلشن و گلبن جهنّم است

با منّت آب اگر دهدم کس نمی خورم

هرچند آب کوثر و تسنیم و زمزم است(۲)

تکلیف من به توبه مکن زاهدا زیاد

مانند اهل زهد، مگر عقل من کم است

از شرّ دیو نفس نداریم باک چون

نقش نگین خاتم ما اسم اعظم است

از بهر ما شجاعت رستم چه فایده

هر کس به وصل او رسد امروز رستم است

نقل و نبات و قند مده بوسه ام بده

کز هر لوازمی به جهان بوسه الزم است

صد مُرده از دم تو شود زنده دم به دم

این معجزات از دم عیسی ابن مریم است

در روزگار هرکه به یک عِلْم شد عَلَم

در عِلْم عاشقی عَلَم امروز خرّم است

۱– ۷۳. جناس تام بین سپر غم و سپر، غم.

۲– ۷۴. صنعت مراعات النظیر بین کوثر و تسنیم و زمزم. هر سه از چشمه های زلال و بهشتی هستند.

که شیرینیِ وصل توست هیهات

ز هجر تو مرا تلخ است اوقات

که شیرینیِ وصل توست هیهات

ندانم زنده ام یا مُرده آیا

که من هستم ز احیا یا ز اموات

به می تعجیل کن ساقی نه تأخیر

که می گویند فی التأخیر آفات(۱)

کرم کن نه کرامت زانکه بی حرف

کرم دارد شرافت بر کرامات

سواره یا پیاده چون رُخت را

ببینم می شوم از عشق تو مات(۲)

اگر شاعر نگوید مدح حیدر

چه حاصل گفتن اشعار و ابیات

وجود ناصرالدین شاه عادل

بود محفوظ ز آفات و بلیّات

مکن خرّم به کس آزار زیرا

که این دنیا بود دار مکافات

ص:۱۵۵

۱- ۷۵. ضرب المثل عربی، صنعت ارسال المثل.

۲- ۷۶. مراعات النظیر در اصطلاحات شطرنج.

برای ما و تو هم عمر رفته برمی گشت

غزل ذومطلعین

درخت خشک اگر باز سبز و تر می گشت

برای ما و تو هم عمر رفته برمی گشت

مرا اجل ز فراق تو دور سر می گشت

چو آمدی تو اجل رفت و باز برمی گشت

به تلخ کامی شیرین نکرد خسرو رحم

که رفت و شهر به شهر از پی شکر می گشت

پسر به مسند عزّت عزیز بود به مصر

پدر به سینه زنان از پی پسر می گشت

نمی زدم در دیگر بجز در تو اگر

رقیب از سر کوی تو در به در می گشت

اگر که خانه ی من پر زسیم و زر گردد

تمام صرف نکویان سیمبر می گشت

به جنگ تو سپر انداختم من بیدل

اگر که بود دلم سینه ام سپر می گشت

هزار زخم به من زد یکی نشد کاری

نکرد بخت مدد ورنه کارگر می گشت

هنر که عیب بزرگی برای خرّم شد

چو ابلهان جهان کاش بی هنر می گشت

ولی با جنگ و دعوی نه رضایت

به من گاهی کند بوسی عنایت

ولی با جنگ و دعوی نه رضایت

حدیث عشق ما و اوست شیرین

مکن از خسرو شیرین حکایت

اگر شیرین لبانم تلخ گویند

از آنها شکر دارم نه شکایت

به شهر خود نکویانند معروف

تو مشهوری به هر شهر و ولایت

اگر مضروب یا مقتول سازیم

نخواهد کرد کس از من حمایت

نکویان چند مغرورند و گمراه

خدا فرماید آنها را هدایت

نه منقولم بود نه غیر منقول

خلاصم از تکالیف وصایت

رعایت کن به ما ای شاه زیراک

رعیّت هست محتاج رعایت

سخن از توبه با خرّم مگویید

که دارد اینقدر عقل و کفایت

کنون که از بر من رفت زود برمی گشت

غزل ذومطلعین

اگر ز حال و دلم یار باخبر می گشت

کنون که از بر من رفت زود برمی گشت

اگر که آن پسر شوخ بی پدر می گشت

یتیم بود و به پیشم عزیزتر می گشت

خیال کشتنم او داشت و نکشتم اگر

که کشته بود یقین خون من هدر می گشت

سفر خوش است اگر خوش لقای خوش سفری

رفیق راه تو و با تو همسفر می گشت

ز کج روی فلك نیست راست کارم کاش

فلك به زیر زمین و زمین زبر می گشت

ز بوریا چه خوشی دیده کس اگر خوش بود

چو نی شکر نیِ آن هم پر از شکر می گشت

مباش کوچك و کوچك نواز باش و بزرگ

که بود کوچکی ار خوش، سُها قمر می گشت

کنون دُرُشکه نشین گشته است و اسب سوار

کسی که در همه عمرش سوار خر می گشت

ز گردش فلکی بختْ یار خرّم نیست

به سان طالع او کاش چرخ برمی گشت

بدین بها همه کس مشتری جانان است

بهای بوسه ی جانان اگر به صد جان است

بدین بها همه کس مشتری جانان است

کسی که دور زجان خود به دوران است

اگر که جان ندهد ممسک و گرانجان است

صلاح و مصلحت من بود می و معشوق

نصیحتم نکند هرکه مصلحت دان است

کسی ز مِی نکند توبه در جهان زنهار

اگر که توبه کند عاقبت پشیمان است

مخور فریب و حذر کن ز صحبت آن کس

که کافر است ز دل و ز زبان مسلمان است

حسد مبر به کسی جان من، چرا که حسود

همیشه تشنه ی آب و گرسنه ی نان است

به خوان پهن جهان دست خود دراز مکن

که نیمخورده ی بسیار کس در این خوان است

کسی که سینه سپر ساخت پیش ناوک عشق

اگرچه او زن پیرست مرد میدان است

مرا ز بادیه عاقل، مخوان به جانب شهر

که جای مردم دیوانه در بیابان است

شبی لب تو مکیدم ز بس که شیرین بود

هنوز لذّت آنم به زیر دندان است

ز شهر خرّم اگر کسی کند سوال بگوی

که اصفهان بود و مسکنش به لنبان است

ص:۱۵۹

چرا که دوستی تو محلّ تشویش است

کسی که با تو شود دوست، دشمن خویش است

چرا که دوستی تو محلّ تشویش است

تو را الم نرسد مرگ ما اگر برسد

ملوک را چه غم از مردن دراویش است

کم و زیاد رسد هرچه رزق، شاکر باش

تو را چه کار که گویی کم است یا بیش است

بِبُر زبان کسی را که بد کلام بود

که سوزش دلِ عقرب گزیده از نیش است

اگر رَوَم به کلیسا به پیش مغبچگان

مُخلّ و مدّعی من کشیشِ بد کیش است

هزار راست شنید از من و ولی نشنید

کسی که حرف کس نشنود کج اندیش است

اگرچه هرکه گرفته است راه عشق به پیش

ولیک خرّم وامانده از همه پیش است

ص:۱۶۰

عبث دلم پی این فکر باطل افتاده است

خیال وصال توام باز در دل افتاده است

عبث دلم پی این فکر باطل افتاده است

چگونه خانه ی ویران دل کنم آباد

که از فراق تو از دست من گل افتاده است

ز شهر تو نکنم من سفر به جای دگر

که در دیار تو بارم به منزل افتاده است

کدام ماه به محمل نشسته کز پی او

هزار قافله دنبال محمل افتاده است

اگر که کُشته ی معشوق زنده گردد باز

عجب مدار که چشمش به قاتل افتاده است

نه لیلی است و نه مجنون ولی از آن ایّام

هزار فتنه میان قبایل افتاده است

چراغ و شمع چه حاجت مرا که دیده ی من

به روشنایی آن شمع محفل افتاده است

من از قفای تو آیم اگرچه می گویند

که کامل از چه به دنبال جاهل افتاده است

ز عاشقان تو خرّم کنار رفت که او

میان این همه دیوانه عاقل افتاده است

ص:۱۶۱

چون شب وصل است امشب تا سحر روز من است

امشب از شمع جمال تو چراغم روشن است

چون شب وصل است امشب تا سحر روز من است

اوفتادم مست و لایعقل گر از یک جام می

ای ملامتگو مکن منعم که می مرد افکن است

زاهدا از توبه مفریبم که من علم فریب

آنقدر دانم که استاد تو شاگرد من است

گرچه باشد جرم میخواریم در گردن بسی

باز دستم با صراحی سخت دست و گردن است

دوستی با مدّعی کردم که گردم با تو دوست

باز او نگذاشت دانستم که دشمن دشمن است

هرچه می خواهم از این پس پیش گیرم راه دین

باز می بینم که در این راه شیطان رهزن است

گر زلیخا زد به یوسف تهمتی پیش عزیز

در میان یوسف و او بیّنه پیراهن است(۱)

گر بیایی پیش من از غیر پنهانت کنم

گله چون موسی شبانش باشد از گرگ ایمن است

روز وصل او به یک بوسه قناعت می کنم

زانکه می گویند مشتی هم نشان از خرمن است(۲)

مال دنیا پیش دنیادار باشد بس عزیز

می برد عیسی ز عالم گر همه یک سوزن است

منّت از دونان مکش خرّم به امید دو نان(۳)

زانکه تا باقی ست عالم مرد مرد و زن زن است

۱- ۷۷. تلمیح به داستان حضرت یوسف(سوره یوسف، آیات ۲۶ و ۲۷).

۲- ۷۸. صنعت ارسال المثل(مشت نمونه خروار است).

۳- ۷۹. صنعت جناس تام، دو نان: دو قرص نان و دونان: لئیمان.

کند کسی که چو من با تو مهربانی کیست؟

به غیر من صنما با تو یار جانی کیست؟

کند کسی که چو من با تو مهربانی کیست؟

به خوبی تو کسی نیست در همه عالم

که اوّل همه خوبان تویی و ثانی کیست؟

لب تو آب حیات است و تشنه لب ماییم

خورد کسی که از این آب زندگانی کیست؟

بنای میکده ی عشق گر خراب شود

بنای ساختن آن مقام بانی کیست؟

گرفتم آنکه بمیرند دشمنانم پاک

به من کسی که بگوید تو زنده مانی کیست؟

به روزگار در این عهد غیر خرّم پیر

بگو کسی که به پیری کند جوانی کیست؟

تمتّع هم ز مِی هم از تو برده است

زمانی هر کسی می با تو خورده است

تمتّع هم ز مِی هم از تو برده است

به امیدی کنم خدمت سگت را

که هر راهی به رهداری سپرده است

ز شوق خمر بوسم پای خمّار

که از آن پای اَنگورش فشرده است

دریغ از آن نکونامی که نامش

اجل از صفحه ی هستی سِتُرده است

از آن رو شعر می گویم که شاعر

بود زنده ز شعرش، گرچه مرده است

به دست آور دل ما را که هر کس

دل خود را به دست تو سپرده است

به فصل گل ننوشد هر کسی مِی

یقین از شدّت غم دل فِسُرده است

تو خواهی غیر از بهرت بمیرد

هنوز از هجر تو خرّم نمرده است

ص:۱۶۳

آن هم به میل نیست بخواهی نخواهی است

گر بوسه ای دهد به من او گاه گاهی است

آن هم به میل نیست بخواهی نخواهی است

گشتم اگر گدای درش منع من مکن

زیرا که این گدایی من پادشاهی است

نان تهی و صحبت ماهی و خلوتی

خوشتر مرا ز اطعمه ی مرغ و ماهی است(۱)

بینی اگر برهنه سرم نی قلندرم

این سر برهنگی من از بی کلاهی است

هرگز به دست بنده نبوده است چشم ما

امید ما همیشه به لطف الهی است

چشمت کشیده است ز مژگان دو صف سپاه

اکنون جهان مسخّر ترک سپاهی است

گرگان کنند جلوه به صحرا و برخلاف

یوسف که او عزیز جهان است چاهی است

روی سفید را مَهِل از خط شود سیاه

زیرا که بهر تو سبب روسیاهی است

خواهی کُشیم تا شوم از شرّ غم خلاص

خیرت رسد که نیّت تو خیرخواهی است

راه نجات را که به خرّم دهد نشان؟

رفتند همرهانش و او نیز راهی است

ص:۱۶۴

۱- ۸۰. جناس تام ماهی در مصراع اوّل و دوم؛ در مصراع اوّل به معنی شاهد ماه رخسار و مصرع دوم ماهی دریا.

تعریف مو به موی وی از موشکافی است

وصف جمال یار با جمال کافی است

تعریف مو به موی وی از موشکافی است

اجماعی است مسئله ی دین عاشقان

نه چون مسایلی است که آن اختلافی است

غیر از حدیث عاشقی ار عاقلی مخواه

زیرا دلایلش همه کافی و شافی است

ما عاشقان چو صاف دل و پاک دامنیم

با هرکه دوستیم به پاکی و صافی است

روزی که جان دهم ز فراقت تو بر سرم

آن روز پا گذار که روز تلافی است

خرّم مگر به گفتن اشعار عاجز است

ختم غزل که کرد ز ضیق قوافی است

می بایدم به میل تو دست از حیات شست

گر مایلی به کشتن من میل میل توست

می بایدم به میل تو دست از حیات شست

این چار روز عمر به مردم مگیر سخت

زیرا که این عمارت عمر است سخت سُست

گمنام پیش خلق ز دستِ تهی شدم

گم گشت هرکه نام نکویش دگر نَجُست

هر جام می ز سنگ حوادث که بشکند

ارزد چنین شکسته به عالم به صد درست

خرّم اگر به موسم گل توبه را شکست

کرده به عمر خویش همین کار را درست

ص:۱۶۵

کتاب شعر و قلمدان من بود میراث

غزل با ردیف حرف «ثاء»

پس از وفات ندارم اگر به خانه اثاث

کتاب شعر و قلمدان من بود میراث

ندارم و نبرم من به گور جز کفنی

که شاه هم نبرد از جهان سریر و رعاث

همین خجل نیم از وارثان به روی زمین

کشم به زیر زمین هم خجالت از ورّاث

رسید عمر من از شصت سال تا هفتاد

نشد به مدّت عمرم عمارتی احداث

به مرگ من نکند گریه کس مگر که کنند

برای من طلب مغفرت ذکور و اُناث

بود ملوّث اگر دامنم ز لوث گناه

ز آب لطف علی شسته گردد از الواث

کسی به گور به دادت نمی رسد خرّم

مگر که لطف علی گرددت مغیث و غیاث

ص:۱۶۶

این چشم را مباد به آن چشم احتیاج

غزل با ردیف حرف «جیم»

کحّال دید چشم تو را از پی علاج

این چشم را مباد به آن چشم احتیاج

با من چونان ساج دورو چون بود رقیب

رویش سیاه تر شود از پشت و روی ساج

امروز روز رونق دکّان سفله است

بازار جنس اصل و نسب گشته بی رواج

ای پادشاه کشور دل، ما رعیتیم

جان را ز ما مگیر به رسم خراج و باج

این عهد هرکه خوشگذراند ولی به من

خوش نگذرد ز فُرقت خوبان بدمزاج

تن ها به خاک رفت بسی از برای تخت

سرها به دار رفت بسی از برای تاج

خرّم مگو شعر و غزل چون نمی خرند

صد شعر شاعرانه به یک برگ اسفناج

ص:۱۶۷

تابیده باز با دل عُشّاق زار کج

تابیده است طُرّه ی خود را نگار کج

تابیده باز با دل عُشّاق زار کج

ابرو و زلف و خلق نگاهش همه کجند

من یک تن و مقابل چشمم چهار کج

اولی ست ترک بوسه که هر وقت خواستم

یک بوسه از لب تو، شنیدم هزار کج

با ما بیا تو راست، مرو کج که گفته اند

منزل نمی رسد بشود چون که بار کج(۱)

گر گردنم کج است بر تو عجب مدار

پیوسته هست گردن مرد فِکار کج

با اهل دل نباش تو نااهل و کج سلوک

با یاغیان شهر رود شهریار کج

ما سازگار و راست رویم و راست کار،

باشد پسند مردم ناسازگار کج

عصیان کجروی عمل بنده است و بس

با بنده نیست کار خداوندگار کج

مرد شکسته نفس درست است و راست کار

کز راستی به دهر نگردیده کار کج

ص:۱۶۸

۱- ۸۱. ضرب المثل: «بار کج هرگز به منزل نمی رسد».

با ما بیا تو راست که چون کج رود شکار

صیّاد هم رود عقب آن شکار کج

تنها همین نه یار به من کج روی کند

با من شده است این فلك کجمدار کج

تا هست میکده نروم سوی مسجدی

حاشا که پا نهد به رهی میگسار کج

تا هست اسب اگر که شود کس سوار خر

باشد یقین سلیقه ی آن خرسوار کج

خرّم به راه راست برو کج مرو تو چون

هرگز نرفته است به سوراخ مار کج

بازآید به قالب من روح

غزلیات ردیف حرف «حا»

گر شود باب وصل تو مفتوح

بازآید به قالب من روح

عالم از سیل چشم خونبارم

گشت طوفان کجاست کشتی نوح

دفع زخمش نمی کند جرّاح

هرکه از تیغ عشق شد مجروح

خط که ناپخته است و خامه ی خام

شرح هجرت چه سان کنم مشروح؟!

در وصل از چه کرده ای مسدود

دگر این باب را مکن مفتوح

گرچه گرگیم گوسفند توییم

همه را کُن ز تیغ کین مذبوح

خرّم از توبه کردن می کرد

آنچنان توبه ای که کرد نصوح

ص:۱۶۹

مرده را زنده می کنی چو مسیح

بگشا لب که از کلام فصیح

مرده را زنده می کنی چو مسیح

به منای وصالت ار برسیم

همه گردیم گوسفند ذبیح

از قصص آنچه خوانده ام نبود

قصه چون حدیث عشق صحیح

نتوانم نوشت شرح فراق

کز فراق تو گشته ام تشریح

بَرْهَمن بالد از بت و زُنّار

زاهد از مُهر و شانه و تسبیح

هر کجا شاعری که گوید شعر

با وی از قول من بگوی صریح

شعر گویی بگو ولیک بکن

درک حشو قبیح را ز ملیح

از صنایع بدان تو نیز که چیست

جمع، تفریق و صنعت توشیح

گفتمش خواهم از تو بوسی گفت

هست این حرف، خرّم از تو قبیح

ص:۱۷۰

از این سپس به خدا خون مفسد است مباح

این قطعه را مِن باب اصلاح محمد کریم خان سرتیپ اصفهانی و حاجی رضاخان یاور که در شب قدر صلح کردند گفته است. که به طور و طرز نصیحت و شکرگذاریِ این صلح سروده است.

میان یاور و سرتیپ شد ز صدق اصلاح

از این سپس به خدا خون مفسد است مباح

چو صلح شد به شب قدر قدر خود دانید

که هست قدر چنین شب چو روز استفتاح

چراغ صلح چو افروختید در شب قدر

خدا کند که نگردد خموش این مصباح

به قول حافظ شیراز آنکه روحش یافت

به باغ خلد شرافت ز اشرف ارواح

نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند

به آشتی به برای نور دیده گوی فلاح

چنان وسیع بود بحر دوستی به جهان

که از میان به کنارش نمی رسد ملّاح

و یا فضای وسیعی که طول و عرضش را

نمی توان به مساحت درآورد مسّاح

مپاش تخم خصومت میان مزرع دل

که گفته اند به جز کشته ندرود فلّاح

نوشته اند که الصّلحُ خیر در هر جنگ

بود کلام چنین ثبت صفحه و الواح

ص:۱۷۱

صلاح صُلح به هر جنگ اصلح است به مرد

صلاح نیست مُسلّح شود ز کین به سلاح

کلید قفل مودّت به دهر دانی چیست؟

که هست قفل چنین را زبان خوش مفتاح

صلاح صلح تو چون یافتی همه گوییم

صلاح ما همه آن است کان تو راست صلاح

شنیده ایم و همه دیده ایم و می دانیم

که جز ضرر ز خصومت کسی ندیده رباح

به رغم خاطر مفسد سپس به مجلس عیش

ز دست هم بستانید جام و ساغر راح

به دهر بال و پر او تویی کنون زیرا

که سنگ حادثه آن مرغ را شکسته جناح

ز دست خرّم بیچاره برنیاید هیچ

به غیر از اینکه شود از دو جانب او مدّاح

همیشه تا بِه و تُفّاح در حدایق و شاخ

ز شمس رنگ بگیرند و رایحه ز ریاح

عذار مفسدتان باد زرد چون بِهِ زرد

جمال مصلحتان باد سرخ چون تُفّاح

ص:۱۷۲

تو را بود چه ثمر غیر طعنه و توبیخ

غزل ردیف «خا»

درخت مهر و وفا را اگر کَنی از بیخ

تو را بود چه ثمر غیر طعنه و توبیخ

حدیث عشق من و تو است قصّه ی شیرین

حکایتی است که باید نوشت در تاریخ

کبابم ار کنی از عشق خود بکن کاری

که نه کباب بسوزد ز آتش تو نه سیخ(۱)

مدام کار تو خونریزی است و خونخواری

ستاره ی تو مگر خوی کرده با مریخ

وصال و صحبت آن ماه خورد سال طلب

که احتیاج ندارد به آهک و زرنیخ

ز تلخ گفتن تو رو ترش کنم هیهات

که حرف تلخ تو شیرین تر است از بطیخ

صلاح نیست به او چَکُّشی سخن گفتن(۲)

گهی به نعل بزن خرّما گهی بر میخ(۳)

۱- ۸۲. ضرب المثل: کاری بکن بهر ثواب نه سیخ بسوزد نه کباب

۲- ۸۳. کنایه از با خشونت سخن گفتن.

۳- ۸۴. ضرب المثل: «یکی به میخ می زند یکی به نعل».

چون مرغ روحش از قفس آزاد می کند

غزلیات ردیف «دال»

بیمار را ز خویش اجل شاد می کند

چون مرغ روحش از قفس آزاد می کند

رفتند بلبلان گلستان کجا که زاغ

بر شاخ گل نشسته و فریاد می کند؟!

نبود عجب اگر تو نیایی به پیش ما

کز آدم احتراز پریزاد می کند

از کین هزار خانه ی دل را کند خراب

تا خانه ای برای خود آباد می کند

این حسن را خدا به خداداد داد او(۱)

ناز از چه رو ز حسن خداداد می کند

دنیاست آن عروس که در حجله گه ز ناز

نگشاده روی پشت به داماد می کند

بغدادِ هرکه گشت خراب از گرسنگی

از اصفهان عزیمت بغداد می کند

تا زنده ام کسی نکند هیچ یاد من

مردم همین که هرکه ز من یاد می کند

هر موسمی که ابر ببارد به بیستون

آن ابر گریه از غم فرهاد می کند

خرّم که انتفاع نبرده ز شاعری

گردیده پیر و خدمت استاد می کند

ص:۱۷۴

۱- ۸۵. این مصرع در وزن اضافه است.

همچو شتر به دست او نیست دگر مهار خود

هرکه به دست دل دهد رشته ی اختیار خود

همچو شتر به دست او نیست دگر مهار خود

آهوی چشمت ای پسر هر طرفی کند نظر

شیردلان شهر را می کند او شکار خود

از تو بسی جراحتم هست و ولی به راحتم

زخم زدی چه فایده خوب نکرد کار خود

هرکه غلام یار شد از پی او روان شود

شهر به شهر می رود از پی شهریار خود

بوسه ی تو به نقد جان هرکه خرد بگو به آن

تا به محکّ زند چو من آن زر کم عیار خود

وعده ی وصل یار را بس که به خویش داده ام

گشته ام از خلاف آن مُجرم و شرمسار خود

تا که حیات من بود می ندهم غمت به کس

به که به دوش خود کشم در همه عمر بار خود

بوسه به این و آن مده نه یک نه دو و نه سه

حیف بود تلف کنی دولت بیشمار خود

خرّم اگر گذاشت پا در سر کوی او دگر

رو به جنان نمی کند از سر کوی یار خود

پشت بر من رو به دشمن می کند

رو سوی دلبر دلِ من می کند

پشت بر من رو به دشمن می کند(۱)

هرکه در کوی تو مسکن می کند

خویش را بیخانه چون من می کند

چونکه شوهر رحم بر زن می کند

زن ز خانه عزم برزن می کند

تخم معنی کاشت در دل هر کسی

حاصلش را زود خرمن می کند

مهر خاموشی زده غم بر لبم

ناطقان را غصّه الکن می کند

باز دل هر جا کند پرواز باز

روی بام تو نشیمن می کند

می کنم حفظ تو من زیرا کلیم

گله را از گرگ ایمن می کند

آه کش ای دل که آه عاشقان

نرمتر از موم آهن می کند

بار عشق آن کس که بر دل کرد بار

احتمال سنگ صد من می کند

گاه بوسه می دهد او گاه فحش

نقل آن گاو لگدزن می کند(۲)

شمع من روشن شود کی، هر کسی

در چراغ خویش روغن می کند

مرده از شیون نگردد زنده باز

مرده آن باشد که شیون می کند

می کند خرّم گر اظهار حیات

مردنی شد خانه روشن می کند(۳)

ص:۱۷۶

۱- ۸۶. این غزل سه مطلع دارد. در بیت سوم جناس تام وجود دارد.

۲- ۸۷. اشاره به «گاو نُه من شیر» دارد.

۳- ۸۸. خانه روشن کردن» کنایه از مُردنی بودن بیمار یا فرد.

تا که سر هست خیال کلهی باید کرد

دیده را باز به دیدار مهی باید کرد

تا که سر هست خیال کلهی باید کرد

از سر شام سیه تا اثر صبح سفید

دست در حلقه ی زلف سیهی باید کرد

خدمت میر وزیرم چو به منصب نرساند

بعد از این پیروی پیر رهی باید کرد

دم رفتن به سرم آی زمانی که مرا

به تو آن وقت به حسرت نگهی باید کرد

بی مشقّت نتوان رفت به کعبه زیرا

که به هر مرحله اش طیِّ رهی باید کرد

چون میسّر نشود وصل نگاری شب و روز

این هوس را به جهان سال و مهی باید کرد

گر به میخانه ندادند رهم روزی چند

روی از میکده در خانقهی باید کرد

چشم و مژگان تو دیدم که به هم می گفتند

در حقیقت حذر از ما سپهی باید کرد

مِی خورد خرّم و عصیان کند و گوید فاش

که به امید شفیعی گنهی باید کرد(۱)

ص:۱۷۷

۱– ۸۹. این غزل ظاهراً با الهام از شعر «طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد» سروده شده است.

نه تو را مشک دگر حاجت و نه شانه بود

زلف مشکین تو افشان به سر شانه بود

نه تو را مشک دگر حاجت و نه شانه بود

بس که بیگانه نوازی نشناسی ما را

کاشنایی تو با مردم بیگانه بود

خادم مدرسه هرگز به مقامی نرسد

عاقل آن است که جاروکش میخانه بود

قول رندان جهان نیست معلّل به غرض

هرچه گویند رفیقانه و رندانه بود

شمع می سوزد و بر حالت خود می گرید

دگر او را چه غم از مردن پروانه بود

زنده مردیست که با خانه و با زندگی است

مرده مردی است که بی زندگی و خانه بود

منم و خانه ی ویرانی و یک گنج کمال

مدفن گنج زر و سیم به ویرانه بود

نه عجب مدّعی ار پوست کند از تن من

موش هر جا که بود دشمن انبانه بود

با من از توبه زند دم همه دم واعظ شهر

نیست آگاه که افسون وی افسانه بود

یار شکّرلب اگر داد به خرّم جامی

بی تأمّل خورد ار زهر به پیمانه بود

ص:۱۷۸

کز مهر در برم شبی آن ماهرو بود

شد سالها که در دلم این آرزو بود

کز مهر در برم شبی آن ماهرو بود

همچون دل گرفته ی من صد هزار دل

در طُرّه ی تو بسته به یک تار مو بود

بر رهگذار یار نهم رو به روی خاک

کان خاک بهر من سبب آبرو بود

مگذار بهر کاسه ی مِی یا پیاله ای

منّت به دوش من، که به دوشم سبو بود

جاری ز دیده ام شده اشک آنچنان که خلق

آن آب را کنند گمان کاب جو بود

زخمی که از تو بر دل عشاق می رسد

مرهم پذیر نیست چه جای رفو بود

زان دم که وصف زلف تو را کرده ام هنوز

چون آهوی ختا نفسم مشکبو بود

من مست و نیست راه گریزم ز شش جهت

شب نیمه است و شحنه سر چارسو بود

شیرین کلامی ات به همین ذکر خرّم است

هر جا که لب به هم زنی این گفتگو بود

گهی زلفت به روی شانه باشد

گهی بر روی زلفت شانه باشد

گهی زلفت به روی شانه باشد

دلم مایل به خال توست آری

کبوتر را هوس بر دانه باشد

تو آن شمعی که هر جا برفروزی

به دورت صد چو من پروانه باشد

دلیری ای پسر در قتل عُشّاق

به طفلی جنگ تو مردانه باشد

دلم در هجر و وصلت بیقرار است

به هر احوال آن دیوانه باشد

حدیث دوزخ و فردوس واعظ

به گوشم یک به یک افسانه باشد

مرا با مسجد و منبر چه کار است

مکان مِیکشان میخانه باشد

مگر خرّم ز مِی از هوش رفته است؟!

که این سان ناله اش مستانه باشد

ص:۱۸۰

این خیالیست که بایست ز دل بیرون کرد

فکر وصل تو دل غمزده ام را خون کرد

این خیالیست که بایست ز دل بیرون کرد

داشتم تا طرب وصل تو را بودم شاد

ناگه آمد تعب هجر و مرا محزون کرد

ابرو و لعل تو معنی اشارات و شفاست

بوعلی ترجمه ی هر دو به یک قانون کرد(۱)

عاشقی باعث دیوانگی و رسوایی است

عشق لیلی نشنیدی که چه با مجنون کرد؟!

بوسه ای از لب او خواستم و کرد دریغ

خواهش بی غرضم را همه جا مضمون کرد

خوف داری اگر از من بِکُشم زار و مترس

بهر آسودگی خویش توان یک خون کرد

زلف تو مار سیاهیست که صد افسونگر

نتوانند که او را به دمی افسون کرد

هر که یک بوسه خرید از تو به نرخ صد جان

نگذریم از حق و گوییم تو را مغبون کرد

قد موزون بتان در نظر موزونان

گر نباشد نتوانند غزل موزون کرد

خرّم از مفلسی و فقر مکن شکوه دگر

کارفرمای قضا بین که چه با قارون کرد

می کشم منّت مسعود شه راد که او

نان به من داد و مرا از کرمش ممنون کرد

ص:۱۸۱

۱- ۹۰. اشاره به ابن سینا و آثار او «شفا» و «قانون» و «اشارات» دارد.

تا فارغ از این ناله و فریاد نگردد

خواهم که دلم از غم تو شاد نگردد

تا فارغ از این ناله و فریاد نگردد

دلداری من می دهی ای جان و ندانی

کاین خانه خراب است که آباد نگردد

هر کس که کند قوت دل از شکّر شیرین

از کوهکنی خسته چو فرهاد نگردد

پیدا نشود دوست چو من بهر تو هر چند

آهن بشود تیغ چو فولاد نگردد

دنیا چو عروسی است فریبنده که خود را

در آید و پیرامُن داماد نگردد

هرگز دلم از غم نشود رسته که این مرغ

تا جان ندهد از قفس آزاد نگردد

شاگرد اگر طالب علم است بباید

رنگ رخش از سیلی استاد نگردد

خاک قدم خلق جهان باش چو خرّم

تا کلّه ات از عُجب پر از باد نگردد(۱)

۱- ۹۱. کنایه و ضرب المثلی است برای افراد مغرور که: «فلان فرد کله اش باد دارد».

واقف از طبع و ریا کاری زُهّاد نشد

تا به من طبع من دلشده معتاد نشد

واقف از طبع و ریا کاری زُهّاد نشد

خدمت مرشد خود هر که به اخلاص نکرد

خدمتش شد هدر و قابل ارشاد نشد

تا که غافل نشد از ذکر خدا جانوری

هرگز از تیر قضا کشته ی صیّاد نشد

آمده لشکر هّم و غم و پیری به سرم

آه یک لحظه به من از اجل امداد نشد

گفتم از خواندن اوراد به وصلش برسم

وصل او واصل من نیز ز اوراد نشد

هر که از روی ریا کرد عبادت نامش

ثبت در دفتر مستوفی عُبّاد نشد

بهر من وصل تو هم عیدی و هم عیدی بود(۱)

به از این عید مرا عیدی از اعیاد نشد

گرچه بعضی شعرا وارث شعر پدرند

شاعری ارثی من از اب و اجداد نشد

مکن از هیچکسی خوف و بکش خرّم را

فرض کن کز ازل او خلقت و ایجاد نشد

ص:۱۸۳

۱- ۹۲. وصال تو برای من هم مانند یک روز عید بود و هم عیدی من وصال تو بود(جناس تام در عیدی و عیدی).

هرچه افزون طلبی باز بسی کم باشد

عهد و میثاق تو گر ثابت و محکم باشد

هرچه افزون طلبی باز بسی کم باشد

مرده را زنده نمایی به تکلّم گویا

نفست از دهن عیسی مریم باشد

گر نشاطی به غلط راه دل من پرسد

گو بفرمای که این خانه پر از غم باشد

عشق چیزی است که آن را به ملایک ندهند

این متاعی است که از زاده ی آدم باشد

کو سلیمان که اطاعت کندش دیو و پری

ورنه در حنصر آدم همه خاتم باشد(۱)

گر به وصلت برسم گریه امانم ندهد

چه توان کرد به عیدی که محرّم باشد

شرط آیین کرم نیست به حاتم نامی

سر دهد هر که ره دوست چو حاتم باشد

داروی وصل توأم دفع کند زخم فراق

کان نه زخمی است که محتاج به مرهم باشد

تویی امروز در این شهر خداوند جمال

کمترین بنده ی درگاه تو خرّم باشد

۱- ۹۳. حنصر: انگشت پنجم(انگشت کوچک).

با همه بی حرمتی ما را گرامی می کند

یار اگر نسبت به ما بی احترامی می کند

با همه بی حرمتی ما را گرامی می کند

می کند تندی و گوید تلخ و من از شور عشق

اینچنین دانم که او شیرین کلامی می کند

ساده لوحیِ زلیخا بین که می کرد این خیال

چون خریدم یوسف از بهرم غلامی می کند

گرچه تاب آتش عشقت دلم را پخت و سوخت

با همه این پختگی آن باز خامی می کند

تا به کی خانه نشینی جانب بازار رو

شاهدان خانگی را کوچه نامی می کند

خواستم بر آستان او نشینم یار گفت

سفله را بین دعوی عالیمقامی می کند

غم ندارد خرّم ار میرد ز هجر دوست لیک

غم از این دارد که دشمن شادکامی می کند

ص:۱۸۵

مسجد و منبر و محراب وی آباد نشد

تا که زاهد سرش از عجب پر از باد نشد

مسجد و منبر و محراب وی آباد نشد

پیش داماد عروسی که رخش جلوه نکرد

بهره مند از کرم و صحبت داماد نشد

خانه بسیار شد آباد کسی گر گوید

خانه چون خانه ی میخانه شد آباد نشد

با وجودی که کنم دعوی صاحب نفسی

نفسی از غم عشق تو دلم شاد نشد

داد و بیداد ز بی رحمی دلدارم داد

که دلش سیر ز بی رحمی و بیداد نشد

بیستون کنده شد از قوّت عشق شیرین

این هنرها هم از قوّت فرهاد نشد

روسیاه است غلامی که شد آزاد ولی

روسفید است غلام تو که آزاد نشد

خرّم پیر چو کودک کند ار شاگردی

مکنش منع کسی پیش خود استاد نشد

ص:۱۸۶

بوی خیری مگر از خانه ی ما می آید

بر در خانه ی ما چند گدا می آید

بوی خیری مگر از خانه ی ما می آید

گر به قصد من بدبخت بلا می آید

بگذارید بیاید که بجا می آید

از عبادات عیان در نظر خلق جهان

محترز باش کزان بوی ریا می آید

کودکی از رحم مام نیاید بیرون

گر بداند که در این دار فنا می آید

من ز نفرین نکنم واهمه زیرا که کسی

نه ز نفرین برود نه ز دعا می آید

کار ما عاشقی و کار همه کاسبی است

چه توان کرد همین کار ز ما می آید

زدن بوسه به روی تو صلاح تو بود

چونکه صیقل زنی آیینه جلا می آید

گر روم در بر یارم ننشسته گوید

منشین زود برون رو که صدا می آید

گر کسی گفت بلا آید از این بعد مکن

باور از وی مگر از پیش خدا می آید؟!

مُلتجی گر بشوی غم مخور از این هر کس(۱)

که عروسی برود هم به عزا می آید

یار یک روز اگر پیش من آید یاران

غم مدارید که شب پیش شما می آید

خرّم ار داخل میخانه شود معذور است

دردمند است به امید دوا می آید

ص:۱۸۷

۱- ۹۴. در نسخه خطی قابل خواندن نیست.

چو صبر نیست حریفان دل من آب شود

یک اربعین به خم انگور، تا شراب شود

چو صبر نیست حریفان دل من آب شود

بنای میکده یارب همیشه باد آباد

چنان مباد که یک خشت آن خراب شود

حدیث حسن تو بگذشت از هزار، اگر

شود نوشته ز هر باب یک کتاب شود

برآستان تو هر سفله روی بگذارد

مکان رتبه اش عالی از آن جناب شود

چه لعبتی تو ندانم به پیش اهل نظر

که از نظاره ی روی تو، شیخ شاب شود

ستم مکن به من ای خواجه زآنکه می گویند

چو کرد بنده گنه مورد عتاب شود

به غفلت ار ز رخت پرده اوفتد ماند

به روز ابر که ناگاه آفتاب شود

اگرچه ز اهل دهاتی ولی ز غایت حسن

شوی چو داخل هر شهر انقلاب شود

به بندگان تو خرّم از این کند خدمت

که تا غلامِ غلام تو او حساب شود

ص:۱۸۸

میان اهل عالم سرفراز و مفتخر باشد

هنر آموز زیرا هر که از اهل هنر باشد

میان اهل عالم سرفراز و مفتخر باشد

تو چون شمسی و باید هر مهی در خانه ای باشی

به یک هفته سه خانه گشتن آیین قمر باشد

بریدم رشته ی الفت ز هر بی مهر چون دیدم

بِبُرّد باغبان شاخی که بی برگ و ثمر باشد

نگارا چند خوابی صبح شد برخیز و کاری کن

که سوز عجز بیداران شب، پیش از سحر باشد

به تیغی کز تو آمد بر سرم از پای افتادم

بنازم ضرب دستی را که زخمش کارگر باشد

شبی در خواب شیرین دید، خسرو زهر می نوشد

مُعبّر گفت کاصفاهان به کام او شکر باشد(۱)

ز تیر آه مظلومی ندیدم ظالمی خائف

مگر این عهد آه هر ستمکش بی اثر باشد

تو بهتر از ملک هستی و خوشتر از پری جانا

مشو عاشق که عاشق پیشگی کار بشر باشد

به درس و بحث خرّم نیست عالِم هیچ در عالَم

که او نه مبتدا داند نه مخبر از خبر باشد

ص:۱۸۹

۱ – ۹۵. این مصـرع ایهام دارد؛ یکی اشاره به شـکر معشوقه ی خسـرو در اصفهان دارد و دیگر بنا به تعبیر برعکس خواب زنان اشاره دارد، که زهر در خواب شیرین تعبیرش شکر می شود.

به شما آنچه نمایند به ما نیز کنند

نه به ما جور نکویان، به شما نیز کنند

به شما آنچه نمایند به ما نیز کنند

جان ز هجرت به لبم آمد و وصلت جویم

غرقه در بحر چو گردند شنا نیز کنند

بوعلی گر نبود ابروی و لعل تو بود

حکمت او به اشارات و شفا نیز کنند(۱)

مطربا چند زنی ساز مخالف به عراق

اصفهان ترک مُبدّل به نوا نیز کنند(۲)

خوش بود مشک تر از طُرّه ی مشکین نگار

ورنه از نافه ی آهوی ختا نیز کنند

بسته ی زلف تو دل گشت و نگردید خلاص

پر هر مرغ که بندند رها نیز کنند

شاهدانند به عالم که ز تیر مژگان

خلق را قتل نمایند و ابا نیز کنند

یک خدا هست و شود بندگی او به دو قسم

قومی از صدق و گروهی ز ریا نیز کنند

آنچه کردند نکویان جهان با خرّم

می کند خوف که در روز جزا نیز کنند

۱– ۹۶. اشاره به ابن سینا و آثارش کتابهای «اشارات» و «شفا».

۲– ۹۷. مراعات النظیر در دستگاههای موسیقی عراق، اصفهان، ترک، نوا.

از باطن می زندگی و خانه ندارد

هر کس که به خانه می و پیمانه ندارد

از باطن می زندگی و خانه ندارد

در بزم از آن دور تو گردم که نگویی

شمع رخ من بهر چه پروانه ندارد

در مملکت عشق چه بی خانه کسانند

جز ما در آنجا همه کس خانه ندارد

یارم به زبان رام نشد آه زبانم

مانند کلیدیست که دندانه ندارد

بیرون نرود از چه غم تو زدل من

گویا به جز این خانه دگر خانه ندارد

خویشیم حریفان همه در بزم که امشب

این مجلس ما یک تن بیگانه ندارد

زر خواست ز من پیش، که تا بوسه دهد بعد

گفتم صنما بوسه که بیعانه ندارد

جز خانه ی ما یانه ندارد همه دارند

ویران شود آن خانه که یک یانه ندارد(۱)

خرّم چو ز پر خوردن می منع کنندت

گو باده گساری گِز و پیمانه ندارد

۱– ۹۸. یانه: هاونگ. از ملزومات هر خانه ی ایرانی یک هاونگ بوده است.

نه لاله ی دمن و نه گل چمن دارد

غزل ذومطلعین

لطافتی که تن یار گلبدن دارد

نه لاله ی دمن و نه گل چمن دارد

زبان مرده سر صحبت و سخن دارد

ولی چه چاره کند خاک در دهن دارد

اگر که یوسف ما را برند در بازار

هزار مشتری غیر پیرزن دارد

دلم کباب شد از آتشت مزن دامان

کباب پخته چه حاجت به باد زن دارد

اگر که یار پری روی را نمایم رام

رقیب را چه کنم؟ خوی اهرمن دارد

به یمن عشق شدم شهره زانکه هر گنجشک

جلال و جاه و بزرگی ز نارون دارد

خوشم نیامد از این عیش و عشرتِ امشب

که بزم ما نه مُغنّی نه تارزن دارد

سفر خوش است و بود بر مسافری ناخوش

که روز و شب دل او حُبّی از وطن دارد

خوشا به حال دل مرده ای که بعد از مرگ

همین ز دولت و اموال یک کفن دارد

همه جسارت خرّم پی مطایبه است

امید عفو ز حضّار انجمن دارد

ص:۱۹۲

گر ز هر کس کینه ای دارد ز دل بیرون کند

یار من آلوده از می چون لب میگون کند

گر ز هر کس کینه ای دارد ز دل بیرون کند

هر که چون من گردد از شهر و دیارش تنگدل

می رود در دشت و هامون جای چون مجنون کند

دست بردم سوی زلف یار سر پس برد و گفت

هیچکس نتواند این مار سیه افسون کند

خواهد ار عشّاق را بیرون کند از کوی خود

ترسم از بی طالعی اوّل مرا بیرون کند

از می تنها نگردم مست با ساقی بگوی

کز برای من میان جام می افیون کند

می کنم دایم خیال وصل خوبان جهان

همچو مسکینی که فکر دولت قارون کند

گفتمش خرّم به جانی بوسه ات را مشتری است

گفت می خواهد کزین سودا مرا مغبون کند

ص:۱۹۳

بر صفحه ی عذارش رمزیست می نگارد

آن خال و خط نباشد کان دلربا گذارد

بر صفحه ی عذارش رمزیست می نگارد

از بهر خواب آن شوخ گر چشم هم گذارد

هر کس که هست بیدار کامی از او برآرد

در کشتزار عالم تا هست سبز آدم

هر کس به یک امیدی تخمی به دل بکارد

چون نیست نقش و طالع نرّاد پاک بازو

دیگر چرا شکایت از کعبتین دارد

من خاکسار بودم اکنون چو خاک گشتم

شاید امانتش را بر دست من سپارد

چون در قلم نیاید تعداد عاشقانش

پیوسته یک به یک را ز انگشت می شمارد

آورد و بُردِ گیتی رسم قدیم باشد

یک تن برد گر امروز، فردا دو تن بیارد

در چشم تو نباید از غایت تَجمّل

گر جای اشک عاشق از دیده خون ببارد

با هر کسی سر و کار آن شوخ دارد امّا

کاری به کار خرّم از هیچ رو ندارد

ص:۱۹۴

ترسم از دهر چو کُفّار، مسلمان نرود

شیخ شهر ار بحقیقت پی ایمان نرود

ترسم از دهر چو کُفّار، مسلمان نرود(۱)

کفر گیسوی تو ای بت به جهان کاری کرد

که دگر هیچ مسلمان پی ایمان نرود

میزبانی که تو باشی همه شب تا به سحر

خواب از فکر تو در دیده ی مهمان نرود

رسن زلف تو دل تا نکند دست آویز

بی سبب جانب آن چاه زنخدان نرود

عاشق ار خانه ی معشوق بداند که کجاست

هرگز از شهر چو مجنون به بیابان نرود

کو سکندر که دهان تو بدو بنمایم؟

تا دگر در طلب چشمه ی حیوان نرود

بی گل روی تو در باغ روم من هیهات

هیچ بلبل به زمستان به گلستان نرود

آنچه گفتم به تو یاد است مرا از هر باب

که سخن از نظر مرد سخندان نرود

آن سیه چشم بنازم که ز شهر شیراز

از پی سرمه دگر تا به صفاهان نرود

به صعوبت به سر کوی تو آمد خرّم

مشکل اینجاست کز آنجا دگ آسان نرود

ص:۱۹۵

۱- ۹۹. این غزل فضای غزل معروف حافظ را در ذهن تداعی می کند: گرچه بر واعظش شهر این سخن آسان نشود تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

کارش از عشق نگارش ناله و فریاد بود

عاشقی را هر کجا دیدم ز غم ناشاد بود

کارش از عشق نگارش ناله و فریاد بود

جور و بیداد تو با من کار امروز تو نیست

سالهای سال از تو با من این بیداد بود

با من آن عهدی که بستی شد فراموشت مرا

بعد از این هم هست یاد و پیش از این هم یاد بود

آزمودم کارهای خیر و شر را در جهان

غیر کار عاشقی هر کار بی بنیاد بود

دست افزاری که رحمی بر سر صاحب نکرد

تیشه ی بی رحم صاحب مرده ی فرهاد بود

دوش ساقی هر که را می داد می کم یا زیاد

نگذریم از حق، که خوش در کار خود استاد بود

اسب های بادپا را آزمودم اسب عمر

تندروتر هم از آن اسبان و هم از باد بود

گر مرا کشتی مترس از کس بگو با مردمان

سرنوشت عمر او تا آخر هشتاد بود

از عروس دهر دوری کن که او از بدو عمر

حجله ننشسته به فکر کشتن داماد بود

در قفس افتاده ام بی همزبان ای کاشکی

همزبانی داشتم هر چند آن هم خاد بود

بندگی یار، خرّم از ازل کرد اختیار

تا که این کودک ز مادر زاد، کی آزاد بود؟

ص:۱۹۶

به دل دارم غم سیمین بری چند

برند از دست من دل دلبری چند

به دل دارم غم سیمین بری چند

نه یک منظور دارم در نظر من

که منظورم بود خوش منظری چند

در عشق و در پیری، در مرگ

به رویم باز گردیده دری چند

حدیث من به یک دفتر نگنجد

رقم باید کنم در دفتری چند

نگارم با سپاه ناز و غمزه

کشیده بر سر من لشگری چند

مژه بر هم زند با عشوه و ناز

رگ جانم زند با نشتری چند

نه من تنها به پایش سر نهادم

که در پای وی افتاده سری چند

سرم را گر بُری چون مرغ بگذار

که در خونم زنم بال و پری چند

اگر سیمین عذاری را بیابم

فشانم بر سرش سیم و زری چند

حدیث بیوه ساران بیوه ساریست

که من صحبت کنم با دختری چند

مده دل بر زن دنیای فانی

که این زن کشته هر دم شوهری چند

عجب دارم من از آن خرسواری

که او را هست اسب و استری چند

مرا عیب است نادانی از این پس

هنر آموزم از دانشوری چند

برو در انجمن خرّم که شاید

شود شعرت پسند شاعری چند

ص:۱۹۷

به غمزه ایم گرفتند و بی امان بستند

بُتان به گردنم از زلف ریسمان بستند

به غمزه ایم گرفتند و بی امان بستند

یکی ز صحبت خوبان نبرد بهره ولی

هزار تهمت بیجا به این و آن بستند

دُکان حسن فروشی چو باز کرد آن شوخ

همه جماعت بازاریان دکان بستند

فسون نطق بُتان کرد آنچنان با من

که هر کدام زبانم به یک زبان بستند

قوی ست حسن نکویان چنانکه در فن ناز

به خَمّ زلف بسی دست پهلوان بستند

نگشته است دریغا کنون گلی سیراب

که از درون و برون آب گلستان بستند

کسان که گوش نکردند صحبت عرفا

به اعتقاد همه چشم از جنان بستند

طمع برید ز خوبان چو یافت خرّم اینکه

بریده اند ز هر پیر و با جوان بستند

ص:۱۹۸

ثمرش چیست عبادت بکند یا نکند

تا کسی روی بدین پشت به دنیا نکند

ثمرش چیست عبادت بکند یا نکند

بنده ای را که خداوند نوازد او را

طالب دین بکند مایل دنیا نکند(۱)

تا ابد کس نشود قابل ارشاد اگر

خدمت و کوچکی مرشد دانا نکند

می کنم غوص پی گوهر مضمون در شعر

هیچ غوّاص چو من غوص به دریا نکند

مرض عشق بود مرگ علاجش هر کس

مبتلا گشت بدین درد مداوا نکند

رسم این است سفر هر که کند با تن ها

سفر مرگ محال است که تنها نکند

بنده کاری نتواند بکند در عالم

گر توکّل به خداوند توانا نکند

چشم من از پی روی تو بود، کوری نیست

که به دل آرزوی دیده ی بینا نکند

گر به کعبه بت ما را نِگرد برهمنی

جای در کعبه کند رو به کلیسا نکند

ص:۱۹۹

۱- ۱۰۰. طالب دین کند و مایل دنیا نکند (مصحح)

به جز از من که ز اسلام نگردم ترسا

عشقبازی همه کس با بت ترسا نکند

گفته ای بوسه نخواهد کسی از من هرگز

پس چه خواهد ز تو گر بوسه تمنّا نکند؟!

نام عُشّاق خود ار یار نویسد در فرد

کاش زان جمع مرا خارج و منها نکند

حکم قتل همه را گر بنویسی از کین

حکم حکم تو بود کیست که امضا نکند؟!

آنچه گفتی تو شنیدیم و نکردیم چه سود

ذکر تلقین پی آن مرده که القا نکند

زنده دل هر که بود بوسه ی شیرین خواهد

ورنه مرده زکسی خواهش حلوا نکند

دشمنان را کند اعزاز و نوازد امّا

هرگز از کینه محبّت به احبّا نکند

اگر امروز به وصل تو رسد خرّم زار

بی خیال است دگر فکر ز فردا نکند

هست از همّت او دور و نباشد انصاف

گر به من مرحمتی حضرت والا نکند

شاه مسعود فلک قدر که چون او شاهی

با رعیت به جهان رفق و مدارا نکند

تا بود مهر جهان تاب خداوند رحیم

سایه ی مرحمتش کم ز سر ما نکند

ص:۲۰۰

ز یاقوت لب لعل جوانی قوت جان دارد

به کام دل رسد پیری که معشوقی جوان دارد

ز یاقوت لب لعل جوانی قوت جان دارد

کتاب عشق را گفتم که از هر باب می خوانم

ندانستم که در هر فصل چندین داستان دارد

متاع حسن دارد هر که نفروشد به ارزانی

که هر شهری برند این جنس را نرخی گران دارد

دل و جانی که دادم داشتم دیگر چه می خواهد

یقین بهتر از آنها در برم چیزی گمان دارد

غنیمت دان چو با یاری نشینی یک زمین امروز

که فردا را نمی دانی چه بازی آسمان دارد

در داد و ستد بگشای تا سرمایه ای داری

که از سودا برد سود آنکه کالای دکان دارد

ستم کردی به من ای بی مروّت تا توانستی

مگر این جسم لاغر تا به کی تاب و توان دارد

تنم از لاغری گردیده چون تشریح پنداری

که سر تا پای من یک پوست روی استخوان دارد

به جان آمد دلم از جور دربانان درگاهش

مگر در آستان هر گلرخی صد پاسبان دارد

مکن خوارم که من در کوی تو یک روزه مهمانم

که مهمان گر بود کافر عزیزش میزبان دارد

ص:۲۰۱

نهد در قصد دل در قوس ابرو ناوک مژگان

بلی هر کس گذارد در کمان تیری نشان دارد

من دل مرده از عشقت بدین خوبی غزل گویم

که هر کس بشنود از من کند تحسین که جان دارد

ز زخمی داد خرّم جان و جانانش ز بی رحمی

زند زخمی به روی زخم و گوید باز جان دارد

سؤال از من جوانی کرد کای پیر جهاندیده

کدامین شهر بر هر جا شرف در این زمان دارد

بدو گفتم سهام الدوله هر شهری که وارد شد

شرف بر کلّ امصار اقالیم جهان دارد

بگفتا گر چنین باشد که می گویی مسلّم شد

که حکم اشرف الامصاری امروز اصفهان دارد

ص:۲۰۲

آن زمان از آسمانم بر زمین انداختند

یک زمین تا آسمان و یار با هم ساختند

آن زمان از آسمانم بر زمین انداختند

نردبازی کرد هر کس بر حریفش مال باخت

دست اوّل عشقبازانت سر و جان باختند

راکبان اسب افتادند چون از اسب و اصل

خرسواران اسب کین بر جسم یک یک تاختند

ما به چشم بد رخ خوبان ندیدیم و ز ما

چشم پوشیدند و ما را از نظر انداختند

من سپر انداختم در جنگ خوبان جهان

تا که در میدان زیبایی علم افراختند

من نپردازم دگر با خود که بهر کشتنم

گلرخان شمشیر ابرو را ز کین پرداختند

خرّما از آتش عشقش اگر سوزی بساز

ز آتش او عاشقانش سوختند و ساختند

ص:۲۰۳

چو یار نیست چه سود از نوای بربط و عود

به مجلسی که بود عود و بربطی موجود

چو یار نیست چه سود از نوای بربط و عود

تو را ببینم اگر در نماز وقت قیام

ز شکر از پی شکرانه می روم به سجود

هزار بنده ی مقبل به یک تعرّض تو

ز درگهت همه گردند رانده و مردود

دلم که گمشده ی عشق شد ز دلجویی

تفقّدی نکند دلبری از آن مفقود

دمی که پیش منی از خدای می طلبم

که کور و کر کند آن لحظه چشم و گوش حسود

اگر ز دست تو شمشیر بر سرم آید

بود نهایت الطاف و مهر و غایت جود

شوی چو مست تو بیدار کار خود می باش

مکن خیال که در خواب رفته اند رنود

خیال قبله ی روی تو مشتبه سازد

رکوع را ز سجود و قیام را ز قعود

تعلّقی که شب شنبه پیش من دارد

ندارد آن همه عزّت ز روز شنبه یهود

به زندگانی جاوید کس طمع نکند

که لایموت بود کردگار حیّ ودود

مقیم میکده خرّم شده در آخر عمر

هزار شکر که گردیده عاقبت محمود

ص:۲۰۴

غم مخور چینی مودار هم ارزش دارد

موی بر روی نکوی تو اگر رو آرد

غم مخور چینی مودار هم ارزش دارد(۱)

یار گفته است که از خاک مرا بردارد

لیک روزی که به خاک لحدم بسپارد

پا نهد هر که به کوی تو ز پا می افتد

نتواند که دگر پای ز پا بردارد

دم رفتن بسپارم به تو جان را زیراک

هر کسی دارد امانت به امین بسپارد(۲)

شد یقینم که به عالم بر او من هیچم

که ز عُشّاق خود او هیچ مرا نشمارد

خواه ضایع بشود خواه شود حاصل او

هر کسی تخم امیدی به دلش می کارد

نشود کاشته ی مرد خدا هرگز خشک

کابر رحمت به همه فصل بدو می بارد

ص:۲۰۵

۱- ۱۰۱. مطلع مطایبه است. مقصود ظرف چینی ترک برداشته است که علی رغم شکستگی به قیمتی نازلتر خرید و فروش می شده است بویژه اگر نقش آن ظرف قدیمی و از عتیقه جات باشد.

۲- ۱۰۲. در ورودی و سر بینه های گرمابه ها افراد امانت خود را به جامه دار حمّام می سپرده اند و این شعر به مناسبت از مرحوم صغیر اصفهانی در سر بینه ها به چشم می خورده است: هرکه دارد امانتی موجود بسپارد به من به وقت ورود از این بیت مرحوم خرّم می تان دریافت که امانت داری در گرمابه ها سابقه ای دیرینه دارد.

ما که دادیم به دلدار دل زار آسان

لیک چون خون شده مشکل که نگاهش دارد

ای پدرمرده مکن گریه و زاری که خدای

پدری را ببرد تا پسری را آرد

چند گویی که ببوسم لب یارم خرّم

تو چنین است خیالت اگر او بگذارد

چاره ای نیست مگر دست ز دل بردارد

هر که در سر هوس صحبت دلبر دارد

چاره ای نیست مگر دست ز دل بردارد

نبود هیچ نگاری چو تو شیرین گفتار

هر نِیِی را نتوان گفت که شکّر دارد

من ز میخانه و خم وصف کنم زاهد اگر

صحبت از صومعه و مسجد و منبر دارد

ز آب می آتشی افروز به جانم ساقی

که دل سوخته ام خوی سمندر دارد

به حقارت منگر جانب آن درویشی

که نه بر شاه طمع نه سر افسر دارد

نگذارم که رود مهر تو از دل بیرون

گرچه این خانه خراب است ولی در دارد

به نگاهی دلم افتاد به دامش گویا

که دل اهل نظر طبع کبوتر دارد

می شود پیر جوانی که همه عمر ز مهر

احترام پدر و عزّت مادر دارد

دهر دون زشت عروسی است که بهر داماد

روی آراسته از زینت و زیور دارد

عاشق خویش مکش زار که بی کس نبود

هر که باشد پدر و مادر و خواهر دارد

گر نگار من غمدیده به صورت پسر است

می کنم شکر که او معنی دختر دارد

ماه رویان همه بی مهر و ستمگر باشند

خرّم از چه گله از طالع و اختر دارد

حشر آن کس که بود با علی و آل دگر

نه غم از دوزخ و نه بیم ز محشر دارد

ص:۲۰۷

کز پی دانه ی خالی شد و در دام افتاد

باز مرغ دل من در طمع خام افتاد(۱)

کز پی دانه ی خالی شد و در دام افتاد

تا میان من و او کار به پیغام افتاد

حرف رسوایی ما در دهن عام افتاد

رفت هر کس دو سه روزی بر او عزّت داشت

باز از چشم وی از گردش ایّام افتاد

نیست از مذهب اسلام قوی تر دینی

آه کز عشق بتان رخنه در اسلام افتاد

مادر دهر حسد می برد از این فرزند

که بدین شکل و جمال از شکم مام افتاد

عشقبازی صفت مردم بانام بود

عبث این قرعه به نام من بی نام افتاد

بس که سر بر سر زانو بنهادم ز غمش

از تفکّر به سرم علّت سرسام افتاد

جم که می دید شب و روز جهان را در جام

از جهان رفت و به دست دگران جام افتاد

بارها گور بیفتاد ز تیر بهرام

تا که در گور عمیقی خود بهرام افتاد

خرّم از گوشه نشینی خوشش آید که اگر

صبح می خورد به یک گوشه ای تا شام افتاد

ص:۲۰۸

۱- ۱۰۳. این غزل به تقلید از غزل معروف حافظ سـروده شده است: عکس روی تو چو در آینه ی جام افتاد عارف از خنده ی مِی در طمع خام افتاد

چرا این راز را از بنده پرسد؟! از خدا پرسد

ز بی وضعی من هر کس که از این بینوا پرسد

چرا این راز را از بنده پرسد؟! از خدا پرسد

عنان فقر و دولت هر دو در دست خدا باشد

اگر یک بنده می گردد فقیر از او چرا پرسد؟!

نپرسد کس ز بیماری شفا از چه نمی یابی

که باید از طبیب بی حواس بد دوا پرسد

به کار گلستان و باغ باشد باغبان ساعی

اگر نشکفت غنچه بلبل از باد صبا پرسد

تمام زشت و زیبا مظهر حقند این معنی

نمی دانیم بی معنی کس از ما یا شما پرسد

ز بیگانه مپرس احوال ما را او چه می داند

که حال آشنا را هر کسی از آشنا پرسد

اگرچه اختیار دادن می هست با ساقی

و لیکن احتیاطاً باز می آید ز ما پرسد

ره توفیق را خرّم نداند روز می آید

که این ره را شب تاری ز مردان خدا پرسد

ص:۲۰۹

از مهر هر کسی پدر آن پسر شود

هر جا که ماهرو پسری بی پدر شود(۱)

از مهر هر کسی پدر آن پسر شود

چندین هزار طفل بزایند مادران

تا آنکه یک پسر ز قضا چون پدر شود

شکر خدا که جلوه ی حسن نگار ما

هر ماه و سال بیشتر از بیشتر شود

در سیم و زر خواص ندیدم به روزگار

جز آنکه صرف وصل بتی سیمبر شود

هر سینه ای که کینه ندارد ز دوستان

در پیش تیر عشق تواند سپر شود

زاهد مگر خورده، به می کش که کرده است(۲)

این عیب را قبول، که صاحب هنر شود؟

ساقی مکن ز خرّم دیوانه می دریغ

شاید دماغ خشک وی از باده تر شود

ص:۲۱۰

۱- ۱۰۴. این غزل به تقلید غزل حافظ شیرازی سروده شده است: ترسم که اشک در غم ما پرده در شود وین راز سر به مُهر به عالم سمر شود

۲- ۱۰۵. مفهوم مصرع نارساست. احتمالاً باید کلمه «مِی» در نوشتن جا افتاده باشد. «زاهد مگر خورده می؟ به می کس که کرده است».

کی مرا همچو خود آشفته و شیدا می کرد

گر به من این دل دیوانه مدارا می کرد(۱)

کی مرا همچو خود آشفته و شیدا می کرد

زاهد صومعه گر آن بت ترسا می دید

پشت بر کعبه و رو سوی کلیسا می کرد

سر و کار دگران کاش بدو می افتاد

تا بدانند که آن شوخ چه با ما می کرد

گر نمی خواست که بیگانه شود یار از ما

آشنایی ز چه با مردم رسوا می کرد؟!

از دل گمشده ام کس نگرفته است سراغ

ورنه او را به خم زلف تو پیدا می کرد

چشم بد دور از آن چشم نکو کاندر باغ

شوخ چشمی همه با نرگس شهلا می کرد

شاه حُسنش به سپاه مژه در مستی خویش

بهر تاراج دلم حکم به یغما می کرد

گفتمش بهر چه راندی ز درت خرّم را؟

گفت از بس که ز من خواهش بیجا می کرد

ص:۲۱۱

۱- ۱۰۶. این غزل به تقلید از غزل مشهور حافظ شیرازی سروده شده است: سالها دل طلب جام جم از ما می کرد وانچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می کرد

که این ویرانه بهر مردم دیوانه می سازد

غزل ذو مطالع

ندارم غم، جهان را گر فلک ویرانه می سازد

که این ویرانه بهر مردم دیوانه می سازد

یکی از بهر زاهد سبحه ی صد دانه می سازد

یکی از بهر می کش شیشه و پیمانه می سازد

بدو رشک آیدم کز بهر زلفش شانه می سازد

که دست آویز بهر طُرّه ی جانانه می سازد

تواند هر کسی با مردم عاقل کند سازش

ولی عاقل بود آن کس که با دیوانه می سازد

ز نادانی خود پروانه می سوزد همی ورنه

زبان چرب و نرم شمع با پروانه می سازد

خورد می جاهلانه هر کسی خم خم خورد امّا

حکیمانه خورد هر کس به یک پیمانه می سازد

اگر بر عارضش خال خدایی نیست از دستش

به رخ پیوسته خالی بهتر از بهدانه می سازد

بنازم گوهر ذاتی که از باران نیسانی

به بطن یک صدف صد گوهر یکدانه می سازد

به یک خانه نسازند اغنیا سازند صد خانه

نسازد خانه ای درویشی و بتخانه می سازد

نگیرم یارِ بیگانه که از دیر آشنایی او

مراهم ز آشنایانم چو خود بیگانه می سازد

اگرچه دارد از ابرو کمان امّا به قصد ما

کمان روی کمان با وَسمه استادانه می سازد

ص:۲۱۲

ریا در مجلس رِندان بی سامان نمی باشد

که گر رندی بسازد بَزمکی رندانه می سازد

جوانان خانه ها بفروختند از بهر می خرّم

به پیری خانه ای در کوچه ی میخانه می سازد

افسوس که لب بر لب پیران نرسانند

این تازه جوانان نکو خوش نفسانند

افسوس که لب بر لب پیران نرسانند

عُشّاق اگر گرد تو گردند عجب نیست

هر جا شکری هست به گردش مگسانند

در وصل تو تنها نه منم ملتمس و بس

بسیار کسانند که از ملتمسانند

آنانکه سپارند به هر یار دل از شوق

پیداست که از طایفه ی بوالهوسانند

خوبان اگر از وصل بگویند کلامی

باور مکن این حرف که بی قول و لسانند

از بس که پی محمل آن ماه بنالم

زان ناله ی جانسوز در افغان جرسانند

از کج روی چرخ غلطبخشی دوران

آسوده خرانند و به زحمت فَرَسانند

گفتم که به جان است خریدار تو خرّم

گفتا که ببین مشتری من چه کسانند

ص:۲۱۳

گر رود در بارگاه پادشاهان بار دارد

هر که بر رخسار نیکو زلف عنبربار دارد

گر رود در بارگاه پادشاهان بار دارد

وانکه در عالم ندارد خوب و رویی قد رعنا

گر بود سلطان گدا از صحبت او عار دارد

قیمت اجناس باشد گاه رایج گاه کاسد

جنس حسن است آن که دایم رونق بازار دارد

گر ندارد آن صنم در سر هوای بت پرستی

از چه رو بر گردن خود زلف چون زُنّار دارد

دل ز من برده است دلبر، باز آزارم نماید

فوق بی رحمی ببین با جانم اکنون کار دارد

ناله های زیر و بم خرّم کشد از پرده ی دل

در دهان خود مگر او نطق موسیقار دارد

مکن منعش بگو افزون بریزد

اگر دلدار خواهد خون بریزد

مکن منعش بگو افزون بریزد

بکن ساقی چنان پُر ساغر من

که می از دور آن بیرون بریزد

می از مینا به ساغر کن بدانسان

که آب دجله در جیحون بریزد

می تنها دماغم تر نسازد

بگو ساقی در آن افیون بریزد

شکر ریزد اگر از طبع خرّم

ز شوق آن لب میگون بریزد

ص:۲۱۴

افروخته چراغ دل من نمی شود

هر شب که شمع وصل تو روشن نمی شود

افروخته چراغ دل من نمی شود

ما کاشتیم تخم وفا را ولی چه سود

کاین حاصل از جفای تو خرمن نمی شود

خوبان همه دلاور و من یک تن ضعیف

یک تن حریف عرصه ی صد تن نمی شود

گفتم دل از تو گیرم و بر دیگری دهم

گفتا که بهر تو همه کس من نمی شود

گر صد هزار صورت شیرین کنند نقش

دیگر یکی چو بانوی ارمن نمی شود

زخمی که از تو بر دل مجروح ما رسد

هرگز رفو ز رشته و سوزن نمی شود

بعد از وفات من نکند هیچ کس فغان

زیرا که مرده زنده ز شیون نمی شود

گفتم که از فراق تو مُردم به خنده گفت

گفتم که زندگی تو بی من نمی شود

بُرزو اگر ز نسل و نژاد تهمتن است

در گُرز و بُرز همچو تهمتن نمی شود

تا مسجد و کنشت به عالم بنا کنند

یک خانه جای شیخ و برهمن نمی شود

هر باده ای که پیر ز خم در سبو کند

از یمن او تمام ز خوردن نمی شود

خرّم بنال از غم جانان که عاشقی

بی داد و آه و ناله و شیون نمی شود

ص:۲۱۵

تا ز مستی هوشیاری آید و دوشش کند

نیست می کش هر که را می مست و مدهوشش کند

تا ز مستی هوشیاری آید و دوشش کند(۱)

زاهد ار خواهد که بانک نای و نی را نشنود

بشنود از من، از این پس پنبه در گوشش کند

آتش عشق تو خاک هستیم بر باد داد

نیست آن آتش که تا هر باد خاموشش کند

از نمدپوشان مپوشان چشم را زیرا خدا

دوستی مانند موسی را نمدپوشش کند

با نگاری هر که در عالم شبی را صبح کرد

مُتّصل آن روز تا شب یاد از دوشش کند

گر دهی تو کاسه ی زهری به دست هر کسی

بی تامّل شربت آسا، گیرد و نوشش کند

پیش ناپاکان مرو زیرا طلای پاک را

از تقلّب زرگری مقلوب و مغشوشش کند

هر چراغی را خدا افروخت دایم روشن است

کان چراغی نیست تا هر باد خاموشش کند

هر بزرگی را که خواهد آسمان کوچک کند

گرچه باشد گربه ای، کوچکتر از موشش کند

وعده ها خُرّم به خود می داد از احسان صدر

کی گمان می کرد کو محو و فراموشش کند

ص:۲۱۶

۱- ۱۰۷. دوش کردن: به معنی بر دوش گرفتن

نگذریم از حق و گوییم که مشک این دارد

این نگاری که به رخ طُرّه مشکین دارد

نگذریم از حق و گوییم که مشک این دارد(۱)

گل و نسرین رخ لاله عُذاران نیکوست

ورنه هر باغ، گل و سنبل و نسرین دارد

روح فرهاد شود شاد که بر تربت وی

عوض فاتحه کس (صحبت) شیرین دارد

تیرماه آمد و گل با مَه خورداد برفت(۲)

باغبان از چه دگر شکوه ز گلچین دارد

چین زلف تو اگر دست گدایی افتد

آن گدا سلطنت مملکت چین دارد

فاش گویم که ز دین می گذرد دنیا دار

هر کسی کز سر دنیا گذرد دین دارد

هیچ معشوق کند گریه به مرگ عاشق

یا که منعم غمی از مردن مسکین دارد؟!(۳)

سال خُرّم که ز سبعین و ثمانین بگذشت

طمع اینکه شود داخل تسعین دارد

۱- ۱۰۸. جناس تام «مشکین» و «مشک این».

۲- ۱۰۹. خورداد ایهام دارد هم ماه خرداد هم از خورشید داد برفت.

۳- ۱۱۰. هرچند در بیت مُنعم و مسکین را با صنعت تضاد مورد توجّه قرار داده است امّا بعید نیست که به نام دو شاعر

معاصرش یعنی مسکین و فرزندش منعم نیز نظر داشته باشد.

ز شهد ذکر تو شیرین دهان هر کس شد

چون نَقل قند لبت دوش نقُل مجلس شد(۱)

ز شهد ذکر تو شیرین دهان هر کس شد

معلّمی که مرا درس داد روحش شاد

که علم عشق مرا کشف از آن مدرّس شد

زر وجود من از عشق یار سیم اندام

به قدر و مرتبه کمتر ز آهن و مس شد

به هر مقام که مطرب نواخت ساز امشب

قبول خاطر هریک ز اهل مجلس شد

به راه عشق مرا اسب و پیل حاجت نیست

که هر پیاده در این عرصه رفت فارس شد

مگر به چشم تو افتاد چشمش اندر باغ

که اینچنین خجل و سر به زیر نرگس شد

صراط عشق که گردید مستقیم بود

ز سعی دل که در این راه دل مهندس شد

شب گذشته که در بزم، هر که یاری داشت

مرا خیال تو در آن میانه مونس شد

برون شد از کف من گنج وصل یاد ای دوست

ببین که خُرّم مُنعم چگونه مُفلس شد

ص:۲۱۸

۱- ۱۱۱. این غزل به تقلید از غزل حافظ شیرازی سروده شده است: ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد دل رمیده ما را انیس و مونس شد

برون از خاک مردان دلیر خشمناک آید

نهال تاک را دانی که بیرون از چه خاک آید

برون از خاک مردان دلیر خشمناک آید

نمی ترسم اگر تیری به قصد من بیندازی

از آن ترسم که از من بگذرد تیرت به خاک آید

مکن اینقدر رنجه بهر قتلم دست و بازو را

جراحت چون بود از تو مرا از آن چه باک آید

گریبان چاک کردم تا به دامن من از این غیرت

که هر شب از چه نزد عاشقان سینه چاک آید

نه تنها می رود آلوده دامن خُرّم از عالم

رود آلوده بسیار کاوّل بار پاک آید

ص:۲۱۹

هر کجا هست سگی کینه ز مسکین دارد

نه رقیب از من مسکین به دلش کین دارد

هر کجا هست سگی کینه ز مسکین دارد

سنگ بر سینه زدن بی ثمر است از عشقش

زانکه در سینه ی خود او دل سنگین دارد

زخم دار است دلم آه چه زخمی کاری

لیکن آن زخم نه از خنجر و سِکّین دارد

مشک با زخم مناسب نبود پس چه کنیم؟

ما همه زخمی و او طرّه ی مشکین دارد

عاشقی تا نشود ساکن کوی یارش

هر کجا هست نه آرام و نه تسکین دارد

چه غم ار غالیه و مشک نیارند که او

طُرّه مشک وش و غالیه آگین دارد

سر نپیچند ز فرمان تو عُشّاق حزین

هر کسی عاشق تو شد ز تو تمکین دارد

هر که در جنگ نکویان برود در میدان

نکند فتح که او حالت گرگین دارد

می شود خرّم و خندان دل هر کس شد شاد

سببش چیست که خُرّم دل غمگین دارد

بلی درخت چو خشکید برگ و بار ندارد

کسی که گشت تهیدست عشق، یار ندارد

بلی درخت چو خشکید برگ و بار ندارد

بگردش آر ز نو جام باده را ساقی

که گردش فلکی هیچ اعتبار ندارد

به هر طرف که روان گشت رفتم از عقب او

به خنده گفت که این کوه من شکار ندارد

مکن ملامت من گر روم ز دشنامی

ز حرف سخت نرنجید هر که عار ندارد

فلک میان من و یار را به هم زده باز

دگر به غیر دو بو هم زنی که کار ندارد

متاز از سپه ناز باز شهر دلم را

که غیر تو دگر این شهر شهریار ندارد

کتاب مهر و محبّت برای آن بنویسم

که اهل فضل نگویند یادگار ندارد

روم ز شهر بروجرد من به کشور دیگر

که بر مراد دلم این دیار یار ندارد

به نرد عشق بتان پاکباز شد خُرّم

کند چه چاره که او طالع از قمار ندارد

ورنه در کهسارِ عالم کوهکن بسیار بود

عشق شیرین داشت چون فرهاد شیرین کار بود

ورنه در کهسارِ عالم کوهکن بسیار بود

خواستم تا با سگک کوی تو گردم آشنا

آشنا با من نشد از من سگت را عار بود

دوش خوابیدیم با هم مست و لایعقل چه سود

بخت من خوابیده بود و بخت او بیدار بود

از فراقش مات و مبهوتم اگر، منعم مکن

یار یاری داشتم من، تا که یارم یار بود

دوش در بازار رفتم اسبْ بازاری نداشت

هر کسی خر می خرید از بس که خربازار بود

یار اگر کج رفت با من، هیچ تقصیری نداشت

این گناه از کج رویِ چرخ کج رفتار بود

در تمام عمر هرگز از کس آزاری ندید

هر که در عالم فقیر و زار و بی آزار بود

هر کرم دار و طمع داری که دیدم در جهان

این عزیز و محترم بود آن ذلیل و خوار بود

من سپر انداختم در جنگ دلدارم که من

سخت بودم بیدل و دلدار من دلدار بود

عاشقانت را یکایک کُشتی و من زنده ام

پیش چشم تو گمانم قتل من دشوار بود

دیده ام در گله ی آدم بسی انسان گرگ

کز طبیعت بدتر از گرگان آدمخوار بود

خرّم از نفرین یار نازنین هرگز مرنج

گر دعایت کرد یا نفرین بگو مختار بود

ص:۲۲۲

کی دگر از عشق او در چرخ مه تاب آورد

گر شبی آن ماه سیما رو به مهتاب آورد

کی دگر از عشق او در چرخ مه تاب آورد

روز و شب عاشق بود بیدار از غم زانکه عشق

نیست افیون تا به چشم هر کسی خواب آورد

هر دو را یک چشم می بینی به عالم گر کسی

کوزه ات را بشکند یا بهر تو آب آورد

غم هجوم آورده امشب بهتر از این هیچ نیست

تا بگویم بهر ما ساقی می ناب آورد

گر به خرّم مژده ی وصل تو را آرد کسی

بعد مُردن نوشدارو بهر سهراب آورد

ص:۲۲۳

در کعبه و کنشت ز توحید دم زنند

آنانکه در راه احدیت قدم زنند

در کعبه و کنشت ز توحید دم زنند

مرد خدا به بت نکند سجده تا که هست

بیت الصّمد چرا در بیت الصنم زنند

خوبان قدم ز خانه گذارند چون برون

حاشا که با کسی ز محبّت قدم زنند

آهو روش بتان خوش اندام شیر گیر

از ناز، تیر غمزه به صید حرم زنند

ضحّاك طینتان حسودند کاین زمان

شمشیر کین به گردن جمشید جم زنند

من از وجود خویش نبردم تمتّعی

خوش آن کسان که خیمه به ملك عدم زنند

مردان نیك پاك دل کامل اعتقاد

در بحر اگر روند دل خود (را) به یم زنند

نامش به لوح هر که قلم خورد مُرد آه

عَمّاً قریب نام مر اهم قلم زنند

سینه مزن برای کسی جان من عبث

زیرا که خلق سینه به پای عَلَم زنند

خُرّم مرو دمی ز طمع بر در بخیل

زیرا که مفلسان در صاحب کرم زنند

ص:۲۲۴

باز می گوید که این زاری ز عیّاری کند

دل ز دیده گر به جای اشک خون جاری کند

باز می گوید که این زاری ز عیّاری کند

از تهیدستی نه من زاری کنم در پیش یار

هر که را زر نیست باید پیش او زاری کند

ما به او دادیم دل آسان ولیکن مشکل است

کز محبّت ساعتی او را نگهداری کند

مردم آزار آن که شد بیزار از او گردند خلق

مردم چشم تو تا کی مردم آزاری کند

امر فرما بی رقم زیرا که در اقلیم عشق

حکمرانی هر کسی حکم تو را جاری کند

روز و شب پیوسته می گریم ز عشق گلرخان

بلکه دلداری به سویم رو به دلداری کند

خانه از بهر خدا بسیار می سازند لیک

کو کسی تا همچو ابراهیم معماری کند

منع خرّم را مکن از چاکری زیرا که او

خدمت عُمّال دیوان را ز ناچاری کند

رو به هر کاری که خُرّم می کند در روزگار

تکیه بر لطف عمیم حضرت باری کند

ص:۲۲۵

یک شب ننشستیم دمی با صنمی چند

باقی نبود بیشتر از عمر دمی چند

یک شب ننشستیم دمی با صنمی چند

چون از ره مسجد به مقامی نرسیدم

زین پس سوی میخانه گذارم قدمی چند

بر لوح دلم عشق پی مشق محّبت

کرده است رقم چند خطی با قلمی چند

دردم که یکی نیست که دفعش کنم از صبر

هر دم رسد از عشق به جانم المی چند

از پیچ و خم زلف تو باشد که به عالم

در کار من افتاده چنین پیچ و خمی چند

از کوی نکویان نکشم پای که درویش

رسم است نِشیند به در محتشمی چند

هر دم که نشینم بر ترکان همه گویند

گردیده مصاحب عربی با عجمی چند

خرّم چو نشیند به کناری بر خوبان

گرگی است که افتاده میان غِنَمی چند

گر لطف خداوند شود شامل حالم

از ناصر الدین شاه بگیرم درمی چند

ص:۲۲۶

نشینم با جوانان باز دود از کنده برخیزد

اگر غربال پیری خاک مردن بر سرم بیزد

نشینم با جوانان باز دود از کنده برخیزد(۱)

من بیدل سپر انداختم در جنگ دلداری

بلی مردی که کم دل گشت زود از جنگ بگریزد

اگر زاهد کند از خوردن مِی احتراز آیا

چرا از خوردن اموال مردم خود نپرهیزد؟!

دروغ مصلحت آمیز، سعدی گفته در عالم

بود بهتر ز حرف راست کز آن فتنه انگیزد

ز چشم بد رخ خوب تو را ایزد نگهدارد

بدین حسن و جمال و قد رعنایت بنامیزد

مگر خُرّم ز می کرده است توبه کانچه در مجلس

ز ساقی جام می می گیرد امّا دور می ریزد

۱- ۱۱۲. ضرب المثل: «دود از کنده بلند می شود». یعنی بزرگان باتجربه و ریشه دارند.

گر این بناست هم از ما هم از شما ببرد

همین نه دل ز کف ما نگار ما بِبَرد

گر این بناست هم از ما هم از شما ببرد

رَمَد کشیده ی هجرت، به روز وصل رواست

که خاک پای تو را جای توتیا ببرد

برو به جانب بستان و باغ تا رخ تو

ز باغ رونق و از بوستان صفا ببرد

متاع فضل خریدم بسی ولی امروز

کسی به نزد که این جنس ناروا ببرد

به دست یار از آن دل سپرده ام که درست

نگاه دارد و خواهد به هر کجا ببرد

زمین میکده رُفتن به است تا ز ریا

کسی به مسجد آدینه بوریا ببرد

مسای عطر بدان زلف عنبر آسایت

خطا بود که کسی مشک در ختا ببرد

گرفته تر شودم دل اگر که بی تو مرا

کسی به سیر سوی باغ دلگشا ببرد

به پیش یار ندارد حنای ما رنگی

چرا که رنگ ز نیرنگ از حنا ببرد

به درد عشق تو گردیده مبتلا خُرّم

چگونه جان وی از این درد بی دوا ببرد

ص:۲۲۸

مگر که شکوه ی بی مهری تو را ای ماه

به نزد معتمد خاص پادشا ببرد

یگانه معتمدالدوله آن که با کرمش

چگونه حاتمِ طی نامی از عطا ببرد

شود ز حادثه ی روزگار آسوده

بر آستانه وی هر که التجا ببرد

به عمر خویش تمتّع ز روزگار بِبُرد

کسی که عمر به سر در دیار یار بِبُرد

به عمر خویش تمتّع ز روزگار بِبُرد

اگر که بُرد دلم را ز ناز بُرد دگر

نه از گرو نه ز شرط و نه از قمار ببُرد

به اضطرار اگر دل ز هر که بُرد نگار

از این میانه دل من به اختیار ببرد

ز روی صدق ابوبکر یار غار نبود

نبی ز مصلحت آن یار را به غار ببرد

چو یافت یار که خُرّم رود از این عالم

شنید هر غزلش را به یادگار ببرد

ص:۲۲۹

اجل امداد به من کرد و سبکبارم کرد

بار سنگین غم عشق تو بیمارم کرد

اجل امداد به من کرد و سبکبارم کرد

کی خبر داشتم از مرگ و گمان از پیری

مویم اسپید شد، از هر دو خبردارم کرد

سالها پیروی پیر مغان را کردم

تا که جاروب کش خانه ی خمّارم کرد

سفر مصر کنم تا شوم آن شهر عزیز

گر فلک پیش عزیزان وطن خوارم کرد

ساخت مأیوس ز وصلش چو به مستی یارم

خواب بودم که از این واقعه بیدارم کرد؟

گر به من بد گذرد بد عملی بس کردم

به مکافات عمل دهر سزاوارم کرد

گفت یارم نکند از چه رهایم خُرّم

دادمش بوسه ای یک روز و گنه کارم کرد

ص:۲۳۰

هر کجا بود من اینجا و دلم آنجا بود

دوش کان شوخ پری چهره نهان از ما بود(۱)

هر کجا بود من اینجا و دلم آنجا بود

گرچه بی جرم مرا کشت نگارم امّا

کنم اقرار به محشر که گناه از ما بود

با عمل باش که هر کس به سوی عقبی رفت

حاصل آخرتش از عمل دنیا بود

گر به وصلش رسم امروز قناعت نکنم

گویم ای کاش که این قاعده تا فردا بود

من که در هیچ صفی نیست به مسجد جایم

ای خوش آن روز که در میکده ام مأوا بود

هر کس از دیده ی دل دید تو را و نشناخت

می توان گفت که آن اعمی مادر زا بود

گر تُرش رو بود آن شوخ ز شیرین کاری

در طبیعت به مذاق همه چون حلوا بود

یاد آن ترک قصب پوش خوش اندام به خیر

کز لطافت بدنش نرم تر از دیبا بود

دل ز من برد به بازیچه و شوخی طفلی

وه که آن کودک نادان چه قدر دانا بود

دوش در میکده خُرّم به تو می کرد دعا

وز لب لعل تواش بوسه ای استدعا بود

ص:۲۳۱

۱- ۱۱۳. این غزل به تقلید غزل حافظ شیرازی سروده شده است: سالها دفتر ما در گرو صهبا بود رونق میکده از درس و دعای ما بود

اینقدر هست که بلبل دو سه روزی بسُراید

غزل ذو مطلعین

عمر گل سال و مهی نیست دو هفته به سر آید

اینقدر هست که بلبل دو سه روزی بسُراید

دولت آن است که معشوقه ز در بی خبر آید

تا در خانه ببندد رخ خود را بگشاید

پیر و کور ار بشوم کوری و پیری که به عالم

ننماید به من از یار گهی رخ بنماید

کهربا نیست دلش کوه ربای است که آسان

کوه را از دل سنگش همه چون کاه رباید

پسری چون تو ندیدم پدری داشته باشد

مادری هم پسری مثل تو دیگر که نزاید

می رود یار به پیش همه بسیار و لیکن

پیش خُرّم که کم آید همه ترسد که کم آید

ص:۲۳۲

گر ندارد بزم آرا زحمت بیجا کشید

در جهان از بهر عشرت بزم عیشی هر که چید

گر ندارد بزم آرا زحمت بیجا کشید

خواست تا نقّاش روزی شکل مژگانت کشد

منفعل شد چون به پیش چشم تو خنجر کشید

من که در پیش تو هیچم خون آنان ریختی

کز شجاعت از دم شمشیرشان خون می چکید

بس که دل بردی ز ما از شیوه های دلبری

دید هر صاحبدلی ما را طمع از جان بُرید

از شهادت نیست باکم چون ز عهد کودکی

دایه ام در مهد عشق از بهر کشتن پرورید

هاتفی گفتا بگوش من غم روزی مخور

رزق مستقبل رسد همچونکه از ماضی رسید

بزم عیشی چیده ام خوش ای اجل مهلت بده

زانکه من دارم در این عالم، به یک دل صد امید

در بهای بوسه ی او داد خُرّم نقد جان

گر بود انصاف الحق این متاع ارزان خرید

از زبان منعم و مفلس به هر شهر و دیار

ذکر خیر میر خیراندیش را هر کس شنید

میر خیراندیش دانی کیست آن شهرزاده ای

کانچنان شخصی به عالم دیده ی دوران ندید

اعتضادالسلطنه بازوی دولت کز کرم

هست هر انگشت وی قفل سخاوت را کلید

ص:۲۳۳

گذشت و می گذرد ذکر پیش و پس نکند

حدیث فقر مرا کس برای کس نکند

گذشت و می گذرد ذکر پیش و پس نکند

به روزگار نشد تا کسی ز اهل کرم

طمع ز ناکس و نامرد هیچکس نکند

به عمر خود نشدم یکٔ نفس ز مرشد دور

چرا چو خویش مرا صاحب نفس نکند؟!

مرا چه غم اگر آید رقیب هم با یار

که دزد واهمه از شحنه و عَسَس نکند

میِ رسیده بود خوش، بگوی با ساقی

که در پیاله ی من راح نیمرس نکند

به هر کجا که رود یار، مُدّعی با اوست

چرا ز معرکه او دفع خرمگس نکند؟!

نه خود برنجم از او هر که می خورد رنجد

به شلّه ار زَنِ من ماش یا عدس نکند(۱)

نوای زنگٔ شتر خوش بود زِ نی، جمّال

بگردن شتر خود چرا جرس نکند؟

دلم چو مرغ گرفتار و سینه ام چو قفس

چگونه مرغ حزین ناله در قفس نکند؟!

حَسَد برم که تو با هر که همنشین گردی

حمار را کسی همپویه با فَرَس نکند

به هر نفسی هوسی می کند چرا خُرّم؟

خدای بنده ای ایجاد بوالهوس نکند

ص:۲۳۴

۱- ۱۱۴. صنعت مراعات النظیر در این بیت مشاهده می شود و از سوی دیگر نه خود:«نه من» و برنجم: «به رنج هستم» و اَرْزن: «اگر زن» نوعی تداعی ایهام است(نخود، برنج، ارزن، ماش، عدس).

یا به بازار خریدار تو کی بود نبود؟!

صنما رونق بازار تو کی بود نبود؟!

یا به بازار خریدار تو کی بود نبود؟!

نه همین من به جهان طالب دیدار توام

هر کسی طالب دیدار تو کی بود نبود؟!

رسم دل دزدی و آیین کمنداندازی

شیوه ی طُرّه ی طرّار تو کی بود نبود؟!

زیر بار غم عشق ای دل غمدیده منال

زانکه این بار گران بار تو کی بود نبود؟!

از پی بستن دل تاب مده گیسو را

کاین ستمدیده گرفتار تو کی بود نبود؟!

با من ای شیخ اگر لطف نداری چه عجب

سر پُر عُجب به دستار تو کی بود نبود؟!

هر طبیبی که شود عاشق رویت امروز

دردمند تو و بیمار تو کی بود نبود؟!

روی نیکوی تو را تا که ببینم از بام

سر من بر لب دیوار تو کی بود نبود؟!

گلعذاری که زند لاف عزیزی از حُسن

در گلستان جهان خار تو کی بود نبود؟!

راز تو در دل آشفته نهان خواهم کرد

سینه ام محرم اسرار تو کی بود نبود؟!

در همه مُدّت عمرت ستم و جور و جفا

خاصه با اهل نظر کار تو کی بود نبود؟!

خُرّم از بنده میندیش به عالم زیرا

که خدا یار و نگهدار تو کی بود و بنود؟!

ص:۲۳۵

مگر اندیشه ی عشق تو که مشکل برود

هر خیالی که به عالم کنم از دل برود

مگر اندیشه ی عشق تو که مشکل برود

گر شوم کشته ز شمشیر نگارم یاران

مگذارید کسی از پی قاتل برود

ماه من عزم سفر کرده و بی تابم من

چه کنم آه اگر یک دو سه منزل برود

شربت قند اگر بی تو بنوشم روزی

به گلویم بَتَر از زهر هلاهل برود

مجلس آرا بود آن شوخ اگرچه، امّا

حیفم آید که به هر مجلس و محفل برود

روی لیلی همه جا در نظر مجنون بود

زان نمی خواست که نزدیک قبایل برود

می روم در بر آن شوخ و کنم گردن کج

چون گدایی که به پیش متموّل برود

بر بناگوش سپیدت بود آن زلف سیاه

چون غُرابی که به پهلوی حواصل برود

خال هندوی تو را هر که به ایران بیند

به سوی هند چرا از پی فلفل برود؟!

آید ار خرّم دیوانه به میخانه دَمی

آنچنانش کنم از باده که عاقل برود

ص:۲۳۶

ولی چه چاره که بیچاره و تهیدستند

ز عشق تو همه عُشّاق زار و پابستند

ولی چه چاره که بیچاره و تهیدستند

ز کبر دولت خود اغنیا نمی دانند

که در جهان فقرا نیستند یا هستند

به زیر دست نشین تا که سرفراز شوی

که زیر دست نشینان همه زبردستند

به زحمتند همه زندگان ولی اموات

به راحتند که از جوی مرگ برجستند

عقول حفظ سر خویش کرده اند و جهول

ز دست خود سر خود را ز سنگ بشکستند

خورند هرچه حکیمانه باده هشیارند

چو جاهلانه خورند از پیاله ای مستند

نشست خُرّم محزون به جای خود چون دید

که عاشقان تو بر جای خویش بنشستند

ص:۲۳۷

ز بندگی تو هرگز نمی شود آزاد

کسی که داغ غلامی تو به جبهه نهاد

ز بندگی تو هرگز نمی شود آزاد

ز سرّ عشق گر آگاه نیستی زاهد

بخوان حکایت شیرین و قصّه ی فرهاد

هزار خانه ی دل را خراب کرد و نگفت

پی تسّلی یک دل که خانه ات آباد

برای تاجوران دهر طرفه غسّالی ست

که کنده پیرهن بهمن و قبای قباد

عروس فکر و مضامین من چو باشد بکر

نمی دهد به کسی دست، جز بدین داماد

ز بس لطیف و نظیفی چنین گمان دارم

که نیست عنصرت از آب و خاک و آتش و باد

جفا و جور به من اینقدر کنی تا کی

فغان و آه از این جور و داد از این بیداد

به روز عید سعید، وصال یار شوم

غلام حلقه به گوشش به یک مبارک باد

به روز و شب به جهان بوده ای به فکر همه

به غیر از اینکه ز من ساعتی نکردی یاد

به علم عشق چو خُرّم کسی نشد ماهر

تبارک اللّه از این علم و اینچنین استاد

اگر که بو ندهد ترک او توانی کرد

بچین به باغ گلی را که بو توانی کرد

اگر که بو ندهد ترک او توانی کرد(۱)

در آب جامه ی تقوی فرو توانی کرد

وز آب توبه بدن شست و شو توانی کرد

اگر که آب نگردی طمع ز اهل کرم

یقین محافظت آبرو توانی کرد

شوی چو یونس اگر عور غم مخور زیرا

که ستر خویش ز برگ کدو توانی کرد

خدای را بطلب هم به کعبه هم در دیر

که ذات حق همه جا جستجو توانی کرد

مکن به مفسده مو را طناب و مصلح باش

که تا گذر ز صراط چو مو توانی کرد

به اکل و شرب قناعت کن و مکن اسراف

اگر که درک ولاتُسرفوا توانی کرد(۲)

زکات و خمس که از مال خود به در کردی

به سوی کعبه در آن وقت رو توانی کرد(۳)

برای ما و تو شیطان بود عدوی بزرگ

چه سان مجادله با این عدو توانی کرد؟!

ص:۲۳۹

۱– ۱۱۵. این غزل نیز دو مطلع دارد.

۲– ۱۱۶. تلمیح به آیه «کلوا وشربوا و لا تسرفوا» دارد.

۳– ۱۱۷. لازمه ی حج صحیح ادای حقوق دیگران است و ادای خمس و زکات شروط قبولی حج است.

اگر نگاه نکردی به بد به روی نکو

نظر به صورت هر خوبرو توانی کرد

اگرچه ابکمی و لال با خدا شب و روز

تو با زبان دلت گفتگو توانی کرد

محال عقل مکن چیزی آرزو زیرا

که آنچه یافت شود آرزو توانی کرد

سزای نیکی اگرچه بدی بود امّا

مکن بدی به کسی تا نکو توانی کرد

اگر که مرشد کامل تو را کند تکمیل

ز آب بحر گذر، همچو جو توانی کرد

ز سوء خُلق بکن احتراز اگر که شدی

خلیق با همه خَلق خو توانی کرد

یک اربعین به خم می زنند چوب عبث

به جای می که عسل در سبو توانی کرد

حلال چون که بود نان شیخ نوراللّه

به میل تو به دهان و گلو توانی کرد(۱)

ز احتیاج منال و مدار غم خُرّم

که عرض حاجت خود را به او توانی کرد

ص:۲۴۰

۱- ۱۱۸. در مدح آقا شیخ نوراللّه نجفی سروده است.

هر دو سهل است که هم این و هم آن می گذرد

سخت و سستی که به ابنای جهان می گذرد

هر دو سهل است که هم این و هم آن می گذرد

گر به میخانه نرفتم دو سه روزی سهل است

زین گناهم ز کرم پیر مغان می گذرد

گندم خال تو شیطان صفت ار کس بیند

گرچه آدم بود از باغ جنان می گرد

خلق را موسم گل قوت روان باشد و باغ

خاصه باغی که در آن آب روان می گذرد

سر درویش بنازم که کلاه نمدین

چون گذارد به سر از تاج کیان می گذرد

گاه گاهی که ببینم به راهی او را

همچو باد آید و چون برق یمان می گذرد

ذکر زیبایی روی تو نه من گویم و بس

این حکایت همه کس را به زبان می گذرد

بر سر خوان لئیمان ننشیند خُرّم

تا نبیند رُخ دونان زِ دُو نان می گذرد

ص:۲۴۱

نه بهر صلح و صلاح از برای جنگ آید

گهی که در برم آن یار شوخ و شنگ آید

نه بهر صلح و صلاح از برای جنگ آید

مگو قفای بُتی سنگدل روی تا چند

چنین روم پی او تا سرم به سنگ آید

دلا به هجر نکویان صبور باش مگر

به اجر صبر تو را دلبری به چنگ آید

دلم سیاه بود منع من مکن از عشق

اگر به چشم تو مویم سپیدرنگ آید

قلندرانه بگویم سخن، به خانه ی ما

هر آنکه پای نهد بهر چرس و بنگ آید

ز دود آه دل عاشقان مشو غافل

بترس از آنکه در آیینه ی تو زنگ آید

بتُی به سان تو زیبا پسر در ایران نیست

مگر دگر صنمی چون تو از فرنگ آید

ز بس که برده ای می بری و دل خُرّم

رسیده وقت که از جان خود به تنگ آید

ص:۲۴۲

با من این کار نکرده است کسی یارم کرد

گر عزیزم به جهان کرد و اگر خوارم کرد

با من این کار نکرده است کسی یارم کرد

مدّعی باز شد آگاه ز کار من و او

آه کاین موش دغا رخنه به انبارم کرد

من که آزاد و رها بودم و آسوده ولی

عشق او آمد و محبوس و گرفتارم کرد

آنچه گفتم نشنید و سرش انداخت به زیر

نه نظر بر من و نه گوش به گفتارم کرد

نه دوا داد طبیبم نه غذا چون دیدم

آنچه می خواست کند با تن تبدارم کرد

چونکه بیزار خدا هست ز مردم آزار

شاکرم من که خدا خلقِ کم آزارم کرد

گفتمش من طمع از وصل تو دارم گفتا

خوب شد خُرّم از این کار خبردارم کرد

راه نجات را به دل خود نشان نداد

هر عاشقی که روی تو را دید و جان نداد

راه نجات را به دل خود نشان نداد

شد موسم بهار و به هر باغ گل شکفت

امّا گلی به تُحفه به من باغبان نداد

چون ماه سرو قامت خورشید روی من

روی زمین دگر به کسی آسمان نداد

واعظ حدیث توبه کند روز و شب بیان

خوش آن کسی که گوش بدین داستان نداد

صد بوسه زان دهان به همه داد او ولی

یک بوسه از لبش به من بی زبان نداد

تیغ جفا کشید پی قتل عاشقان

مهلت به هر که داد و به خُرّم امان نداد

ص:۲۴۴

که سنگ تفرقه در ازدحام ما افتد

رضا مباش که سنگی به جام ما افتد

که سنگ تفرقه در ازدحام ما افتد

به ماه ناقص گردون نظر نکند

نگاه آنکه به ماه تمام ما افتد

شکار آهوی چشمی هزار بار شدیم

ولی نشد که غزالی به دام ما افتد

مهی که لب نگشاید به گفتگو از ناز

کجا به فکر جواب سلام ما افتد

از آن کبوتر خود را نمی دهد پرواز

مباد سایه ی بالش به بام ما افتد

عنان دل چو گرفتی رها مکن زنهار

که دست غیر نیاید زمام ما افتد

تو را فتاده در افواه نام نیک چه غم

که بد در السنه ی خلق نام ما افتد

پی بریدن حرف تو و من است رقیب

که از کنار میان کلام ما افتد

به صبح و شام گر افیون عشق تو نبود

بسا مرض که به مغز از زُکام ما افتد

شب وصال تو چشمم نمی رود در خواب

که گر رود به سَحَر کار شام ما افتد

اگر که میر معظّم بخواند این اشعار

به فکر راتبه و احترام ما افتد

هزار شاعر اگر آید از عدم به وجود

یکی چو خرّم شیرین کلام ما افتد

ص:۲۴۵

ز چشم قاطبه ی اهل روزگار افتاد

کسی که در همه عالم ز چشم یار افتاد

ز چشم قاطبه ی اهل روزگار افتاد

ز راه عشق بگردان عِنان کزین ره دور

پیاده خسته شد و اسب با سوار افتاد

مجو به موسم دی شوری از من و بلبل

که عاشقی من و او به نوبهار افتاد

مرا ز بی کُلهی نیست غم چرا که بسی

کلاه از سر شاهان تاجدار افتاد

به بدقماری من بین که آنچه در بازی

ز کعبتین دو شش خواستم دو چار افتاد

به هر که جرعه ی می دادی و ندادی بوس

از این صداع غم انگیز در خمار افتاد

به کوچه ی تو نیفتاد بار من تنها

که بارها ز همه صد هزار بار افتاد

میان یار و من افتاد طرح کُشتی دوش

چه فایده، نه من افتادم و نه یار افتاد

هزار کار گنهکار را درست کنم

به حشر اگر سر و کارم به هشت و چار افتاد

به پیش خلق جهان خُرّم اعتباری داشت

چو گشت عاشق تو، او از اعتبار افتاد

ص:۲۴۶

وگر قرین شودت وصل یار می گذرد

اگر ز هجر شوی بیقرار می گذرد

وگر قرین شودت وصل یار می گذرد

بر آب و خاک جهان هیچ دل مبند که عمر

چو باد آید و همچون غبار می گذرد

گذار عمر مپندار این که در سالی ست

که ماه و هفته و لیل و نهار می گذرد

برآد می گذرد گاه خوش گهی ناخوش

بدین روش به همه روزگار می گذرد

چو عهد گل به جهان عمر را بقایی نیست

چنانکه رفت زمستان بهار می گذرد

به می کشان جهان هر کدام دست دهد

صداع و درد سری از خمار می گذرد

به روز وقعه دلیری اگر به عرصه ی جنگ

شود اسیر و نماید فرار می گذرد

به راه دوست نشیند اگر کسی هر چند

به خُلف وعده کشد انتظار می گذرد

جفای ارّه و جور تبر که هست مدام

گهی به بید و گهی بر چنار می گذرد

به فصل گل به گلستان رسد گر آسیبی

به دست و پنجه ی گلچین ز خار می گذرد

ص:۲۴۷

به جُرم ذکر انا الحق به دهر چون منصور

به حکم شیخ کشندت به دار می گذرد

اگر پیاده رخ آری به راه گر چون شاه

بر اسب و پیل کنندت سوار می گذرد

به هر درخت که روید ز اقتضای هوا

به فرق کوه و لب جویبار می گذرد

به وقت قسمت میراث والدین اگر

کبار پیش برند از صغار می گذرد

عَذاب و رحمت ایزد که می رسد ز خدا

پس از وفات بر اهل مزار می گذرد

محاسبات جهان جمله بگذرد نه همین

حساب خلق به روز شمار می گذرد

گناه خُرّم از آن می کند که می داند

ز جرم بنده خداوندگار می گذرد

ص:۲۴۸

قفلی ز زمّرد به در گنج گهر زد

تا سبزه خطر کرد لب لعل تو سر زد

قفلی ز زمّرد به در گنج گهر زد

بی رحمی او تا به چه حدی ست که بر من

هر زخم که زد به نشده زخم دگر زد

می رفت به راهی وی و اهل نظر از پی

ناگه نظری کرد و رَهِ اهل نظر زد

من هیچ ندیدم ز هنر جُز که به عالم

هر بی هنری طعنه به ارباب هنر زد

حاجی که دلی خوش نشد از خمس و زکاتش

خود خوش دل از این شد که دو بوسه به حجر زد

سیّاح که قدر وطن خویش ندانست

بیهوده قدم این همه در راه سفر زد

در شعر من این سکّه ی تازه که زدم خلق

گفتند که خوش سکّه ی بی عیب به زر زد

هر وقت که خُرّم به دری خانه ی او رفت

آهسته ز بیم رُقبا حلقه به در زد

خُرّم شکرین لعل تو را دید چو از دور

از حسرت آن همچو مگس دست به سر زد

گیرد ولی چگونه دگر پس به او دهد

هر کس که دل به آن صنم ماه رو دهد

گیرد ولی چگونه دگر پس به او دهد

من دوست دارم آنکه به عالم به راه دوست

هر چیز بی مضایقه و گفتگو دهد

بر رهگذار یار نهم رو به روی خاک

شاید بدین وسیله مرا آبرو دهد

پیمانه گر شکست به ساقی بگو که بود

بر دست من به جای پیاله سبو دهد

گویند خُرّم از لب او گشته کامیاب

سیرِ نخورده او دهنش از چه بو دهد؟!

شعله(ای) زد که از آن جان و تنم سوخته شد

آتش عشق تو چون بر دلم افروخته شد(۱)

شعله(ای) زد که از آن جان و تنم سوخته شد

به هوای سر زلف تو پریشان گردید

آن همه علم که در سینه ام اندوخته شد

سر پروانه بنازم که به گردِ سر شمع

اینقدر گشت که تا بال و پرش سوخته شد

بس که وصف لب شیرین تو کردم در شعر

طبع طوطی صفتم با شکر آموخته شد

جور خوبان به جهان کس نکشد چون خُرّم

مگر این جامه به اندازه ی او دوخته شد

---

۱ – ۱۱۹. این غزل به تقلیـد از غزل حافـظ شـیرازی سـروده شـده است: دوش می آمـد و رخسـاره برافروخته بود تا کجا باز دل غمزده ای سوخته بود

گلی از گلشن رویش نفسی بو نکند

جان و دل هر که نثار قدم او نکند

گلی از گلشن رویش نفسی بو نکند

کوی جانان بود از بس که مروّح آن را

هر که دیده است دگر میل به مینو نکند

من از او هیچ ندارم طمع بوس و کنار

اگر ایما به من از گوشه ی ابرو نکند

سِحْر هرچند حرام است بُتِ جادو چشم

بهر عُشّاق محال است که جادو نکند

غیر من راه ندارم بر او هر کس را

آمد و رفت به حدّی است که، ما کو نکند

آنچه با من کند آهوروش من به جهان

شیر، آهو چو کند صید به آهو نکند

مرغ دل قابل صید تو نباشد که عقاب

صید سقاچه و گنجشک و پرستو نکند

به همه حسن و صفاتی رخش آراسته است

که به مشّاطه کم آرایش آن رو نکند

هر که منع شعرا کرد بگویید به او

لال منّاعی طوطی سخنگو نکند

گرچه رزّاق دهد رزق ولی مرد مُعیل

نتواند که پی رزق تکاپو نکند

سینه پهلو بکند گر شب وصلش خُرّم

از سر سینه ی او جای به پهلو نکند(۱)

ص:۲۵۱

۱- ۱۲۰. سینه پهلو: مراد سرماخوردگی است که به علّت آن سینه و پهلو بر اثر سرفه درد می گیرد.

خورشید آسمان ز خجالت نهان شود

در هر کجا که ماه جمالت عیان شود

خورشید آسمان ز خجالت نهان شود

غیر از من ای جوان که شدم از فراق پیر

بس پیر ناتوان که ز وصلت جوان شود(۱)

ای دلربا بیا به خدا از برم مرو

کز رفتن تو جان ز تن ناتوان شود

جان در بهای بوسه طلب گر کنی دهم

دانم که این معامله ام بی زیان شود

جز سرو قامتت که میانش ز موی شد

سروی ندیده کس که ز مویش میان شود

از اشتیاق گوهر دندان آن نگار

نبود عجب اگر لب من دُرفشان شود

از جور و کین، ز کوی تو خُرّم نمی رود

تا جور و کین رود ز تو او مهربان شود

ص:۲۵۲

۱- ۱۲۱. این مضمون در غزلیات حافظ نیز مشاهده می شود: گرچه پیرم تو شبی سخت در آغوشم گیر تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

در حقیقت هر یکی زان هفت تن جان منند

این قصیده را تحت عنوان غزل مدحیه در دیوان نوشته و مناسبت آن را در شبی که هفت نفر از شعرای اصفهان میهمان او بوده اند بیان کرده است.

هفت تن از دوستان امروز مهمان منند

در حقیقت هر یکی زان هفت تن جان منند

یوسف مصر کمالند این عزیزان هر کدام

حیف کامشب تا سحر در چاه و زندان منند

پرتو و مسکین و افسر الفت و آشفته دل

پس بقا و مانی اینها جمله یاران منند

گر قدوم خویش را کردند رنجه از وفاست

نه خیال قهوه و نه فکر غلیان منند

بسته ام در خدمت هر یک کمر مانند مور

زانکه در ملک سخن هر یک سلیمان منند

چونکه می باشد مبارک مقدم میمونشان

گر بود در سفره یک نان برکت خوان منند

کلیّات عمر خود را صرف ایشان می کنم

زانکه هم بستان و هم گل هم گلستان منند

با کتابم نیست حاجت تا که هستند آن همه

کنز و قاموس و صُحاح و جُنگ و برهان منند

گر ز حکمت مشکلی باشد مرا آسان کنند

بوعلی سینا و افلاطون و لقمان منند

وحشتی در طفل طبع من اگر پیدا شود

حرز و تعویذ و کمیل و امّ صبیان منند

ص:۲۵۳

از گَهرپاشی نظم و وز دُرر باری نثر

پیش شان گر لب گشایم ریگ دندان منند

گر بمیرم زنده می دارند نامم جاودان

شعر من خضر است و اینها آب حیوان منند

تخم معنی آنچه می کارم به ارض طبع خویش

سبز می گردد از آنها چونکه باران منند

در خور تحسین نباشد نظم و نثر من ولی

اینکه تحسین می کنندم فکر احسان منند

در طریقت با حقیقت چونکه ما هم مذهبیم

می سزد گویم اگر همدین و ایمان منند

جنگ شعر هیچ یک نتوان که با تیغ زبان

این شجاعان فصاحت مرد میدان منند

بعد صد سال ار بمیرم فی المثل گر بشنوند

نوحه ساز و نوحه سنجِ مرثیه خوان منند

مدح اینان کرد خُرّم تا بدانند آن کسان

زینت خط کتاب و زیب دیوان منند

ص:۲۵۴

با هم بود مخالف باید چو هم برآید

آواز و ساز مطرب گر زیر و بم برآید

با هم بود مخالف باید چو هم برآید

در جام می نیفتد جز عکس روی ساقی

عکس جهان نمودن از جام جم برآید

نم نم که نیست اشکم گریم چو از فراقش

از چشمه سار چشمم جیحون و یم برآید

هر کس که گشت عاشق از بهر او به عالم

یک روز شادمانی یک روز غم برآید

از مردمان ممسک هرگز طمع نکردم

زیرا که بذل و بخشش ز اهل کرم برآید

نعمت به بنده دادن باشد شعار خواجه

خدمت به خواجه کردن هم از خدم برآید

از کیمیا تو بگذر سیماب نفس را کُش

تا حاجتت به عالم بی دود و دم برآید

از مادر زمانه صد طفل زاده گردد

از صد یکی مبارک یا خوش قدم برآید

من چون صمد پرستم در دهر تا که هستم

حیف است بر زبانم نام صنم برآید

شرح فراق یارش خُرّم اگر نویسد

آتش به صفحه افتد دود از قلم برآید

ص:۲۵۵

درد عاشق نه دوایی نه شفایی دارد

همه گویند که هر درد دوایی دارد

درد عاشق نه دوایی نه شفایی دارد

عقل مسجد طلبد، عشق خرابات بلی

هر فقیهی به جهان قولی و رایی دارد

چه متاعی بود این حُسن ندانم یارب

که به هر نرخ فروشند بهایی دارد

پادشاها به حقارت به رعیّت منگر

که خدایِ ده اگر نیست خدایی دارد

خلق گویند که جان پیشکشش کن خُرّم

پادشاهی چه توقّع ز گدایی دارد

ص:۲۵۶

با حُب و مهر، یاری بسیار کم برآید

از دست هر نگاری جور و ستم برآید

با حُب و مهر، یاری بسیار کم برآید

خون شهید عشقش هر جا به خاک ریزد

زان خاک تا قیامت شاخ بقم برآید

از گرد و خاک خوبان عاشق که نیست باکش

گر گی بود که بیند گرد از غنم برآید

صد نامه من نوشتم تمکین نکرد یارم

گر حکمران نباشد چه از رقم برآید

از عشق گلعذاری من روز و شب بخوانم

بلبل نوایش از چه در صبحدم برآید

آیین شعر گفتن وین دُر ز طبع سفتن

هم از عرب بر آید هم از عجم برآید

در مدرس عوالم بوالقاسم است عالم

وز جهل حکم ناحق از بوالحکم برآید

بلبل هزار دستان گر شد عجب نباشد

نغمه به هر مقامی ز اهل نِغَم برآید

امروز همچو خُرّم در دهر نیست شاعر

الّا چنین وجودی بعد از عدم برآید

ص:۲۵۷

زندگانی وی دوام نکرد

با تو هر کس که می به جام نکرد

زندگانی وی دوام نکرد

تا توانی به کار باده بکوش

کار دنیا کسی تمام نکرد

به مقامی نمی رسد هرگز

هر که در کوی او مقام نکرد(۱)

از پی خدمتت کدام شهی

حلقه در گوش، چون غلام نکرد

همه ی خلق کُشتی ولیکن

هیچ کس از تو انتقام نکرد

از سر صدق هیچ کس با تو

دوستی را چو من تمام نکرد

صحن دل هر که بهر تو پرداخت

کسی این خانه وقف عام نکرد

از غمت هر که گشت شب بیدار

خواب در چشم خود حرام نکرد

محترم آنچه داشتم او را

او به من هیچ احترام نکرد

خلق عالم شهید کرد و دمی

خنجر جور در نیام نکرد

نام خُرّم نمی بری تو، مگر

بهر تو ترک ننگ و نام نکرد؟!

ص:۲۵۸

۱- ۱۲۲. مصرع اوّل «به مقامی نرسد هرگز» نگاشته شده است که وزن کم دارد، اصلاح شد.

غافل است از اینکه تن بهر کفن می پرورد

مرد تن پرور که اندر جامه تن می پرورد

غافل است از اینکه تن بهر کفن می پرورد

تا که گردد شاه در میدان سوار از بهر جنگ

در کمند خاصه اسب پیلتن می پرورد

پرورد نامرد را نامرد امّا مرد مرد

در جهان مرد یل شمشیر زن می پرورد

پرورش باید دهند اطفال را از شیر پاک

ور نه هر طفل رضیعی را لبن می پرورد

بنده از ذکر خدا گر یک نفس غافل شود

پس برای چه زبان را در دهن می پرورد؟!

چون خدا بهر حبیبش بنده ای خواهد محب

چون اویس از دور قرنی در قَرَن می پرورد(۱)

گر کند پُر تاب زلف عنبرین را باک نیست

زانکه مشکی بهتر از مشک ختن می پرورد

با وجود لعل او از بهر چه لعل و عقیق

آفتاب اندر بدخشان و یمن می پرورد

مردیِ صد مرد جنگی را کند یک زن تمام

وای بر مردی که سه زن یا دو زن (می پرورد)

از مضامین کهن خُرّم کند چون احتراز

طبعش از مضمون نو شعر و سخن می پرورد

ص:۲۵۹

۱- ۱۲۳. اشاره به اویس قرنی دارد که توفیق دیـدار پیامبر صلّی اللّه علیه و آله را نـداشت ولی حُب او را در دل می پروریـد و این حس مودّت چنـان بود که وقتی پیـامبر صلّی اللّه علیه و آله در یکی از غزوات دنـدان مبارکش شکست دنـدان اویس نیز شکسته شد.

کهنه هم گر نبود فکر دگر خواهم کرد

نیست گر جامه ی نو، کهنه به بر خواهم کرد

کهنه هم گر نبود فکر دگر خواهم کرد

چون ز مریخ و زحل بخت نگردد حاصل

پس سعادت طلب از شمس و قمر خواهم کرد

از پی گندم خال تو کنم ترک بهشت

گنه مادر و تقصیر پدر خواهم کرد

زاهد از توبه مگو هیچ که تا می شنوم

من از این گوش و از آن گوش به در خواهم کرد

گاهِ وصل تو اگر مدّعی آید او را

هر طریقی که بود دست به سر خواهم کرد

بهر یک قطعه ی ریحانِ خط خوشرویی

همه اقطاع جهان زیر و زبر خواهم کرد

زاهد از روی ریا گر کند از می پرهیز

من هم از وی به چنین جُرم حذر خواهم کرد

بیخبر می نخورم گر بخورم یاران را

یک یک از خانه و بازار خبر خواهم کرد

تا شوم همچو بزرگان هنر پیشه بزرگ

روز و شب کوچکی اهل هنر خواهم کرد

بس که در چشم عزیزان وطن گشتم خار

چند روزی ز وطن عزم سفر خواهم کرد

گفتم ای آه نداری ز چه تأثیری؟! گفت:

عاقبت در رخ آن ماه اثر خواهم کرد

شعر خرّم به مذاق همه بس شیرین است

هر که گوید دهنش پر ز شکر خواهم کرد

چون مُحبّ علی و مبغض و خصم عمرم

همه مدح علی و قدح عُمر خواهم کرد

ص:۲۶۰

گه درآمد از در صلح و گهی در جنگ شد

با من از نیرنگ دلبر ساعتی صد رنگ شد

گه درآمد از در صلح و گهی در جنگ شد

بس که خیاط غم از بهر تن من جامه دوخت

وسعت عالم به من چون چشم سوزن تنگ شد

نه مُغنی و نه مطرب نه دف و نه دایره

مجلس ما بی صداتر از در نیرنگ شد

در طریق عشق او تنها نه من وامانده ام

بس سمند عقل دانایان در این ره لنگ شد

زردرویی ها کشیدم پیش اهل میکده

تا که رویم سرخ و رنگین از می گلرنگ شد

عضو عضو تو یکایک نرم باشد چون حریر

در میان آن همه از چه دل تو سنگ شد

بی می و مطرب اگر بگذشت عمر نازنین

خوشدلم از اینکه یکجا صرف چرس و بنگ شد

مطرب مجلس ز شور شاهد شیرین ما

هر مقامی ساز کرد امشب چه خوش آهنگ شد

گوهر خُرّم که بود از روشنی سنگین بها

قیمتش بشکست چون با ناکسان همسنگ شد

آن روز را خدای به دنیا نیاورد

روزی که یار رو به سوی ما نیاورد

آن روز را خدای به دنیا نیاورد

یک روز شب نمی شود از دور روزگار

تا دهر صد بلا به سر ما نیاورد

ما می نهان خوریم نه پیدا، به بزم ما

دیگر کسی ز مردم رسوا نیاورد

یک امشبی که دعوت ما کرده ای قبول

با مدّعی بگوی که دعوا نیاورد

مطرب بزن به پرده نوایی که تا دگر

خسرو به بزم نام نکیسا نیاورد(۱)

امروز عذری آورد ار یار بهر ما

دیگر خدا کند که به فردا نیاورد

بیند به کعبه گر بت ما را بَرهَمنی

او رو دگر به سوی کلیسا نیاورد

من دردمند عشق شدم بر سرم کسی

هرگز طبیب بهر مداوا نیاورد

هر کس کند مذمّت خُرّم ز شاعری

گو از براش خلعت دیبا نیاورد

ص:۲۶۲

۱- ۱۲۴. نکیسا: یکی از موسیقی دانهای زمان خسروپرویز است.

خصوص ماه صیامی که سی تمام بود

همیشه دشمن جانم مه صیام بود

خصوص ماه صیامی که سی تمام بود

به عید روزه مکن می زمن دریغ اگر

که می حرام بود روزه هم حرام بود

گمان مبر که بود سنگ عقل عاشق کم

که سنگ عشق به هر کشوری تمام بود

درآ به خلوت دل کاین سرای خاصان است

کسی نگفت که این خانه وقف عام بود

خیال پختن او کردم و ندانستم

که این خیال که کردم خیال خام بود

به وصلش ار برسم ترسم از فراق بلی

حریص چونکه خورد صبح فکر شام بود

به احتیاط بگیرم ز دست ساقی جام

چرا که شیشه ی جانم میان جام بود

اصول مذهب و دین کس نپرسد از عاشق

چه داند او که کدام این و آن کدام بود

دلم چو توسن سرکش همی هوا گیرد

عنان نمی دهدم بس که بدلگام بود

نه مُرد خُرّم اگر با رقیب دید تو را

از این به بعد به او زندگی حرام بود

ص:۲۶۳

که به بازار و دکان مشک تر ارزان نشود

تا به رخ طُرّه ی مشکین تو لرزان نشود

که به بازار و دکان مشک تر ارزان نشود(۱)

کفر زلف تو گرفته است همه عالم را

آخر این کافر بی رحم مسلمان نشود

آفتاب آنچه کند تربیت سنگ سیاه

آن عقیق یمن و لعل بدخشان نشود

قدر دانایی خود را که نداند دانا

تا که یک مرتبه همصحبت نادان نشود

اسم اعظم نشود تا به نگین نقش از غیب

کسی از خاتم گردان که سلیمان نشود

نه همین توبه ز می توبه ز هر جُرم کنم

کس به یک توبه(ی) می صاحب ایمان نشود

در تَرنّم هم مرغی است شب و روز امّا

هیچ مرغی به نوا مرغ سَحَرخوان نشود

هر که در راه خدا داد به بی نان نانی

تا ابد سفره ی او خالی و بی نان نشود

خیزد ار مرد خدا تا به قیامت از پارس

به خدا هیچکسی تالی سلمان نشود

زیب و زیور به کتاب تو نباشد خُرّم

تا تو را مدح علی زینت دیوان نشود

ص:۲۶۴

---

۱ – ۱۲۵. این غزل را به تقلید از غزل معروف حافظ سروده است: گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

از آن هم مشک تر بهتر نباشد

اگر زلفت چو مشک تر نباشد

از آن هم مشک تر بهتر نباشد(۱)

فدا کردم به راه تو سرم را

که از بهر تو درد سر نباشد

به هر وقتی که باشد می به مینا

چه غم دارم اگر ساغر نباشد

در میخانه تا باز است ما را

سری با مسجد و منبر نباشد

به غیر روی تو رویی ندیدم

که محتاج زر و زیور نباشد

شبی خواهم در آغوشش بگیرم

به شرطی کس به پشت در نباشد

بود زلف تو ما را جان گزایی

که در فرمان افسونگر نباشد

عجب نبود بود زلفت دل آزار

مُرّوت در دل کافر نباشد

مکش خنجر به قصدم، چون رگ خود

زنم، خود حاجت نشتر نباشد

به جنّت چون خط سبزت گیاهی

به گِرد چشمه ی کوثر نباشد

ره ظلمات گم گردد اگر خضر

دلیلِ راهِ اسکندر نباشد

مده دل بر عروس دهر کاین زن

غمش از مردن شوهر نباشد

غمت بیرون نخواهد رفت از دل

که جایش خانه ی دیگر نباشد

تو سیم اندام را تا دیده خُرّم

دگر در فکر سیم و زر نباشد

ص:۲۶۵

۱- ۱۲۶. این غزل را نیز به تقلید از غزل معروف حافظ سروده است: خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد که در دستت به جز ساغر نباشد

مرا که جان به عذاب است تا به تن چه رسد؟

ز دهر سفله به جز رحمت مِحَن چه رسد؟!

مرا که جان به عذاب است تا به تن چه رسد؟

گرفتم آنکه شود دولتم هزار هزار

پس از وفات به من غیر یک کفن چه رسد؟

سخن بگوی که من بسته ام لب از کفّار

نشسته ام که ببینم از آن دهن چه رسد؟

تو سرو قد چو درآیی به باغ، سرو ز شرم

به زیر، سر فکند تا به نارون چه رسد؟

ز عارض تو کند هر کسی تمنّایی

به حیرتم که از آن عاقبت به من چه رسد؟

به گلرخان نکنی لطف ما که هیچ کسیم

سمن چو نیست عیان تا به یاسمن چه رسد؟

مسافران دیار تو خوش دلند ز بس

به انتظار نباشند کز وطن چه رسد؟

ز شمع عارض آن ماهروی چون فانوس

گداخته است تنم تا به پیرهن چه رسد؟

دگر امید تکّلم مدار از خُرّم

نفس نمی کشد از ضعف تا سخن چه رسد؟

نگذاردش خدا که دگر چشم وا کند

هر کس نگاه بد به رخ یار ما کند

نگذاردش خدا که دگر چشم وا کند

ما می نمی خوریم به آواز چنگ و نی

این کار را خوش است کسی بی صدا کند

خاکی که باد آورد از کوی گلرخان

در دیده گر رود اثر توتیا کند

گیرم که درد دل کنم اظهار پیش یار

کی پادشاه گوش به حرف گدا کند؟!

هر جا کنم سراغی از آن دلربا هنوز

آنجا نرفته مدّعیش جابجا کند

هرچند خواهم آورمش بر سر وفا

بازش رقیب آید و پا در هوا کند

از تیر غمزه ی تو مشوّش نمی شوم

تشویش از آن کنم که مبادا خطا کند

روید اگر به باغ عذارت گیاه خط

مگذار زینهار که نشو و نما کند

با ما ز بس که کرده دو رویی نگار ما

در حیرتم دگر به چه رو رو به ما کند

هر کس که کرد بنده نوازی زیان نکرد

زیرا که این معامله را با خدا کند

یک بوسه از لب تو تمنّای خُرّم است

گر می دهیش او به همین اکتفا کند

ص:۲۶۷

خواهد تو را به هیچ به خود آشنا کند

کُشتی مرا، کس ار طلب خون بها کند

خواهد تو را به هیچ به خود آشنا کند

دردم بود هزار یکی نیست تا طبیب

آن را ز تجربت بتواند دوا کند

خون مرا بریز که از چون تو قاتلی

ظلم است اگر کسی طلب خون بها کند

آهسته می روم ز قفایش که بی خبر

او را کنم نظاره چو رو بر قفا کند

بی دست و پا منم که بتی را نیافتم

هر کس برای خود صنمی دست و پا کند

دفع رقیب و مدعیّم کار بنده نیست

این کار را مگر ز عنایت خدا کند

هرچند کهربا ز بدن رنج می برد

ترسم که رنجه دست تو را کهربا کند

گر این غزل به تربت حافظ کسی برد

شک نیست زیر خاک دو صد مرحبا کند

آیین دوستی بنر فرق تا کجاست

دُشنام می دهی تو و خُرّم دعا کند

ص:۲۶۸

گوشم از حرف بد خلق جهان آرام بود

گوشه میخانه ها تا باده ام در جام بود

گوشم از حرف بد خلق جهان آرام بود

سیم و زر هرگز نکردم جمع زیرا چشم من

هر کجا بودم پی خوبان سیم اندام بود

دور دور ماست ساقی دور گردان جام را

دور ما این جام باشد دور جم آن جام بود

هر که یاری دارد این ایّام و عیشی رستم است

روزگاری بود و رستم بود و زال و سام بود

منع من ناصح مکن از عشق کز عهد قدیم

عشقبازی با نکویان کار خاص و عام بود

بی دلآرامی دلم یکدم نمی گیرد قرار

رام بودم تا دل آرامی دلم آرام بود

کام من از لعل تو حاصل نشد آری بود

تا ابد ناکام هر کس کز ازل ناکام بود

شیر مادر را نخوردم سیر من از کودکی

صورتِ آغاز کارم معنی انجام بود

حاتم طایی که شد مشهور بر جود و کرم

شهره ی امساک می شد گر در این ایّام بود

پخته می گوید سخن خُرّم اگر کس بشنود

آن زمان بگذشت کو طبع و کلامش خام بود

ص:۲۶۹

روز از مدعیّانش به من آن می گذرد

به شبان آنچه ز گرگان به شبان می گذرد

روز از مدعیّانش به من آن می گذرد

یعلم اللّه گناهی که نهان می گذرد

هست بهتر ز ثوابی که عیان می گذرد

هر که در مدرسه آن صورت بامعنی دید

دگر از علم معانیّ و بیان می گذرد

سر درویش بنازیم که از همّت فقر

با کلاه نمد از تاج کیان می گذرد

گندم خال تو شیطان صفت ار کس بیند

گرچه آدم بود از باغ جنان می گذرد

نه به میخانه مکان دارم و نه در مسجد

لامکان هر که شد از جا و مکان می گذرد

یاد از عهد جوانی کند و آه کشد

هر زمان پیر به پهلوی جوان می گذرد

بی نشان می گذرد هر که ز عالم خُرّم

زان کسانی ست که با نام و نشان می گذرد

گر بود تیغ دو دم هم وزن سوزن می شود

مرد چون دستش تهی شد کمتر از زن می شود

گر بود تیغ دو دم هم وزن سوزن می شود

هر که گردد گِرد سر کس را اگر دستش تهی است

عاقبت پرتاب چون سنگ فلاخن می شود

یار اگر خواند مرا بد، خوب می گوید ولی

هر که گردد عاشق وی بدتر از من می شود

کاشتم تخم وفا آبش دهم از خون دل

صبر اگر باشد مرا یک روز خرمن می شود

از دهانت بوسه ای خواهم مکن از من دریغ

کز برای هیچ وقتی دوست دشمن می شود

بار عشق اوّل سبک تر باشد از مثقال لیک

چونکه گیرد جای در دل، سنگ صد من می شود

ملتجی خرّم اگر گردد به مجدالملک راد

از جمیع حادثات دهر ایمن می شود

آن خوش اخلاقی که دارد بس که حسن خُلق خَلق

گر گذارندش به چشم کور روشن می شود

مدح او را چون کنم تحریر در دیوان خود

دفتر و دیوانم از نامش مزّین می شود

ص:۲۷۱

هم ز جوی تن ما آب روان می گذرد

همچو جویی که در آن آب روان می گذرد

هم ز جوی تن ما آب روان می گذرد

عمر کوتا رسم از فصل خزان من به بهار؟!

ورنه دانم که به هر سال خزان می گذرد

رحم کن تو به جوانی خود و پیری ما

ورنه هر ظلم تو از پیر و جوان می گذرد

عرض حاجت بکنم از چه زبان من با او

هر زمان کز برم آن ترک زبان می گذرد

قیمت عمر گران است که نتوان بخریم

ورنه هر جنس چه ارزان، چه گران می گذرد

تو به دل آنچه کنی قصد که با من بکنی

در دل روشن من نیز همان می گذرد

به جهاندار بود ملک جهان ارزانی

عنقریب است که خُرّم ز جهان می گذرد

ص:۲۷۲

گاهی کند از کین کم، بر مهر بیفزاید

بیچارگی ما را با یار بگو شاید

گاهی کند از کین کم، بر مهر بیفزاید

در سایه ی زلف او هر خسته دلی آسود

هر کس که شود خسته در سایه بیاساید

هر قسم که فرمایی خود را بکشم جانا

حیف است که تیغ تو بر خون من آلاید

بی خال و خط آن گونه دل می برد اینگونه

ای وای به حال ما وقتی که بیاراید

از نسل بنی آدم مانند تو در عالم

زیبا پسری هرگز مادر که نمی زاید

عشق تو به کار من پیچ و گرهی انداخت

کان عُقده ی پیچاپیچ از دست تو بگشاید

هرگز نشود در دهر پیمانه ی عمرش پر

هر کس که به یاد دوست پیمانه بپیماید

از بهر تسلّی من پیوسته به دل گویم

آرام بگیر ای دل یار آید و خوب آید

گفتم که ز کوی تو خواهد برود خُرّم

رای تو چه فرماید؟! گفتا که بفرماید

در دل پیر مغان نیز همان می گذرد

هر خیالی به دل باده کشان می گذرد

در دل پیر مغان نیز همان می گذرد

نیک و بد می گذرد چون به من ایّام دگر

من نگویم که چنین یا که چنان می گذرد

آنچه شد عاید من سود ز سودا بگذشت

گر زیانی بکنم نیز زیان می گذرد

بدزبانی نبود خوب برای زن و مرد

گذرد آنچه به سر بد ز زبان می گذرد

جان ندادم به تواز بس که گرانجان بودم

هر که عاشق بشود از دل و جان می گذرد

همه دانند جهان می گذرد بد یا خوب

کس نداند که قیامت به چه سان می گذرد؟

می کشی بس که شب و روز حشیش ای درویش

دود غلیان تو از کاه کشان می گذرد

گاه گاهی که بیاید بر خُرّم آن هم

آید آهسته و از بیم دوان می گذرد

ص:۲۷۴

رود او به باغ و صحرا که دل و دماغ دارد

نه دلم هوای صحرا و نه میل باغ دارد

رود او به باغ و صحرا که دل و دماغ دارد(۱)

ز فراقت ای دل آرام (که) نیافتم فراغت

ز فراق تو به جز من همه کس فراغ دارد(۲)

دل من که برد دلدار چه دگر بخواهد از من

دل دیگری گمانم بر من سراغ دارد

نه عجب که کوی جانان شده مسکن رقیبان

نشنیده ای که یک باغ که هزار زاغ دارد؟

ز غم تو داغم ای خواجه مرا ببخش زیرا

نخرد کس آن غلامی که به سینه داغ دارد(۳)

غم ملک و باغ نبود به دلم غم تو دارم

نیم آنکه از نداری غم ملک و باغ دارد

همه چیز زشت و زیبا و شبیه دارد امّا

نه کسی به از تو دیده، نه چو تو سراغ دارد

به غزل سرا غزالم بِسُرا ز قول خُرّم

که غزل سرایی آسان نبود چراغ دارد

۱- ۱۲۷. دل و دماغ داشتن کنایه از حوصله و اشتیاق داشتن است. اصطلاحی که کم و بیش در فرهنگ عوام رایج است.

۲- ۱۲۸. جناس اختلافی در حرف «ق» و «غ» فراق و فراغ و فراقت و فراغت.

۳- ۱۲۹. وزن در مصرع اول مخدوش است مصرع و پیشنهادی: «از غم تو داغم ای جان تو مرا ببخش زیرا»

روا باشد ز من هر چیز خواهد گرچه جان باشد

اگر آن دلبر طنّاز با من مهربان باشد

روا باشد ز من هر چیز خواهد گرچه جان باشد

به جانی گر فروشد بوسه ی صد مشتری دارد

بدین قیمت اگر انصاف باشد رایگان باشد

مه من در زمین و ماه گردون در فلک امّا

میان این دو مه فرق از زمین تا آسمان باشد(۱)

نه بنشینی نه برخیزی تو با من عاقبت داند

کجا اشتر بخواباند علی گر ساربان باشد(۲)

بت ساده بُط باده بکن پیوسته آماده

که ساده قوت جسم است و باده قوت جان باشد(۳)

تو را با این و آن میل است امّا من چنین خواهم

که تو باشی و من دیگر نه این باشد نه آن باشد

چراغ مجلسم نوری ندارد بی جمال تو

مگر پای تو ای شمع دلارا در میان باشد

خدا را رحمی ای دیده دمی کن ترک غمّازی

مرا رسوا مکن بگذار راز من نهان باشد

نفس هر گز نگردد تنگ بر مرغ گرفتاری

که او را در قفس از جنس خود یک همزبان باشد

به کار عشق پردازم چنان تا کار خود سازم

به قدر فهم هر کس هست باید کاردان باشد

اگر گویی که خرّم در میان آب و آتش رو

روان گردم ز سر زیرا که حکم تو روان باشد

ص:۲۷۶

۱- ۱۳۰. ضرب المثل: میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان است.

۲- ۱۳۱. ضرب المثل: «اگر علی ساربان است می داند شتر را کجا بخواباند».

۳- ۱۳۲. بین بُت و بُط، جناس اختلافی.

سر ز من پیچید و رو سوی سرای تو کند

دل هر جایی من هرچه هوای تو کند

سر ز من پیچید و رو سوی سرای تو کند

هست اعضای تو از بس که یک از یک بهتر

کس نداند که تماشای کجای تو کند

گرچه پیر و کهنم گر به لب آرم لب تو

روح من تازه لب روح فزای تو کند(۱)

ای عروسی که به دامادی تو هر که شتافت

نقد جان جنس روان شیر بهای تو کند

تا جمال تو و خطّ تو و خال تو بجاست

نتواند دگری تکیه به جای تو کند

رفتی ای سبز قبا تا به تماشا در باغ

غنچه پیراهن خود رنگ قبای تو کند

بس که در پای تو بنشست دلم رفت از دست

می تواند چقدر صبر به پای تو کند

آنچه خیاط قضا جامه ی خوبی ببرد

همه اندازه ی بالای رسای تو کند

ای فلک شیشه ی دلها ز چه دایم شکنی

هر که بینی حذر از سنگ جفای تو کند

۱– ۱۳۳. حافظ نیز می گوید: گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

به کجا می روی ای سرو روان کز حسرت

هر که را می نگرم رو به قفای تو کند

کار زلف تو اگر رهزنی و دل دزدیست

نکند بهر خود این کار برای تو کند

نکند بنده اگر بهر تو کاری خُرّم

با خدا باش که بهر تو خدای تو کند

بودم آسوده که آن دیوانه در زنجیر بود

تا دلم در بند زلف دلربایی گیر بود

بودم آسوده که آن دیوانه در زنجیر بود

خواستم از کیمیای صحبتش گردم طلا

لیک وصلش بهر من نایاب چون اکسیر بود

دیده مجرم بود از نظاره ات نه دل ولی

دل گرفتار تو شد با آنکه بی تقصیر بود

گر به خاری کشتیم جانا مترس از هیچ کس

گر کسی گوید چرا کشتی؟ بگو تقدیر بود

از سر کویت اگر من پا برون نگذاشتم

دار معذورم که خاکش سخت دامن گیر بود

هرگز از تو راست نشنیدم کلامی جز دروغ

زانکه با من آنچه گفتی حیله و تذویر بود

خرّم از درد فراق نوجوانان پیر شد

ورنه او کی اینچنین در دار دنیا پیر بود؟!

ص:۲۷۸

اگر دمی ببرد ساعت دگر نبرد

کسی ز دست تو ای شوخ جان به در نبرد

اگر دمی ببرد ساعت دگر نبرد

ز دست خویش سرم را ببر مکن تشویش

سر بریده برای کسی خبر نبرد

به بوسه ی تو به جان مشتری شدم زیرا

کزین معامله هرگز کسی ضرر نبرد

ز قند لعل تو آن لذّتی که من بردم

به عمر خویش کس این لذّت از شکر نبرد

بده به سیمبران آنچه سیم و زر داری

که هیچکس ز جهان گنج سیم و زر نبرد

پسر که از پسری پدر به در نرود

اگرچه بعد پدر ارث از پدر نبرد

همین قدر که مسافر سلامت است بس است

غمش مباد اگر سودی از سفر نبرد

اگر که بوسه مَهِ سرو قامتم ندهد

عجب مدار که از سرو، کس ثمر نبرد

ز خُرّم ار طلبی سر، به پایت اندازد

سر ار دریغ کند از تو، با تو سر نبرد

مهر او در هر دلی جا می شود

دلبری هر جا که پیدا می شود

مهر او در هر دلی جا می شود

پرده عشق انداخت از کارم بلی

هر که عاشق گشت رسوا می شود

اوفتاده عقده ای در کار من

کان گره از دست تو وا می شود

خاك پایت گر کند کوری به چشم،

چشم او البته بینا می شود

گر نشد امروز وصل او نصیب

دل قوی دارم که فردا می شود

خرّم از هجر تو گردیده است لال

گر وصالت یافت گویا می شود

ص:۲۸۰

روز من شد شام و امّا روز روز یار شد

جلوه گر شد حسن یار و عاشقش بسیار شد

روز من شد شام و امّا روز روز یار شد

تا گلی از دست یار افتاد من برداشتم

عاشقی من به عالم فاش و گل بردار شد

من ز می خوردن نخواهم کرد توبه هر کسی

کرد توبه، توبه کار و نادم از این کار شد

خاك شد دلدار عمر هر کسی چون اوفتاد

گشت در ثانی گل و خشت و گِل دیوار شد

من به سرداری ندارم میل زیرا هر کسی

شد سرش بر دار بی تقصیر چون سردار شد

از فقیری من نه تنها گشته ام خوار و خفیف

هر عزیزی پیش خلق از تنگدستی خوار شد

درد عشق اوست بی درمان، کسی هرگز ندید

روی بهبودی از آن، زین درد اگر بیمار شد

قصد کردم بوسم او را تا به خواب است از قضا

خواب دید او بوسمش از واهمه بیدار شد

گر برندش در جهنّم بهر وی گردد بهشت

در دو عالم ملتجی هر کس به هشت و چار شد(۱)

خرّم از بازار دنیا این زمان بیرون برو

کز هجوم خلق بی ادراک، خربازار شد

ص:۲۸۱

۱- ۱۳۴. هشت و چهار اشاره به ائمه اطهار علیهم السلام دارد.

اینقدر گریم که تا بغض دلم خالی شود

دل پُری من ز هجرش کی به او حالی شود

اینقدر گریم که تا بغض دلم خالی شود

عشق تو امروز در شهر دل من شحنه ای ست

گو کند در این ولایت عدل تا والی شود

بار عشقش را کشم بر دوش چون حمّال لیک

حمل این بار گران بی مزد و حمّالی شود

بعد عمری بوسه ی ماهی به من امسال داد

در حق من این وظیفه کاش هر سالی شود

کس ندوزد پاره های خرقه ی درویش را

کهنه و نو خود زند بر هم که وصّالی شود

هر که از حدّ گلیمش پای ننهد پیشتر(۱)

در جزای این قناعت فرش او قالی شود

با دنی طبعان عالم همنشین خُرّم مشو

با غنی طبعان نشین تا طبع تو عالی شود

ص:۲۸۲

۱- ۱۳۵. اشاره به اصطلاح و ضرب المثل: «پا را از گلیمش درازتر نمی کند». یعنی حدّ و حدود و گستره ی اختیار خود را می شناسد و قناعت پیشه است.

ولی باز از خجالت چشم خود را زیر اندازد

به من هر چند از مژگان پیاپی تیر اندازد

ولی باز از خجالت چشم خود را زیر اندازد

به زندان محبّت می شود هر کس گرفتارش

ز زلف پر خم اندر گردنش زنجیر اندازد

غزال شیرگیر من شکارافکن بود از بس

به گاه صید از یک تیر صد نخجیر اندازد

به قتل عاشقانش بود تعجیل و شتاب امّا

نمی دانم چرا در قتل من تأخیر اندازد

به من ناصح مگو بگریز از دست نکورویان

اگر خواهم که بگریزم مرا دل، گیر اندازد

ز تیر ناز اندازد ز پا مردان سرکش را

ولی تقصیر را در گردن تقدیر اندازد

به زور قوّت بازو نیفتد هیچ دلداری

مگر او را کسی با حیله و تدبیر اندازد

ز بس در شعر وصف از آن شکر لب می کند خُرّم

شود شیرین کلام از بس شکر در شیر اندازد

ص:۲۸۳

چو گیرد از تو، به صد رغبت و هوس بخورد

قدح به دست کسی ده که یک نفس بخورد

چو گیرد از تو، به صد رغبت و هوس بخورد

بپوش شهد لبت را ز چشم اهل نظر

مباد آنکه ز شیرینی اش مگس بخورد

چرا به من ندهی بال و پر تو، مرغی را

که بال و پر نبود حسرت از قفس بخورد

کسی که صبر ندارد که می به خم برسد

چه چاره دارد از آن جز که نیمرس بخورد

به بارگاه شهان هر که پا نهد بی بار

هزار مشت و قفا از هزار کس بخورد

مچین گلی که ز چیدن به دست و پنجه ی تو

هزار صدمه ز آزار خار و خس بخورد

تو نیم خورده ی دونان مخور چو گاو از حرص

نه لایق است که نُشخوار خر فرس بخورد

ز دیگران ندهی پیشتر به خُرّم بوس

مگر گداست که تا هرچه ماند پس بخورد؟

ص:۲۸۴

به راهی عاشقی سرگشته پای از پای بردارد

چنان از پا درآرد عاشقانش را که نگذارد

به راهی عاشقی سرگشته پای از پای بردارد

ز حرف بد تمام خلق را از خود برنجاند

بگو آخر یکی را هم برای خود نگهدارد

سپر انداختن اولی ست در جنگ هماوردی

کز ابرو می زند تیغ و ز مژگان تیر می بارد

به من گفتا دمی بردارمت از خاک می دانم

دمی برداردم از خاک تا بر خاک بسپارد

مکار ای دوست تخم دشمنیِّ هر که را در دل

که هر کس عاقبت می چیند آن تخمی که می کارد

ز خاک عاشق مسکین شدی جویا ز جور تو

ندارد هیچ آزار ار رقیب او را نیازارد

قوی تر دشمنی زان مه ندارد در جهان خُرّم

ولیکن از جنونِ عشق، او را دوست پندارد

ص:۲۸۵

ورنه فردا می زنم از دست او فریاد و داد

گر به من دست وصال امروز دلبر داد داد

ورنه فردا می زنم از دست او فریاد و داد

یار با من تا که بنیاد جدایی را نهاد

از فراقش ناله از دل می کشم آه از نهاد

خانه ها از بهر تو گردید در عالم خراب

با کسی هرگز نگفتی خانه ات آباد باد

شرط زیبایی اصالت نیست در هر مذهبی

بی نژاد خوب باشد به ز زشت بانژاد

اعتمادی نیست بر دنیا که آن غسّال وار

می کند بیرون ز تن یکدم قبای صد قباد

حُب دنیا می برد مهر اخوّت را ز دل

تا که از کین افکند در چاه رستم را شُغاد

روح پرور شعر من بس آبدار است و روان

هر که بعد از من بخواند گوید ای روح تو شاد

از نیام کین بکش شمشیر و خُرّم را بکُش

آنچنان پندار کاو را مادرش هرگز نزاد

ص:۲۸۶

از لب لعل تو آن دم کام من حاصل شود

گر رقیب از پهلوی تو بر درک واصل شود

از لب لعل تو آن دم کام من حاصل شود

دل به دلداری نخواهم داد در عالم دگر

گر دل دیوانه ام فرزانه و عاقل شود

روی او از روشنی چشم و چراغ عالم است

زان سبب باشد که هر شب شمع یک محفل شود

گر شوم غافل ز یادش از نظر اندازدم

وای بر آن بنده کز ذکر خدا غافل شود

از تهیدستی مکن عیبم که در اقلیم عشق

شاه اگر آید چو من مسکین و مستأصل شود

عشق خوبان دارم و امّا نگویم با کسی

ترسم آبم پیش خوشگل های عالم گل شود

یا به خُرّم دل بده امروز یا با او بگو

دل به تو هرگز نخواهم داد تا یکدل شود

ص:۲۸۷

اگر این وعده نمی داد دلم یکدل بود

داد صد بار به من وعده و بی حاصل بود

اگر این وعده نمی داد دلم یکدل بود

دوش شد مرغ دلم صید کمان ابرویی

مگر آن غمزده از ذکر خدا غافل بود

ماه من سوی سفر رفت و من از پی، امّا

در میان من و او فاصله صد منزل بود

در فن عشق اگر کامل و استاد شدم

نیست از کوشش من، مرشد من کامل بود

درس و بحث و سخن فضل نهادم به کنار

کانچه خواندم همه بیهوده و لاطایل بود

کار من ساخت ز یک خنجر کاری امّا

گر نمی کشت مرا کار به من مشکل بود

صبر کردم که وصالش برسد مرگ رسید

داد و بیداد از این عمر که مستعجل بود

کردم ارسال حضور تو اگر جان عزیز

عفو کن عفو که آن تحفه ی ناقابل بود

عشق تو موجب دیوانگی خُرّم شد

ورنه دانند همه خلق که او عاقل بود

ص:۲۸۸

ملک و مال دو جهان قیمت یک موی تو بود

تا که از موی تهی عارض نیکوی تو بود(۱)

ملک و مال دو جهان قیمت یک موی تو بود

زخم کاری به همه عمر نخوردم ز کسی

هرچه خوردم همه از خنجر ابروی تو بود

با چنین روی نکو حیف که تو بدخویی

وه چه می بود اگر خوی تو چون روی تو بود

صنما راحت و خواب خوش من در همه عمر

آن شبی بود که آرامگهم کوی تو بود

پهلوی من ننشستی تو زمانی تنها

تا نشستی همه جا غیر به پهلوی تو بود

دل سنگین تو نفروخت به صد جان بوسی

وه عجب سنگ گرانی به ترازوی تو بود

دوش با روی نکو هر طرفی می رفتی

چشم صاحب نظران جمله سوی روی تو بود

خُرّم از پای فتادی به ره عشق نگار

بود همراهت اگر قوّت زانوی تو بود

۱- ۱۳۶. این غزل به تقلید از غزل حافظ سروده شده است: دوش در حلقه ی ما قصّه ی گیسوی تو بود تا دل شب سخن از سلسله ی موی تو بود

اگر کسی کند این آرزو خدا نکند

خدا کند که تو را کس ز من جدا نکند

اگر کسی کند این آرزو خدا نکند

به چشم بد به رخت گر کند نگاه کسی

امیدوار چنانم که چشم وا نکند

بریز خون همه کافر و مسلمان را

که هیچ کس ز تو دعوی خون بها نکند

هزار تیر پیاپی اگر به من فکنی

خدا کند که از آنها یکی خطا نکند

اگر به دست گرفتم عصای پیری را

خدای عزّوجل دست من عصا نکند

عنان فقر و غنا هر دو چون به دست یکی است

کسی ملامت درویش بینوا نکند

خوش است خلوتی و باده ای و ساده رخی

به شرط آنچه بگویی به او صدا نکند

دهد طریقه ی انصاف را ز دست آن کس

که خواند این غزل نغز و مرحبا نکند؟

اگر به گفته ی خُرّم کشی بجوید عیب

بگو که دخل و تصرّف به کار ما نکند

قاصدی باخبری خوش اثری می آید

مژده ای دل که ز دلبر خبری می آید(۱)

قاصدی باخبری خوش اثری می آید

چند گویی که میا بر سر کویم دیگر

من نیایم اگر آنجا دگری می آید

از در خویش روانم مکن از عیب بدی

که اگر من روم از من بتری می آید

خاك کوی تو چه خاکی است کز آنجا همه دم

عاشقی خشك لبی دیده تری می آید

بی نصیبم مکن از میوه ی باغت که به باغ

هر که آید به امید ثمری می آید

نه زری دارم و نه سیم دریغا که مدام

از پی زر بر من سیم بری می آید

غم مُردن مخور و باده بخور تا که ز دهر

پدری رفت به جایش پسری می آید

روز روشن اگر آن ماه نیاید بر من

چه غم ای دل که شبی یا سحری می آید

عیب خُرّم مکن ای بی هنر زشت که او

عیبی ار دارد از او هم هنری می آید

ص:۲۹۱

۱– ۱۳۷. این غزل نیز از غزل معروف حافظ الهام گرفته است: مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

همه به جای گل و لاله و آه و ناله برآید

پس از وفات ز خاکم نه گل نه لاله برآید(۱)

همه به جای گل و لاله و آه و ناله برآید

چو از لب تو ندیدند کام، تازه جوانان

چگونه کام من پیر شصت ساله برآید؟!

کنم مطالعه شب تا سحر رساله ی عشقت

که کار هر دو جهانم از این رساله برآید

به شکر ساقی مجلس مدام لب بگشایم

اگر که کام دلم از لب پیاله برآید

شمیم عنبر و بوی گل و گلاب نباشد

چو نکهتی که از آن عنبرین کلاله برآید

مرا امید کرم قطع شد ز عامل و حاکم

مگر که حاجتم از نایب الإِباله برآید

حواله تا نشود روزیت ز دفتر قسمت

گمان مکن که نصیب تو بی حواله برآید

بکش ز خوان جهان دست خُرمّا که خوری تو

هزار خون جگر تا که یک نواله برآید

---

۱ – ۱۳۸. این غزل نیز به تقلید از غزل حافظ شیرازی سروده شده است: چو آفتابِ می از مشرق پیاله برآید ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

شرحی ز بی وفایی دنیا نوشته اند

هر قطعه مردگان خوش و زیبا نوشته اند

شرحی ز بی وفایی دنیا نوشته اند

گر شد نصیب اهل تصوّف لباس صوف

از بهر شاه اطلس و دیبا نوشته اند

هرگز نکرد هیچ کسی زنده مرده را

این معجزه به نام مسیحا نوشته اند

پایین نشین اگر شده ام نام من به لوح

پایین نشین به عالم بالا نوشته اند

جز درد عشق بِهْ ز مداوا نمی شود

هر درد را علاج مداوا نوشته اند

پر شد حدیث عشق من و او که در کتاب

صد داستان ز عاشقی ما نوشته اند

نه دیده کیمیا و نه عَنقا کسی مگر

نامی برد ز کار از آنها نوشته اند

ص:۲۹۳

هر جا که هست ذوالکرمی مردم از طمع

صد نامه بهر او به تمنّا نوشته اند

خرّم به هر که بد گذرد این زمان مگر

این سرنوشت بهر تو تنها نوشته اند؟!

نم نم ار می رفت آسان بود، یم یم می رود

اشک چشمم نه ز هجر یار نم نم می رود

نم نم ار می رفت آسان بود، یم یم می رود

نه ز غم غم دارم و نه شادم از شادی، چرا؟

کز دلم هم عیش و شادی هم غم و هم می رود

چون بهشت عدن را ندهند بی منّت به کس

هر کس از روی تعصّب در جهنّم می رود

نیست صوفی را تجنّب از حلال و از حرام

در گلویش هم مُحلّل هم مُحّرم می رود

کیمیاگر، گرچه داند او نیابد کیمیا

از طمع دایم به پشت کوره و دم می رود

چون خدا خواهد که سازد بنده را رفعت مکان

از زمین بر آسمان عیسی ابن مریم می رود

گر کَرَم داری کند نقش نگینش را کریم

چون سلیمان از جهان با اسم اعظم می رود

بهر دِرهم نیست دَرهم قانعی امّا حریص

شرق تا غرب جهان از بهر دِرهم می رود

بعد مرگم گر نیایی نیست سودی زانکه زخم

چون شود ناسور خاصیّت ز مرهم می رود

هر که جایی پر رود بی عُظم و بی عزّت شود

خانه ی دختر از آن رو مادرش کم می رود

غم مخور خرّم اگر یار جوانت گشته پیر

هر که رفته در عروسی در عزا هم می رود

ص:۲۹۴

بوسه ای دادم ولی داد و نداد

دی لبم را بر لبش دلبر نهاد

بوسه ای دادم ولی داد و نداد

آب چشم و آتش دل، چون شدند

مُتّفق، دادند خاکم را به باد

هر شبی دارد سحر از پی ولی

شام هجر تو ندارد بامداد

روزگارم شد سیاه از هجر تو

روزگاران کس به روز من مباد

بانژادان را فلک دایم چرا

می کند محتاج خلق بی نژاد؟

مُرد خُرّم از فراق روی تو

هرچه خاک او بود عمر تو باد(۱)

۱- ۱۳۹. از اصطلاحات رایج در فرهنگ عامه بویژه در فرهنگ مردم اصفهان، هنگامی که سخن از مرحومی به میان می آید. جمله ای معترضه و دعایی است(هرچه خاک اوست عمر شما باشد).

مُسلّم است که فکر فلان یکدیگرند

دو ساده روی که شب میهمان یکدیگرند

مُسلّم است که فکر فلان یکدیگرند(۱)

همین نه دشمن عُشّاق خود تو تنهایی

که عاشقان تو هم فکر جان یکدیگرند

اگرچه طوطی و بلبل مخالفند به رنگ

ولی میان قفس همزبان یکدیگرند

به حیرتم که ببوسم چگونه خال و خطت

که این دو تا همه جا پاسبان یکدیگرند

دو گلعذار که با هم روند در یک باغ

دو بلبلِ هم و دو گلستان یکدیگرند

متاع فضل میاور که اهل این بازار

پی شکستن جنس دکان یکدیگرند

حذر کنید نکویان ز صحبت زُهّاد

که این جماعت و شیطان به سان یکدیگرند

بکُش مرا عوض هر کدام از عُشّاق

که عاشقان تو هر یک ضمان یکدیگرند

رقیب و یار ز هم یک نفس جدا نشوند

مگر که این دو نفر توامان یکدیگرند؟!

مجو ز صحبت اهل زمانه خرّم سود

که خاص و عام به فکر زیان یکدیگرند

ص:۲۹۶

۱- ۱۴۰. مطلع غزل مطایبه است.

امّا به خط رمز و معّما نوشته اند

خطّ خوشی به صفحه ی دنیا نوشته اند

امّا به خط رمز و معّما نوشته اند

ننوشته اند از پی نادان چنان خطی

از بهر خلق مُدرک و دانا نوشته اند

کُلّ مکالمات خدا و کلیم را

کتّاب حق به سینه ی سینا نوشته اند

فرمان اشرف الشّجری را ز کلک حق

الحق به نام نخله ی خُرما نوشته اند

حاشا کنند خلق همه قرض خود مگر

قُضّات در سجل خط حاشا نوشته اند

یک نامه گر به تو بنویسم ز من مرنج

احباب نامه ها به احبّا نوشته اند

هر جا نوشته اند گدا می رود بهشت

آن را برای دلخوشی ما نوشته اند

زحمت کشیده اند دبیران و منشیان

تا نسخه ی توسّل و انشا نوشته اند

جرمی که ثبت نامه ی اعمال خرّم است

گوید به روز حشر که بی یا نوشته اند(۱)

ص:۲۹۷

۱– ۱۴۱. در نسخه (بی پا) یا (بی یا) نوشته شده است اما به نظر می رسد شعر جنبه طنز دارد و بی جا نوشته اند صحیح باشد.

یا کرد و اعتنا به کلام پدر نکرد

پند پدر اثر به دل آن پسر نکرد

یا کرد و اعتنا به کلام پدر نکرد

دل رفت پیش دلبر و ما را خبر نکرد

رفت آنچنان که از عقب خود نظر نکرد

کِشتم درخت عشق نکویان به باغ دل

گل کرد آن درخت و لیکن ثمر نکرد

گرچه بهای بوسه ی او جان بود ولی

کرد آنکه این معامله با وی ضرر نکرد

قطع نظر ز دیدن گل مردمان کنند

امّا کسی ز روی تو قطع نظر نکرد

سر تا به پای من همه عیب است در جهان

هر کس که عیب من به تو گفتا هنر نکرد

دانست ماه من که منم بینوا ز من

کرده است جان طلب، طلب سیم و زر نکرد

شکرانه ی وصال نکردم فراق تو

زین باب در کدام درم در به در نکرد

هر کس نظر نکرد به رویت عجب مدار

هرگز نظر در آیینه ای بی بصر نکرد

خرّم به غیر از اینکه بمیرد ز هجر تو

از بهر خویش فکری از این خوب تر نکرد

با داد تو برد بر شاهی کز امن او

هرگز فساد و فتنه به ملکش گذر نکرد

مسعودشاه راد که از خسروان دهر

شاهی نشد که خلعت او را به بر نکرد

ص:۲۹۸

لذّت به عمر خود ز دل و جان نمی برند

آنانکه جان و دل بر جانان نمی برند

لذّت به عمر خود ز دل و جان نمی برند

موران اگر نداشته باشند حاجتی

ران ملخ برای سلیمان نمی برند

خوبان دهند بر همه فرمان به حیرتم

آنها برای چیست که فرمان نمی برند؟!

آنان که قانعند به نان جوین خود

منّت ز معن و حاتم و قاآن نمی برند

نان کریم اگر نبود مردم فقیر

از سفره ی لئیم که یک نان نمی برند

بنشین به پای صحبت دانا که مردمان

فیضی ز همنشینی نادان نمی برند

پیران قدخمیده معافند در مصاف

مردان کمان حلقه به میدان نمی برند

با یار خواستم بروم سوی باغ گفت

مردم به تحفه زیره به کرمان نمی برند(۱)

میلم به باغ نیست زمستان، طیور هم

در باغ آشیان به زمستان نمی برند

خُرّم مگوی شعر و غزل زانکه اهل شوق

اجناس ناروا‌ج به دکان نمی برند

ص:۲۹۹

۱- ۱۴۲. تحفه زیره به کرمان بردن» کنایه از کار عبث و بیهوده است و نشان بی خِرَدی است.

کسی برای تو هم مثل من نخواهد شد

اگر بتی چو تو سیمین بدن نخواهد شد

کسی برای تو هم مثل من نخواهد شد

هزار غنچه اگر گل شود به باغ دگر

یکی به سان تو غنچه دهن نخواهد شد

مرا به توبه مده زاهدا فریب چرا؟

که اوستاد تو شاگرد من نخواهد شد

اگر عقیق نیارند از یمن غم نیست

چو لعل یار عقیق یمن نخواهد شد

هزار بوسه اگر نذر عاشقان بکند

از آن هزار یکی سهم من نخواهد شد

به سیب باغ ندارم هوس چو سیب ذقن

که سیب باغ چو سیب ذقن نخواهد شد

بکن خیال کفن بگذر از لباس حریر

چرا که اطلس و دیبا کفن نخواهد شد

به زیر خواجه بخوابد اگر کنیز شبی

به روز باز کنیز است زن نخواهد شد

هزار شاعر اگر آید از عدم به وجود

یکی چو خُرّم شیرین سخن نخواهد شد

ص:۳۰۰

شاعران زنده را عشق است آنها مرده اند

شاعرانِ مُرده گرچه نام نیکی برده اند

شاعران زنده را عشق است آنها مرده اند(۱)

هست امّا زندگی زندگان بی زندگی

زانکه آنها زنده ی دل مرده ی افسرده اند

روز و شب باشد غذای هر کدام از خون دل

دیگر از خوان کسی نه بُرده و نه خورده اند

شعر می گویند بهر خویش نه از بهر غیر

لذّت خوبیِ شعر خویش را خود برده اند

شاعران را گر نیارند این بزرگان در حساب

شاعران هم این بزرگان را به کس نشمرده اند

گر کنم از هجو آزار این بزرگان را رواست

چون مرا از خلف وعده هر کدام آزرده اند

کاین بزرگان هر کجا لفظ کَرَم را خوانده اند

تا نخواند کس خط آن لفظ را بِستُرده اند

از کَرَم داران مکن خرّم طمع پندار کن

اینکه پیش از حاتم و از معن(۲) و قاآن(۳) مرده اند

ص:۳۰۱

---

۱ – ۱۴۳. در فرهنگ عامه ی مردم اصفهان ضرب المثلی اینگونه وجود دارد که: «پهلوان زنده را عشق است» یعنی حرف از توانایی های فعلی و افراد زنده بزن سخن از پهلوانان گذشته گفتن سودی ندارد. و بدیهی است این تعبیر در مورد شاعران نارواست زیرا شعر شاعران تا ابد کاربرد دارد امّا زور پهلوانان با آنها به گور رفته است و کسی نمی تواند از زور آنها بهره

بگیرد.

۲ – ۱۴۴. معن: مراد ابو ولید معن بن زائده بن عبدالله الشیبانی است که از مشهورترین بخشندگان و از جمله شجاعان و فصحای عرب بوده است(فرهنگ معین، اعلام).

۳– ۱۴۵. قاآن: پادشاه.

یقین امروز جایی رفته است آنجا نمی باشد

به کوی یار امشب فتنه و غوغا نمی باشد

یقین امروز جایی رفته است آنجا نمی باشد

مگو بیجا مگو خواهم اگر بوسی ز تو امشب

اگر انصاف باشد خواهشم بیجا نمی باشد

غم عشق تو نتواند خورد هر آدمی زیرا

که آن قند و نبات و شکّر و حلوا نمی باشد

توکّل هر کسی دارد رسد چون رزق امروزش

دگر در فکر رزق و روزی فردا نمی باشد

به بزم ما حریفان هر که بد مستی کند امشب

کنید از خانه بیرونش که او از ما نمی باشد

چه باك از شمع رویت آتش ار اُفتد به جان من

که چون پروانه ام از سوختن پروا نمی باشد

به کار هر که در عالم بسی بینا بود، خُرّم

نمی دانم به کار خود چرا بینا نمی باشد؟!

ص:۳۰۲

در مسجدی نهد پا، کان بوریا ندارد

هر کس که طاعت او بوی ریا ندارد

در مسجدی نهد پا، کان بوریا ندارد

گفتی که هر نگاری مهر و وفا ندارد

دارد وفا ولیکن از بهر ما ندارد

رفتم بر طبیبی بهر علاج دردم

گفتا که عاشقی تو، دردت دوا ندارد

هر کس که عشق ورزد از سرزنش نترسد

مستی و عاشقی را از کس ابا ندارد

گاهی ز لطف خوانیم گاهی ز قهر رانیم

هر کس که خوب رو شد کارش بنا ندارد

از تن سرم جدا کن از خود مرا رضا کن

زیرا سر بریده دیگر صدا ندارد

در عالم محبّت بوسی به من عطا کن

دیگر توقّع از تو، این بینوا ندارد

گفتم طلب کن از من جان عزیز گفتا

از معدلت تمنّا شاه از گدا ندارد

هر کس که گفت خرّم از باده توبه کرده

باور مکن کلامش کاین حرف پا ندارد

ص:۳۰۳

مُغنّیِ خوش آهنگی ندارد؟!

چرا مجلس دف و چنگی ندارد؟!

مُغنّیِ خوش آهنگی ندارد؟!

نباشد زنگ اگر در دست رقّاص

در عیش و طرب زنگی ندارد

مکن آهنگ باغی در بهاران

که گلزارش شباهنگی ندارد

مکن هرگز ملامت عاشقان را

که کار عاشقی ننگی ندارد

به نیرنگ ار تو را خواهم کنم رنگ

خنایم پیش تو رنگی ندارد

به صد جان گر دهد یک بوسه جانان

ترازویش گران سنگی ندارد

بجو یکرنگ یاری نه دو رویی

که هر یک رنگ نیرنگی ندارد

نیرزد آدمی بر یک خر لنگ

به عالم گر خر لنگی ندارد

تو می خواهی که با خرّم کنی جنگ

وگرنه با تو او جنگی ندارد

ص:۳۰۴

اینکه مجنون عاشق زن گشت او دیوانه بود

هر که عاشق بر پسر شد عاقل و فرزانه بود

اینکه مجنون عاشق زن گشت او دیوانه بود

خانه ی آباد دل را عشق او کرده خراب

کاش کز اوّل هم این ویران سرا ویرانه بود

بهر خال او دلم در دام زلفش اوفتاد

زانکه این مسکین کبوتر در خیال دانه بود

زلف خود کوته عبث کردی که در بازوی تو

بهر تو چون لوله ی حرز ابو دجّانه بود(۱)

تو چرا هوشی و من مست آنچه ساقی ریخت می

بهر ما و تو ز یک مینا و یک پیمانه بود؟!

بهر خود می سوخت شمع و با کسی کاری نداشت

سوخت گر پروانه را تقصیر با پروانه بود

در خرابات مغان پیوسته دیدم کز شرف

خوشه ی انگور بِهْ از سبحه ی صد دانه بود

شانه بر زلفش زدم تا مشک ریزد اشک ریخت

چون نگه کردم شپش هم لابه لای شانه بود(۲)

تا که خرّم آمد از میخانه بیرون خار گشت

بود مخدوم همه تا خادم میخانه بود

ص:۳۰۵

۱ – ۱۴۶. مقصود سماک بن خرشته یا سماک بن اوس بن خرشه بن لوذان بن عبدود بن ثعلبه ی انصاری ساعدی خزرجی ملقّب به ذوالمشهره یکی از صحابه ی رسول صلی اللّه علیه و آله. وی در غزه بدر و هم احد در رکاب رسول اللّه صلّی اللّه علیه و آله و سلّم بود و در روز احد پیامبر به او شمشیری عطا فرمود و در مدینه او را با عتبه بن عزوان مواخات داد. ابودجانه در جنگ یمامه با مسیلمه به شهادت رسید و گویند او در قتل مسیلمه شرکت داشت و در ضعاف اخبار آمده است که او تا جنگ صفین بزیست و در آن جنگ حضور یافت و حرزی به نام حرز ابودجانه در کتب دعوات معروف است.(لغت نامه دهخدا)

۲– ۱۴۷. این بیت را از سر مطایبه سروده است.

اگر هم آید او تنها نیاید

شبی یاری به پیش ما نیاید

اگر هم آید او تنها نیاید

به هر سیمین تن ار دادی زر و سیم

ز سر آید اگر از پا نیاید

به باده هر کسی میلی ندارد

بگو همراه ما صحرا نیاید

به بزم ما گر آید میگساری

بگو با مردم رسوا نیاید

منه خرّم رود یارت، که گر رفت

دگر آیا بیاید یا نیاید

ما را رفیق خویش چرا این سفر نکرد؟!

دل رفت پیش دلبر و ما را خبر نکرد(۱)

ما را رفیق خویش چرا این سفر نکرد؟!

با آنکه چشم اهل نظر بود سوی او

رفت و نظر به جانب اهل نظر نکرد

هر کس که کرد جان به فدای تو بد ندید

کاری به عمر خویش از این خوبتر نکرد

گر دیده روی خوب نبیند چه دیده است

کور است آن کسی که به رویت نظر نکرد

بی عیب و بی نظیر خدای است بنده نیست

گر عیب من بجست حسودی، هنر نکرد

جان در بهای بوسه ی تو هر که داد برد

کرد آنکه این معامله هرگز ضرر نکرد

تنها نه خرّم از غم تو گشت در بدر

عشقت کدام عاشق تو دربدر نکرد؟!

ص:۳۰۶

---

۱ – ۱۴۸. این غزل به تقلید از غزل حافظ سروده شده است: رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

وز پی خونریزی عُشّاق بیرون داده اند

خنجر مژگان او را آب از خون داده اند

وز پی خونریزی عُشّاق بیرون داده اند

شعر من موزون ز عشق قدّ موزون تو شد

قدّ موزون بر تو، بر من طبع موزون داده اند

هر کسی شیطان طبیعت، شد تَکبّر می کند

کبر را تنها نه بر شیطان ملعون داده اند

عاشقانِ بامحبّت را به بزم ابتلا

ساقیان جام بلا لبریز و مشحون داده اند

مردم بی باغ و خانه جمله مادام حیات

تکیه بر دیوار لطفِ حقِ بیچون داده اند

عقل مجنون را به لیلی چونکه دادند آن زمان

در بهایش عشق لیلی را به مجنون داده اند

هر که را دادند چیزی در جهان ما را چه کار؟!

گر به مسکین نکبت و دولت به قارون داده اند

در ازل دادند با هم شادی و غم را به خلق

از چه خرّم را همین یک قلب محزون داده اند؟!

پس به زشتان نه کسی نان نه کسی جا می داد

گر به هر مرد، خدا یک زن زیبا می داد

پس به زشتان نه کسی نان نه کسی جا می داد

ماهم امروز به من گر ندهد دست وصال

کاش از مهر به من وعده ی فردا می داد

چه شبی بود مبارک که در آن شب ساقی

می به من گاه ز خُم گاه ز مینا می داد

در دل پاک کند عشق مکان، نه ناپاک

ورنه یوسف ز وفا دل به زلیخا می داد

گر نمی خواست خدا شکل تو را بی مانند

از چه این شکل و شمایل به تو تنها می داد؟!

از پی دیدن تو دیده ی من بینا نیست

به من ای کاش خدا دیده ی بینا می داد

گر خدا حور بهشتی دهدم در عقبی

عوض حور، تو را کاش به دنیا می داد

ماهم ار سال و مهی بوسه ای می داد به من

به رضایت که نمی داد به دعوی می داد

شعر خرّم نشنیده است کسی ورنه به او

همه کس جایزه و خلعت دیبا می داد

چه می شود که یکی هم به این گدا بخشند؟!

شهان که بر شعرا خرقه و ردا بخشند

چه می شود که یکی هم به این گدا بخشند؟!

ز شیخ و قاضی و مفتی مدار چشم کرم

چرا که هرچه ببخشند از ریا بخشند

به غیر از اینکه به خوبان دهیم جان عزیز

دگر چه تحفه مساکین به اغنیا بخشند

شوم خلاص ز آسیب دود و کوره و دم

اگر ز غیب به من علم کیمیا بخشند

کسانکه نیست در اعمالشان ریا از زهد

به هر که هرچه ببخشند در خفا بخشند

متاع بوسه ی جانان که قیمتش جان است

طمع کنیم همه بی بها به ما بخشند

سرودم این غزل خوش دگر نمی دانم

خدایگان چه به این بنده ی خدا بخشند

گناه خرّم از آن می کند که روز جزا

گناه او به شهیدان کربلا بخشند

گفتم که تو دعا کن تا زنده ها نمیرند

گفتا که از دعایم جان مُرده ها بگیرند

گفتم که تو دعا کن تا زنده ها نمیرند

مرگ از برای هر کس، هست از بزرگ و کوچک

هم جمله ی بزرگان میرند گرچه میرند(۱)

از غایت تکبر حال گدا نپرسند

آنان که در اقالیم شاهند یا وزیرند

ای دل ز فقر و فاقه کم گو که خلق عالم

نه در خیال درویش نه در غم فقیرند

در راه دوست هر کس سر داد شد سرافراز

وآنان که سر ندادند از شرم سر به زیرند

از چشم بد نکردم هرگز نظر به خوبان

کاهل نظر به عالم خوش ذات و پاک شیرند

خوبان به ما نکردند احسان و دستگیری

گر دست ما نگیرند پاپیچ و دستگیرند

وصف از شجاعت زن ، مرد ار کند چه حاصل

گرچه زنان چو شیرند آخر همه به زیرند

مأیوس باش خرّم از صحبت جوانان

کانها سری ندارند با مردمی که پیرند

۱- ۱۴۹. جناس تام در میرند و میرند؛ می میرند اوّل به معنی می میرند و دوم به معنی میر هستند.

علّت دیوانگی هم از سر من در شود

گر دماغ خشک من از آب باده تر شود

علّت دیوانگی هم از سر من در شود

هر مسلمانی که بیند زلف کافر کیش او

گرچه باشد ز اهل دین از عشق او کافر شود

بد قماری بین که بهر وصل او در نرد عشق

هر طریقی مهره چینم از قضا ششدر شود

دخترِ رز کی کند شوهر به هر نامرد مرد

مرد، مردانه بباید شوی آن دختر شود

خنجر ابروی او عُشّاق را جان می دهد

بر خلاف آنکه هر کس کشته از خنجر شود

با خرد گفتم که از خر کیست خرتر؟ گفت: فاش

آنکه دارد اسب تازی و سوار خر شود

برندارد خرّم محزون دگر دست از سرت

تا که سر دارد ببازد تا تنش بی سر شود

ص:۳۱۱

که نام آنچنان شهری فرح انگیز درغم شد

مگر در شهر درغم، باده هر کس خورد در غم شد

که نام آنچنان شهری فرح انگیز درغم شد(۱)

نشد زخم دل عُشّاق هرگز به ز یک مرهم

خلاف آنکه زخم هر که بهبودش ز مرهم شد

نمی خواهم که بتراشد سرش را هیچ دلّاکی

که می ترسم به من گویند مویی از سرش کم شد

اگر شاهی گذشت از تاج و تخت و گشت درویشی

نه سلطان بایزید او شد نه ابراهیم ادهم شد

کرم کن تا مقدّم گردی از هر کس، که در عالم

بسا مرد مؤخّر کز کرم کردن مقدّم شد

اگر خواهی شوی عالم برو در نزد استادی

که خط ننوشته صاحبخط شد و ناخوانده اعلم شد

چو شب هایی که کرده در فراقت صبح تا امشب

زمانی خرّم محزون ز دیدار تو خرّم شد

۱- ۱۵۰. درغم: یکی از روستاهای سمرقند که انگور و شراب آن معروف بوده است.(فرهنگ معین، اعلام)

مرا خوشتر بود تا از سرت یک موی کم گردد

وجود من اگر از درد عشق تو عدم گردد

مرا خوشتر بود تا از سرت یک موی کم گردد

به غیر از وصف رویت من اگر حرفی کنم انشاء

قلم یا بشکند یا هر سه انگشتم قلم گردد

من از کشتن نیندیشم ستم کن آنچه می خواهی

که عاشق عاقبت مقتول از تیغ ستم گردد

اگر بوسی دهی بر عاشقت از دولت حُسنت

نه یک مثقال گردد کسر، نه یک ذرّه کم گردد

به خواری شاهدی گر از دیار خود رود بیرون

به هر شهری شود وارد عزیز و محترم گردد

توقّع از گداطبعان نو دولت مکن زیرا

گدا باشد گدا، هر چند میر و محتشم گردد

نه هر کس نام او رستم بود باشد شجاع و یل

نه هر کس نام خود حاتم کند صاحب کرم گردد

بود چون بعد هر شادی غمی هر دم که من شادم

همی ترسم که آن شادی مبدّل هم به غم گردد

فلک را صبر باید کرد نه تعجیل تا دیگر

چو خرّم شاعری خوش طبع در عالم عَلَم گردد

زین سه عادت بهر خود کسب سعادت می کند

با مِی و معشوق و مطرب هر که عادت می کند

زین سه عادت بهر خود کسب سعادت می کند

گر بد من با تو گوید مدّعی باور مکن

کاین فساد و فتنه از روی حسادت می کند

عابد پنجاه ساله یک نظر در صومعه

گر ببیند آن صنم ترک عبادت می کند

خوف از قتلم مکن زیرا که قاتل چون تویی

هر کسی بهر تو کتمان شهادت می کند

مُخلصت تنها نه من هستم که با تو هر کسی

دعوی اخلاص و اظهار ارادت می کند

فوق بدبختی من بین کان طبیب عاشقان

من مریضم تندرستان را عیادت می کند

گفتمش بوسی به خرّم گر دهی دارد چه عیب؟

گفت عیبی نیست الّا آنکه عادت می کند

ص:۳۱۴

اگر بنده خواهد نه آن می شود

خدا هرچه خواهد چنان می شود

اگر بنده خواهد نه آن می شود(۱)

چو یارم ز پیشم روان می شود

روان از تن من روان می شود(۲)

اگر او پری نیست از بهر چه

پری وار از آدم نهان می شود

شود قصّه ی عاشقی یک کتاب

کتابی که صد داستان می شود

شدم لال بی تو، نخواند ز شوق

خروسی که بی ماکیان می شود

به دشمن بکن دوستی زانکه او

هم از دوستی مهربان می شود

نه شیراز از اصفهان بهتر است

نه شهر دگر اصفهان می شود

نه هر مُسکری می شود چون شراب

نه هر پیر، پیرِ مغان می شود

اگر بنگرد، سِیر او می کنم

یقین او ز من بدگمان می شود

نه با خرّم پیر گردی تو دوست

نه او بار دیگر جوان می شود

ص:۳۱۵

۱- ۱۵۱. این غزل ذومطلعین است.

۲- ۱۵۲. جناس تام در روان و روان.

طوطیان را بنگر با زغنی ساخته اند

نازنینان چه عجب با چو منی ساخته اند

طوطیان را بنگر با زغنی ساخته اند

اینکه گویند به من یار، تو را خواهد کشت

بهر تسکین دل من سخنی ساخته اند

دهن گرگ نیالوده به خون یوسف

عبث آلوده به خون پیرهنی ساخته اند

بت پرستان بت ما را نپرستند چرا؟ص

که همه بهر پرستش وثنی ساخته اند

در خرابات ببین سازش درویشان را

کز قناعت همه آنجا به زنی ساخته اند

تا بسازند کباب از جهت باده کشان

از ازل بادزن و باب زنی ساخته اند

هر سخندان شنود گفته ی خرّم گوید

که عجب قالب شیرین سخنی ساخته اند

ص:۳۱۶

داد او به اغنیا به من بینوا نداد

یک بوسه خواستم من از آن دلربا نداد

داد او به اغنیا به من بینوا نداد

رفتم بر طبیب که دردم دوا کند

در دم شناخت دردم و امّا دوا نداد

دردا که تا علاج کنم درد دیده ام

از خاک پای خویش به من توتیا نداد

قسمت که کرد مال جهان را؟ که هرچه بود

یکجا به شاه داد، به خلق گدا نداد

تنها خدا نداد به عالم به تو وفا

با هر که خوش لقا بود او را وفا نداد

هر کس که قرض داد به من گر ندادمش

می خواستم به او بدهم من، خدا نداد

هرکس که خواست بوسه از آن یار دلنواز

بیجا به هر که داد و به خرّم به جا نداد

ص:۳۱۷

یا که می آمد به پیش ما به تنها بد نبود

مهربان می شد اگر آن ماه با ما بد نبود

یا که می آمد به پیش ما به تنها بد نبود

بحث با زُهّاد نادان موجب حمق است اگر

می شدم همصحبت رندان دانا بد نبود

عصمت پیغمبری می داشت یوسف را نگاه

ورنه از حسن و لطافت هم زلیخا بد نبود

بوسه ای کردم تَوقّع از تو من کردی دریغ

گر تو می کردی ز من جان را تَمنّا بد نبود

چون نشد امروز وصل او میسّر بهر ما

وعده ای می داد اگر آن هم به فردا بد نبود

در جهان ما عاشقان باشیم تا کی لامکان

گر به کوی یار می کردیم مأوا بد نبود

من که مردم از غم هجرش گر آن عیسی نفس

از لب جان پرورش می کردم احیا بد نبود

موسم گلگشت با ما گلرخی غنچه دهان

از پی گلگشت می آمد به صحرا بد نبود

ماکه مردیم از غم دنیا، اگر از بهر ما

بزم عیش و عشرتی می شد مهیّا بد نبود

چار سال است آسمان انداخته پایین مرا

چار روزی هم اگر می برد بالا بد نبود

طوطی طبعم که ناطق بود و گویا سالها

گشته لال از غم اگر می گشت گویا بد نبود

با لباس فقر در چشم بزرگانم حقیر

جامه ام می شد اگر زربفت و دیبا بد نبود

چون که دنیا از نظر افکنده خرّم را کنون

جانب عقبی روان می شد ز دنیا بد نبود

ص:۳۱۸

آفتابی است که بر روی سحابی دارد

ماهرویی که به رخساره نقابی دارد

آفتابی است که بر روی سحابی دارد

مکن از قتل من اندیشه و مقتولم کن

کاین گناهی است که بهر تو ثوابی دارد

سبب گریه ی عاشق زمن ای ماه بپرس

روز کم مهری تو چشم پرآبی دارد

بس که دادم به لبش بوسه ی بی حد و حساب

گفت با خشم که هر کار حسابی دارد

هر که در درج دهان گوهر دندان تو دید

گفت الحق که عجب دُرّ خوشابی دارد

به تو هر نامه نوشتیم جوابش نرسید

با وجودی که مکاتیب جوابی دارد

بی کتابش تو مخوان عاشق شیدایت را

که به آیین خود او نیز کتابی دارد

گرچه خرّم به جهان مرد حساب است ولی

یار با او نه حسابی نه کتابی دارد

ص:۳۱۹

پیش چشم خلق هم بی قدر و تمکین می شود

منعمی کز حادثات چرخ مسکین می شود

پیش چشم خلق هم بی قدر و تمکین می شود

غم مخور گر چرخ شطرنجی پیاده ساختت

چون پیاده عرصه را طی کرد فرزین می شود

از تهی دستی مکن شکوه به پیش هیچکس

زانکه دشمن شاد گردد، دوست غمگین می شود

مال دنیا جمع کردن موجب بی دینی است

هرکه با دنیا رفاقت کرد بی دین می شود

آن که زین را از بلاهت فرق از پالان نکرد

صحبت وی بدتر از زخم تبرزین می شود

موی مشکین جوان باشد نکو، ورنه به دهر

موی هر پیری که بندد رنگ، مشکین می شود

چون فساد و فتنه افتد در میان فرقه ای

بهر آشوب آن زمان روز سخن چین می شود

دختر مضمون شعر شاعری گر هست بکر

مال و ملک عالم او را مهر و کابین می شود

چون مضامین همه اشعار خرّم تازه است

هرکه خواند تازه روحش زان مضامین می شود

ص:۳۲۰

در زیر دست جای نشانم نمی دهد

بالای دست خود که مکانم نمی دهد

در زیر دست جای نشانم نمی دهد

گیرم کند به وعده ی خود روزی او وفا

تا روز وعده مرگ امانم نمی دهد

ننشست با من او اگر امروز یک زمین

وصلت دگر به هیچ زمانم نمی دهد

تا آستان دیر نبوسم به صد ادب

اذن دخول، پیر مغانم نمی دهد

ما را چو گوسفند گرفته است گرگ نفس

وز چنگ آن نجات شبانم نمی دهد

افتاده ام به راه کج از کجروی خلق

کس راه راست را که نشانم نمی دهد

می خواست از خدا که بمیرم برای او

مردم خدا دوباره که جانم نمی دهد

دور از لب تو هرچه خورم گرچه شکّر است

آن طعم و مزه ای به دهانم نمی دهد

از لعل دلفریب نگارم به نرخ جان

خواهم که بوسه ای بستانم نمی دهد

شد جلف و بد هوا دلم از بس که او شده است

چون اسب سرکشی که عنانم نمی دهد

من پیرم و به علّت پیری به دست من

دست وصال، یار جوانم نمی دهد

ص:۳۲۱

خواهم اگر که بوسه دهد بر من از لبش

از دل دهد ولی به زبانم نمی دهد

شد پخته نان هرکه به تَنّور شاعری

جز من که شعر لقمه ی نانم نمی دهد

خرّم تو آنچه خواستی او داد و می دهد

شکوه مکن دگر که فلانم نمی دهد

نمی خواهم که گردد روز کآن شب هم شبی باشد

شبی کاندر دهان من لب شیرین لبی باشد

نمی خواهم که گردد روز کآن شب هم شبی باشد

عجب نبود که تو هر دم نظر داری به منظوری

قمر را هم نظر هر روز با یک کوکبی باشد

چه خوش از اینکه نوشم باده را از ساغر سیمین

خوش آن باشد که می از دست سیمین غبغبی باشد

سگت را می کنم خدمت که سگبان تو خوانندم

که در خیل غلامانت مرا هم منصبی باشد

بود از نیکی فطرت اگر طفلی شود عالِم

وگر نه آلت تعلیم در هر مکتبی باشد

پس از قرنی یک امروزی که مهمان تو شد خرّم

گرامی دار او را کاو همین یک امشبی باشد

کرد هر کاری اگر نیک و اگر بد، خوب کرد

فتنه اندر شهر باز آن شوخ شهرآشوب کرد

کرد هر کاری اگر نیک و اگر بد، خوب کرد

قامتش را گر دهم نسبت به سرو از جاهلی است

چون توان جسم لطیفی را شبیه چوب کرد؟!

چون میسّر نیست وصل یار ما را در جهان

پس بباید در فراقش صبر چون ایّوب کرد

تا که ننشیند به دامان تو گرد از خاک راه

دیده ام پاشید آب و مُژّه ام جاروب کرد

یارب از خرّم چه دید آن شوخ رعنا کاینچنین

ز آستان خویش او را رانده و مغضوب کرد

ص:۳۲۳

بر رخ کند حجاب ز شرم آستین خود

هر جا که بینم آن صنم مه جبین خود

بر رخ کند حجاب ز شرم آستین خود

دنیا و دین من تویی امروز ای صنم

بهر پرستش تو گذشتم ز دین خود

از بس که گفته ایم و تو نشنیده ای ز ما

بیهوده کرده ایم کلام متین خود

شکرانه ای که هست تو را خرمن جمال

ما را حساب کن یکی از خوشه چین خود

قوم یهود را به نصارا چه اعتراض

عیسی به دین خود شد و موسی به دین خود(۱)

هر کس خورد ز خوان خوانین بگو بخور

من قانعم به لقمه ی نان جوین خود

جام جهان نما که ز جم مانده یادگار

ترجیح کی دهیم به جام گلین خود

هرگز خیانتی نکنم من به می فروش

شاید مرا به میکده سازد امین خود

زاهد گر از ترشّح می دامنش گرفت

بالا نمی زنم من از آن آستین خود

خرّم جواهر سخن تو گرانبهاست

بشناس قدر و قیمت دُرّ ثمین خود

چون اسم شاعری به جهان اسم اعظمی است

نقشی بزن که نقش کنی بر نگین خود

ص:۳۲۴

۱- ۱۵۳. ضرب المثل معروف فارسی برگرفته از آیه: «لکم دینکم و لی دین».

به کام تشنگان عشق چون ماء معین باشد

مِی ای کاندر جهان ساقیش یار نازنین باشد

به کام تشنگان عشق چون ماء معین باشد

ز شمشیر غمت مقتول جانا گر شوم شادم

به عالم نیست عاشق آنکه از کشتن حزین باشد

ز انعامت گرفتم دل به دشنامت شدم مایل

که از لعل لبت مشکل نصیبم غیر از این باشد

هوس دارم که در پایت نهم سر گرچه می دانم

به پای تو نهادن سر نه کار آن و این باشد

حکایت از بتان سنگدل تا کی کنی خرّم

دمی دم از پیمبر زن که مرگت در کمین باشد

همه آیید به صحرا که تماشا دارد

دگر امروز نگارم سر صحرا دارد

همه آیید به صحرا که تماشا دارد

شکری ریز و می از آن لب شیرین که دگر

نکشم منّت قنّاد که حلوا دارد

چشم بیننده نه آن است که بیند همه را

هرکه بیند رخ او دیده ی بینا دارد

آنکه بگذشت ز عشق تو ز جان و دل و سر

گر شود کشته به دست تو چه پروا دارد

نه عجب خرّم اگر آمده جانش بر لب

از فراق تو اگر جان بدهد جا دارد

ص:۳۲۵

رسید چون که در مدرسه به هوش آمد

ز راه میکده مستی سبو به دوش آمد

رسید چون که در مدرسه به هوش آمد

وفای زلف تو نازم که من نمرده هنوز

برای ماتم من او سیاه پوش آمد

ز شوق قند لبش شعر می کنم موزون

که بهر طوطی طبعم شکرفروش آمد

به هوش باش و خبردار ای حریف امشب

که پشت خانه ی ما محتسب به گوش آمد

به دوش یار زده حلقه مار زلف از آن

حذر کنید که ضحّاك ماردوش آمد

چه غم گر از پی یک بوسه داد صد دشنام

هزار نیش خورد هرکه بهر نوش آمد

عجب لباس نفیسی است کهنه دلق فقیر

که بر تن همه سرپوش و عیب پوش آمد

فراق او به دلم داد گوشمالی چند

که صوت سوز و گداز از دلم به گوش آمد

اذان صبح شب وصل هرکه گفت، بگو

خروس بی محل است اینکه در خروش آمد

حذر ز زلف سیاهش کن ای دل غافل

که بهر صید کبوتر سیاه قوش آمد

ص:۳۲۶

شبان پیش که تنها نمی گذاشت مرا

چه شد که او نه شبِ امشب و نه دوش آمد

مگر زمین خرابات لال خیز بود

که هرکه رفت در آن سرزمین خموش آمد

ز بس که کار زمانه شده است وارونه

ببین معاینه انبان به جنگ موش آمد

نظر به منظر منظوره کوره است دلم

که چون سماور کار نظر به جوش آمد

در انجمن شده گویا غزلسرا خرّم

کز او صدای ضعیفی مرا به گوش آمد

تا از قضا دمی به منت آشنا کند

دل خواست شکوه ات قدری با قضا کند

تا از قضا دمی به منت آشنا کند

خون جهان بریز که از چون تو قاتلی

باور مکن کسی طلب خون بها کند

روید اگر به باغ جمالت گناه خط

مگذار زینهار که نشو و نما کند

گیرم که درددل کنم اظهار پیش یار

کی پادشاه گوش به حرف گدا کند؟!

آیین دوستی بنگر فرق تا کجاست

دشنام می دهی تو و خرّم دعا کند

ص:۳۲۷

دلم از جور آن مَه رو اگرچه ریش می گردد

ولی مهرش نگردد کم دمادم بیش می گردد

تهیدست آنکه شد بیگانه می گردند خویشانش

وگر منعم شود بیگانه با وی خویش می گردد

ز هر دین هرکه برگردد مسلمان می شود امّا

مسلمان چونکه برگردد ز دین درویش می گردد

عجب نبود به دنبالت گر آید مدّعی زیرا

که گرگ بی مروت از قفای میش می گردد

خیالم با تو نزدیک است، از من گرچه دوری تو

به خوبان هرکه عاشق گشت دوراندیش می گردد

دهد یک بوسه ام گاهی به صد دشنام رسوایی

به این هم راضیم هرچند نوشش نیش می گردد

اگر سر را به پیش پای تو خرّم نیندازد

به پیش عاشقان از شرم سر در پیش می گردد

تا که اسب حسن تو در عرصه ی رخ زین بود

مات می گردند اگر شاه و اگر فرزین بود

گر کنی اوقات تلخی یا ترش رویی به ما

با رعیّت هرچه خسرو می کند شیرین بود

گر کسی خواهد که بفروشد به تو مشک خطا

گیسوی مشکین به او بنما بگو مُشک این بود(۱)

ماهرویی دعوی حسن ار کند با تو مرنج

در شرافت سوره ی تبّت نه چون یاسین بود

از تو یک غمزه برای عاشقانت صد بلاست

آفت صد گله ی گنجشک یک شاهین بود

از حقارت گوهر عُشّاق را منگر چرا؟

گر به وزن است او سبک، از قیمت آن سنگین بود

بکر باشد دختر فکرم ولی بی طالع است

در سرای هرکه پا بنهاد بی کابین بود

خاص و عام این زمان در فکر دنیا دارند

نیست دین داری که در دنیا به فکر دین بود

هرکه جویا شد ز من بانیِّ دیوان تو کیست

گفتمش شهزاده(ی) اعظم جلال الدّین بود

در حقیقت همچو عیسی مرده ای را زنده کرد

صاحب اعجازی چنین شایسته ی تحسین بود

گر دعاگویش نباشد روز و شب خرّم ز صدق

مستحق طعنه و مستوجب نفرین بود

ص:۳۲۹

۱- ۱۵۴. جناس تام: بین مشکین(به رنگ مشک سیاه رنگ) و مُشک این.

که هر دم از لب شیرین تو شکّر هوس دارد؟!

دل غمدیده ی زارم مگر طبع مگس دارد

که هر دم از لب شیرین تو شکّر هوس دارد؟!

سخن آهسته گو با من که ترسم مدّعی آید

شکر هر کس خورد باید که پنهان از مگس دارد

به شام زلف دلبر خواستم تا دستبرد آرم

ندانستم که چشم او سرِ ره چون عسس دارد

شهیدت را رسیده جان به لب امّا به امیدی

که آیی بر سرش در سینه باقی یک نفس دارد

بریدم دل ز هرکس در جهان تا با تو پیوستم

به کس حاجت ندارد آنکه مانند تو کس دارد

دلم در سینه از عشق بتان افغان کند آری

نماید ناله آن مرغی که جا اندر قفس دارد

گنه گر می کند امروز خرّم در جهان شاید

که مانند علی فردای محشر دادرس دارد

ص:۳۳۰

بگو بگو که عجب صحبت نکو دارد

کسی که صحبت از آن زلف مشکبو دارد

بگو بگو که عجب صحبت نکو دارد

ز شور عشق به عالم تمتّعی نبرد

هر آنکه یار ترش روی تندخو دارد

در این زمانه بپرهیز و باش روگردان

ز دلبری که به یک دم هزار رو دارد

به عجز و لابه سخن گفتم آنچه هیچ نگفت

که این ستمکش من با که گفتگو دارد؟

مطیع و چاکر آن عاشقم که در همه حال

نظر ز فرط ارادت به سوی او دارد

دهان شیشه ی می چون نمی رسد به لبت

به گریه است و همی سکته در گلو دارد

برآر حاجت خرّم به بوسی از لب خویش

که سالهاست همین مطلب آرزو دارد

ص:۳۳۱

نه یک شراب لذیذ و نه یک کباب لذیذ

غزل ردیف حرف «ذال»

به عمر خویش نخوردیم یک شراب لذیذ

نه یک شراب لذیذ و نه یک کباب لذیذ

دریغ و آه که هرگز نشد شبی که کنم

به پهلوی صنمی تا به صبح خواب لذیذ

عذاب نیست اگرچه خوش و لذیذ ولی

به من مدام ز خوبان رسد عذاب لذیذ

از آن سؤال کنم هر زمان که تا شنوم

از آن لب شکرین تو یک جواب لذیذ

کسی که تشنه لب بوس لعل جانان است

به کام دل نتواند خورد یک آب لذیذ

جز آفتاب رخ تو دگر به تابستان

کسی به دهر ندیده است آفتاب لذیذ

کتاب عشق بخوان خرّما نه فقه و اصول

که تا شوی متمتّع از آن کتاب لذیذ

ص:۳۳۲

حاجت به غیر نیست دگر چون که هست یار

غزلیات ردیف حرف «راء»

آرد اگر ز مهر دلم را به دست یار

حاجت به غیر نیست دگر چون که هست یار

آیینه را مقابل رویش نیاورید

ترسم شود ز دیدن خود بت پرست یار

تاری ز موی گیسوی او شانه چون گسست

پنداشتم که رشته ی جانم گسست یار

آمد هزار وجد به جان تا رقیب رفت

برخواست غم ز دل چو به پیشم نشست یار

صد دام حیله در رهش انداختم مگر

یک ره به سان ماهیم افتد به شست یار

ساقی بزم هست اگر رند و هوشمند

فکری به جا کند که شود زود مست یار

شد تیر قامتم چو کمان خم ز همّ و غم

مانند تیر تا که ز شستم بجست، یار

گویند خست خاطر خرّم ز حرف سخت

زین مژده جان دهم که دلم را بخست یار

بِهْ ز نقد جان کجا جویم زر و سیم دگر؟

جان نثار دوست کردم خواست تسلیم دگر

بِهْ ز نقد جان کجا جویم زر و سیم دگر؟

بوسم ار هر عضو تو میلم به جای دیگر است

شه چو اقلیمی بگیرد خواهد اقلیم دگر

روز وصلت گر بدانم جانم از تن می رود

نیست غیر از خوف هجرت در دلم بیم دگر

پوست تخت و تاج درویشی به چنگ آور که نیست

هیچ شه را به از اینها تخت و دیهیم دگر

من که نیمی عمر خود بیهوده مصرف ساختم

می نمایم صرف کار یار آن نیم دگر

چشمه ی تسنیم می گویند باشد در بهشت

اندر این عالم دهانت گشته تسنیم دگر

قیمت یک بوسه از کنج لبت صد جان بود

گر بها نازل بود بنمای تقویم دگر

گریه و غم باشد از من، خنده و شادی ز تو

من ندانم بهتر از این کرد تقسیم دگر

ای معلّم درس عشق آموز خرّم را که او

می نخواهد غیر علم عشق تعلیم دگر

تا که می دادم ز بهر دل به جانان دگر

بر تن من کاشکی می بود یک جان دگر

تا که می دادم ز بهر دل به جانان دگر

کفر زلف او که ایمان دلم را قطع کرد

یارب از دین برنگرداند مسلمان دگر

تا که خواندم در سرای دل خیال یار را

ره ندادم هیچ در آن خانه مهمان دگر

من نمک پرورده ی خوان توام، باشد حرام

گر زنم انگشت خود را بر نمکدان دگر

دیو نفس هر کسی فرمان پذیر آن پری است

در جهان پیدا شده گویا سلیمان دگر

عرصه ی عالم چو بر من تنگ کردی اوفتاد

جنگ ما و تو از این میدان به میدان دگر

قبله گاها، سرورا، عاشق پناها، دلبرا

خوانمت زاخلاص هر ساعت به عنوان دگر

این زمستان بس که خرّم زحمت از سرما کشید

گر بهار آید کند فکر زمستان دگر

ص:۳۳۵

مقتضی نیست رود پیش دلارای دگر

دل که هر لحظه کند از تو تقاضای دگر

مقتضی نیست رود پیش دلارای دگر

وعده ی وصل به فردا دهدم یار امروز

باز فردا دهدم وعده ی فردای دگر

هر که مجنون تو شد خیمه به صحرای تو زد

نزند تا به ابد خیمه به صحرای دگر

نبود جز غم تو مونس شبهای دراز

دیشب و امشب و فردا شب و شبهای دگر

از لبت مرده شود زنده مگر از مریم

گشته تولید در این عهد مسیحای دگر

دل دانای مرا کودک نادانی برد

باز خواهد ز من اکنون دل دانای دگر

پسری چون تو نیاید به وجود از پدری

گر خداوند کند خلقت آبای دگر

باشدم انجمنی گر تو نیایی امشب

پس بجویم ز کجا انجمن آرای دگر؟!

پا نهادم به ره عشق و ندارم تشویش

زانکه چون من نبود مرحله پیمای دگر

سبزه ی خط تو تا دید غزال دل من

نیستش مهر گیاه و گل صحرای دگر

ص:۳۳۶

بس که شیرین بود آن لعل شکربار، کسی

این حلاوت نچشیده است ز حلوای دگر

ای خوش آن روز که باهم من و تو می خوردیم

من ز مینای دگر می، تو زمینای دگر

کار خیری که نکردیم در این دنیا ما

به چه رو پای گذاریم به دنیای دگر

پرده برداشت چنان عشق ز کار خرّم

که نبینند چو او عاشق رسوای دگر

ای که پرسیدی از این بنده که مولای تو کیست؟

جز علی نیست مرا سیّد و مولای دگر

ص:۳۳۷

داشت در هر شهر صد جلفا و سیچان دگر

کاش می شد خلق صد شهر صفاهان دگر

داشت در هر شهر صد جلفا و سیچان دگر(۱)

کس ز اربابان نشد از گندم و شلتوک سیر

کاشکی می بود یک رودشت و لنجان دگر(۲)

هفت در دارد سرای عشق و بر هر درگهش

با چماق نقره بنشسته است دربان دگر

بعد قرنی با رقیب آمد برم گفتم ببر

این سرِ خر را از این بُستان به بُستان دگر

من که بهرش نرم سازم مزد هم کم می برم

به ز من پیدا کنی کی آسیابان دگر؟!

چند ای دل می شوی داخل ز یک دالان یار

پهلوی دالان او هم هست دالان دگر

بس که تنبان روی هم پوشیده بود او تا سحر

آنچه کندم باز زیرش بود تنبان دگر

خادم مجلس به من داده است غلیان بی شمار

وه چه می شد باز هم می داد غلیان دگر

شیر یک پستان حلالم کرد و گفتا مادرم

خرّما باشد حرامت شیر پستان دگر

۱ – ۱۵۵. جلفا» و «سیچان» از محله های قابل توجّه از زمان صفویه به بعد است که در آن ارامنه سکونت داشته اند. محتوا و فضای این غزل مطایبه است.

۲– ۱۵۶. منطقه رودشت و لنجان از مناطق حاصلخیز برای کشت برنج در اصفهان است.

یا به پهلویم زمانی آرمیدی پس دگر

غزل سؤال و جواب

گفت رویم را به چشم خویش دیدی پس دگر

یا به پهلویم زمانی آرمیدی پس دگر

گفتمش خواهم که بگزینم نگاری به ز تو

گفت یاری خوبتر از من گزیدی پس دگر

گفتمش دستم معطّر گشت از زلفت شبی

گفت آری دست بر زلفم کشیدی پس دگر

گفتمش مرغ دلم را دام زلف تو گرفت

گفت با او گو که از چنگم پریدی پس دگر

گفتمش تشریف وصلت پوشم آیا چون قدیم؟

گفت کاین جامه به قد خود بریدی پس دگر

گفتمش از هجر تو مردم به وصلت کی رِسَم؟

گفت در عالم به وصل من رسیدی پس دگر

گفتمش یک راست نشنیدم ز تو غیر از دروغ

گفت حرف راست تو از من شنیدی پس دگر

گفتمش کامم شود شیرین دگر از لعل تو

گفت از این حلوای پرشکّر چشیدی پس دگر

گفتمش یک بوسه را از تو به صد جان می خرم

گفت کای خرّم بدین مفتی خریدی پس دگر

ای ستمکار در این کار قراری بگذار

روز و شب کار تو با من ستم است و آزار

ای ستمکار در این کار قراری بگذار

گویم از مستی عشق تو اناالحق دایم

تا از این جرم چو منصور کشندم بر دار

می خورم می به جوانی چو به پیری برسم

می کنم توبه و پیوسته کنم استغفار

خواب راحت نکند عاشق صادق هرگز

مگر آن خواب که گردد به قیامت بیدار

روز مردن به سرم آی که بینم رویت

تا که ای یار نیفتد به قیامت دیدار

مار غم چند شرنگم به چشاند به مذاق

می بده تا که برآرم من از این مار دمار

من دعا می کنمت آنچه تو دشنام دهی

تلخ گویی ز چه بر خرّم شیرین گفتار

ص:۳۴۰

کنم برای چه خدمت به شهریار دگر

ز شهر تو نروم من به شهر یار دگر

کنم برای چه خدمت به شهریار دگر

روم اگر که ز درد تو در دیار دگر

دچار من شود آن شهر در دیار دگر

بهار رفت به ناکامی و خزان آمد

وفا نمی کندم عمر تا بهار دگر

کنون که بد گذرد روزگار من شب و روز

مگر که خوش گذرانم به روزگار دگر

به کار یار بپردازم و می و مطرب

جز این سه کار ندارم خیال کار دگر

ز گلعذار مرا بس که نیستم بلبل

که هر زمان بنشینم به شاخسار دگر

گمان مبر که کسی جز تو اختیار کنم

که نیست چون تو مرا صاحب اختیار دگر

ز شهر تو نروم من که نیستم سیّاح

که رو کنم به سیاحت سوی دیار دگر

هزار بار مرا توبه داد شیخ ولی

چه سود توبه کنم گر هزار بار دگر

پس از وفات آسوده نیست خرّم زار

کزین مزار برندش سوی مزار دگر

ص:۳۴۱

که می گویند المامور معذور

مرا در عاشقی دل کرده مأمور

که می گویند المامور معذور(۱)

عسل هر کس که می خواهد کند نوش

چه پروایش بود از نیش زنبور

اگر آیینه می گردید معدوم

نکورویان نمی گشتند مغرور

دل عاشق اگر دایم خراب است

همیشه خانه ی عشق است معمور

سفر کردم به کوی یار ناچار

اگر راهش بود نزدیک یا دور

نکرده زیب و زیور نوری اکنون

اگر زینت کنی نورٌ علی نور

من از خوبان مشکین مو تَبَرّم

اگر ریشم شود همرنگ کافور

ز عشقت ما همه مست و تو هشیار

به کار خود تو بینایی و ما کور

ز خرّم کن قبول نیمه جانی

غنیمت باشد اشک از دیده ی کور

۱– ۱۵۷. صنعت ارسال المثل المأمور معذور یعنی شخص مأمور چاره ای جز اجرای اَمر را ندارد.

زانکه می گویند از یک گل نمی گردد بهار

نوبهار آمد به دست آور دو یار گلعذار

زانکه می گویند از یک گل نمی گردد بهار

بی وصال لعبت شیرین به کامم هست تلخ

شکّر هند و نبات مصر و قند قندهار

می کشم بار گران عشق خوبان روز و شب

گرچه می دانم نگردد بارم از این بار بار

سیل چون بگذشت از سر، چه فراز و چه نشیب

غرقه چون بگرفت جان را چه میان و چه کنار

می زنم بر سینه سنگ عشق خوبان جهان

گر به جرم عاشقی مردم کنندم سنگسار

چون حسابی نیست امروز آنچه می خواهی بکن

گر حسابی هست آن هم هست در روز شمار

هر متاعی در دیاری مشتری دارد ولی

جنس خوبان مشتری دارد به هر شهر و دیار

هر گلستانی هزارش از هزار افزون نشد

گلشن روی تو دارد از هزاران صد هزار

با خرد گفتم بگو بدتر ز مفلس کیست؟ گفت:

بدتر از مفلس به عالم منعم بی اعتبار

روزگاری گشته نادان پرور و ابله پسند

خلقت خرّم نگشتی کاش در این روزگار

ص:۳۴۳

تا پا گذاشتم به سر آسمان شعر

بالای رفتم اینقدر از نردبان شعر

تا پا گذاشتم به سر آسمان شعر

هر کس زبان شعر ندارد که این زمان

ایجاد گشته در دهن من زبان شعر

از بس مکان شعر بلند است می شود

هر شاعری بلندمکان از مکان شعر

دیوان شعر باغ و مضامین تازه گل

هستند فرقه ی شعرا باغبان شعر

هر فرقه ای کنند تکلّم به یک لسان

باشد تکلّم شعرا از لسان شعر

شیرین و چرب و پخته مضامین تازه است

من این لذیذ اطعمه چینم به خوان شعر

گر ابلهی ز شعر کند ذم شاعران

از این گنه بود به فلانش فلان شعر

من چون عجوز و یوسف تشویق گشته قحط

تا مشتری وی شوم از ریسمان شعر

معدن شناس، سیم و زر آرد برون ز کان

شاعر جواهرات درآرد ز کان شعر

پژمرده می شود چو گل گلستان و باغ

آن را مچین بچین گلی از گلستان شعر

رستم اگر که زنده و شاعر شود به دهر

چون من نمی کشد به جهان او کمان شعر

ص:۳۴۴

عالِم نیم به علم معانی بیان ولی

خوش می کنم معانی شعر و بیان شعر

کردم ردیف این غزلم شعر و خواستم

در این غزل شود ز ردیف امتحان شعر

بازار شعر بس که کساد است این زمان

بر آن سرم که تخته نمایم دکان شعر

باشد حدیث شعر مطوّل به هر کتاب

آن به که مختصر بکنم داستان شعر

اشعار آبدار مرا هرکه خواند گفت

خرّم به تو حلال بود آب و نان شعر

اگر مثقال باشد یا که خروار

کشم بار غم عشق تو خروار

اگر مثقال باشد یا که خروار(۱)

تو مستی و حریفان جمله هشیار

تو در خوابی و رندان جمله بیدار

نترسیم از گنه تا که بمیرم

بود دوزخ پر از خلق گنهکار

بکن پنهان حشیش خویش درویش

مکن ظاهر به خلق اسرار اسرار

ندارد اسبْ بازاری در این عهد

که خربازار گردیده است بازار

به پای خُم فتاده مست خرّم

ز می خوردن سرش آمد به دیوار

ص:۳۴۵

۱– ۱۵۸. جناس تام، خروار اوّل: مانند خر؛ خروار دوم: معیار و واحد وزن.

جان را نثار راه تو سازم به صد نیاز

غزلیات حرف «ز»

پا بر سرم اگر بگذاری ز روی ناز

جان را نثار راه تو سازم به صد نیاز

کردی خراب ملک دلم از سپاه ناز

ملک خراب را دگر ای پادشه متاز

گر کعبه ی امید نشد رویت از چه رو

گردیده طاق ابروی تو قبله ی نماز

محمود اگر جمال تو می دید در جهان

هرگز نمی نمود نظر بر رخ ایاز چون دولت وصال میسّر نمی شود

خرّم تو با فراق دلارام خود بساز

ص:۳۴۶

دامن پی قتلم به کمر برزده ای باز

دانم به میان بهر چه خنجر زده ای باز

دامن پی قتلم به کمر برزده ای باز

سرتاسر آفاق پر از مشک و عبیر است

تا شانه بدان زلف مُعنبر زده ای باز

منزل به کجا کرده ای، ای غم ز دل من؟

چون شد که از این در، در دیگر زده ای باز؟

آرایش تو کرده چو مشّاطه ی قدرت

بر روی نکو بهر چه زیور زده ای باز؟

پا تا به سرم سوخت گر امروز عجب نیست

کز عشق مرا بر جگر آذر زده ای باز

مرغ دل من کشته شد از ناوک نازت

گنجشک چرا جای کبوتر زده ای باز؟

چون در دلم آمد غم عشق تو شدم شاد

گفتم چه عجب حلقه بر این در زده ای باز؟

از یک نظر راه زنی ای پسر امروز

راه دل صد مادر و دختر زده ای باز

در بادیه ی عشق نکویان ز چه خرّم

بی توشه قدم همچو قلندر زده ای باز

در گردنت این طوق چه باشد به یقین دم

از بندگی خواجه ی قنبر زده ای باز

تو بی مجادله خونم ز تیغ غمزه بریز

مرا نه تاب ستیز است و نه توان گریز

تو بی مجادله خونم ز تیغ غمزه بریز

به غیر زخم دل من که به ز زلف تو شد

کدام زخم بود مرهمش عبیرآمیز

هزار یوسف مصری گرم به چشم آید

از آن هزار یکی نیست چون تو یار عزیز

به جای پای تو روزی اگر گذارم سر

به قتل من بکن این جرم را تو دست آویز

به سوی او روم امّا ز بیم زود آیم

چرا که چاره ندارم به غیر جنگ و گریز

به بندگان نبود حاجت تو تا زن و مرد

به خدمت تو ستادند چون غلام و کنیز

به بارگاه تو شاهی چو بار نیست مرا

نشسته ام چو گدایان همیشه بر دهلیز

مریض عشق تو هر کس که گشت از آن درد

اگر چنانچه بمیرد نمی کند پرهیز

تو آن ستوده جمالی که خواجگان جهان

همه غلام تو گردیده اند و خرّم نیز

از چه باشد که نیایی به بر ما هرگز؟

ما که هیچ از تو نکردیم تمنّا هرگز

از چه باشد که نیایی به بر ما هرگز؟

آنچنان در شکن زلف تو گم شد دل من

که نگردد دگر آن گمشده پیدا هرگز

گر به روی بت ما دیده گشایی ای شیخ

سوی مسجد نکنی روز کلیسا هرگز

آنچه بر من گذرد از غم آن یار عزیز

نگذشت از غم یوسف به زلیخا هرگز

ما که باید سوی عقبی برویم آخر کاش

پای نگذاشته بودیم به دنیا هرگز

دوست دارم که به عشرت گذرانم با تو

ورنه عیشم نشود بی تو مهیّا هرگز

از ترش رویی و شیرین لبیت در عجبم

که نکرده است کسی سرکه به حلوا هرگز

خرّم از یار دهد وعده ی فردا مشنو

کار امروز مینداز به فردا هرگز(۱)

۱- ۱۵۹. صنعت ارسال المثل

آنچه کردم پاکبازی باز گشتم پاک باز

در قمار عشق مه رویان به یک عمر دراز

آنچه کردم پاکبازی باز گشتم پاک باز

داشتم عشق حقیقی دیده ام تا روی تو

در حقیقت عشق من گردیده از روی مجاز

از صفاهان کرده ام یک راست آهنگ عراق

آن مقام ارشد مخالف می کنم عزم حجاز(۱)

گر خراب از صبر گردیدم تأمّل می کنم

تا که کارم را بسازد کردگار کارساز

سِرّ عشق ای دل به عالم با دو چشم خود مگوی

کان کند یک طرفهالعین از سرشک افشای راز

جای پند و وعظ دیگر نیست اندر گوش من

زانکه چشم و گوش من پر گشته از آواز و ساز

عاشق از کشتن ندارد باک هر کس فی المثل

شد خراباتی نمی ترسد ز کوتاه و دراز

نیستم قانع به کم از بوسه ی لعل لبت

هرچه تو امساک داری بیشتر من دارم آز

گفت خرّم عشق من باشد حقیقی گفتمش

گر چنین باشد حقیقت، رحمت حق بر مجاز

ص:۳۵۰

۱- ۱۶۰. ایهامی از دستگاه های موسیقی اصفهان، عراق و حجاز دارد.

به خیالم رسد ایّام شباب است هنوز

گشته ام پیر و مرا میل شراب است هنوز

به خیالم رسد ایّام شباب است هنوز

گرچه من با همه ی خلق حسابم پاك است

در دل اندیشه ام از روز حساب است هنوز

لاله روزی به گل عارض او کرد نگاه

جگرش از تف این داغ کباب است هنوز

ناخنش پنچه شبی بر دل خونینم زد

دستش آلوده ی خون گشت و خضاب است هنوز

با من از توبه اگر شیخ بگوید سخنی

هفت سوگند کنم یاد که شاب است هنوز

رسن زلف از آن روز که کردی پرتاب

از پی بستنم آن موی طناب است هنوز

یار از مهر اگر حالت خرّم پرسد

گو که از دست فراقت به عذاب است هنوز

لبت از سبزه ی خط گرچه زمرّدگون شد

قیمتش بیشتر از لعل خوشاب است هنوز

گردد از لطف ولیعهد هویدا که مرا

بخت بیدار بود یا که به خواب است هنوز

شوم هر روز نو بدتر ز دیروز

بود پیری ز بس تن کاه و جانسوز

شوم هر روز نو بدتر ز دیروز

شود از ذکر حق آهو چو غافل

شکار سگ شود یا گیردش یوز

قبای کهنه ام هر روز نو شُد

بود از بهر من آن روز، نوروز

سرم را می دهم بر باد عشقش

که فارغ گردم از دست کله دوز

به دکان کبابی گر نهم پای

کبابم می کند نوروز نوروز

تن و جان می شوند آسوده از غم

دمی کز یکدیگر گردند مفروز

ز یارم خواستم یک بوسه گفتا

برو خرّم که می گردی بدآموز

نمکی هم به آش ما انداز

ای که هستی میان نعمت و ناز

نمکی هم به آش ما انداز

چون تویی شاه شاهدان امروز

نظری بر من گدا انداز

هر کسی می کند ملامت من

که چرا دل به یار دادی باز؟!

عشق بااقتدار سلطانی

ساخت محمود را غلام ایاز گر کسی راستی ز من جوید

گو حقیقت مجو ز اهل مجاز

تا که یک در به تخته ای نخورد

از درم درنیاید آن مه باز

دست مطرب به کار و لب خاموش

چه تمتّع ز ساز بی آواز

روز اوّل که خرّم او را دید

یافت انجام کار از آغاز

ص:۳۵۲

می کند مرغ روح من پرواز

بهر آن شاهد کبوترباز

می کند مرغ روح من پرواز

هر کسی را که دید بسته ی خود

چون کبوتر کند پرش را باز

وه چه میل شدید او دارد

با شدید و سیاه و خال دراز

از پی زیره ای رود کرمان

می کند طی چه راه دور و دراز

یا که یاهو کنان پی یا هو

می شود هر حریف را دمساز

هست عمُریش به ز عُمر عزیز

هرکجا گیردش کند اعزاز

از پی جُست لنگه ی چینی

صد در گنجه را نماید باز

می دود بامداد بام به بام

تا پسین پابرهنه و سَر باز

هر صفیری که می زند از لب

خوش نواتر بود ز هر آواز

از کبوتر سخن بگو با او

نه ز محمود و داستان ایاز

دی ز خرّم کبوتری طلبید

مرغ دل را بدو نمود نیاز

ص:۳۵۳

ناز عروس هست ز حسنش نه از جهاز

گو با عروس زشت مکن از جهاز ناز

ناز عروس هست ز حسنش نه از جهاز

ایمان و دین و دل همه را پاک باختیم

از پاکبازی است که گشتیم پاکباز

زاهد از این نماز ریایی چه فایده

مشکل در بهشت شود زین نماز باز

هرگز ز سعی بنده نگردد درست کار

سازد مگر ز لطف خداوند کارساز

کار بد تو خوب بود هرچه می کنی

محمود را پسند بود خدمت ایاز

ظاهر شود جواهر لفظم ز گنج طبع

قفل دهان کنم ز کلید زبان چو باز

زهّاد اگر کنند ز ما میکشان حذر

ما نیز می کنیم از آن قوم احتراز

مسدود شد چو باب حقیقت به روی خلق

من هم به روی خویش گشودم در مجاز

هرچند می روم به وصالش نمی رسم

گنجشک کی رسد ز پریدن به پای باز

خرّم مزن بر شعرا دم ز شاعری

زیرا که جزو میوه کسی نشمرد پیاز

ص:۳۵۴

تا نشینم به برش گوید از اینجا برخیز

می کند بس که ز من آن بت رعنا پرهیز

تا نشینم به برش گوید از اینجا برخیز

دل به چاه زنخ افتاد و به زلفش آویخت

تا برون آید از آن چاه بدان دست آویز

ساقیا باده به ساغر اگر امشب ریزی

ریز از بهر من آن گونه که باشد لبریز

باده هرچند فرح بخش و نشاطانگیز است

نبود ساقی اگر یار بود غم انگیز

گر بخوانیم به حفظ تو بکوشم هرچند

دفع آفت ننماید سرخر از فالیز

بس که آن ترک پسر برده دلم را چه عجب

کز پی او ز صفاهان بروم تا تبریز

وعده ی قتل مرا دادی و کردی تأخیر

مشک خالی ست به دوش تو و گویی پرهیز

خان جم رتبه سلیمان خلف اصل و لقب

ای که در مصر کمالی تو درین شهر عزیز

صیت جود تو علی رغم مخالف ز عراق

راست از راه صفاهان کند آهنگ حجیز(۱)

بد و نیک سخن از علم تو گردد معلوم

که دهد سنگ محک سیم، تمیز از ارزیز

طمع از اهل کرم هرکه کند چون من هم

کرده ام بر کرم تو ز طمع دندان تیز

نکته سنجان اقالیم ز روی اخلاص

همه مدّاح تو هستند من خرّم نیز

۱- ۱۶۱. مراد حجاز است.

از دیشب و دیروز بسی بهترم امروز

از خوردن می به شده درد سرم امروز

از دیشب و دیروز بسی بهترم امروز

دیروز بتم آمد و امروز نیامد

دیروز مسلمان بدم و کافرم امروز

از شدّت نسیان غم عشق تو دیشب

هر چیز که خوردم نبود خاطرم امروز

از هجر تو امروز دگر سر به تنم نیست

بازآ که هوای تو زده بر سرم امروز

یک بوسه ی تو ارزش آن هست به صد جان

بفروش بدین نرخ که من می خرم امروز

بدگویی من چند کنی با همه کس تو

از بهر تو من از همه کس بهترم امروز

تا چند به وصلت دهیم وعده به فردا

غفلت کن و ناگاه درآ از درم امروز

هر شعر که در وصف نکویی تو گفتم

شد زینت دیوان من و دفترم امروز

عمریست که شب تا به سحر خواب نکردم

کردم همه تحصیل که دانشورم امروز

با تیغ زبان آمده ام جنگ نه با سیف

ظاهر شود از تیغ زبان جوهرم امروز

هرکس غزلی طرح شد و ساخت چو خرّم

باید کند اظهار که من شاعرم امروز

ص:۳۵۶

که استخوان به هما می دهد شکر به مگس

غزلیات حرف سین

فلک همیشه بود یار مردم ناکس

که استخوان به هما می دهد شکر به مگس

به مرگ خصم مشو شاد ای عزیز که او

اگر ز پیش روان شد تو هم رَوی از پس

تمام عمر نشد یک مراد من حاصل

ز حرص باز ز یک دل کنم هزار هوس

زبندگان خدا بس خداشناسانند

که گر کسی بکشدْشان نمی کشند نفس

مخواه حاجت خود را ز هیچکس الاّ

از آن کسی که بود جمله بی کسان را کس

ز حمق خرصفتان سلیقه کج باشد

که در بها متساوی شده حمار و فرس

به کام دل نخورم باده روز و شب زیرا

که روز خوف کنم از فقیه و شب ز عسس

بخوان تو گفته ی خرّم نه شعرهای کهن

که شعر وی بود الحق چو میوه ی نورس

ص:۳۵۷

این دو هر جا که بیاید به نظر ما را بس

شیشه ی باده و یک ساده پسر ما را بس

این دو هر جا که بیاید به نظر ما را بس(۱)

ما نداریم اگر مطرب خوش آوازی

روز و شب نغمه ی مرغان سحر ما را بس

صحبت مردم نافهم بود عیب عظیم

صحبت مردم بافضل و هنر ما را بس

گر مقدّر نشود ما به وطن باز رویم

ما گذشتیم از آن، رنج سفر ما را بس

به جز از ساقی و مطرب بر ما ره ندهید

کز پی عیش و طرب این دو نفر ما را بس

من که مجنونم و در شهر ندارم جایی

منزل بادیه و کوه و کمر ما را بس

پدرم گفت که خرّم منشین با ناکس

باشد این پند ز میراث پدر ما را بس

ص:۳۵۸

۱- ۱۶۲. این غزل را به تشبیه از غزل حافظ سروده است: «گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس...».

گفتمش پیش تو خوابم؟! گفت از عقلت بپرس

گفتمش وصل تو یابم؟! گفت از عقلت بپرس

گفتمش پیش تو خوابم؟! گفت از عقلت بپرس

گفتمش ناهوشیاری هوشیاری تو شبی

می شوی مست از شرابم؟! گفت از عقلت بپرس

گفتمش روزی به بیداری نیابی پیش من

گو شبی آیی به خوابم؟! گفت از عقلت بپرس

گفتمش از آفتاب و تاب می خوی کرده ای

می دهی از این گلابم؟! گفت از عقلت بپرس

گفتمش وقتی کنم از تو گر از بوسه سؤال

خیر و شر گویی جوابم؟! گفت از عقلت بپرس

گفتمش گردش کنم گر در زمین و آسمان

به ز تو ماهی بیابم؟! گفت از عقلت بپرس

گفتمش از عشق تو عقل از سرم پرواز کر

چون کنم من در جوابم؟! گفت از عقلت بپرس

گفتمش از هجر تو من در عذابم روز و شب

کم کند وصلت عذابم؟! گفت از عقلت بپرس

گفتمش اموات من گردند احیا این زمان

تا ببینم مام و بابم؟! گفت از عقلت بپرس

گفتمش پیری ز چشم مردم افکندم دگر

آید ایّام شبابم؟! گفت از عقلت بپرس

گفتمش موی سرم اسپید شد بهر کسی

موی بدنفسی بتابم؟! گفت از عقلت بپرس

گفتمش با این همه جرم و گنه روز حساب

بگذرد آسان حسابم؟! گفت از عقلت بپرس

گفتمش بی عون شهزاده جلال الدین راد

طبع خواهد شد کتابم؟! گفت از عقلت بپرس

گفتمش خرّم گر از شهزاده خواهد خلعتی

سازد از خود کامیابم؟! گفت از عقلت بپرس

ص:۳۶۰

زانکه در شهر مرا کس نشناسد به لباس

گر حریرم ندهد دست، بپوشم کرباس

زانکه در شهر مرا کس نشناسد به لباس

طاس دنیا ز عسل گرچه بود پُر امّا

عاقل آن است که هرگز نخورد از این طاس

با فلک گفتم از افلاس بَتر چیست بگو؟!

گفت الحق که از افلاس بتر هم افلاس

شستن جام می از آب روان حاجت نیست

که مرا خانه ی دل پاک بود از وسواس

مرض عشق فتد در دل هر بیچاره

نتواند که کند چاره ی آن را جاماس

بی حواسیم اگر کس نکند منع که ما

بس که داریم غم یار نداریم حواس

نه بکن روز تفرعُن به کسی چون فرعون

نه بگردن به تضرّع به شب انداز پلاس

سفر کعبه بود گر ز ارادت سهل است

که به بر خضر بود همره و در بحر الیاس

صدر در صدر نشسته است به صد خاطر جمع

سایلانند پریشان به میان کرباس

مرد بی قول و لسان فرق ندارد از زن

دارد این فرق که فارغ بود از حیض و نفاس

گردن ما همه باریک تر است از مویی

دم شمشیر تو برنده تر است از الماس

گر بزرگان جهان را نشناسی خرّم

غم مخور در همه ی عمر خدا را بشناس

ص:۳۶۱

گله ایمن بود از گرگ چو موسی است شبانش

غزلیات حرف «ش»

یار اگر پیش من آید کنم از غیر نهانش

گله ایمن بود از گرگ چو موسی است شبانش

عاشق غمزده را خوانی و رانی ز در خود

این چه رسمی است که داری نه بخوان و نه برانش

بوسه ای زان لب شیرین تو جان ار بفروشی

مشتری هرکه به حدی است که باز است دهانش

خوش بهاری است جوانی به جوانی ولی از پی

تا رسد صرصر پیری کند از حسن خزانش

شب وصلش نزدم بوسه به عضویش ولیکن

دولتی یافتم از حرص فتادم به میانش

سوسن از سنبل زلفت سخنی گر بسراید

تا که چون لاله شود لال ببریم زبانش

گاه بنوازدم از مهر و کند لطف فراوان

گاه بگذاردم از کین نه بر این و نه بر آنش

خرّم غمزده چون دل به تو داده است به یاری

ندهد دل که به دست تو بود شیشه ی جانش

ص:۳۶۲

می بیغش ده ای ساقیّ مهوش

بود تاریخ سال امسال بی غش

می بیغش ده ای ساقیّ مهوش

اگر نقش نگاری نیست آنجا

چه حاصل از عمارات منقّش

به وصلت گر رسم چون یاد آرم

ز هجرت باز می گردد مشوّش

به نزد عاشقی از بدقماری

شد آخر مهره ام ششدر به یک شش

به عالم هرچه را تقسیم کردند

بلا شد سهم عُشّاق بلاکش

مجو ای بی هنر عیب از هنرمند

مکن همپویه خر با اسب اَبْرَش

ز آه دل وز آب چشم خرّم

نشسته در میان آب و آتش

ص:۳۶۳

سر خود گیر کز آغاز معلوم است انجامش

به هر مجلس که از آغاز ساقی بشکند جامش

سر خود گیر کز آغاز معلوم است انجامش

ز تلخی ها که فرهاد از غم شیرین کشید آن شد

که خسرو میل شکّر کرد و شیرین تلخ شد کامش

از آن رو جام را از دست ساقی با ادب گیرم

که گر نامی ز جم باقی ست هست از حُرمتِ جامش

سرای عشق جای مردم سفله نمی باشد

که این زیباعمارت هست بس عالی در و بامش

به صد نیرنگ و تدبیر و فریب و حیله و افسون

من او را پختم و گویند مردم کرده ای خامش

دلم در بند زلف اوست چون مرغ گرفتاری

که بال و پر زند هرچند، محکمتر شود دامش

من از هجرش خورم خون دل و آن دلربا امشب

به کام کیست آیا لعل جان بخش می آشامش؟

به خوبی می برم نامش به من هرچند بد گوید

به من هرچند بد گوید به خوبی می برم نامش

نمی گردد میسّر چونکه بهر من لبش بوسم

لب قاصد ببوسم کاورد از مهر پیغامش

ص:۳۶۴

به عهدی زابلستان داشت زال و سامی و اکنون

به جز نامی نشان نبود نه از زالش نه از سامش

دلم مرغی است دست آموز گویی او مکن باور

که از صد سنگ برخیزد نشیند چون لب بامش

اگر از ده به سوی شهر آید ماه سیمایی

همه بیگانگان گردند در آن شهر اقوامش

سلاح و اسب و زین از دست خرّم رفت و بی پا شد

خر آمد بس که از بازیچه ی گردون دون نامش

ص:۳۶۵

از آن رو با کلافی چند زالی شد خریدارش

به خود بالید یوسف دید چون گرم است بازارش

از آن رو با کلافی چند زالی شد خریدارش

به دل یک بار سنگین داشتم من از غم هجرش

چو آمد با رقیب این بار هم گردید سربارش

نه تنها می کشم بار غم عشقش که در عالم

کشم نازش کشم دردش کشم خارش کشم بارش

سرای عشق دیوار بلندی دارد و بامی

که نتواند کسی بالا رود آسان زدیوارش

مکن هرگز تمنّای وفاداری از آن یاری

که می دانی ندارد صحّتی کردار و گفتارش

متاع حسن نه در شهر ما دارد رواج آن را

به هر شهری برند از جان شود هر کس خریدارش

مکن با من نزاع از بهر یار ای مدّعی کاو را

نه تو بینی نه من، نه در دیاری هیچ دیّارش

رود در خواب هر وقتی نگاری خاصه در مستی

به زَعم من بود غفلت اگر سازند بیدارش

بود محفوظ از چشم بد مردم اگرچه او

نگهداری نکرد از من خدا بادا نگهدارش

زن دنیا شود هر روز عقد مَردِ نامردی

عجب دارم که هرگز عاقدی نشنیده اقرارش

چو سنجیدیم سنگ عشق و سنگ عقل را با هم

ز سنگ عشق سنگ عقل کمتر بود معیارش

از این بازارگرمی تا فروشی اسب کی خرّم

که بازاری ندارد اسب، خر گرم است بازارش

ص:۳۶۶

تا که از دور ببینم تمام بدنش

باد بالا کند ای کاش ز تن پیرهنش

تا که از دور ببینم تمام بدنش

سیم و زر را نبود خاصیتی هیچ مگر

آنچه باید بکنی صرف بتی سیمتنش

تو سلیمانی و لعل لب تو خاتم تو

با خبر باش که سرقت نکند اهرمنش

با من ای خصم نزاع از چه کنی بر سر یار؟

یار یاری ست که آخر نه (تو) بینی نه منش

دل به چاه زنخ افتاد ز زلفش آری

دلو در چاه فتد پاره شود چون رسنش

مُدّعی گر بد من گفت به هر جا چه کنم

بی حیایی است که برداشته دست از دهنش

عاشق یوسف گل (هم)چو زلیخای صبا

از قفا آمد و زد چاک به تن پیرهنش(۱)

عقل اگر صف کشد و تنگ کند عرصه ی جنگ

عشق امداد کند بر مژه ی صف شکنش

هر که در کوی بتان بار سفر بگشاید

نکند یاد دگر در همه عمر از وطنش

زن ز دنیا شود ار قطع نمی گویم حیف

زانکه دیدم چه زِ مردش که ببینم ز زنش؟

تلخ گوید اگر از آن لب شیرین بر ما

از بد و خوب نگوییم جواب سخنش(۲)

ص:۳۶۷

۱- ۱۶۳. اشاره به آیه ۲۶ سوره یوسف.

۲- ۱۶۴. این غزل با الهام از غزل معروف حافظ با مطلع: «یا رب آن نو گل خندان که سپردی به منش» سروده شده است.

مُرد خرّم ز فراق تو و چندان در خاک

می کند گریه که تا حشر بود تر کفنش

بارالها گنهم بخش به محشر به شهی

که دو آویزه ی عرشند حسین و حسنش

روم من هم پیاده بلکه بنشاند مرا ترکش

سوار اسب شاه آن ماهرخ گردید با ترکش

روم من هم پیاده بلکه بنشاند مرا ترکش(۱)

به ترک تاج درویشان نوشته ترک دنیا کن

نه بر یک ترک آن، این پند بنوشته به هر ترکش

مرا هر کس به دنیا می کند ترغیب گو با او

که دنیا از تو باشد من نخواهم، کرده ام ترکش

شجاع چند در میدان ز حرص دولت دنیا

به یک جانب سرش غلطان شده در یک ظرف تر کش

عجب دردی است زهد خشک تو زاهد بیا چندی

برای دفع درد خویش با من آتش تر کش

نگارم گفت نور چشمت ارخواهی بیفزاید

به جای سرمه خاک پای من در دیده ی تر کش

اگر آهی کشد از هجر تو خرّم مترس از وی

چرا در جنگ تو دارد همین یک تیر در ترکش

۱- ۱۶۵. در قافیه های این غزل جناس تام رعایت شده است و می توان از غزلهای هنرمندانه ی خرّم به شمار آورد.

خطاست چشم بپوشم اگر ز پیکانش

به چشمم ار زند آن شوخ تیر مژگانش

خطاست چشم بپوشم اگر ز پیکانش

حدیقه ای ست جمالت که نسخ گلشن کرد

شکسته گر نشوی خط توست ریحانش

زبان طعن ز می خوردنم ببند ای شیخ

بدین گناه که آلوده نیست دامانش؟!

به ماه ناقص گردون دگر نظر نکنم

کمال حسن تو بینم که نیست نقصانش

شکر لبی که نگوید سخن در انجمنی

گمان کنند نمک نیست در نمکدانش

بود ز ساقی گلچهره دُرد و صاف قبول

ز هیچ یک نتوان کرد ردّ احسانش

معلّمت همه تعلیم کرد علم جفا

مگر نبود به مکتبْ کتاب و قرآنش

مریض عشق که دارد تب فراق نگار

به جز وصال نباشد خیال درمانش

شبی به خلوت خرّم درآ که از قدمت

بر آفتاب همی سرفرازد ایوانش

ز جان کنم پس از این مدحت خداوندی

که گشته اند همه شاعران ثناخوانش

ولّی نعمت و کان کرم سهام الملک

که صبح و شام خوانین خورند از خوانش

ص:۳۶۹

چشم پوشی من نخواهم کرد بهر چشم خویش

دیده ام تا دید رویت را دلم گردید ریش

چشم پوشی من نخواهم کرد بهر چشم خویش

خط اگر بر گرد رخسار تو سر زد پاک نیست

کان خط سبزیست کس آن را نمی گیرد به ریش

گر گریبانم نگیرد مرگ از درد فراق

دامن وصلش بگیرم بعد از این بی حرف پیش(۱)

بس که هر خویشی ز روی کین دو چشم من نداشت

رو سوی بیگانه کردم چشم پوشیدم ز خویش

رشته ی الفت بکن محکم که گر آن بگسلد

نیست کاغذ تا بچسبانند آن را از سریش

نه مسلمانی نه کافر نه نصارا نه یهود

زانکه در عالم نکردی تو قبول هیچ کیش

کم نگردد مهر آن ماه از دل من سال و ماه

دم به دم ساعت به ساعت می شود از پیش بیش

از زبان بازی خرّم تو مشو غافل که او

کرد چون گرگان دهان را باز و دارد قصد میش

۱- ۱۶۶. اصطلاح «بی حرف پیش» در بین سخنان مردم اصفهان بیشتر متداول است و مترادف با ان شاءاللّه در عدم پیشی گرفتن به خواست پروردگار بیان می شود.

بدین بها نگذارد کسی دهد به منش

اگر که بوسه ی جانان به جان شود ثمنش

بدین بها نگذارد کسی دهد به منش

به حفظ خاتم لعل لبت بکوش مدام

که ترسم از تو بدزدد به حلیه اهرمنش

شهید عشق اگر قاتلش کند انکار

بود به روز قیامت گواه پیرهنش

اسیر زلف تو هر جا رود گرفتار است

چه حاجت است دگر بر گرفتن و زدنش

اگر خیال کنم بر رخش نظر نکنم

زنند راه خیالم دو چشم راه زنش

لباس عشق مپوشید در جهان زنهار

که این لباس بپوشید هرکه شد کفنش

اگر به تو بد من گفت مُدّعی چه عجب

حیا نداشت که برداشت دست از دهنش

مگو جدا کنم از کین سر از تن خرّم

که از فراق تو یک لحظه نیست سر به تنش

چو گشت ختم غزل خوش بود سخن گویم

ز خان راد که هر جا متین بود سخنش

چراغ روشن عباس خان سراج الملك

رضاقلی که کند حفظ حی ذوالمننش

ز صدق خدمت مسعودشاه راد بود

که خوانده است شهنشاه امین و مؤتمنش

ز صدق مدح وی امروز می کنم زیرا

که بود سابق الایّام مرحمت به منش

چنان به او گذرد خوش در این سفر که دگر

به عمر خود نکند یاد هرگز از وطنش

امید دار چنانم که در صف محشر

شفیع باد حسین و معین بود حسنش

ص:۳۷۲

هر که شد غرق به دریا، چه کنار و چه میانش

هر که دل داد به دلدار چه اندیشه ز جانش

هر که شد غرق به دریا، چه کنار و چه میانش

طلبی عاشق وآنگاه برانیش به خواری

این چه رسمی است که داری نه بخوان و نه برانش

لب به دشنام گشاید به همه خلق ولیکن

آن دهان هیچ ندارند که بندند زبانش

دارد از ابرو و مژگان چو به رخ تیر و کمانی

نتواند بکشد هیچکس امروز کمانش

قوّتی نیست کسی را که روان سوی تو گردد

تا ز یاقوت لب لعل دهی قوت روانش

بر سر خوان لئیمان منشین ور که نشینی

بشکن دست بخیل و مَشِکن گوشه ی نانش

جز بهار رخ خوبان که خزان نیستش از پی

هر بهاری که کند جلوه ز پی هست خزانش

غافلی بی تو چه سان بد گذراند دل زارم

گر دگر بگذرد این قسم نگردد گذرانش

گر فراق تو دهد مهلتی امروز به خرّم

تا به فردا که بیایی ندهد مرگ امانش

ص:۳۷۳

یاد تو نمی کنم فراموش

در هر نفسی چه مست و چه هوش

یاد تو نمی کنم فراموش

کردی چو چراغ حُسن روشن

شد شمع جمال ماه خاموش

زین گوش چو حرف من شنیدی

کردی همه را برون از آن گوش

دل دزد بود زبس که زلفت

پیوسته برندش از سر دوش

شد عمر من و نشد که یک شب

تا صبح شوم به تو هم آغوش

تا زود رسد به کام تو می

پیوسته میان خُم زند جوش

خرّم که ز هوش لاف می زد

یک جرعه کشید و گشت بیهوش

نبرد لذّت از دل و جانش

هرکه را نیست عشق جانانش

نبرد لذّت از دل و جانش

ساقی ار صاف می دهد یا دُرد

نتوان کرد ردّ احسانش

چون مرا ره به خلوتش ندهند

به که گردم طفیل مهمانش

نازم آن چشم را که هرگز نیست

منّت از سرمه ی صفاهانش

آن لطافت لطافت ملک است

از چه خوانند مردم انسانش

بهر هر درد یک دوایی هست

درد عشق از چه نیست درمانش

گر گذارند بر درش گذرم

سهل باشد جفای دربانش

نسبتِ شاهی(۱) ار دهم او را

می شود کسر شوکت و شانش

گر کسی سوی او نگاه کند

کند از غمزه تیر بارانش

مژده ای مؤمنان، که خرّم کرد

از مِی کهنه تازه ایمانش(۲)

ص:۳۷۴

۱- ۱۶۷. شاهی: واحد پول در دوره ی قاجار.

۲- ۱۶۸. صنعت تضاد.

به جوش آمد دگر خون سیاووش

میان خُمّ ما می آمده جوش

به جوش آمد دگر خون سیاووش

ز می ساقی چنان مستم کن امشب

که ندهم امتیاز چشم از گوش

چو آزردی دلم را هم به دست آر

که می گویند باشد نیش با نوش

وفاداریت را نازم که زلفت

شده پیش از وفات من سیه پوش

به هر جا می روی از دور و نزدیک

تو بر یاد منی و من فراموش(۱)

سخن گویم چو رویش بینم آری

چو بلبل بنگرد گل نیست خاموش

چو دل دزدی و دست اندازی ای زلف

پیاپی می بُرندت از سر دوش

تو را من از نگاهی بنده گشتم

چو ارزانم خریدی مفت مفروش

حریفان هوشیاران را بگویید

ز سُکر باده خرّم رفت از هوش

۱– ۱۶۹. اصطلاحی که هنگام موفق شدن حریف در شرطبندی در جناق شکستن به طرف مقابل خود می گوید: «یاد من و یاد تو فراموش».

روی پوشد دگر از شرم ز بیگانه و خویش

گر در آیینه ببیند بت من طلعت خویش

روی پوشد دگر از شرم ز بیگانه و خویش

از در خویش مرانم تو که رسمی است قدیم

که نشیند به در خانه ی منعم درویش

همه دانند که من می کش و شاهد بازم

دگر از محتسب و شحنه ندارم تشویش

بوسه ای بر لب او دادم و دشنامم داد

شد یقینم که عسل را نخورد کس بی نیش

ای که گفتیم مرو از پی خوبان چه کنم؟

نتوانم به جهان ترک کنم حالت خویش

خرّم از اهل عمایم تو حذر کن کاین قوم

در طبیعت همه گرگند و به کسوت همه میش

ص:۳۷۶

نگهدارد ز آفت کردگارش

خوشا شهر صفاهان و بهارش

نگهدارد ز آفت کردگارش(۱)

نشان از جنّت و تسنیم دارد

صفای چارباغ و جویبارش

ز کوثر هست رمزی زنده رودی

که پیوسته است جاری در کنارش

زهی از تخت فولادی که باشد

زیارتگاه اهل دل مزارش

بیا اندر صفاهان و بیاموز

وقار از مردم صاحب وقارش

هزاران گلستان دارد که باشد

به هریک از هزار افزون هزارش

امان از لاله های آتشینش

دریغ از میوه های آبدارش

چو عیسی می کند احیای اموات

دعای مردم شب زنده دارش

تعال اللّه ز میر فندرسکی

که مدفونند جمعی در جوارش

ز درد عشق او بی اختیارم

به دستم نیست دردا اختیارش

رقیبی بی من ار با آن شکر لب

بنوشد باده باشد زهر مارش

از آن رو این غزل را ساخت خرّم

که بعد از مرگ باشد یادگارش

ص:۳۷۷

۱- ۱۷۰. این غزل نیز پاسخی است به غزل معروف حافظ شیرازی که سروده است: خوشا شیراز و وضع بی مثالش خداوندا نگهدار از زوالش

زیرا که رو به سوی تو دارند عام و خاص

غزل ردیف حرف «صاد»

گر می کُشی مرا نکند از تو کس تقاص

زیرا که رو به سوی تو دارند عام و خاص

شادم اگر نمی کنی از وصل پس بِکُش

تا از غم فراق تو جانم شود خلاص

مهر گیاه خط تو افزود مهر ما

هر سبزه ای که که سر بزند نیست بی خواص

از مال و جان دریغ نداریم از تو ما

جان بی قصاص باشد و اموال بی تقاص

معلوم نیست قدر تو خرّم به هیچ کس

صرّاف کو که فرق کند سیم از رصاص

ص:۳۷۸

بی طالعی چو من تو نبینی به روی ارض

غزل ردیف حرف «ضاد»

پیمایی ار تمام زمین را به طول و عرض

بی طالعی چو من تو نبینی به روی ارض

صحرای عشق وسعت آن هست بی حساب

مسّاح عقل چون کندش درک طول و عرض(۱)

خرج زیاد و دخل کم و کثرت عیال

رفتیم رفته رفته دریغا به زیر قرض

خرّم ز بی بضاعتی و قرض خود بکن

نزد امام ثامن ضامن عریضه عرض

زیرا که او ادای دیون جمیع خلق

بر ذمّت از قدیم ز همّت نمود فرض

ص:۳۷۹

۱- ۱۷۱. صنعت ردالقافیه.

می کنم آن هم ز بیم شیخ و شحنه احتیاط

غزل ردیف «طا»

گر شبی چینم بساط و مجلس عیش و نشاط

می کنم آن هم ز بیم شیخ و شحنه احتیاط

ساعتی همصحبت ما او ز دلسردی نشد

لیک دایم با رقیبان است گرم اختلاط

تنگ بگرفته زمانه بس که بر من در جهان

وسعت عالم به من شد تنگ چون سم الخیاط

از پل عشق نکورویان گذشتن مشکل است

ورنه آسان است در دوزخ گذشتن از صراط

همرهان رفتند و تو خوابی چرا خرّم هنوز؟!

زود شو بیدار و بیرون رو از این کهنه رباط

سوره ی شمس و والضحی حافظ

غزل ردیف «ظا»

صورتت را بود خداحافظ

سوره ی شمس و والضحی حافظ

بی خداحافظ او رود ز برم

که نیرزم به یک خدا حافظ(۱)

حافظ کشتیان به بحر خداست

نه بود سعی ناخدا، حافظ

حفظ ماکن چرا که شاه بود

بر فقیران بینوا، حافظ

به رخت مار زلف حلقه زده

گنج را هست اژدها حافظ

خال تو چون حَجَر بود آن را

کعبه و مشعر و منا حافظ

خرّما خیز و دست و پایی کن

که به تن هست دست و پا حافظ

ص:۳۸۰

۱- ۱۷۲. ردالقافیه و جناس تام با قافیه اوّل.

وگر کنی به حبیبان جفا، به ما چه رجوع

غزل ردیف «عین»

اگر کنی به رقیبان وفا، به ما چه رجوع

وگر کنی به حبیبان جفا، به ما چه رجوع

به پیش تیر تو ما سینه را سپر کردیم

خدا نکرده اگر شد خطا، به ما چه رجوع

بیا که تا من و تو می خوریم و عیش کنیم

عروسی است اگر یا عزا، به ما چه رجوع

مکن حیا و برافکن نقاب و روی مپوش

که در طریقت رندان حیا، به ما چه رجوع

اگر که زاهد شب زنده دار در هر وقت

کند نماز ادا یا قضا، به ما چه رجوع

به چشم خلق به مسجد اگر ریاکاری

کند نماز ز روی ریا، به ما چه رجوع

گدایی ار بشود شاه، گو به ما چه حرج

وگر شهی بشود هم گدا، به ما چه رجوع

اگر که عاشق سرگشته ای نگاری را

برای خویش کند دست و پا، به ما چه رجوع

بر آن سری تو که هرگز به ما نظر نکنی

اگر که چشم تو افتد به ما، به ما چه رجوع

به هیچ وجه تَصرّف مکن به کار خدا

بدین دلیل که کار خدا، به ما چه رجوع

مریض عشق قمرطلعتان شده خرّم

شفا نیابد اگر از دوا: به ما رجوع

ص:۳۸۱

صحرا خوش است و باغ، ولی با دل و دماغ

غزل ردیف «غین»

من بیدل و دماغ نه به صحرا روم نه باغ

صحرا خوش است و باغ، ولی با دل و دماغ

رونق به بزم ما نبود بی رخ نگار

آری چون نیست لاله و گل بی صفاست باغ

ما داغ دیده ایم و بسی آزموده ایم

بدتر ز داغ دوری او نیست هیچ داغ

تا جان ز هجر تو نرود از تنم برون

مشکل که از فراق تو حاصل کنم فراغ

هر شب که شمع روی تو باشد به بزم ما

دیگر چه حاجت است که روشن شود چراغ

در کار باده هرچه کنی سعی خوش بود

تا جان تو را به تن بود از کف مده ایاغ

گفتم شبی به خانه ی ما رنجه کن قدم

گفتا که عندلیب تنفّر کند ز زاغ

مشغول عشرتی تو و در جست وجوت من

یوسف به تخت شاهی و یعقوب در سراغ

گفتم رسد به وصل تو خرّم؟ به خنده گفت

باور مکن که جفت کبوتر شود کلاغ

چه حاجت است که اوصاف او کند وصّاف

غزلیات ردیف «فا»

جمال یار که مستغنی است از اوصاف

چه حاجت است که اوصاف او کند وصّاف

اگر به رشته ی جان مشتری او گردم

حدیث یوسف مصر است و پیر زال و کلاف

غم نگار و غم روزگار ناهموار

گرفته دور مرا هر کدام از اطراف

بدین امید که بوسیم خال چون حجرت

به دور کعبه ی روی تو می کنیم طواف

به چشم من نکند جلوه هیچ حقه و درج

چنانکه درج دهان نگار و حقه ی ناف

برای تجربه تو قصد کشتن من کن

که سیم ناصره را بر محک زند صرّاف

مکن ز خرّم مهجور پیش از این دوری

کشد فراق تو را چند؟ خود بده انصاف

ص:۳۸۳

آیم از عهده برون بی اشتباه و اختلاف

این غزل را در مدح شهزاده مؤیدالسلطنه رئیس اداره تلگراف سروده است

از حساب شاعری گر من زنم این عهد لاف

آیم از عهده برون بی اشتباه و اختلاف

یوسف مصر کمالم این زمان امّا چه سود

کس نمی گردد خریدارم به یک رشته کلاف

چرخ گردون بر مراد من نمی گردد دمی

می کند دایم به من از کینه جور و اعتساف

آسمان زیر سری ننهاده بالین خوشی

کس نکرده خواب راحت زیر این کهنه لحاف

هرچه استعفا کنم زین عمر و از این زندگی

این حیات عاریت بازم نمی دارد معاف

می روم در اصفهان با هرکه راه راست باز

مطرب بختم زند راه مخالف را خلاف

می نهم دایم به میدان سخنگویان قدم

می کشم پیوسته شمشیر زبان را از غلاف

می زنم هرچند کوس و طبل جنگ شاعری

کس به میدانم نمی آید دمی بهر مصاف

گوش آرام ار کسی خواهد شود گوشه نشین

گنج راحت هرکه جوید هست کنج اعتکاف

قاف قرض و غین غم هر دو مرا پیدا کنند

فی المثل گردم اگر پنهان به پشت کوه قاف

موشکافی می کنم از بس که من در نظم شعر

شاعری گردیده ام من شَعرباف و شِعرباف(۱)

گوش ندهد کس به شعرت خرّما زیرا که شعر

هست در این عهد چون انکار بعد از اعتراف

از طمع مدح کرم داری نکردی هان بکن

مدحت شهزاده ی اعظم رئیس تلگراف

آنکه شد از شه ملقّب بر مؤید سلطنه

این لقب شایسته ی وی هست الحق بی گزاف

تا نویسی فا و قاف و کاف را بر یک ردیف

سال عمرت همعدد باشد به فا و قاف و کاف(۲)

ك + ق + ف

۸۰ + ۱۰۰ + ۲۰ = ۲۰۰

ص:۳۸۵

۱- ۱۷۳. جناس مُحرّف در شَعرباف و شِعرباف، که در حروف یکی و در حرکت مختلفند.

۲- ۱۷۴. این بیت شریطه است یعنی تا زمانی که قاف و کاف و فا را در یک ردیف می نویسی عمرت طولانی باشد و دویست سال عمر کنی.

این هر دو یک طرف غم جانانه یکطرف

من یک طرف غریبم و بیخانه یکطرف

این هر دو یک طرف غم جانانه یکطرف

پروانه چون بسوخت شنیدم که شمع گفت

من یک طرف بسوزم و پروانه یکطرف

با سنگ از قفای من اطفال می دوند

اطفال یک طرف من دیوانه یکطرف

ساقی نمی دهد می و جمعی معطّلند

میخواره یک طرف می و پیمانه یکطرف

مستحفظ تواند چه بیگانه و چه خویش

خویشانت یکطرف همه بیگانه یکطرف

از زلف و خال تو نبرد دل بدر کسی

دام تو یک طرف بود و دانه یکطرف

در خانه های روشن چشمم قدم گذار

این خانه یک طرف بود آن خانه یکطرف

گر مشتریّ بوسه ی یاری که بیع کن

قیمت ز یک طرف ده و بیعانه یکطرف

یار است هوشیار و من امشب خراب و مست

آباد یکطرف شده و ویرانه یکطرف

با شاه بیت شاه مگر خرّم گدای

من یک طرف کلام ملوکانه نه یکطرف

شاهانه شعر شاه گدایانه شعر تست

تو یک طرف برو نه که شاهانه یکطرف

ص:۳۸۶

نمود قابله ام شست و شو ز آب فراق

غزلیات با ردیف حرف «قاف»

به جام من ز ازل بود چو شراب فراق

نمود قابله ام شست و شو ز آب فراق

شب وصال نخوابم چرا که می ترسم

روم به خواب و ببینم به خواب خواب فراق

عجب مدار ا گر می طپد به سینه دلم

که منقلب شده قلبم ز انقلاب فراق

دهند گرچه بهشت از پی ثواب ولی

گناه وصل بود خوشتر از ثواب فراق

بیا و بر سر من سایه ی وصال انداز

که سوخت پیکرم از تاب آفتاب فراق

اگرچه شهره به حاضر جوابیم در شهر

ولی نشد که بگویم دمی جواب فراق

کند فراق به خرّم عذاب هر ساعت

خدا زیاد کند دم به دم عذاب فراق

ص:۳۸۷

می گریزد هر کجا کز دور بیند رنگ عشق

عقل دوراندیش را چون نیست تاب جنگ عشق

می گریزد هر کجا کز دور بیند رنگ عشق

عیب عاشق کم کن ای عاقل که ما سنجیده ایم

نیست سنگ عقل را وزنی به پیش سنگ عشق

عزم کوی دوست دارم کاروان محمل ببند

تا برد زنگ از دل من زنگ پیشاهنگ عشق

آنچه دَقّ الباب کردم کس نگفتا کیستی؟

زنگ من کر شد زدم از بس در بیزنگ عشق

گرچه راه عاشقی دور است و پر منزل ولی

پیش پای عاشقان گامی بود فرسنگ عشق

کنز علم عشق دارم گر کسی خواهد دلیل

گو در این دعوی بود برهان من فرهنگ عشق

صوت تُرک و کُرد و لُر باشد مخالف در عراق

راست خواهی خوش بود در هر مقام آهنگ عشق

جهل باشد عقل اگر با عشق گردد هم نبرد

زانکه هرگز هیچ کس فتحی ندید از جنگ عشق

فوج خوبان مشق دل بردن کنند و می برند

دل ز هر عاشق، که فرمان می دهد سرهنگ عشق

ص:۳۸۸

گر نباشد باده تا سازم دماغ عقل تر

خوش بود خشکی چرس عشق و کیف بنگ عشق

کاش گم می گشت نام من میان عاشقان

زانکه عاشق چون بود بانام باشد ننگ عشق

شاکرم در عاشقی ای دل به قوت لایموت

تنگ روزی به که تا افتم به روز تنگ عشق

گرچه درویش و فقیرم لیک ز استغنای طبع

می زنم مانند شاهان تکیه بر اورنگ عشق

بخت خرّم گر کند فی الجمله یاری یار را

یکدل و یکرنگ سازد با خود از نیرنگ عشق

ص:۳۸۹

چو آب هست تیمّم نه جایز است به خاک

غزلیات با ردیف «کاف»

شراب تا که بود من نمی خورم تریاک

چو آب هست تیمّم نه جایز است به خاک(۱)

هزار عاشق تو یک به یک شدند هلاک

اگر ز عشق تو من هم شوم هلاک چه باک

برای کشتن من اینقدر مکن تعجیل

که می شوم ز فراق تو عنقریب هلاک

تو خوبرویی و اهل نظر همه بدچشم

تو پاکدامنی و مردمان همه ناپاک

به زیر منّت دونان مرو برای دو نان

در آب غرق شو و مگذر از پل دلّاک

بده به سیمبران آنچه سیم و زر داری

که لذّتی نبرد مرد ممسک از امساک

همه حلال خوران می کنند دندان تیز

به قصد خوردن مال حرام از مسواک

اگر تو باک نداری ز قتل من، من هم

مسلّم است ز کشته شدن ندارم باک

گر آدمی صفتی خاکسار شو خرّم

بدین دلیل که آدم شده است خلق از خاک

۱- ۱۷۵. ارسال المثل و حکم فقهی، تا آب هست تیمّم باطل است(جایز نیست).

کز پی تجربه صد بار زدیمت به محک

ما نداریم به (بی)عیبی و پاکی تو شک

کز پی تجربه صد بار زدیمت به محک(۱)

نمک من نخوری هیچ یقین می ترسی

که به یک لقمه تو را من بسپارم به نمک

راه دارند همه پیش تو بی دست آویز

ما نداریم رهی با سند و مستمسک

ترسم از اینکه مرا خوار نمایی ور نه

تا که داری تو به من لطف نترسم ز فلک

گر بگویم بشری، نیست بدین شکل آدم

ور بگویم ملکی، روی زمین نیست ملک

کم شود آنچه به ما مهر تو ذرّه ذرّه

جلوه ی حسن تو هم کم شود اندک اندک

گفتمش می روم از شهر تو، گفتا به جحیم

گفتمش می روم از کوی تو، گفتا به درک(۲)

خوردن قند برای تو (شد) حاصل خرّم(۳)

لب شیرین شکر لب به دهان آر و بِمَک

ص:۳۹۱

۱- ۱۷۶. در نسخه خطی کلمه ی بی، در مصراع اوّل مطلع جاافتاده است.

۲- ۱۷۷. کلمه ی تو در نسخه خطی جاافتاده است.

۳- ۱۷۸. کلمه ی شد در نسخه خطی جاافتاده است.

مرگ هی سوی من آید من روم هی سوی مرگ

غزل ردیف «گاف»

دم به دم آید ز پیری بر مشامم بوی مرگ

مرگ هی سوی من آید من روم هی سوی مرگ

مرگ می جوید مرا من مرگ را، تا عاقبت

چشم مرگ افتد به من، من هم ببینم روی مرگ

کشته شد با مرگ هر کس در جهان کشتی گرفت

پهلوانان جمله افتادند از نیروی مرگ

گرچه هر زخم التیامش گردد از دارو ولی

هیچ زخمی به نگردیده است از داروی مرگ

موی اسپیدی که رسته در همه اعضای من

نیست یک مویش ز من، باشد تمامش موی مرگ

تا نمیرم برندارد از سر من مرگ دست

گر ببوسم دست و پا و ساعد و زانوی مرگ

مرگ راه خانه ی هر نفس را داند ولی

کس نمی داند کجا باشد محل و کوی مرگ

خرّما هر جا که هستی مرگ می جوید تو را(۱)

تو مکن دیگر سراغ از مرگ و جستجوی مرگ

ص:۳۹۲

۱- ۱۷۹. اشاره به سوره نساء آیه ۷۸، «اینما تکونوا یدرککم الموت...» دارد.

وین عیب خودپسندی از سر به در کن ای دل

غزلیات ردیف «لام»

این پند بشنو از من کسب هنر کن ای دل

وین عیب خودپسندی از سر به در کن ای دل

اهل هنر عزیزند از بس که باتمیزند

خود را به چشم مردم زاهل هنر کن ای دل

رفتی اگر بر یار تنها مرا تو مگذار

گاهی بر من زار زآنجا گذر کن ای دل

در جنگ ترک جنگی افکن سپر به تنگی

یا پیش تیر نازش سینه سپر کن ای دل

رو سوی کوی دلبر، آهسته تر بزن در

رو گر نشان ندادت جا پشت در کن ای دل

از هرچه ماده و نر، خنثی صفت تو بگذر

جز آنکه عشقبازی با یک پسر کن ای دل

از توبه با تو هر کس، حرفی زند از این پس

زین گوش تا شنیدی زان گوش در کن ای دل

بی سیم و زر که مشکل گردی به وصل واصل

این فکر توست باطل فکر دگر کن ای دل

افعال بد شده نیک، در نزد ترک و تاجیک

تو نیز تا توانی از بد بتر کن ای دل

بر سفره ی لئیمان منشین اگر نشینی

یک نان بکن دو نیمه، شقّ القمر کن ای دل(۱)

چون بال و پر نداری تا یار دست آری

مانند مرغ غمگین سر زیر پر کن ای دل

بهر عروس خاله آن یار بیست ساله

فریاد و آه و ناله، آهسته تر کن ای دل

گاو است مرد نادان او را کنی چو مهمان

در آخُر چنین گاو حُب البقر کن ای دل

چندی ز سینه ی تنگ سوی سفر کن آهنگ

سالوک سان سیاحت در سحر و بر کن ای دل

داری چو مهر حیدر خوفی مکن ز آذر

با مهر او ز محشر رو در سَقَر کن ای دل

اشعار نغز خرّم باشد به دشت خرّم

آن را به دست آور، شعرش ز بر کن ای دل

---

۱ - ۱۸۰. اشاره به آیه اوّل سوره قمر دارد: «اقتربت الساعه و انشق القمر...» دو نیم کردن قرص نان سفره ی لئیم را به سان معجزه ای برای دل به شمار می آورد. همانطور که دو نیم کردن قرص ماه معجزه ای از رسول گرامی به شمار می آید.

که دل بستن بود آسان و دل برداشتن مشکل

مرا تا جان بود بر تن به هر دلبر نبندم دل

که دل بستن بود آسان و دل برداشتن مشکل

گرفتار جنون عشق هر کس گشت در عالم

به چشم مردم دانا بود دیوانه ای عاقل

مکن ای شیخ منع میگساران را ز مِی خوردن

که می گویند با عالم ندارد بحث هر جاهل

ز مال و جان همه فرمان پذیریم آنچه فرمایی

رعیّت سر نمی پیچد ز حکم حاکم عادل

سوی بازار عطّاران مرو هرگز که می ترسم

شود خال عذارت مشتبه با دانه ی فلفل(۱)

بریدم رشته ی الفت ز هر بی مهر چون دیدم

بُبُرّد باغبان از بیخ شاخ خشک بی حاصل

خدا کرده به عالم چون که صاحب دولت حسنت

بده بوسی بدین شکرانه بر مسکین مستأصل

نگردد شرطه ی لطف خدا گر شامل کشتی

ز سعی ناخدا از یم رود کی جانب ساحل

۱- ۱۸۱. مضمون این بیت برگفته از بیت معروف است که: خال مهرویان سیاه و دانه ی فلفل سیاه هردو جانسوزند و لیکن این کجا و آن کجا؟!!

به نحوی عمر صرف علم کردم تا که دانستم

که هر معشوق مفعول است و هر عاشق بود فاعل

قتیل عشق نه خون دارد و نه خونبها هرگز

خلاف آنکه هر خونی بود در گردن قاتل

به درد حرص هر کس مبتلا شد بِهْ نمی گردد

گر از پایین کند حُقنه ور از بالا خورد مُسهل

به غیر از داستان حُسْن مه رویان اگر خرّم

کند ذکر دگر حرفی است بی معنی و لاطایل

ص:۳۹۶

ماه ماه فرودین و سال سال لوی ئیل

قصیده ای در مدح جناب سیادت انتساب میرزا زین العابدین فارسی

یوم سبت و روز تحویل است نوروز جلیل

ماه ماه فرودین و سال سال لوی ئیل(۱)

هست امروز آنکه بر تخت خلافت بی خلاف

مرتضی شد مصطفی را هم وصی و هم وکیل

چون به اورنگ خلافت تکیه زد سلطا دین

منکران دین شدند از این عمل خوار و ذلیل

در چنین روزی سِزَد مدّاحی آل رسول

خاصه مدح شخص زین العابدین میر جلیل

سیدالسّادات میر پاک ذات پارسی

آنکه باشد دودمان آل یاسین را سلیل

ای سخی طبعی که از فرط سخاوت در جهان

شامل هر کس شود جود تو چون رزق کفیل

فی سبیل اللّه چون سبقت کنی در کار خلق

در جزای آن خوری آب سبیل از سلسبیل

مجلست دارالشّفایی گشت کز شوقش مدام

تندرستان خویش را خواهند بیمار و علیل

۱- ۱۸۲. لوی ئیل: سال نهنگ(پنجمین سال در تقسیمات نام سالها در ترکی که در عهد قاجار متداول بوده است).

نی عجب کز حرمتت دارند در این شهر خلق

آورم بر صدق قول خویش برهان و دلیل

مرد حق در هر دیاری هست دارد احترام

خواه ملک اردلان و خواه شهر اردبیل

نسبت بخل ار دهد خصمت شناسد هر کسی

همّت شخص کریم و خِسّت مرد بخیل

خسّتت را می برد پشّه به آسانی ولی

بار جودت از ثقالت خم کند زانوی پیل

تا نزد دست توسّل را به دامان علی

خلعت خُلّت نپوشید اندر این عالم خلیل

گر نبد عون علی همراه موسی در جهان

کی شدی فرعون و قومش غرق آب رود نیل

تا بود مقصود نظم شعر در بحر خفیف

تا بود مبسوط نثر نغز چون بحر طویل

باد عمر دشمنت کوتاه چون بحر خفیف

وز بلندی باد عمر دوستت صد لویِ ئیل

ص:۳۹۸

ولی چه سود که باشد همه خیال محال

ز عشق تست مرا یک دل و هزار خیال

ولی چه سود که باشد همه خیال محال

نگار نوسفرم آید از سفر ای جان

برو برون و به جا آر شرط استقبال

به چاه غبغب تو سالها بود که دلم

چو بیژن است مقیّد کجاست رستم زال؟

به ماه روی تو گردد قرین ستاره ی چشم

اگر که کوکب بختم برون رود ز وبال

دلم رود پی اطفال گلعذار مدام

چنانکه از پی دیوانگان روند اطفال

من آفتاب جمال تو را پرستم از آن

که همچو شمس فلک نیستش وبال و زوال

ز تیر غمزه و ناز تو شد دلم مجروح

چو مرغ کشته کنون می زند به خون پر و بال

سواد خط تو گمره کند مرا هرچند

بیاض روی تو باشد دلیل اهل ضلال

مکن ز حرمت می منع خرّم ای زاهد

چرا که او نشناسد حرام را ز حلال

رفتار می کنم که بود رای رای دل

هر خواهشی کند دل من، من برای دل

رفتار می کنم که بود رای رای دل

کاری که می کنیم من و دل به عاشقی

دل از برای من کند و من برای دل(۱)

دردا که درددل نکنم درد دل به تو

ور نه تویی طبیبم و دانی دوای دل

نیرنگ ها زند به وصالش دلم چه سود

پیش نگار رنگ ندارد حنای دل

سوزی که در درون دل من ز عشق توست

آگاه نیستی تو که سوزد کجای دل

گردیده است چشم دلم کور از فراق

کو قایدی که تا بکشد او عصای دل

از پای اوفتادم و منزل نشد تمام

در راه عشق بس که دویدم به پای دل

هر دو مقصّریم من و دل به روزگار

دل مبتلای من شد و من مبتلای دل

کاری که کرده با دل این بنده ی خدای

این انتقام را کشد از وی خدای دل

آب بقا طلب کند اسکندر دلم

کو خضرمقدمی که شود رهنمای دل

دل ریخته است بر سر هم بس ز عاشقان

در کوی او نه جای من است و نه جای دل

خرّم گر از دعای تو شد مُدّعی تمام

حاصل کنی مراد دل و مُدّعای دل

ص:۴۰۰

۱- ۱۸۳. صنعت ردالقافیه.

بیمارم از این درد و پرستار ندارم

غزلیات ردیف «میم»

صد حیف که یک یار وفادار ندارم

بیمارم از این درد و پرستار ندارم

کافر شدم از عشق بتان عاقبت کار

هرچند به گردن بت و زُنّار ندارم

گر با تو شبی روز کنم از مدد چرخ

دیگر گله از گنبد دوّار ندارم

دارم چو تو را بهر چه باشم دگر از غم

دَرهم که چرا دِرهم و دینار ندارم(۱)

گفتی که تو را بنده ی خود ساختم از حسن

ای خواجه در این دعویت انکار ندارم

آمد ز هوا مهر تو در صحن دل و گفت

من عجز ز بام و در و دیوار ندارم

من آن گل پیرم که نچینند مرا خلق

شادم که اگر خوار شدم خار ندارم

از فهم و کمال و صفت و خلق به عالم

دارم همه جنسی و خریدار ندارم

گفتم چه شود گر شبی آیی بر خرّم

گفتا که چه حرفی است مگر کار ندارم؟!

۱- ۱۸۴. جناس ناقص یا مُحرّف بین دَرهم(گرفته و غمگین) و دِرهم(پول رایج).

ولی ندیده کسی جود و بخشش و کَرَمَم

اگرچه من به اصالت نتیجه ی کَرَمَم

ولی ندیده کسی جود و بخشش و کَرَمَم

به چشم خواری و خفّت نظر به کس نکنم

از آن به دیده ی مردم عزیز و محترمم

دمم همیشه بود گرم نه چو مشّاقان

که دم به دم بروم پشت کوره دم بدمم

نه علم یاری من کرد و نه اعانت خط

که بی حصول بود علم و بی رمق رقمم

علم شدند همه شاعران گر از خط و علم

ببین که با عدم خط و علم من علمم

به غیر مدح علی من اگر نویسم شعر

امیدوار چنانم که بشکنند قلمم

اگر که مرده ی زنده ندیده ای خرّم

مرا ببین که وجودم یکی است با عدمم

ص:۴۰۲

او نمی آید، خلاف وعده را من می کنم

روز وصلش آنچه بهر دل معیّن می کنم

او نمی آید، خلاف وعده را من می کنم

گفتن اشعار و بنوشتن برای من چه سود

حاصل بی دانه را بیهوده خرمن می کنم

گر به گلشن خود برویی گلرخی را بنگرم

رو به روی او کنم پشتم به گلشن می کنم

طاق و دیوار خرابات مغان از دود چرس

من سیه تر از در و دیوار گلخن می کنم

از سیاحت غیر زحمت من ندیدم راحتی

بعد از این در کوی یار آسوده مسکن می کنم

یار یار من نخواهد گشت هرگز، من عبث

بر سر قبر تهی از مرده شیون می کنم

گر مذمّت می کند هر مرد بی زن از زنان

هرچه بادا باد من اوصاف از زن می کنم

گفت با خرّم یکی چون می کنی با مردنت؟

گفت چون مردم توکّل بر خدا من می کنم

ص:۴۰۳

هر هفته روز خویش بدین فکر شب کنم

شد سالها که ماه وصالت طلب کنم

هر هفته روز خویش بدین فکر شب کنم

گویند عادت تو عیادت بود ز شوق

دایم مریض گردم و پیوسته تب کنم

شد بیحساب شرب مدامم دگر چرا

از شحنه بیم و واهمه از محتسب کنم؟

بیمار عشق به نشود از ترنجبین

این درد را علاج ز عنّاب لب کنم

مطرب بزن به پرده نوایی کز ان نشاط

فارغ شوم ز غصّه و عیش و طرب کنم

کارم چو در عراق عجم راست نیست باز

از اصفهان عزیمت ملك عرب کنم

واجب تر از نماز بود صحبتت مرا

با امر فرض کی عمل مستحب کنم

مِی می خورم ز اوّل شعبان چنانکه سال

آخر نگشته توبه به ماه رجب کنم

گفتم به خرّم از چه سبب کرده ای غضب؟

گفتا بترس از آنکه تو را هم غضب کنم

ص:۴۰۴

چو دیدم رویش از شادی دگر خود هم نمی بینم

به دل گفتم چو بینم روی او را غم نمی بینم

چو دیدم رویش از شادی دگر خود هم نمی بینم

کلامت زنده گرداند روان مرده ی عاشق

من این اعجاز جز با عیسی مریم نمی بینم

مخالف می رود ایّام با خلق عراق از بس

شهی زاهل نِغَم مشغول زیر و بم نمی بینم

دلم بیژن صفت افتاده در چاه زنخدانش

برون تا آردش زان چاه یک رستم نمی بینم

به هر شهری لئیمانند بیش از صد هزار امّا

به عالم یک کریم الطبع چون حاتم نمی بینم

بدو گفتم نگردی رام با من از چه رو؟ گفتا

پری را در زمانه رام با آدم نمی بینم

به جز دشنام نشنیدم ز لعلت حرف خوش هرگز

پیاپی می خورم زخم و دگر مرهم نمی بینم

توانم بگذرم از مال و جان و نگذرم از تو

که این گونه گذشت از زاده ی ادهم نمی بینم

مرا بر آستان بنشاند و گفتا فخر کن خرّم

که در ماتم تو را هرگز به چشم کم نمی بینم

ص:۴۰۵

وانکه نفروشد به کس خشخاش و تریاکی منم

آنکه در عالم ندارد باغ و املاکی منم

وانکه نفروشد به کس خشخاش و تریاکی منم

آنکه از ملک جهان مالک نباشد قطعه ای

تا نماید غرس در آن گوجه و تاکی منم

آنکه از اشجار غیرمثمره یا مثمره

شاخه ی چوبی ندارد بهر مسواکی منم

آنکه شد مستأصل و مفلس پس از هشتاد سال

وز تهیدستی ندارد غصه و باکی منم

آنکه مویی بر کف دست و سرش نبود به دهر

بر سرش منّت نمی باشد ز دلّاکی منم

آنکه خود را ساخت بی نام و نشان زان رو نساخت

سجع مهری تا شود محتاج حکّاکی منم

آنکه از لوث معاصی دامن خود کرده پاک

بهر ناپاکی ندارد چشم ناپاکی منم

آنکه خاک پاک اصفاهان گرفته دامنش

پای از این خاک نگذارد به هر خاکی منم

فهم و ادراک ز دولت می شود خرّم بگوی

آنکه در عالم ندارد فهم و ادراکی منم

تا که یک شب بر دلدار دو ساعت خفتم

صحن دل از خس و خاشاک تقلّب رُفتم

تا که یک شب بر دلدار دو ساعت خفتم

داشت ناسفته عقیقی که چو مرجان آن را

مَنِ بَدگوهر از الماس خوشابم سُفتم

من که چون غنچه نمی شد دهنم ا زغم باز

دیدمش همچو گل از وجد و طرب بشکفتم

عاقلان از شکن زلف تو مجنون گشتند

چه عجب گر من دیوانه از آن آشفتم

می کنم شکر که در مدّت عمرم همه وقت

آنچه گفتی چو شنیدم همه را پذرفتم

به کجا جفت تو جویم که تو خود می گویی

زیر طاق فلکم طاق و نباشد جفتم

ماه من عزم سفر دارد و من هم امّا

خوف دارم پس از آن قافله سالار افتم

باختم جان و چو یک بوسه از او بردم گفت

گرچه جان باخته ای لیک تو بردی مفتم

در فن خویش به کشتی تو چنان چالاکم

تا که بر خاک رسد پشت تو من می افتم

دیدم امروز نگار تو و با او خرّم

آنچه باید که ز قول تو بگویم گفتم

ص:۴۰۷

نه در خیال تخت و نه در فکر افسرم

جانا کلاه عشق تو تا هست بر سرم

نه در خیال تخت و نه در فکر افسرم

استاد عاشقان منم و بس که علم عشق

اینقدر خوانده ام که در این علم ماهرم

با دست پر خوش است جوانی و عاشقی

بیچاره من که پیر و تهیدست و مضطرم

در طبع من گذشت زهر چیز داده اند

امّا نه آن گذشت که تا از تو بگذرم

گیرم شوم چو رستم دستان به گرز و برز

اندازدم به چاه عمیقی برادرم(۱)

کس را نظر به چشم حقارت نمی کنم

چون بنده ی حقیرِ خداوند اکبرم

از رمز فقر نیستی آگاه و می کنی

پا و سرت برهنه و گویی قلندرم

گر پاک زاد و پاک نهادم به روزگار

باشد ز لقمه ی پدر و شیر مادرم

من مشق کیمیا نکنم که ابلهی بود

سیماب نفس اگر بِکُشم کیمیاگرم

شِعرَم جواهریست که باشد گرانبها

امّا در این زمان نخرد کس جواهرم

رفتم به سایه اش بزنم یک دو بوسه گفت

خرّم برو عبث مکن از خود مکدّرم

۱- ۱۸۵. اشاره به ماجرای مرگ رستم توسط برادرش شغاد دارد.

از عمر آنچه مانده دگر صرف می کنم

بی می بهار و دی گذران تا به کی کنم

از عمر آنچه مانده دگر صرف می کنم

بی باده عمر چون گذرانم به روزگار

حیف است عمر خویش بیهوده طی کنم

گوید ز بس که شیخ به من توبه کن ز می

ترسم که توبه عاقبت از حرف وی کنم

گر سیل عشق خانه ی عقلم کند خراب

چندی ز شهر خانه چو مجنون به حی کنم

روز وصال یار ندارم خیال هجر

هر دم بهار می گذرد فکر دی کنم

در ناله نیست همنفسی چون به غیر نی

زانست درد دل همه از بهر نی کنم

تا پوست تخت و تاج گدایی بود مرا

کی آرزوی تخت جم و تاج کی کنم

من آب ماربین خورم و نان برخوار

دیگر چرا ملازمت اهل جی کنم(۱)

در اصفهان ز بس که به من کار گشته تنگ

خرّم رسیده وقت که رو سوی ری کنم

ص:۴۰۹

۱– ۱۸۶. ماربین و برخوار و جی سه منطقه از حومه ی اصفهان است.

از حسد خون در دل ریحان و سنبل می کنم

آنچه من اوصاف از آن خط و کاکل می کنم

از حسد خون در دل ریحان و سنبل می کنم

عمر بگذشت ای دل غافل ببین کز ابلهی

سرگذشت عهد گل را بهر بلبل می کنم

هم به روز وصل او گردد فراموشم نماز

هم شب هجرش نماز با تزلزل می کنم

قوت طبعم شده از علّت پیری تمام

دم بدم در شعر گفتن من تَنزّل می کنم

هر کسی یک نقل شیرین می کند منقول و من

نقل نقل لعل شیرینت تنقُّل می کنم

بر مشام من اگر از تو رسد بوی خوشی

ترک استشمام ریحان و قُرنْفُل می کنم

بنده نتواند کند اصلاح کار بنده را

زان سبب من برخدا دایم توکّل می کنم

چون مخالف می رود ایّام با این بینوا

از عراق و اصفهان آهنگ زابل می کنم(۱)

از تهیدستی حضورت بی تقبّل آمدم

گر قبولش می کنی جان را تقبُّل می کنم

خرّم از مال جهان چیزی ندارم جز کمال

لیک پیش یار دعوی تَموُّل می کنم

ص:۴۱۰

۱- ۱۸۷. عراق و اصفهان و زابل از دستگاههای موسیقی اصیل ایرانی است.

دیو نفس آنچه که می خواست دلش آن کردم

سالها عاملی و خدمت دیوان کردم

دیو نفس آنچه که می خواست دلش آن کردم(۱)

از نگاهی که به چشم و رخ جانان کردم

چش خود را هدف ناوک مژگان کردم

نقد جان دادم و یک بوسه گرفتم از وی

مشکل خویش از این کار چه آسان کردم

خط سبزی که شکسته است زُمرّد را قدر

گِرد یاقوت لبت حمل به ریحان کردم

زلف کافر دلت آن است که می گوید من

رخنه در مذهب و آیین مسلمان کردم

بانوی مصر به دل گفت که من یوسف را

از پی مصلحت کار تو زندان کردم

من که دانم چه حلال و چه حرام است امروز

درک این مسئله از آیت قرآن کردم

تا شود دامنم از لوث گنه پاک برش

جاری از دیده بسی اشک به دامان کردم

لب و دندان تو را لعل و گهر خواندم حیف

این چه وصفی است که از آن لب و دندان کردم

۱ – ۱۸۸. این غزل در استقبال از غزل معروف حافظ سروده شده است: «سالها پیروی مذهب رندان کردم...». غزل ذومطلعین است.

بنگارم به نگارم که فدایت شوم آه

به وی این لفظ سبک بهر چه عنوان کردم

دید نقّاش رُخَش، گفت: که بی معنی بود

آنچه من تربیت صورت بی جان کردم

تا به میخانه ندادند رهم چون خرّم

چه عبادات که در مسجد لُنبان کردم

من که معروف کمالم به میان عرفا

کسب این معرفت از صاحب دیوان کردم

نمکش آنچه که در آینه خانه خوردم

شکر آن آنچه گذشتم به نمکدان کردم

این غزل ساختم از روی ارادات آنگاه

سوی تبریز روانش ز صفاهان کردم

ص:۴۱۲

گر بدانیم اینکه یکسر در جهنم می رویم

ما ز عالم با تولّای تو بی غم می رویم

گر بدانیم اینکه یکسر در جهنم می رویم

تا که گردد پیش هر کس احترام ما زیاد

خانه ی بیگانگان و اغنیا کم می رویم

ما به عون حق نترسیم از کسی غیر از خدای

گر خدا یاری کند در جنگ رستم می رویم

گرچه می دانیم علم کیمیا باشد محال

از طمع دایم به پشت کوره و دم می رویم

از زن و فرزند دل کندیم زیرا در جهان

آمدند آنها مُؤخّر ما مُقدّم می رویم

شهر و تخت و تاج شاهی را نباشد اعتبار

در بیابانها چو ابراهیم ادهم می رویم

گر نگین عقل ما غافل ندزدد دیو نفس

چون سلیمان از جهان با اسم اعظم می رویم

علم و فضلی نیاوردیم با خود در جهان

کرد حق یاری که هم افضل هم اعلم می رویم

در جوانی قامت ما سرو آسا بود است

پیر گردیدیم و اکنون با قد خم می رویم

خلق عالم یک به یک رفتند و هم خواهند رفت

ما هم از عالم قفای خلق عالم می رویم

بهر عقبی ساعتی ما در هم و غم نیستیم

بس که در دنیا پی دینار و درهم می رویم

هر که می آید به دنیا عاقبت هم می رود

هر که دیدی رفت گو خرّم که ما هم می رویم

ص:۴۱۳

همه از سفیدی چشم و دل سیاه دارم

چه کم و چه بیش هر قدر که من گناه دارم

همه از سفیدی چشم و دل سیاه دارم

به حریم خاص فردا چو تو جا دهیم دیگر

نه نشاطی از ثواب و نه غم از گناه دارم

تو بپرس حال زارم ز دو چشم اشکبارم

که ز مردمان عادل دو نفر گواه دارم

به در تو با وجودی که نمی دهند راهم

همه خلق شهر گویند که با تو راه دارم

پی خدمت تو باشد نه برای حشمت خود

اگر از ادب به پا کفش و به سر کلاه دارم

رخ و خط او چو دیدم که شکفته و دمیده

هوس زیاد زآن رو به گل و گیاه دارم

بُط باده پیش رویم بت ساده بذله گویم

مرساد چشم زخمی که چه دستگاه دارم

طلبد دلم همیشه رخ خُردسال ماهی

هوس چنین به عمری نه بسال و ماه دارم

به گداییِ در او چو روم مکن ملامت

که ز فرط بینوایی طمعی ز شاه دارم

عجبم ز خویش آید که نه راهبم نه زاهد

نه رهی به سوی دیر و نه بخانقاه دارم

منم آنکه می دهم سر به ره تو از نگاهی

نه چو دیگران که محکم سرخود نگاه دارم

به جوان دلپذیری چو شود دچار پیری

به بهانه عذرش این است که ضعف باه دارم

ز طریقتی که دارم مُتحیّرم چو خرّم

که چه مذهب و چه آیین و چه رسم و راه دارم

ص:۴۱۵

باری نبسته ایم که صد بار بسته ایم

پیمان و عهد ما و تو بسیار بسته ایم

باری نبسته ایم که صد بار بسته ایم

در عین صحّتیم و ز بیمار بدتریم

تا دل بدان دو نرگس بیمار بسته ایم

بستیم بهر یار عجب دسته ی گلی

امّا هزار حیف که با خار بسته ایم

گر ریخت اشک ما به گل روی تو مرنج

کآبی ز شوره زار به گلزار بسته ایم

در ملک فقر پادشهیم و به تاج خود

ریگی به جای گوهر شهوار بسته ایم

از مار زلف یار نداریم بیم و باک

کافسونگریم و ما دم هر مار بسته ایم

پستان ماست مایل تیرش که بهر او

ما این هدف به سینه ی دیوار بسته ایم

خیری به کار و خدمت اشرار چون که نیست

ما هم کمر به خدمت اخیار بسته ایم

پوشیده ایم چشم ز دنیا و اهل آن

خود را از آن به مردم دیندار بسته ایم

روزی هزار یار نگیریم قحبه وار

ما دل به عمر خويش به يک بار بسته ايم

داريم عزم ملک بقا هر که عازم است

گردد روانه زود که ما بار بسته ايم

روزی رسد که ما همه خرّم چو مردگان

جان داده ايم و ديده ز ديدار بسته ايم

ص:۴۱۶

ستاده همچو غلامان به پیش روی تو باشم

بر این سرم که از این پس مقیم کوی تو باشم

ستاده همچو غلامان به پیش روی تو باشم(۱)

چه به از اینکه ز بد خویی تو چشم بپوشم

به چشم دل نگران رخ نکوی تو باشم

بهار و دی نکنم رو به سایه ای که چو حربا

مدام در طلب آفتاب روی تو باشم

مراد و مطلب خود آنچه هست و نیست بفرما

که روز و شب من ناکام کامجوی تو باشم

چو شوق روی تو دارم به هیچ انجمنی من

به پهلویت ننشینم که رو به روی تو باشم

چه در شمال و جنوب و چه در یسار و یمین تو

شوی روانه، نگهبان به چارسوی تو باشم

پی نماز وضو ساختم که یار در آمد

به خنده گفت که من مبطل وضوی تو باشم

به رنگ و بوی به و سیب نیست حاجت خرّم

چرا که عاشق دیدار و رنگ و بوی تو باشم

ز من به شاه نجف گو صبا که از پس مرگم

بکن نصیب که مدفون به خاک کوی تو باشم

۱ – ۱۸۹. این غزل را به تقلیـد از غزل معروف سـعدی سـروده است: در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم بـدان امیـد دهم جان، که خاک کوی تو باشم

هر طریقی که روم صد قدم از تو پیشم

گر من ای شیخ مسلمان و گر بَد کشیم

هر طریقی که روم صد قدم از تو پیشم

تا بود خرقه ی پشمینه نپوشم اطلس

نیستم گرگ که چون میش به پشم خویشیم

مگس نحلم و هرگز نگزیدم کس را

داده ام نوش و کسی رنجه نشد از نیشم

زیر دندان من از بس که بود لذّت فقر

آنچنانم که اگر شاه شوم درویشم

نفس با من به جدال است اگرچه امّا

نگذارم دَرَد این گرگ ز هم چون میشم

به طریقی به جهان راه روم با همه خلق

کان که بیگانه بود زود بگردد خویشم

می رسد رزق مقرر به من از غیب دگر

نه در اندیشه ی کم نه به خیال بیشم

گفتم اندیشه تو خرّم ز که داری؟ گفتا

جز خداوند من از بنده نمی اندیشم

ص:۴۱۸

یار بی قلب و غش پاک عیاری گیرم

من نه آنم که محک نازده یاری گیرم

یار بی قلب و غش پاک عیاری گیرم

من که بی یارم و یاور به جهان باکم نیست

گر خدا یاوریم کرد که یاری گیرم

هر کسی دست نگاری بگرفته است و مرا

دست و پا نیست که تا دست نگاری گیرم

زلف او مار سیاهی است نیم افسونگر

تا که از شر و افُسون دُم ماری گیرم

رو به صحرا نکنم بهر شکاری که به شهر

یار آهو روش شیر شکاری گیرم

نروم از پی اکسیر که نایاب بود

روم از خاک در یار غباری گیرم

نه به کعبه دهدم راه نه در دیر کسی

همچو اموات روم جا به مزاری گیرم

خرسواری که نبخشد به من خسته خری

اسبی از مرحمت اسب سواری گیرم

خوش بود باده به هر فصل که گیرم خرّم

خوشتر این است که در فصل بهاری گیرم

گویم از صدق و ارادت بنده ام تا زنده ام

من نمی گویم تو را امروز و فردا بنده ام

گویم از صدق و ارادت بنده ام تا زنده ام

دست و بازو رنجه کردی بهر قتل من بسی

چون نمردم از خجالت سر به زیر افکنده ام

تیری از بهر هلاک من فکند و شد خطا

تا قیامت پیش او از این خطا شرمنده ام

گفتمش ماهی تو یا خورشید تابانی بگو

گفت در چرخ نکویی کوکبی رخشنده ام

بر سرم هر کس که آمد نیم جانی گفت هست

کس نشد آگاه کآخر مرده ام یا زنده ام

در فراقت چونکه گریم یادم آید ناگهان

از وصالت در میان گریه گیرد خنده ام

هر که را بینم به عالم از خداوندان حسن

باشد از هر دین و هر مذهب من او را بنده ام

گفت خرّم بس که دلبر دل برد از من دگر

چشم پوشیدم ز جان و از جهان دل کنده ام

دل ز سوسنبر و ریحان و سمن برگیریم

گر میسّر بشود یار سمنبر گیریم

دل ز سوسنبر و ریحان و سمن برگیریم(۱)

عهد کردیم کزین بعد چو دلبر گیریم

تا رود از بر ما دلبر دیگر گیریم

بخت امداد اگر کرد که دارا گردیم

دِیَت کشتن دارا ز سکندر گیریم

کارفرمای قضا آنچه به ما فرماید

می کنیم از دل و جان مزد خود آخر گیریم

به امیدی که کند یار عیادت ما را

تندرستیم ولی جای به بستر گیریم

پرورش یافته ی آتش عشق اوییم

عاقبت زآتش او خوی سمندر گیریم

بوسه هر وقت که گیریم از او بشماریم

به شمردن هم اگر شد غلط، از سر گیریم

شاهداننـد در این شهر یک از یک بهتر

ما نگاری که بود زان همه بهتر گیریم

ما چنان مهره بچینیم و چنان برچینیم

که ز برچیدن و چیدن ره ششدر گیریم

۱- ۱۹۰. جناس تام در «سمنبر» و «سمن بَر».

ما نشستیم بر اسب خود و تو بر خر خود

نه به تو اسب دهیم و نه ز تو خر گیریم

فیض از این عالم بی خیر نبردیم مگر

بهره و فیض خود از عالم دیگر گیریم

گرچه درویش و فقیریم ولی از نخوت

نتوانیم که چیزی ز توانگر گیریم

منکر ما نشود کس که زیای نکره

راه بر انکر و ایراد به منکر گیریم

از سه فنجان ندهد چای به ما کس افزون

بهتر این است که جا پشت سماور گیریم

شعر گوییم ولی بی صله خرّم نبود

صله از مرشد مستوفی دفتر گیریم

ص:۴۲۲

هر کجایش که نکوتر بود آنجا فکنم

دیده هر دم که بر آن لعبت زیبا فکنم

هر کجایش که نکوتر بود آنجا فکنم(۱)

در شگفتم که بدان قامت و رخسار نظر

به تمنّا فکنم یا به تماشا فکنم

توبه از می نکنم من که از این نادانی

خویش را از نظر مردم دانا فکنم

گوشمالی بده از ریگم اگر در مستی

به خطا سنگ و کلوخی سوی مینا فکنم

در ره عشق به منزل نرسیده است کسی

من در این مرحله خود را عبث از پا فکنم

شام تا صبح نخواهم که شود روز و نظر

صبح تا شام بدان روی دلارا فکنم

هر کجا رنگ قبای تو ببینم از دور

کُلَه خویش از این وجد به بالا فکنم(۲)

گر نشد ساخته کارم ز بنای مسجد

بعد از این نقش بت و طرح کلیسا فکنم

ص:۴۲۳

۱- ۱۹۱. این غزل به تقلید از غزل حافظ سروده شده است: دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم واندر این کار دل خویش به دریا فکنم

۲- ۱۹۲. پرتاب کردن کلاه به آسمان، کنایه از نهایت خوشحالی فرد است. اصطلاحی که هنوز هم در فرهنگ گفتگوی مردم

اصفهان رایج است.

گر بنالم ز دل سوخته با سوز و گداز

آتش اندر جگر آدم و حوا فکنم(۱)

گر دهم جان به وصال تو همین دم بدهم

کار امروز نباید که به فردا فکنم

گر ز جان پای نهم در ره عشقش خرّم

دست در گردن آن دلبر رعنا فکنم

دیدم نمی دهی به خدا وا گذاشتم

حقّی که از لب تو من از بوسه داشتم

دیدم نمی دهی به خدا وا گذاشتم

تخم امید در دل خود کاشتم بسی

امّا چه سود سبز نشد آنچه کاشتم

کافی بود دو بوسه مرا از تو روز و شب

یک بوسه بهر شامم و یک بوسه چاشتم

چیزی به غیر دل که ندارم به خود سراغ

آن نیز می دهم به تو گیرم نداشتم

گفتم که ترک چاکریت خرّم از چه کرد

گفتا که کی به خدمتم او را گماشتم؟!

۱- ۱۹۳. این بیت کاملاً برگرفته از این بیت حافظ است: از دل تنگ گنهکار برآرم آهی کاتش اندر گنه آدم و حوّا فکنم

می آرید هرچند باشد مُحرّم

سفر کرد ماه صفر یا مُحرّم

می آرید هرچند باشد مُحرّم(۱)

برون آید از چشمه ی چشم اشکم

به حدی که آن چشمه آخر شود یم

بزرگی تو و کوچکم من نگردد

مطیع مُحقّر مطاع مُعظّم

ندانم چه کردم من و تو چه کردی

که گشتم مذلّل من و تو مُکرّم

جهان پر شد از دیو و دد کو سلیمان

که نقش نگینش بود اسم اعظم

اگرچه بهشت است دنیا ولیکن

شده بهر من آن بتر از جهنّم

چو بیژن منم حبس در چاه دنیا

اجل تو خلاصم بکن نیست رستم خدا داند و بس که روز قیامت

که باشد مؤخّر که گردد مقدّم

نه هر خانه دارد شرافت به کعبه

نه هر چاه دارد شرافت به زمزم

بود جان هر تن گرو بهر روزی

که هر روز روزی رسد بیش یا کم

سلامت روم من ز طبع سلیمم

مسلّم بود آنچه گفتم مسلّم

بزن خویش را بر صف عاشقانت

ز پُر پُر شود کشته جانا زِ کَم کَم

من و گفتگو با تو و بحث حاشا

که ملزم شود جاهل از بحث اعلم

بجو ترک شرین زبانی چه کارت

که لفظش معرّب بود یا معجّم

بگفتم فلک کیست این عهد شاعر؟

فلک گفت خرّم در این عهد خرّم

ص:۴۲۵

۱- ۱۹۴. جناس تام بین مُحرّم(ماه قمری) و مُحرّم(تحریم شده، حرام دانسته شده).

مگر من از کسی اندیشه دارم

به دستی جام و دستی شیشه دارم

مگر من از کسی اندیشه دارم

به کوی یار تا منزل گرفتم

چو شیر نر مکان در بیشه دارم

به سر فرهاد زد چون تیشه را گفت

چه منّت ها به سر از تیشه دارم

به کار عشق تا مشغول گشتم

بسی سرمایه از آن پیشه دارم

زیاد امیّد و کم عمرم چو خرّم

نهالی پُر گل و کم ریشه دارم

حاش للّه که دست از سر تو بردارم

تا به دل مهر تو و عشق تو بر سر دارم

حاش للّه که دست از سر تو بردارم

خوردم از خنجر تو زخمی و چون کاری نیست

گله از دست تو و شکوه ز خنجر دارم

می کنم وصف تو بسیار نه یکبار و دوبار

صحبت روی تو آن به که مکرّر دارم

به امیدی که درآیی ز سرایی ناگاه

چشم امید ز شوق تو به هر در دارم

غم روزی نخورم هیچ که از مطبخ غیب

تا بود جان به تنم رزق مقرّر دارم

گر برهنه است سر و پای من از فاقه چه باک

رهرو عشقم و آیین قلندر دارم

بیشتر هرچه کنم بهر تو جان افشانی

اجر در خدمت تو از همه کمتر دارم

خرّم ار چشم شفاعت ز پیمبر دارد

من هم این داعیه با حیدر صفدر دارم

ص:۴۲۶

بعد از این قطع نظر از نفع سیم و زر کنم

بهر سیم و زر سفر تا کی به بحر و بر کنم

بعد از این قطع نظر از نفع سیم و زر کنم

وعده ام دادی به بوسی و ندادی عاقبت

کافرم گر بعد از این حرف تو را باور کنم

از خمار باده دارم درد سر ساقی ز لطف

می بده بی دردسر تا رفع درد سر کنم

عقل من دزدید چون عشقش دماغم خشک شد

لیک نتوانم به پیشش زین سخن لب تر کنم

گشته ام تا عاشق صادق ز صدق دل به دهر

بی تخلّف پیروی مذهب جعفر کنم(۱)

زلف جادویش زبانم را به مویی بسته است

از چه باطل سحر آن جادوی افسونگر کنم

گنج وصل ماه سیمایی نصیبم گر شود

با چنان دولت دگر کی کسب بیم و زر کنم

آهوی چشم تو را نازم که می گوید به ناز

آن غزالم من که دایم صید شیر نر کنم

صحبت قند لب تو من مکرّر کرده ام

تا که کام تلخ خود شیرین از این شکّر کنم

۱– ۱۹۵. در ترکیب عاشق صادق ایهام وجود دارد؛ یکی عاشقی راستگو و صدیق و دیگری عاشق امام صادق علیه السلام.

ذکر زال دهر این باشد که می گوید مُدام

آن عروسم من که در یک روز صد شوهر کنم

گرچه برگشتن ز دین دور از مسلمانیست من

ترسم آخر بهر آن بت خویش را کافر کنم

گر کشی زارم مکن اندیشه از من کاین تقاص

من نه در دنیا نه در عقبی نه در محشر کنم

پای در دامن کشم من بی تو از افسردگی

روز و شب چون مرغ غمگین سر به زیر پر کنم

دوش پرسیدم ز خرّم در چه کاری روز و شب

گفت با یک ساده دایم باده در ساغر کنم

چون دماغم تر شود مدح حسام السلطنه

گاه گویم گاه بنویسم گهی از بر کنم

آنکه گوید گر خدایم نصرت و فرصت دهد

ملک چین و روم بی خاقان و بی قیصر کنم

ص:۴۲۸

نه در غمِ ضررم نه به فکر سیم و زرم

به جز خیال غمت هیچ نیست در نظرم

نه در غمِ ضررم نه به فکر سیم و زرم

همی به خانه کشم انتظار یار مگر

دری به هم بخورد تا درآید او ز درم

تمام گشت اگر مال و جان و جاه و جلال

گذشتم از همه امّا ز تو نمی گذرم

شد از فراق تو عمرم تمام و می ترسم

که آرزوی وصال تو را به گور برم

اگرچه زشتم و سر تا به پای من عیب است

دلم خوش است که در فنّ عشق باهنرم

بکن ز تیشه ی جورت نهال عمر مرا

که در حدیقه ی عشقت درختِ بی ثمرم

اگرچه مایه ی دردسر توأم ساقی

بکن ز باده در این وقت رفع درد سرم

ز زهد خشک ملولم خدای را ساقی

به یک دو جرعه می ناب کن دماغ ترم

به پای یار تو گر جان فدا کنی خرّم

مگر به کشتن و مردن من از تو مُرده ترم

ص:۴۲۹

از صمیم دل کمر بهر جهنّم بسته ام

من به امید بهشت جاودان ننشسته ام

از صمیم دل کمر بهر جهنّم بسته ام

در جهنّم گر روم گردد برای من بهشت

زانکه در دنیا و عقبی با علی پیوسته ام

من نشستم با نصارا و یهود و گبر لیک

پای وعظ واعظ بیهوده گو ننشسته ام

اینقدر پس رفتم و پیش آمدم تا ساعتی

شد نصیبم وصل و از جوی فراقش جسته ام

آنچنان دیوانه ام کردی که از عشق تو من

کُندها بشکسته ام زنجیرها بگسسته ام

پا به راه عاشقی زنهار نگذارد کسی

من نهادم پا که هم وامانده هم خسته ام

هر که دولتمند شد آسوده و وارسته نیست

من اگر وارسته ام از مسکنت وارسته ام

در شکست هیچ کس هرگز نبودم نادرست

کرده ام کار درستی توبه را بشکسته ام

خرّم از مردن ندارد باک و می گوید که من

دست و دل از عالم و از اهل عالم شسته ام

ص:۴۳۰

خفیف و خوارتر از هر که پیش یار شدم

به طبع مدّعی از بس که سازگار شدم

خفیف و خوارتر از هر که پیش یار شدم

زمانه خوار چنان ساختم که در پیری

رهین منّت اطفال شیرخوار شدم

مرا حریف دغلباز پاک باز نمود

نه از نیامدن نقش بد قمار شدم

دلم ز گریه و زاری چو وانشد رفتم

به مرغزار هم آواز مُرغ زار شدم(۱)

کسی ز می نکند توبه زینهار که من

چو توبه کردم از این کار توبه کار شدم

پیاده رخ به ره آوردم و به عرصه ی عشق

به پیل شاه چو فرزین شدم سوار شدم

به پیش یارشدم خوار تا که در عالم

خفیف و خوار بر اهل روزگار شدم

چه زحمتی به زمستان کشیده ام تا حال

رسید فصل گل و داخل بهار شدم

ز رفتن تو نمردم چو آمدی از دور

تو را بدیدم و زین غصّه شرمسار شدم

قرار داد که هر ماه بینمش روزی

از این قرار چنین زار و بیقرار شدم

به هر بلیّه که گشتم دچار چون خرّم

ز صدق دل متوسّل به کردگار شدم

ص:۴۳۱

۱- ۱۹۶. جناس ناقص یا مُحرّف بین مرغزار و مُرغِ زار.

که شب و روز شده کوی تو مأوای دلم

سینه ام تنگ شده نیست در آن جای دلم

که شب و روز شده کوی تو مأوای دلم

می به مینا نبود تا که خورم می باید

که خورم خون عوض باده ز مینای دلم

همه کس را که من از دیده ی دل می بینم

تو نهان گشته ای از دیده ی بینای دلم

هر کجا جای تو باشد دل من هم آنجاست

که بود در همه جا جای تو و جای دلم

گوش هوش ار بکنی باز به آواز حزین

ناله ی زار به گوشت رسد از نای دلم

پاشکسته نبود این دل من هر جایی است

دارم امید که غافل شکند پای دلم

تا درآرم گهر شعر ز بحر طبعم

می کنم غوص چو غوّاص به دریای دلم

آنچه با من تو در این شهر کنی جور و جفا

کس نداند همه من دانم و صحرای دلم

از لب لعل تو یاقوت مرا خواهش نیست

هست یک بوسه ز لعل تو تمنّای دلم

یوسف مصر دل من تویی ای یار عزیز

پیر و کور از غم تو گشته زلیخای دلم

دارد از تو دل من داعیه هر دم تا من

نشوم طی نشود طی جر و دعوای دلم

ص:۴۳۲

رای تو بُردن دل، رای دل آوردن توست

عاقبت رای تو فایق شود از رای دلم

دل پُر درد به عالم ز تو دارد خرّم

اینکه گوید همه دم وای دلم وای دلم

با همه دیوانگی در عاشقی فرزانه ام

از جنون عشق خوبان گرچه من دیوانه ام

با همه دیوانگی در عاشقی فرزانه ام

روز و شب در میکده از همّت پیر مغان

پر شود پیمانه ام تا پر شود پیمانه ام

هر کجا شمعی برافروزد ز روی روشنی

من به گرد شمع آن روی نکو پروانه ام

گرچه پیرم لیک از میدان اطفال نکو

رو نگردانم ز بس در جنگشان مردانه ام

من که در زود آشنایی شهره ی شهرم ولی

با همه زود آشنایی پیش تو بیگانه ام

من همان مرغ گرفتارم که در کنج قفس

تا نالم کس نخواهد داد آب و دانه ام

کیستم من در جهان نه مؤمنم نه کافرم

نه مقیم کعبه و نه خادم میخانه ام

گفت با خرّم که عاقل شو، یکی از روی پند

گفت می گویی که عاقل شو مگر دیوانه ام

ص:۴۳۳

تا روی تو دیدیم از این هر دو گذشتیم

نه مایل حوریم و نه مشتاق بهشتیم

تا روی تو دیدیم از این هر دو گذشتیم

بر کشته ی ما ابر عطایی که نبارید

وقت است که ضایع شود آن تخم که کشتیم

تا در سر کوی تو نمودیم توقّف

دیگر به هوای دگری دور نگشتیم

معذور بدار ار ز فراق تو نمردیم

در پای خود از دست خود این جرم نوشتیم

گر عکس رخ خویش در آیینه ببینیم

معلوم به ما می شود آن دم که چه زشتیم

امروز همه فکر گچ و آجر و سنگیم

فردا چو شود خاک و کلوخ و گل و خشتیم

ای شیخ به ناپاکی ما باده گساران

فتوی چه دهی زانکه همه پاک سرشتیم

دیگر به چه رو رو به سوی کعبه نماییم

ما کز پی روی صنمی رو به کنشتیم

هر مال که اندوخته بودیم به چل سال

شد چُلّه به یک سال همه آنچه که رشتیم

خرّم نبرد ما و تو را کس به جهنّم

داریم چو حب علی از اهل بهشتیم

ص:۴۳۴

گر گلستان قُلّه ی کوه است آسان می روم

هر زمان با گلرخی سوی گلستان می روم

گر گلستان قُلّه ی کوه است آسان می روم(۱)

۲گفت یوسف چونکه من بیرون ز کنعان می روم

افکنندم هم به چاه و هم به زندان می روم

گرچه من از این جهان با کوه عصیان می روم

لیک با مهر علی در باغ رضوان می روم

رو نگردانم ز میدان نکورویان شهر

گر بدانم کشته می گردم به میدان می روم

گر روم بی راه دارم راه با هر مذهبی

با مغان در دیر و مسجد با مسلمان می روم

درد بی درمان عشق او دچار من شده

بی ثمر پیش طبیبان بهر درمان می روم

از اقارب خوف دارم من به شهر اصفهان

وز عقارب نیست باکم، چون به کاشان می روم(۲)

کی روم از خدمت پیر مغان در نزد شیخ

با چه عقل از نزد دانا پیش نادان می روم

آنچه می رفتم به مکتب من نفهمیدم که من

در دُبستان می روم یا در دَبستان می روم(۳)

۱– ۱۹۷. این غزل را شاعر ذوالمطالع نامیده است زیرا سه بیت اوّل مقفی است و می تواند مطلع غزل واقع شود.
۲– ۱۹۸. جناس لفظی در کلمات اقارب و عقارب اوّلی به معنی نزدیکان و خویشان و دومی جمع عقرب است.
۳– ۱۹۹. جناس محرّف در کلمات دبُستان(جایی که خرس در آن زیاد باشد) و دَبستان(مدرسه).

دیو شد دزد نگین وز ابلهی با خود نگفت

روسیاهم با چه رو نزد سلیمان می روم

گرچه می دانم پشیمانی ندارد سود لیک

گر روم از کوی او کور و پشیمان می روم

نه تن من پیرهن خواهد نه نعش من کفن

چونکه عریان آمدم من باز عریان می روم

من ز دنیا می روم امسال سوی آخرت

گر به تابستان نرفتم در زمستان می روم

مسندت از شاعری خرّم در ایوان اوفتاد

گو به عون اللّه از ایوان به کیوان می روم

ص:۴۳۶

که کرده است چنین کار را که من بکنم؟!

ز کوی یار چرا روی سوی وطن بکنم؟

که کرده است چنین کار را که من بکنم؟!

اگر که پیرهنم حایل و من و تو شود

برهنه می شوم و ترک پیرهن بکنم

لباس عافیتی نیست چون مرا آن به

که فکر گور و کفن بهر خویشتن بکنم

وطن خوش است چو خوش نگذرد به من خود را

میسّر ار شود آواره از وطن بکنم

مرا که ره ندهد هیچ کس به مسجد و دیر

چرا متعابعت شیخ و برهمن بکنم؟

مرا که نیست کلافی ز مال دهر به دست

چرا ملامت کالای پیرزن بکنم؟

نکرد منّ و کرم هیچ کس به من، من هم

ز روی صدق توکّل به ذوالمنن بکنم

از ابلهی است اگر خاتم سلیمان را

به اشتباه در انگشت اهرمن بکنم

بیار باده به مجلس اگر که بدمست یست

به ضرب چوب برونش از انجمن بکنم

نهاد بار غمش بر دل و نمیدانم

که چون تحمّل سنگ هزار من بکنم

اگر که سیم و زر آرم به دست چون خرّم

تمام صرف نکویان سیمتن بکنم

ص:۴۳۷

نمرده ایم چو از هجر رو سیاه رویم

اگر به خدمت آن ماه سال و ماه رویم

نمرده ایم چو از هجر رو سیاه رویم

نمی رویم ز میخانه جانب مسجد

مگر که مست شویم و به اشتباه رویم

گل و گیاه رخ و خط تو بود منظور

که ما به باغ به سیر گل و گیاه رویم

ز قتل ما مکن اندیشه ای نگار که ما

نه آن کسیم که جایی پی گواه رویم

بر آستان ندهد بار هیچ کس ما را

ز فرط حرص به امید بارگاه رویم

چنان شدیم شدیدالعمل که در عالم

سرآوریم اگر از پی کلاه رویم

چو نیست دادرسی در دربار اصفاهان

به ملک ری به تظلّم به پیش شاه رویم

به عون جیش توکّل به دفع لشکر خصم

همیشه بی علم و لشگر و سپاه رویم

سوار رخش غروری تو تا به کی خرّم؟

بشو پیاده که با هم من و تو راه رویم(۱)

۱ – ۲۰۰. از ضرب المثل های فارسی: «پیاده شود با هم پیاده راه برویم». کنایه از اینکه در قضاوت عجله نکن، بلندپروازی نکن، تند نرو.

وز عنبر و مشک تر تاتار گذشتم

تا چنگک به زلفش زدم از نار گذشتم

وز عنبر و مشک تر تاتار گذشتم

یک بار نشد من گذرم از گل رخسار

صد بار فزون از گل گلزار گذشتم

روزی که فلک کرد سوارم به خر خود

از استر و اسب و خرِ رهوار گذشتم

گفتم به فلک یار مشو بی پدران را

گفتا من از اشخاص پدردار گذشتم

هرگز چو دراویش نرفتم پی اسرار

سرّیست در این کار، کزین کار گذشتم

ارزانی زهّاد بود جنّت و انهار

زیرا که من از جنّت و انهار گذشتم

چون چرخ نگردد به مرادم دمی این دور

من از مدد گنبد دوّار گذشتم

خیری که من از عمر ندیدم به همه عمر

خیریّتم این بود کز اشرار گذشتم

اصلاح نشد کارم از اختام(۱) و از اذکار

من نیز ز اختام و ز اذکار گذشتم

خرّم غم خود، خود خورد و گرید و گوید

از مادر و از خواهر غمخوار گذشتم

ص:۴۳۹

۱- ۲۰۱. جمع ختم(به پایان رسانیدن خواندن دعا یا سوره ای طبق دستور برای رسیدن به حاجت).

جانا به سرت با تو به هر طور بسازم

خواهی که نوازش کن و خواهی بگدازم

جانا به سرت با تو به هر طور بسازم

با مُهره ی مِهر صنمی بر سر آنم

بازی بکنم با سر خود تا که ببازم

دعوی حقیقت کنم ار با تو چه حاصل

زیرا که تو دانی که من از اهل مجازم

ای شیخ مفرما که چرا توبه شکستی

بشکستم اگر توبه درست است نمازم

بگذشت بسی روز و شب و هفته و ترسم

وصلش ندهد دست به یک سال درازم

با سیمتنی غیر تو من گر بنشینم

در بوته ی غم چون زر خالص بگدازم

از دست تو هر کس که خورد تیر محبّت

گوید ز سر شوق که شست تو بنازم

وصلت ندهد هیچ کسم جز تو به عالم

چاره چه بود جز که به جور تو بسازم

تا جان به تنم هست چو خرّم متوسّل

بر لطف خدای احد بنده نوازم

دیدم گل و از گل جهت خار گذشتم

من از سبب مدّعی از یار گذشتیم

دیدم گل و از گل جهت خار گذشتم

دستار نهد هر که به سرمایه ی کبر است

زآنست که من از سر و دستار گذشتم

من همّت ذات و گهرم بس که بلند است

از تاج شه و گوهر شهوار گذشتم

دیدم که رود سر به سر دار ز منصب

از خلعت و سرداری سردار گذشتم

نه مسجد آدینه روم نه به کلیسا

از سبحه و مُهر و بت و زُنّار گذشتم

هرچند که گشتم پی دین، دار نجستم

از دین مسلمانی و دیندار گذشتم

نه نقد کنم کیسه و نه جنسن در انبار

زیرا که من از مبلغ و مقدار گذشتم

دارند ز بس مردم بازار تقلّب

از بیع و شِری کردن بازار گذشتم

چون پیر شدم پیر شعوری که ندارد

تارک شدم از گفتن اشعار گذشتم

هر چند که تکرار قوافی نبود عیب

محتاط شدم باز زتکرار گذشتم

خرّم نکند زاهل کرم خواهش و گوید

از بی طمعی من ز کَرَم دار گذشتم

ص:۴۴۱

با نگاری عشرتی بی قیل و قالی می کنم

گر بود عمر از برای خود خیالی می کنم

با نگاری عشرتی بی قیل و قالی می کنم

تا گشاید در جواب من لب شیرین ز هم

زان شکر گفتار پی در پی سؤالی می کنم

پیش هر بدحالتی اظهار مطلب خوب نیست

شرح حال خود برای اهل حالی می کنم

در فنون عشق تا کامل شوم از روی صدق

بی تکبّر خدمت اهل کمالی می کنم

گر به دست آرم کلافی بهر آن یوسف جمال

از طمع خود را شبیه پیره زالی می کنم

در دل من نیست فکری جز خیال وصل یار

حال من بنگر که چون فکر محالی می کنم

گفتمش ای ماه سالی شد نکردی رو به ما

گفت اگر تو صبر داری ماه و سالی می کنم

گر طلب کردم می صافی ز تو ساقی مرنج

تشنه ام بس خواهش آب زلالی می کنم

همچو زاهد هرچه می آید به دستم می خورم

وز تغافل نه حرام و نه حلالی می کنم

گفت با خرّم یکی چون می کنی موزون غزل

گفت یاد از قامت رعنا غزالی می کنم

صاحب دیوان به خلعت گر مخیّر سازدم

هرچه باداباد استدعای شالی می کنم

ص:۴۴۲

بودم چو گرانبار، سبکبار گذشتم

من از عمل زشت به یکبار گذشتم

بودم چو گرانبار، سبکبار گذشتم

تکلیف به من هر که کند بر عمل زشت

گویم که من پیر از این کار گذشتم

بیمارم و جز یار پرستار ندارم

گر یار نباشد ز پرستار گذشتم

رفتم به گدایی همه گفتند که خیر است

من نیز از ابرار و از اخیار گذشتم

من همچو هما قانعم از خوردن اُستْخوان

کرکس نیم از خوردن مردار گذشتم

گر مشتری جنس هنر نیست که من هم

جنسم نفروشم ز خریدار گذشتم

پنهان بخورم می که گناهم نشود فاش

از مطرب و چنگ و نی و مزمار گذشتم

من از همه کس می گذرم کافر محضم

گویم اگر از احمد مختار گذشتم

بد می گذرد بس که در این عهد به خرّم

گوید که خورم پیش و ز خروار(۱) گذشتم

۱– ۲۰۲. در نسخه این واژه واضح نیست، حدثی نگاشته شد.

می کنم تدبیری و پی را بدو گم می کنم

زاهد ار بیند که در مینا می از خم می کنم

می کنم تدبیری و پی را بدو گم می کنم

رحم و انصاف از جهان منسوخ شد وز ابلهی

من ز مهرویان تمنّای ترحّم می کنم

در دم رفتن که باشد دیده ی من اشکبار

گر تو آیی آن دم از شادی تبسّم می کنم

خاک عالم سر به سر گل شد ز آب چشم من

با ضرورت بعد از این از گل تیمّم می کنم

کوکب بختم چو خوابیده است هر شب تا سحر

شکوه از ناسازگاری های انجم می کنم

دختر رز گفت باشد مادر من چونکه تاک

هر که فخر از اَبْ کند امّا مَن از اُم می کنم

خادم میخانه گر سازد مرا پیر مغان

با چنین منصب به میخواران تَحکّم می کنم

گوش بر حرفم ندادی صد سخن بر یک سخن

گر تو باشی مستمع بیجا تُکلّم می کنم

گفت خرّم عزم اصفاهان نمایم چون ز ری

چند روزی قصد در معصومه ی قم می کنم

ص:۴۴۴

تا ببینم سیر رویش چشم خود وا می کنم

بعد از این چون سیر آن روی دلارا می کنم

تا ببینم سیر رویش چشم خود وا می کنم

سالها شد جای من در کوی جانان است اگر

می روم جایی دگر بسیار بیجا می کنم

من که در شهر و دیار خود ندارم آبرو

چند روزی چو مجانین رو به صحرا می کنم

چونکه گردم پیر گردم خادم میخانه ای

گر نیاید کاری از من می به مینا می کنم

عاقبت از عشق خواهم کرد یک کار از دو کار

یا ز دین بیرون روم یا ترک دنیا می کنم

چون به میزان حساب عاشقان خود رسید

گفت با خرّم تو را زان جمع منها می کنم

ص:۴۴۵

خلوتی خواهم که تا مدح این خلوت کنم

فرصتی کی من ز کار خلق کم فرصت کنم

خلوتی خواهم که تا مدح این(۱) خلوت کنم

تا شود آرام گوشم از صدای هر کسی

گوشه ای گردم نهان تا مدح آن حضرت کنم

چونکه جایز نیست وقت مدحتش صبر و درنگ

خامه را گیرم به کف تحریر با سرعت کنم

گر نگشتم قابل مدحش ز بهر خدمتش

تنگ می بندم کمر چون خادمان خدمت کنم

نعمت فیض حضورش گر نصیب من شود

تا قیامت از تفاخر شکر آن نعمت کنم

ای خداوندی که می گویی خدا را من ز خود

تا کنم راضی به کار بندگان همّت کنم

هر عزیزی را که می بینی به عالم گشته خوار

در دل خود گویی او را عزّت و حرمت کنم

بخت تو گوید که بیعت با تو کردم چون که من

دست خود را هم به پیشت بیع آن بیعت کنم

بس که هستی صاحب منّ و کَرَم گویی به خلق

می کنم هر وقت بذل و بخشش بی منّت کنم

۱– ۲۰۳. این واژه خوانا نیست احتمالاً یا «این» و یا «امین» باشد.

داورا میرا، امینا هست یک حاجت مرا

آمدم تا خدمت تو عرض آن حاجت کنم

کشته ام در مزرع دل تخم امیّدی از آن

از سحاب فیض لطفت خواهش رحمت کنم

وصف الاصنافم بخوان و بعد از آن شهرت بده

تا که در این شهر ز استمداد تو شهرت کنم

گر به پیش شاه باید عرض، آن خود عرض کن

ورنه من کی این جسارت با چنین جرأت کنم

چو نمودم عرض حاجت گر بود تکلیف شاق

بی تکلّف از همان در کامدم رجعت کنم

آخر عمرم شده چون خانه روشن می کنم

گر به پیری در چراغ شعر روغن می کنم

آخر عمرم شده چون خانه روشن می کنم(۱)

نفس از من می کند در هر نفس چیزی هوس

ساده لوحی بین که من خدمت به دشمن می کنم

خوردن گندم چو آدم را برون کرد از بهشت

من قناعت ماکیان آسا به ارزن می کنم

هیچ کس توبه نکرد از توبه کردن در جهان

من ز توبه نادمم این کار را من می کنم

بس که می خواهم بمیرم تا شوم از غم خلاص

زنده می گردد دلم چون یاد مردن می کنم

هرچه می خواهی بزن زخمم که من زخم تو را

نه ز مرهم دفع نه بخیه ز سوزن می کنم

گفت بازی با شهی چون طعمه خوارِ تو منم

بر سر و دستت بی طعمه نشیمن می کنم

زآنکه بی مدح علی زینت ندارد یک کتاب

من کتابم را ز مدح او مزیّن می کنم

گفت با خرّم یکی کار تو اکنون چیست گفت

مدحت قتّال شیر دشت ارجن می کنم

۱ – ۲۰۴. خـانه روشن کردن اصـطلاحی است که برای بیمـار محتضـر به کار برده می شود هنگامی که کاری قابل توجّه انجام می دهد تا بعد از مرگ او را بیشتر یاد کنند.

سال دگر چو می رسد می گذرد چو پار هم

چونکه گذشت فصل دی، می گذرد بهار هم

سال دگر چو می رسد می گذرد چو پار هم

قتل مرا ز جان همی یار نه مایل است و بس

تشنه ی خون من بود دشنه ی آبدار هم

مشک فشان بود ز بس کاکل شوخ کابلی

نیست بهای کاکلش کابل و قندهار هم(۱)

یک دو سه عاشقش نیست (باز) اگر که بشمرم

از ده و صد که بگذرد رد شود از هزار هم(۲)

نیست به چشم من نکو هرچه نکو بود مگر

دلبر ساده خوش بود باده ی خوشگوار هم

بیم ندارم از کسی باده خورم به روز و شب

می کنم این گناه را مخفی و آشکار هم

عید رسید و تهنیت خلق کنند و بهر من

عید مبارکی بود دیدن روی یار هم

نیم بها فروختم کهنه و نو تمام را

هرچه که داشتیم شد صرف می و قمار هم

مردم خاکسار را خاک در علی شدن

باعث آبرو شود مایه ی اعتبار هم

خرّم اگر ز شهر خود کرده در این دیار رو

نقل مکان کند همین هفته از این دیار هم

ص:۴۴۹

۱- ۲۰۵. جناس مضارع بین دو کلمه کاکُل و کابل.

۲- ۲۰۶. کلمه ی داخل پرانتز در نسخه نیست برای اصلاح کمبود وزن مصرع نوشته شد.

مده یارب به من دردی که در مانم به درمانم

غزل در مدح رکن الملک

اگر یک ماه یا صد سال دیگر در جهان مانم

مده یارب به من دردی که در مانم به درمانم(۱)

ندانم مؤمنم یا کافرم این قدر می دانم

نشینم گر برکافر نمایم حفظ ایمانم

مرا زاهد مترسان از عذاب آتش دوزخ

مگر من کافرم من هم به سان تو مسلمانم

گریبانم به دست مرگ چون افتد نیندیشم

چرا کز لوث عصیان و خطا پاک است دامانم

غلام مردم نامرد عالم من نخواهم شد

که من در عالم مردی غلام شاه مردانم

اگرچه پیرم و وامانده و خسته معاذاللّه

که تا هستم به راه شاعری یک گام وامانم

به میدان سخن هستم سواری جنگجو امّا

ز موزونان سخن سنجی نمی آید به میدانم

رواجی نیست جنس شعر را در این زمان من هم

به قول اهل حرفه می نمایم تخته دکّانم

نیم المنهُ لِلّه ممنون دد و دیوی

که من عمری است زیر منّت خان سلیمانم

یگانه خان، رکن الملک دانا آنکه می گوید

که من در علم حکمت تالی و ثانی لقمانم

ص:۴۵۰

۱- ۲۰۷. جناس مرکّب «در مانم» و «درمانم»: اوّل به معنی درمانده شدن - درمان و مداوایم.

چو تولیدش شده در فارس کس منکر نخواهد شد

کند گر ادّعایِ اینکه من از نسل سلمانم

مرا دعوت به خوان خود شبی کردی، خدا داند

که من بر خوان احسان تو یک عمری است مهمانم

غم روزی به دل خرّم ندارد آنی و گوید

که رزقم می رسد زیرا که جان باشد گروگانم

ز بس نالیدم از هجر تو، چون نی بانوا گشتم

تو تا بودی غنی بودم چو رفتی بینوا گشتم

ز بس نالیدم از هجر تو، چون نی بانوا گشتم

نیامد بر مشامم بوی خیری از ریاکاری

نشستم روی فرش بوریا تا بی ریا گشتم

بقای دوستان بادا که من بادیده ی عبرت

چو فانی دیدم این عالم فنا گشتم فنا گشتم

صبا آورد بویی صبحدم از سنبل زلفش

من دل مرده از شادی ز هم چون غنچه واگشتم

بقصد کشتن من رنجه کردی دست و بازو را

از این زحمت بسی شرمنده از روی شما گشتم

مرا از مدحت دونان، دو نان حاصل نشد من هم

ز روی صدق مدّاح شهید کربلا گشتم

نگارم گفت خرّم هر کجا خواهی برو دیگر

نبندم دل به دلبندی چو از بندش رها گشتم

ص:۴۵۱

ز بوی باده شوم مست و شرّ و شور کنم

غزل در مدح جناب منشی حضور همایونی متخلّص به عبقری

چو من به کوچه ی میخانه عبور کنم ف

ز بوی باده شوم مست و شرّ و شور کنم ل

طواف کعبه ی دل می کنم که نزدیک است

نه کعبه ای که عبث راه خویش دور کنم ف

اگر که با تو شوم داخل بهشت برین

ز دیده کور شوم گر نظر به حور کنم ف

شد از غم تو مرا آب دیده قوت و غذا

نه ماهیم که قناعت بآب شور کنم ل

تو شاهباز جمالی و نیست بال و پرم

که در هوای تو پروانه چون طیور کنم ف

ص:۴۵۲

فلکك به گور شه گور گیر خواند که من

هزار همچو تو بهرام گور، گور کنم ل

بدیع نسخه ی نغزی که وصف الاصناف است

چو شد تمام به تصحیح آن مرور کنم ف(۱)

چو لحن داودیم نیست تا که با آواز

ادای نسخه مزبور چون زبور کنم ف

چه بِهْ که از پی عرض حضور حضرت شاه

چنین توقّعی از مُنشی حضور کنم ف

جناب عبقری آن کو که گفته من اقدام

به کار خلق بهر امری از امور کنم ف

دعای من نشد ار مستجاب موسی را

روانه بهر دعا سوی کوه طور کنم ف

اگرچه اَلْف و کرور است جود شاه ولی

نه الف خواهم و نه خواهش کُرور کنم ف

اگر که قافیه معروف باشد و مجهول

من این عیوب توانم ز شعر دور کنم ف

ولی ز دوری آن می شوم ز مطلب دور

برای عرض مطالب چنین قصور کنم ف

برآر حاجت خرّم اگر که ممکن نیست

بگو که من نه شفا می دهم نه کور کنم(۲)

۱- ۲۰۸. از این بیت معلوم می شود اشعار وصف الاصناف او قبل از این شعر سروده شده است و در تصحیح اشعار گذشته اش نیز همّت داشته است.

۲- ۲۰۹. در نسخه کنار ابیات این غزل هر بیت حرف «ف» یا «ل» نوشته شده است که مفهوم آن برای مصحّح با مراجعه به نسخه ی چاپ سنگی معلوم گردید که در حاشیه کتاب این توضیح آمده است: آنکه مخفی و مستور نماند چونکه بستن قافیه ای که واو آن معروف باشد با قافیه ای که واو آن مجهول باشد صحیح نیست و اگر بسته شود محلّ ایراد است مگر آنکه شاعر معذرت بخواهد معفّو است لهذا چون غزل متن قوافی آن معروف و مجهول بسته شده اگرچه ناظم کتاب در دو شعر آخر صفحه عذر خواسته و احتیاطاً باز توضیح کرده که دانایان این فن حمل به نادانی وی نکنند و در قرینه قافیه معروف حرف «ف» نوشته و در قرینه قافیه مجهول «ل» نوشته...(یک جمله آخر خوانا نیست).

ولی او را ز چشم مردم چشمم نیفکندم

به پیری از جهان و از جوانان گرچه دل کندم

ولی او را ز چشم مردم چشمم نیفکندم

بجز گریه ندارم از فراقش روز و شب کاری

اگر گاهی کنم خنده به کار خویش می خندم

مرا نشناخت در عالم کسی گشتم سگ یارم

که بشناسند مردم بلکه از روی خداوندم

ندیدم یک کرم داری در این ایّام در عالم

که من هم از عطای خلقْ، دندانِ طمع کندم

یقین هر مرده در دل آرزوی زندگی دارد

ندارم زندگی چون من به مردن آرزومندم

بریدم رشته ی الفت ز هر بی مهر ماهی من

گره در آن میان باشد کنند ار باز پیوندم

اگر خواهی مرا از لطف خود خرسند گردانی

به هر وقتی مرا کشتی در آن دم از تو خرسندم

مگو با من برو از کوی من هر جا که می خواهی

که من در بند تو بندم تو پنداری به تو بندم

پیاده مانده ام در عرصه ی عالم ولی شادم

نیفتادم ز اصلم گر فلک از اسب افکندم(۱)

ص:۴۵۴

۱- ۲۱۰. اشاره به ضرب المثل: «از اسب افتادم از اصل که نیفتادم...».

تنم کاهیده از هجرش به پیش کهربا کامم

ولی در چشم او همسنگ و وزن کوه الوندم

چو خسرو کشت هرمز را بگفت امید می دارم

تقاصم را ز فرزندم کند فرزند فرزندم

اگر خواهی که در کوی تو دیگر پای نگذارم

چو کیخسرو بکن محبوس در کوه دماوندم

ز چشم مدّعی خرّم اگر گوید بپوشان رو

بکر گوشی زند خود را که گوشش نشود پندم

ص:۴۵۵

غم نداریم از بدِ دوران که دنیادیده ایم

ما به عالم سخت و سست و زشت و زیبا دیده ایم

غم نداریم از بدِ دوران که دنیادیده ایم

سر و بستانی به چشم ما نمی آید که ما

بس جوانان بلند سروبالا دیده ایم

درد عشق او دچار ما همین امشب نشد

خویش را بیمار از این درد شب ها دیده ایم

گر فلک ما را ز بالا آورد پایین چه باک

زانکه در عالم بسی پایین و بالا دیده ایم

از بهار و دی نه دلگرمیم و نه افسرده ایم

زانکه در عالم بسی گرما و سرما دیده ایم

هر کجا دیدیم یک یوسف جمالی را به دهر

پیر و کور از عشق رویش صد زلیخا دیده ایم

بی سر و پا هر که شد در عشق باشد پایدار

ورنه او را گر بود سردار بی پا دیده ایم

گر ز هجر یار ما را سیل اشک از سر گذشت

ما ز چشم خود چنین طوفان و دریا دیده ایم

جاودان دارای ملک اسکندری هر گز نشد

کشته از ظلم فلک بسیار دارا دیده ایم

گر ترش رویی کنی یا تلخ گویی باک نیست

ما به شیرینی تو را مانند حلوا دیده ایم

این غزل را ختم کن خرّم دگر زیرا که ما

طوطی طبع تو را پیوسته گویا دیده ایم

ص:۴۵۶

پیر گشتم خویش را از آب و رنگ انداختم

تا که الفت با جوانی شوخ و شنگ انداختم

پیر گشتم خویش را از آب و رنگ انداختم

غوطه ور گشتم به بحر عشق چون ماهی ولی

خویش را بیهوده در کام نهنگ انداختم

تا که گشتم همنشین با مردمان بدگهر

گوهر خود را ز وزن و قدر و سنگ انداختم

دل به دلداری سپردم بهر من مصرف نداشت

گوشه ی آن را برای روز تنگ انداختم

چون نبودم مرد میدانش ز روی مصلحت

گاه طرح صلح و گاهی طرح جنگ انداختم

فال بگرفتم که نام آور شوم در عشق لیک

قرعه ی بیجا منِ بی نام و ننگ انداختم

گلرخان در مجمع هر دم که گردیدند جمع

داخل آن جمع خود را بی درنگ انداختم

آنچنان بنواختم از بهر ماهم تار و چنگ

کز ترانه زهره را از چنگْ چنگ انداختم(۱)

تا دلم زنّار بست از عشق آن ترسا پسر

از صفاهان رخت در ملک فرنگ انداختم

ص:۴۵۷

۱– ۲۱۱. چنـگ» اول در مصـرع دوم مقصود دست و چنگال زهره است و «چنگ» دوّم همان آلت موسـیقی است. بیت جناس تام دارد.

از برم دل بس گریزان بود اندر گردنش

از طناب زلف دلبر پالهنگ انداختم

رنگ خود را من ز سیلی سرخ دارم پیش خلق

به از این رنگی ندیدم آنچه رنگ انداختم

از خدنگ غمزه اش از پا مرا افکند و گفت

صد چو خرّم را ز پا از یک خدنگ انداختم

که میان همه پر عشوه و پرنازترم

گفت یارم که ز خوبان همه طنّاز ترم

که میان همه پر عشوه و پرنازترم

فوج عُشّاق اگرچه همگی سربازند

من در آن فوج یقین از همه سربازترم

گرچه باشد همه اجزای تو غماز ولی

غمزه ات گفت که من از همه غمّازترم

هر که بی عقل و تمیز است کند توبه ز می

من که توبه نکنم از همه ممتازترم

گلعذارا ندهی گوش به صوت من زار

من ز بلبل که ز عشق تو خوش آوازترم

سرفرازم، شکنی گر تو سرم را از سنگ

سر و دستم شکنی گر تو سرافرازترم

شد غزل ختم از این رو که بود قافیه تنگ

ورنه من از شعرا قافیه پردازترم

ص:۴۵۸

تا میان مدّعی و یار جنگ انداختم

سالها از حیله و نیرنگ رنگ انداختم

تا میان مدّعی و یار جنگ انداختم

کارکُشتی ها زدم بر آن نگار پهلوان

تا که لُنگ انداختند او را ز لَنگ انداختم(۱)

عارضش دیدم گرفته کرد، خط پنداشتم

ماه بگرفته است پی در پی تفنگ انداختم

چند باشد راه عشق و عاشقی دور و دراز

من که واماندم در این ره بس شلنگ انداختم(۲)

مدّعی را گارس کنجد کشت و من بی فایده

بهر او پیوسته چون رضّاض دنگ انداختم(۳)

در خم اقبال چون شد ابره ی بختم سیاه

من هم آن را سخت در زیر کدنگ انداختم(۴)

عاقلان شهر افتادند در رنج و تعب

چون من از دیوانگی در چاه سنگ انداختم

خانه ی مهر و وفا را خواستم سازم خراب

عشق مانع شد ز کف بیل و کلنگ انداختم

ترک چشم فتنه انگیز تو گوید فتنه ها

در میان چارلنگ و هفت لنگ انداختم(۵)

ص:۴۵۹

۱- ۲۱۲. جناس محرّف لُنگ و لَنگ. لُنگ انداختن کنایه از احترام گذاشتن و حرمت قائل شدن برای کسی است.

۲- ۲۱۳. شلنگ انداختن: کنایه از قدم های بلند برداشتن و اندازه گیری کردن مسیری با قدم.

۳- ۲۱۴. شاعر به اشتباه کلمه ی رزّاز را با ضاد نوشته است و رزّاز کسی است که برنج را می کوبد و سبوس آن را جدا می سازد و دنگ آلتی است که با آن برنج را می کوبند چون یک سر او به هاون برنج برسد سر دیگرش بلند شود.

۴- ۲۱۵. کدنگ: چوبی است که گازران(رختشویان) جامه بدان کوبند تا پاک شود.(دهخدا)

۵- ۲۱۶. اشاره به ضرب المثل: «دیوانه ای سنگی در چاهی می اندازد که صدها عاقل نمی توانند آن را بیرون بیاورند».

مدّعی خر طبیعت بس که بر من زد لگد

عاقبت در گردن آن گاو زنگ انداختم

گلرخان با من دورویی می کنند از بس که من

چشم هر ساعت به یک یار قشنگ انداختم

عقل را با عشق سنجیدم سبکتر بود عقل

تا شود سنگین برایش پارسنگ انداختم(۱)

تر نشد از باده ی تنها حریفان را دماغ

چرس در غلیان و اندر کاسه بنگ انداختم

تا حریفان را ز کیف باده و بنگ و حشیش

هر یکی را گوشه ای مست و ملنگ انداختم

مدّعی روباه بازی بس که از نیروی عشق

من به کو ه و بیشه بس شیر و پلنگ انداختم

در دهان آن شکرلب این زبان من بود

یا که اندر کاسه ی شربت شرنگ انداختم

با فلک گفتم گلیم بخت من باشد چه رنگ

گفت اسپید و سیه نقشش دو رنگ انداختم

از نیام کام چون کردم برون سیف زبان

لرزه بر اعضای سیفِ اِسفَرَنگ انداختم(۲)

یک غزل شد طرح، خرّم ساختم من دو غزل

طرح آن مربوط و طرح این جفنگ انداختم

۱ – ۲۱۷. اشاره به ضرب المثل: «یارو عقلش پارسنگ برمی دارد». یعنی از نظر عقل کمبود دارد باید کنار عقلش پارسنگ گذاشت تا میزان برابر شود.

۲ – ۲۱۸. سیفِ اسفرنگی از شعرای دیه(روستایی) در سُغد سمرقند است. خرّم می گوید وقتی من شروع به سرایش اشعار می کنم و زبان تیز و شمشیرگون خود را به سرایش اشعار می گشایم سیف اسفرنگی که خود شاعری معروف و مشهور است در مقابل اشعار من لرزه بر اندامش می افتد.

چشمم به رخ اوست ولی گوش به زنگم

گر یار زند زنگ گشاید دل تنگم

چشمم به رخ اوست ولی گوش به زنگم(۱)

در بحر غم عشق نکویان همه غرقند

گر من نشوم غرق در این بحر نهنگم

از عاشقی و عشق دل شیر شود آب

آیا چه کنم من که نه شیریم نه پلنگم؟

در جنگ نکویان سپر انداخته ام باز

از روی خصومت همه آیند به جنگم

من سنگ وفایم که تمام است به عالم

با سنگ خود البته تو سنجیده ای سنگم

از توپ من اندیشه ندارند جوانان

مردم همه دانند که خالی است تفنگم(۲)

در چهره ی زردم نگری گر به تأمّل

گردد به تو معلوم ز رنگم که زرنگم(۳)

درویشم و دارم دل پر دود ز فاقه

نه چرس کشم دیگر و نه مایل بنگم

بخت بد من از تو مرا ساخته محروم

باید که ز حرمان تو با بخت بجنگم

در ذائقه ی خلق ز شیرین سخنی من

چون شکّرم امّا به مذاق تو شرنگم

نامم شده معروف و انامم نشناسند

این نام شود گم که از این نام به تنگم

ص:۴۶۱

۱- ۲۱۹. گوش به زنگ بودن: منتظر بودن.

۲- ۲۲۰. توپ اشاره به ضرب المثل «توپ در کردن» دارد. کنایه از تَشَر و قاطعیت نشان دادن.

۳- ۲۲۱. جناس تام بین زرنگم و ازرنگم: زرنگ، زیرک.

گویند بود صبر کلید در مقصود(۱)

آیا چه کنم من که به دل نیست درنگم؟!

از ظلم تو خرّم نشده خارج از اسلام

امّا به گمان تو من از اهل فرنگم

از هستی خویش در گمانم

از بس که فقیر و بی زبانم

از هستی خویش در گمانم

هرجا رود آفتابرویی

چون سایه من از پِیَش روانم

تهدید مکن مرا ز کشتن

صد بار نمودی امتحانم

آب از سر من گذشت دیگر

سهل است کنار یا میانم(۲)

درمانده شدم به کار عشقش

هرچند زرنگ و کاردانم

در کوی تو استخوان شکستم

زانست که خورد استخوانم

گر زهر دهی و دیر نوشم

مستوجب قهر و ترجمانم

ای خواجه مرا غلام خواندی

پیوسته بدین لقب بخوانم

در کوی تو ساکنم چو امروز

فردا ز عذاب در امانم

بهر تو کنم تلاش چندانک

گردد متلاشی استخوانم

جز وصف تو حرفی ار بگویم

از دست خودت ببر زبانم

من طاقت جنگ تو ندارم

هرچند شجاع و پهلوانم

پرسی اگر از دیار خرّم

از مردم شهر اصفهانم

ص:۴۶۲

۱- ۲۲۲. اشاره به حدیث «الصبر مفتاح الفتوح».

۲- ۲۲۳. اشاره به ضرب المثل: «آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب».

در جهان هم از نفس هم از هوس افتاده ام

نه همین از ضعف پیری از نفس افتاده ام

در جهان هم از نفس هم از هوس افتاده ام

در کمند زلف تو گردیده ام آیا اسیر

یا به دام عنکبوتی چون مگس افتاده ام؟!

روز می خوردم اگر، خوردم ز شیخ شهر حد

شب اگر خوردم، به زندان عسس افتاده ام

کارکُشتی ها به بیت القوه ی دنیا زدم

نه ز من افتاده کس نه من ز کس افتاده ام

عاشقان را عشق خوبان است در عالم قفس

سالها باشد که من در این قفس افتاده ام

من که در هر جنگ بودم در جوانی پیش جنگ

چونکه گشتم پیر در جنگ تو پس افتاده ام

قصد آزارم مکن صیّاد دیگر این مرا

هست بس کاندر قفس بی همنفس افتاده ام

من نیفتادم هنوز از حَیِّز اصل و نسب

گر مرا افتاده بینی از فرس افتاده ام

هر زمان خرّم دل خود را به یاری داد و گفت

در میان عاشقان من بوالهوس افتاده ام

ص:۴۶۳

همه شب با پسری دست به گردن کردم

من از آن روز که قطع نظر از زن کردم

همه شب با پسری دست به گردن کردم

بر سرم آمد و عیشی دم رفتن کردم

خواستم جان بدهم خانه ای روشن کردم(۱)

سرکشی کرد بسی نفس و نکشتم او را

می خورم غم که چرا رحم به دشمن کردم

تلخ و ناخوش گذرد زندگیم مرگ کجاست؟!

که من از غصّه و غم میل به مردن کردم

تا شوم خادم میخانه به مسجد پی نذر

شمع ها بردم و شب ها همه روشن کردم

خوشه چینی شدم از خرمن ارباب کمال

آنچه دادند به من گوشه ی خرمن کردم

تا به دامان تو گردی ننشیند از خاک

خاک و و خاشاک رهت را همه دامن کردم

گوشم آرام شد از حرف بَدِ خلق جهان

گوشه ی میکده ی عشق چو مسکن کردم

منم آن باز که هر وقت نمودم پرواز

باز در بام سرای تو نشیمن کردم

۱ – ۲۲۴. اشـاره به ضـرب المثـل: «خانه روشن کردن». بیت پیشـین نیز از جمله مطایبات نظربازانه خرّم است. و در اصل غزل از بیت دوم آغاز می شود(غزل ذومطلعین است).

همه کس آرزوی وصل تو در دل دارد

این هوس را ز دل و جان تهمتن کردم

تو ز شمشیر به من آنچه زدی زخم جفا

همه را من ز وفا بخیه ز سوزن کردم

من که خود مرده ام از عشق نکویان دیگر

منع خرّم ز چه از ناله و شیون کردم

کم آمد خوبرویی عهد محکم

ز عهد خلقت آدم به عالم

کم آمد خوبرویی عهد محکم

من از دست تو نوشم می چه کارم

که می باشد محلّل یا محرّم

به دور جام جم بنوشته بودند

که گردد دور بس بی جام و بی جم

به عالم هر که با قول و لسان است

مؤخّر گر بود گردد مقدّم

بیا و علم عشق از من بیاموز

که در این علم من گردیدم اعلم

کم و بیش از برای رزق کم کن

رسید هر روز روزی بیش یا کم

به منّت ار دهند آبم ننوشم

بود آن آب اگر از چاه زمزم

همه خوبان عالم را بدیدم

ندیدم چون تو من در کلّ عالم

چنان زخمی زدی بر من که هرگز

نگردد التیام از هیچ مرهم

بسی مردند خرّم از غم عشق

از این غم گر تو هم مردی جَهنّم

ص:۴۶۵

پندارد او که در بغلش مار می کنم

هر وقت دست در بغل یار می کنم

پندارد او که در بغلش مار می کنم

هرچند من ز خواجگی انکار می کنم

امّا به بندگی تو اقرار می کنم

هرگز ز باده توبه نکردم به روزگار

امّا برای تجربه یک بار می کنم

دانم تو را به من نفروشد کسی ولی

خود را پی مظنّه خریدار می کنم

گفتی که جان و سر به فدایم که می کند

گر هیچ کس نکرد من این کار می کنم

پیری رسانده کار را به جایی که دم به دم

از ضعف حال تکیه به دیوار می کنم

ای باغبان مناز به گلهای خاردار

من باغبانی گل بی خار می کنم

یاران خانگی همه هستند خانه کَن

زان رو ز خانه رو سوی بازار می کنم

گر جان فدای تو نکنم سر کنم فدا

از این دو کار بهر تو یک کار می کنم

بی حاصل است خدمت حُکّام بعد از این

خرّم صفت ملازمت یار می کنم

ص:۴۶۶

باید از بهر تماشا چشم خود را وا کنم

گر بخواهم سِیر روی آن بت رعنا کنم

باید از بهر تماشا چشم خود را وا کنم

روز وصلش فکر فردای فراقش نیستم

بهر چه امروز من اندیشه از فردا کنم

گفتگو با مردم نادان ز نادانی بود

زان سبب من گفتگو با مردم دانا کنم

از حیات و زندگی خود ز بس در نفرتم

زین حیات و زندگی خواهم که استعفا کنم

راه عشق او خطرناک است بس در حیرتم

کاین سفر تنها کنم یا آنکه با تن ها کنم

فصل گل گشت و پی گلگشت باید بعد از این

با نگاری گلعذاری رو سوی صحرا کنم(۱)

نیست دردی درد عشق او که بهر رفع آن

شمع نذر مرقد پاک ابو دردا کنم

گاهی از او گر کنم خواهش همین یک بوسه است

نیستم آن کس که از او خواهش بیجا کنم

گرچه از دنیا و اهل آن ندارم دلخوشی

نه شکایت از کسی نه شکوه از دنیا کنم

نام من گم بود خرّم شعر می گویم مگر

نام نیکی در جهان از شاعری پیدا کنم

ص:۴۶۷

۱- ۲۲۵. جناس تام بین دو کلمه «گل گشت» و «گلگشت».

تا که تُرکم می کشد شمشیر، گردن می کشم

بس که دایم انتظار از بهر کشتن می کشم

تا که تُرکم می کشد شمشیر، گردن می کشم

پا کشید از دوستی من به حرف مدعی

هر ستم من می کشم از دست دشمن می کشم

آنچه او از دست من سازد گریبان چاک باز

رشته ی مهر و محبّت را به سوزن می کشم

در قفس از بس که دلتنگم نمی نالم ولی

ناله ی حسرت ز دل از بهر گلشن می کشم

تیر ناز گلرخان از جوشن جان بگذرد

بهر حفظ تن عبث من بار جوشن می کشم

خاک پایش را که باشد توتیای چشم کور

چو جواهر سرمه من در چشم روشن می کشم

کاشتم تخم وفا آبش دهم از خون دل

صبر اگر باشد مرا یک روز خرمن می کشم

من که هر روزی گذارم پا به یک شهر و دیار

گر رسم در کوی جانان پا به دامن می کشم(۱)

مرد باهمّت نمی بینم ز بس در روزگار

بعد از این من هم به عالم منّت از زن می کشم

روزی هر کس رسد بی دردسر خرّم دگر

زحمت بیجا به عالم روز و شب من می کشم

ص:۴۶۸

۱- ۲۲۶. پا به دامن کشیدن»: کنایه از گوشه گیری و عدم مسافرت و سیاحت است.

که من در بحر شعرم غرقه یا در بحر عمّانم

به بحر شعر هر دم غوطه ور گردم نمی دانم

که من در بحر شعرم غرقه یا در بحر عمّانم

به وصلت گر رسم گاهی نمی گردی به من واصل

ولی تا در برم هستی نه خندانم نه گریانم

به مادر گفتم از می توبه می خواهم کنم گفتا

اگر کردی چنین کاری، حرامت شیر پستانم

نگین عقل من دزدیده دیو نفس پندارد

که من دارای نقش اسم اعظم چون سلیمانم

به ناپاکی اگرچه منتشر هستند می خواران

ولی من با همه می خوردنم پاک است دامانم

به کوتاهی بهار عمر من رو کرده امّا من

ز بس هستم دراز امید در فکر زمستانم

ز بی وصفی من از بی عزّتی در شهر اصفاهان

چو خرمایم به بصره یا که چون زیره به کرمانم(۱)

به هر وقتی که رحلت می کنم من هر کجا از تو

کسی پرسد چه شد خرّم بگو گردید قربانم

ص:۴۶۹

۱- ۲۲۷. اشاره به ضرب المثل «زیره به کرمان بردن». کنایه از کار بیهوده و بی ثمر کردن.

گنجشکیم ضعیف و به شاهین نمی رسم

هرگز به خدمتت من مسکین نمی رسم

گنجشکیم ضعیف و به شاهین نمی رسم

خود را ز بامی ار فکنم تا رسم به تو

از بخت بد سه سال به پایین نمی رسم

گلچین رقیب یار گل و روزگار باغ

من آن کسم که بر گل و گلچین نمی رسم

کوه ار بروی کوه گذارم ز عشق تو

چو کوهکن به صحبت شیرین نمی رسم(۱)

عمرم به روزگار به آخر رسیده است

بار دگر به روز نخستین نمی رسم

گیرم که عمر من ز ثمانین کند گذر

از این چه فایده که به تسعین نمی رسم

خودبینی ام گذشت به عالم ز هر کسی

امّا به پای زاهد خودبین نمی رسم

باریکتر ز شَعر خیالم بود به شِعر

امّا از آن به جامه ی پشمین نمی رسم

شد صرف باده اسلحه و اسب و زین من

دیگر به اسب و اسلحه و زین نمی رسم

خرّم نمی رسد به تو با اسب پیل تن

گوید سواریم که به فرزین نمی رسم

ص:۴۷۰

۱- ۲۲۸. کوه بر روی کوه گذاشتن»: کنایه از کاری صعب.

نه در سنگر تفنگ اندازم و نه مرد میدانم

در این عالم نمی دانم من از بهر چه می مانم

نه در سنگر تفنگ اندازم و نه مرد میدانم

خِرافَت آفت عقلم چنان گشته که در پیری

فریبم می دهد یک طفل نادان بس که نادانم

دو نان از سفره دونان نخواهم خورد با وصفی

که معلوم است من در این زمان محتاج یک نانم

به عالم یوسف مصر کمالم لیک بخت بد

زلیخایم شده کرده در اصفاهان به زندانم

ب یارم مکیدم من شبی و بود بس شیرین

بود تا روز محشر لذّت آن زیر دندانم

بدین قافیه و این بحر شعری کرده ام تضمین

که تا گردند از این در انجمن محفوظ اقرانم

سگش را با رقیب از ساده لوحی آشنا کردم

کنون آنها به هم یارند و من چون سگ پشیمانم

یکی گفتا به خرّم از کجایی؟ کیستی؟ گفتا:

نژاد از بختیاری دارم و اهل صفاهانم

ص:۴۷۱

هر زمینی که نشستیم زمین گیر شدیم

بس که از عشق جوانان به جهان پیر شدیم

هر زمینی که نشستیم زمین گیر شدیم

تن ما بود طلا گشت ز غم مس، مس هم

شد چنان آب که نایاب چو اکسیر شدیم

حلقه ی زلف تو دیدیم و به بند افتادیم

همچو دیوانه گرفتار به زنجیر شدیم

از خماری همه بودیم خراب و بدحال

داد ساقی دو سه جام می و تعمیر شدیم

حد زد ار شیخ به ما باده کشان باکی نیست

مست بودیم که مستوجب تعزیر شدیم

سجده بردیم ز بس گه به صنم گه به صمد

در بر گبر و مسلمان همه تکفیر شدیم

ما سواران که ز پیل و شه مان باک نبود

از تماشای رخت مات چو تصویر شدیم

چو غزالان خوش اندام که کردیم شکار

تا گرفتار کمند تو چو نخجیر شدیم

خون ما ریز و میندیش که در روز جزا

همه گوییم که ما کشته ی تقدیر شدیم

رفت ایّام جوانی و دریغا خرّم

با جوانی ننشستیم و عبث پیر شدیم

ص:۴۷۲

باز به شکوه باز شد پیش همه درد دلم

تیری از او به سینه ام آمد و ساخت بسملم

باز به شکوه باز شد پیش همه درد دلم

تخم امید وصل او کاشتم و گریستم

با همه آب دیده ام خشک شده است حاصلم

من که میان عاشقان لاف ز عقل می زدم

عشق به عقل چیره شد ساخت ز عقل زایلم

گر سرم از تنم جدا او بکند چه فایده

پای که نیست تا زنم بوسه به دست قاتلم

هرچه اراده می کنم مست که شد ببوسمش

می شود از سر حیا پرده ی شرم حایلم

وصف تو را نوشته ام نقطه ای ار زیاد و کم

چون ید ابن مُقله تو قطع کن اناملم

نه به زمین زنی مرا نه می بری بر آسمان

بین زمین و آسمان ساخته ای معطّلم

خواهم اگر که بهر دل از پی دلبرم روم

عقل کند ممانعت عشق شود محصّلم

بد شمری اگر مرا معترفم به قول تو

زانکه ز خوبی تو من بر بد خویش قایلم

خواهد اگر که دیگری با تو کند برابری

گو که به حسن و دلبری نیست کمی مقابلم

بحث کنم اگر به او می طلبد دلیل و من

هرچه دلیل آورم رد کند او دلایلم

درد دلم چو گفتمش گفت جواب خُرمّا

دل به دلت نمی دهم بس که من از تو بد دلم

ص:۴۷۳

چیز ار نیاوریم که چیزی نمی بریم

بگذار تا به کوی تو به یک بار بگذریم

چیز ار نیاوریم که چیزی نمی بریم(۱)

در طبع ما گذشت ز هر چیز داده اند

امّا نه آن گذشت که تا از تو بگذریم(۲)

داریم چون به وصل تو بیم فراق را

باشد از آن سبب که نه فربه نه لاغریم

با آنکه ما به رتبه فزونیم از همه

امّا به قدر پیش تو از هر که کمتریم

مرغیم و کرده ایم نشیمن به بام تو

صد سنگ اگر زنی به پر ما نمی پَریم

با دست پُر خوش است جوانی و عاشقی

بیچاره ما که پیرو تهیدست و مضطریم

ما را به جنگ تو نبود زهره ای که ما

گردیم اگر عقاب بر تو کبوتریم

تا دست ظلم چرخ برآورد زآستین

نگذاشت تا که سر ز گریبان برآوریم

آید چو دست ما به جهان پیش از غرور

آن دم دمی به پیش و پس خویش ننگریم

روز فراق یار فقیریم و بینوا

یابیم چونکه دولت وصلش توانگریم

خرّم نمی کنند به ما رحم این بتان

گویا که ما به مذهب این قوم کافریم

ص:۴۷۴

۱- **۲۲۹**. این غزل به مشابهت غزلی از حافظ سروده شده است: بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم کز بهر جرعه ای همه محتاج این دریم

۲- ۲۳۰. صنعت ردالقافیه در این غزل مشاهده می شود.

یا که کم کم مهر او را از دلم کم می کنم

یا که کار وصل پیش یار محکم می کنم

یا که کم کم مهر او را از دلم کم می کنم

من به مخدومی نخواهم کرد خدمت جز به یار

زانکه من خدمت به مخدوم معظّم می کنم

دل به حرف من نخواهد داد چو نامحرمی

دارم ار درد دلی با یار محرم می کنم

من کلاه شب روی دزد نگذارم به سر

خواهم ار دزدی کنم خود را مُعمّم می کنم

گفتگوی شیخ و زاهد می کند غم را زیاد

خویش را همصحبت رندان بیغم می کنم

چون ز مشّاقی(۱) نبردم منفعت غیر از ضرر

تا دمم گرم است ترک کوره و دم می کنم

گر به گیرد عارضت سر زد گیاه خط مرا

نیست غم کان سبزه را حَملِ سِپَر غم می کنم

گرچه شاه وقت خویشم لیک چون هستم گدا

ترک این شاهی چو ابراهیم ادهم می کنم

می کنم شاگردی هر شاعری را اختیار

خویش را در علم شعر استاد اعلم می کنم

گفت با خرّم که با مردن چو خواهی کرد گفت

نیست باک از مردنم خوف از جهنّم می کنم

ص:۴۷۵

۱- ۲۳۱. مشّاقی، تعلیم و مشق خط دادن.

همه را به دل نهفتم به کس دگر نگفتم

بد من به هر که گفتی تو نگفته من شنفتم

همه را به دل نهفتم به کس دگر نگفتم

من پیر سالخورده که نه زنده ام نه مرده

گل عارض تو دیدم که چو گل ز هم شکفتم

به امید اینکه شاید نگرم به خواب رویت

به همین طمع چه شب ها که به دست راست خفتم

چه کبوتر و کلاغی که ز حلیه جفت کردم

مگر آن تذرو رنگین شود از فریب جفتم

به صفات نیک ذاتی به تمام عمر هرگز

نه بدی به خلق گفتم نه ز خلق بد شنفتم

نگذاری ار به کویی تو من ایستاده باشم

بگذار تا که یک جای به گوشه ای بیفتم

نه همین ز رهگذارت خس و خار پاک کردم

که ز جای روب مژگان شب و روز خاک رُفتم

تو بگوی تا کشندم مکن از کسی تَوهّم

اگر از تو خلق پرسند بگو که من نگفتم

نه عجب اگر ببازی به تو مفت باختم دل

که به نرد عشق خوبان همه می بَرند مفتم

تو بگیر جان خرّم که شود خلاص امّا

به زبان اهل قزوین به همه بگو کُرُفتم(۱)

ص:۴۷۶

۱- ۲۳۲. در لهجه مردم قزین به گرفتم، کُرُفتم می گویند.

از تو چشم من نترسد گرگ باران دیده ام

گر کنی از تیر مژگان تیرباران دیده ام

از تو چشم من نترسد گرگ باران دیده ام

رنجش معشوق از عاشق به هر مذهب رواست

گر ز حرف تو برنجم من عبث رنجیده ام

گر به جنگ تو سپر انداختم رمزی بود

تو مپندار اینکه من از کشتنم ترسیده ام

تا به پیری با جوانی شوخ گشتم همنفس

از خواص صحبتش من هم جوان گردیده ام

خوب کردند ار به من خوبان همه کردند بد

من ز بدرفتاری آنها مگر بد دیده ام

حرف هر کس گر شنیدی از کسی نشنیده گیر

گر کسی هم از تو جویا شد بگو نشنیده ام

گلعذاران گرچه بسیارند در عالم ولی

من گلی چو تو میان آن همه گل چیده ام

روز و شب از عشق یار خویش کارم گریه است

گاهی ار خندم به کار خویشتن خندیده ام

خودپسندی گرچه باشد عیب امّا باز من

شعر خرّم را ز شعر شاعران بگزیده ام

ص:۴۷۷

اگر به تو نرسیدم به حرف خلق رسیدم

هزار حرف برای تو من ز خلق شنیدم

اگر به تو نرسیدم به حرف خلق رسیدم

تو را ندیدم و از دور وصف تو چو شنیدم

فروختم دل و جان و تو را ندیده خریدم

دویدم از پی تو گرچه ماه و سال ولیکن

نداشت سود که بیهوده بود آنچه دویدم

به بزم خود طلبیدی رقیب را من از این غم

هزار مرتبه مرگ خود از خدا طلبیدم

اگر ز هجر بمیرم سر تو باد سلامت

تو زنده باش که من از حیات دست کشیدم

هنروران جهانند خار در بر مردم

عبث لباس هنر من به قد خویش بریدم

جهان خراب و خزان ار شود تمام چه باکم

که من ز گلشن عالم گل مراد نچیدم

مرا به خرقه ی خز نیست حاجتی که به عالم

به کنج فقر و فنا بی خز و سمور خزیدم

سؤال کرد ز خرّم یکی گرفته چرایی؟

جواب گفت گرفتار دیو نفس پلیدم

بهر کمند دلها مو را طناب کردم

گفتا که طرّه ام را پرپیچ و تاب کردم

بهر کمند دلها مو را طناب کردم

زاهد به من ز بس گفت از بهر توبه کن غسل

من هم برای حرفش سر زیر آب کردم

خوبان ماهرو را دیدم تمام و آنگاه

او را میان آنها من انتخاب کردم

آباد بود کارم خوش بود روزگارم

خود را برای یارم خانه خراب کردم

بی حد و حصر دیشب بوسیدمش به مستی

از این حساب با او من بی حساب کردم

از سرگذشت عشقش دارم بسی حکایت

هر داستان آن را من یک کتاب کردم

در آستان جانان با پاسبان نشستم

خود را بدین وسیله عالیجناب کردم

دیشب به کار خود یار بیدار بود و هشیار

زافسانه گفتن او را من مست خواب کردم

با مردمان دانا در هر کجا نشستم

وز همنشین نادان من اجتناب کردم

از تن سرم جدا کن وز غم مرا رها کن

گو این گناه را من بهر ثواب کردم

گفتا که خرّم از من یک بوسه داشت خیره

دیدم دو بوسه خواهد او را جواب کردم

ص:۴۷۹

از جفا و سِتَمت پر شده چشم و گوشم

اینکه من از تو ستم می کشم و خاموشم

از جفا و سِتَمت پر شده چشم و گوشم

گر به دستم دهد آن شوخ ستمگر جامی

بی تأمّل همه گر زهر بود می نوشم

کار من می کشد آخر به جنون در عالم

عشق از بس که کند غارت عقل و هوشم

راحتی را که خدا خلق نکرد از پی خلق

ابلهی بین که من اندر طلبش می کوشم

مال اندوختن و هشتن و رفتن غلط است

بهتر این است که من می خورم و می پوشم

پدرم گفت که چشم کرم از سفله مدار

سخنی گفت که بیرون نرود از گوشم

با کسی راز تو را فاش نکردم هرگز

تا بدانی تو که هم سرّم و هم سِرپوشم

شد کمین بنده ی تو خرّم و گوید اکنون

که غلام تو شدم من به کسی نفروشم

این غزل خواند اگر صاحب دیوان در فارس

می شود خلعت وی زینت و زیب دوشم

ص:۴۸۰

همه شب بینمت در خواب، بیداری نمی بینم

تو را من در کنار خویش پنداری نمی بینم

همه شب بینمت در خواب، بیداری نمی بینم

به کار عاشقی تا گشته ام مشغول در عالم

دمی دیگر من از این کار بیکاری نمی بینم

من بیدل اگر خواهم روم در جنگِ دلداری

به خود این جرأت و جلدی و دلداری نمی بینم

همی گویی که من در عالم یاری تو را یارم

به غیر از دشمنی دیگر ز تو یاری نمی بینم

تو قتل من به چشمت مشکل و دشوار می آید

وگرنه من که در این کار دشواری نمی بینم

دلم بردند دلداران و من از غم کنم زاری

ز دلداری دگر یک لحظه دلداری نمی بینم

مکن ای شیخ دنیادار تو دعوی دینداری

که من از خلق دنیادار دینداری نمی بینم

نمی دانم که تو چه دیده ای از مردم آزاری؟!

که در اطوار تو جز مردم آزاری نمی بینم

ز درد عشق تو باشد که رنجور و علیلم من

وگرنه من به خود آثار بیماری نمی بینم

یقین در شعر گفتن سحر و جادو می کند خرّم

اگرچه کار او جادو و سحّاری نمی بینم

ص:۴۸۱

من به جای مال در عالم کمال اندوختم

چون لباس فقر بهر قامت خود دوختم

من به جای مال در عالم کمال اندوختم

سالها خوردم بسی شب تا سحر دود چراغ

تا چراغ شاعری در دوده ام افروختم

نه معلّم بود و نه رفتم به پیش اوستاد

آنچه من آموختم از پیش خود آموختم

از پریشانی و فقر و مسکنت در روزگار

آنچه آمد بر سر من ساختم تا سوختم

بر شکم سنگ قناعت بستم و از فرط جوع

پیش دونان آبرو بهر دو نان نفروختم

گر کسی گوید چرا خرّم تهیدستی؟! بگو

من به جای مال در عالم کمال اندوختم

ص:۴۸۲

تو خیال قتل من داری مگر خون کرده ام

من ز عشقت خون دل از چشم بیرون کرده ام

تو خیال قتل من داری مگر خون کرده ام

خلوت دل ساختم حالی ز مهر مهوشان

جر خیالت هر که از بتخانه بیرون کرده ام

نه به می دارم هوس امشب نه بر شربت مگر

بوسه ای شیرین، هوس زان لعل میگون کرده ام؟!

در بهای بوسه ی جانان من ار صد جان دهم

گر بود انصاف او را باز مغبون کرده ام

زلف تو ماری است کافسون برنمی دارد ز هیچ

ورنه من بسیار مار و افعی افسون کرده ام

از دنی طبعان دون چون من ندیدم همّتی

زان سبب قطع نظر از دُنیی دون کرده ام

گفتمش جانا چه کاری کرده ای بهر خدا؟!

گفت خرّم را ز هجر خویش محزون کرده ام

ص:۴۸۳

یعنی که باده خورده ام از ناف تا لبم

چون خمّ سر به مهر من از می لبالبم

یعنی که باده خورده ام از ناف تا لبم

تا با لبش ز مهر لبم گشته آشنا

دیگر نگشته با لب غیر آشنا لبم

آخر برای خواهش لب کشته می شوم

استاده پای کشتن من تا کجا لبم

زآن روز کز لب تو لبم دور اوفتاد

دیگر نکرد خنده ی دندان نما لبم

جذب دلش چگونه کنم از لبم به حرف

انصاف ده مگر بود آهن ربا لبم

گفتم که خط به پشت لبت سبز گشته است

گفتا شود ز سبزه ی خط باصفا لبم

گوید دلم به لب که بزن بوسه بر لبش

در این میانه شرم کند از خدا لبم

صد بار اگر ببوسمش ار صد هزار بار

از فرط دوستی نکند اکتفا لبم

طبعم غنی است گرچه گدا وضعم و فقیر

کالوده نیست از لب نان گدا لبم

هرگز نمی کند به دهانت لبم خطا

دارد ز بس که پیش تو شرم و حیا لبم

لذّت نمی برد لبم از هر شکر لبی

کآموخته است با لب آن دلربا لبم

غوّاص بحر شعرم و آرم گهر برون

دریا دهان، سفینه زبان، ناخدا لبم

گویند خرّم از لب او گشته کامیاب

کافر نگشته است از این ماجرا لبم

ص:۴۸۴

نه باب مختصری، یک کتاب می گویم

حدیث عشق تو را باب باب می گویم

نه باب مختصری، یک کتاب می گویم

تو هرچه تلخ بگویی به من بود شیرین

نه رو ترش کنم و نه جواب می گویم

هر آنچه حرف حسابی که با تو من دارم

تمام با تو به روز حساب می گویم

نشد که مطلب خود گویمت به بیداری

گرت به خواب بینم به خواب می گویم

به عمر خویش به یک بوسه قانعم از تو

اگر دو تا طلبم بی حساب می گویم

هزار شکوه ز تو دارم و یکی ز هزار

نه در حضورت و نه در غیاب می گویم

کلام واعظ و قول من این دوتاست که او

ز توبه گوید و من از شراب می گویم

یکی سرود به خرّم که در چه کاری؟ گفت

که مدح و منقبت بوتراب می گویم

علی وصی نبی آنکه منکرانش را

به یک دلیل موجّه جواب می گویم

ص:۴۸۵

تا صبح گفت وای لبم ای خدا لبم

غزل مطایبه

دیشب رسید بر لب یار از قضا لبم

تا صبح گفت وای لبم ای خدا لبم

گفتم که این لبم لبم تو برای چیست؟

گفت از سبیل و ریش تو شد ماجرا لبم

بی اشتها چنان شده ام از فراق یار

کز صبح تا به شام بود ناشتا لبم

آهسته بوسمش که نگردد صدا بلند

گردد صدا بلند کند گر صدا لبم

صد مشتم ار زند به دهان تا نبوسمش

اصلاً به مشت او نکند اعتنا لبم

بیمارم و غذا و دوایم به دست اوست

ای بی غذا دهانم و ای بی دوا لبم

گفتی که بوسه بر لب من داده ای به خواب

باللّه خبر ندارد از این افترا لبم

گفتم به خرّم از چه شدی پیش یار خار؟

گفتا برای من کند این کارها لبم

ص:۴۸۶

گر مرا کشتی تو من هم از خدا می خواستم

از فراقت تا شوم فارغ بلا می خواستم

گر مرا کشتی تو من هم از خدا می خواستم

از سر کویت نخواهم رفت در باغ بهشت

زانکه من یک جای خوش آب و هوا می خواستم

دست بازی(۱) کردم ار با زلف مشکینت مرنج

زانکه مشکی بهتر از مشک خطا می خواستم

گر که می کشتیم می کردم به تو خونم حلال

از تو هرگز نه دِیَت نه خون بها می خواستم

از برای دفع دردم آمدم در پیش تو

از چه کردی دردم افزون من دوا می خواستم

زلف جادویت شده از سحر ماری جانگزا

من عصایی تا که گردد اژدها می خواستم

هرکه بهر خود نگاری دست و پا کرده است و من

تا به دست آرم نگاری دست و پا می خواستم

گشته ام از صحبت یاران بیگانه ملول

تا شوم دلگرم یاری آشنا می خواستم

بندگی کردن خدا را کار مردان خداست

در میان خلق یک مرد خدا می خواستم

در بر آن آهنین دل هست حرفم بی اثر

تا ربایم دل از او آهن ربا می خواستم

خواهش بیجا به عمر خود ز تو خرّم نکرد

گاهی ار می خواستم بوسی به جا می خواستم

۱- **۲۳۳**. در نسخه دست بازی است؛ امّا دست یازی صحیح تر به نظر می رسد.

گر از قضا ز شما هم جدا شدم که شدم

اگر انیس و جلیس شما شدم که شدم

گر از قضا ز شما هم جدا شدم که شدم

گران بهاست بسی گوهرم به دیده ی خلق

اگر به سان خَزَف کم بها شدم که شدم

کنون که عاشقم و میگسار و شاهد باز

از این به بعد اگر پارسا شدم که شدم

ز کوی یار به جای دگر نخواهم رفت

اگر ز طالع بد جابجا شدم که شدم

اگر که گشت وصالش نصیب من شده است

به درد هجرش اگر مبتلا شدم که شدم

مرا بقای ابد هست غایت الآمال

به عکس آرزویم گر فنا شدم که شدم

من از خدای کنم مسئلت که شاه شوم

اگرچه خرّم مسکین گدا شدم که شدم

ص:۴۸۸

هم از جهان شده ام سیر و هم ز جان شده ام

ز دوری اش نه همین سیر از جهان شده ام

هم از جهان شده ام سیر و هم ز جان شده ام

روان من پی یارم روان شد و من نیز

پِیَش روان شده ام پیرو روان شده ام

ادیب و مرشدم استاد و کاملند که من

به یمن تربیت این دو نکته دان شده ام

مرا به مجلس رندان و امر و نهی چه کار

مگر که محتسب شهر اصفهان شده ام

نه ماه در نظرم آید و نه مهر منیر

از آن زمان که بدان ماه، مهربان شده ام

دکان حسن فروشی چو کرد باز آن شوخ

منم که مشتری جنس آن دکان شده ام

ز یمن خدمت پیر مغان به میخانه

چنان روان شده حکمم که حکمران شده ام

به روزگار اگر پیر گشته ام غم نیست

چرا که مونس و همصحبت جوان شده ام

در آستان تو عالیجناب از آن گشتم

که پاسبان چنین عالی آستان شده ام

اگر ز جوع بمیرم نیم به فکر شکم

که من به دعوت او مات میزبان شده ام

بهار گشت و بتان گله گله در گشتند

من از پی همه گه گرگ و گه شبان شده ام

به لامکان ندهندم مکن ز پستی بخت

چرا که روی زمین هم بلامکان شده ام

زفکر و غصه اگر در بدن ندارم گوشت

قدم خمیده و یک مشت استخوان شده ام

به امتحان دل و جرأتم بکش شمشیر

که من به جنگ تو صد بار امتحان شده ام

بگفتمش که ز خرّم چرا کناره کنی؟

جواب گفت از او بس که بدگمان شده ام

ص:۴۹۰

باز گردیدم جوان و عاشقی از سر گرفتم

تا که در پیری جوانی گلرخی دربر گرفتم

باز گردیدم جوان و عاشقی از سر گرفتم

از پی عیش و طرب هر جا که یک دلبر گرفتم

تا ز پیشم رفت من هم دلبری دیگر گرفتم

رو نهادم در بیابان از غم لیلی عذاری

همچو مجنون جا، میان خانه ی بی در گرفتم

خضر و الیاسم مددکارند در صحرا و دریا

من باستمداد آنها راه بحر و بر گرفتم

طایری بی بال و پر بودم ز هجران تو امّا

تا که دیدم آمدی از شوق، بال و پر گرفتم

پُر مگو زاهد سخن از توبه با من دم فروکش

از سر من دردسر کم کن که درد سر گرفتم

در به رویم هیچ کس نگشود در کوی نگارم

لابد و ناچار من هم جا به پشت در گرفتم

تا که گشتم از ارادت بنده آزاده مردان

خط آزادی به مهر خواجه ی قنبر گرفتم

تا که شد مدّاح رکن الملک خرّم فاش گوید

سرفرازم در میان خلق کاین سرور گرفتم

میر جم حشمت سلیمان خان که دایم من ز جودش

گاه اسب و گاه خلعت گاه سیم و زر گرفتم

ص:۴۹۱

خجل ز پر خوریم پیش میزبان شده ام

غزل مطایبه

به باده مجلس هر کس که میهمان شده ام

خجل ز پر خوریم پیش میزبان شده ام

ز بس به باده شدم روز و شب حریص بود

ز باد باده که محتاج بادبان شده ام

هزار یار جوان پیر گشته از نفسم

عبث نشد که چنین جاهل جوان شده ام

به کار کشتی و فن من حریف او نشدم

گمانم آنکه میاندار و پهلوان شده ام

به ماده میل ندارم دگر که در عالم

بسی سوار و پیاده ز مادیان شده ام

اگرچه بهر من آن ترک بچه ترکی گفت

ولی چه چاره که با ترك همزبان شده ام

قد بلند نگارین و دست کوته من

چنان شده است که محتاج نردبان شده ام

بود فلان تو منظورم و نمی گویم

که من ز بهر فلان فلان فلان شده ام

من از غم تو زبان در دهان نمی بردم

چه گفته ای که چنین لال و بی زبان شده ام

یکی سرود به خرّم مگر تو کی شده ای؟

بگفت آنچه که می خواستم همان شده ام

ص:۴۹۲

آن خط ننمایم به کسی جز به نگارم

گر شکوه ای از دست نگارم بنگارم

آن خط ننمایم به کسی جز به نگارم

هر نخل وفا بهر وصال تو بکارم

از بس ندهد بر، همه خندند به کارم

من سکّه ی مهری نزدم قلب که هر دوست

زد بر مَحَکم دید تمام است عیارم

گر صبر کنم تا برسانم به لبش لب

تا لب به لب او برسد جان به لب آرم

گر جان طلبد عذر نیارم دهمش زود

هر چیز که دارم نتوان گفت ندارم

گر عشق گل روی تو دارند هزاران

من هم یکی امروز از آن جمله هزارم

بردارم اگر دست من از دوستی تو

مانند تو یاری ز کجا دست بیارم

رفتم به سیاحت به همه شهر و دیاری

یک روز به کوی تو نیفتاد گذارم

در عرصه ی کوی تو رخ آرم چو به مستی

از شاه نترسم که چرا فیل سوارم؟!

گفتیم به خرّم که مرو از پی خوبان

گفتا که به دست دلم افتاده مهارم

ص:۴۹۳

به دلبندی به جز تو دل نبندم

جدا سازد کسی گر بند بندم

به دلبندی به جز تو دل نبندم

مکن ای طفل نادان ریشخندم

بکن شرم از من و ریش بلندم

گهی شادم به عالم گاه غمناك

به کار خود بگریم یا بخندم

پسند من نگردد جز تو یاری

زبس در عاشقی مشکل پسندم

من از آن آتشین رو رو نتابم

اگر بر رو در آتش افکنندم

چرا از صحبت من خوف داری

مگر من ساحرم یا چشم بندم؟

نصیحت هر که از خرّم کند گوش

به گوش تو نخواهد رفت پندم

ص:۴۹۴

با دل خوش نروم کور و پشیمان بروم

اگر از روی تو در روضه ی رضوان بروم

با دل خوش نروم کور و پشیمان بروم(۱)

نروم تا به بدخشان من اگر خواهم لعل

از پی لعل خوشاب لب جانان بروم

دامن وصل تو از کف ندهم گر بدهم

باید از غصّه و غم سر به گریبان بروم

من که در شهر کسی جا و مکانم ندهد

بهتر این است چو مجنون به بیابان بروم

طوطی طبع مرا میل به قند لب اوست

طبع راضی نشود در شکرستان بروم

زاهد از روی ریا گر کند ایمان داری

کافرم من ز ریا کز پی ایمان بروم

دیو نفس من اگر دزد نگین گردد آه

روسیاهم به چه رو نزد سلیمان بروم؟

می کنم کسب هنر از هنر دانایان

بهر من عیب بود گر بر نادان بروم

چون به طفلی ادب و علم نیاموخته ام

حال باید که به پیری به دبستان بروم

رفت جانان طرفی جان طرفی حیرانم

کز پی جان بروم یا پی جانان بروم

پسری فکر پدر نیست که یوسف هم گفت

من که در مصر عزیزم ز چه کنعان بروم؟!

ص:۴۹۵

۱- ۲۳۴. این غزل با الهام از غزل حافظ سروده شده است: خرّم آن روز کزین منزل ویران بروم راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

این غزل را به سر تربت حافظ خوانم

گر به شیراز من از شهر صفاهان بروم

دم رفتن به سرم پای گذار از یاری

تا چو خرّم ز جهان خرّم و خندان بروم

گر روم من به خراسان طمع از کس نکنم

به امید کرم صاحب دیوان بروم

از فراقش چون کنم؟ آن دیشبم این امشبم

نه شب دوش آمد و نه امشب آن شیرین لبم

از فراقش چون کنم؟ آن دیشبم این امشبم

کوکب بختم به کام من نگردد ساعتی

کاشکی می سوخت از برق حوادث کوکبم

خواهم ار بوسم لبش را یا گذارم در دهان

تا لبش بر لب رسانم می رسد جان بر لبم

بس که بی تابم ز تاب عشق خوبان در جهان

روز و شب از شدّت این درد در تاب و تبم

سیم و زر خوب است و هر کس دوست دارد لیک من

مایل خوبان سیم اندام سیمین غبغبم

از اصول دین و مذهب از من عاشق مپرس

زانکه تا عاشق شدم عاری ز دین و مذهبم

گر سرافرازم کنی بر منصب سگبانیت

فخر بر هر صاحب منصب کنم زین منصبم

خرّم از فضل و کمال و شاعری چیزی ندید

کاش کز اوّل نمی بردی پدر در مکتبم

ص:۴۹۶

یا کار شام را بگذارم سحر کنم

من آن نیم که عاشقی بی ثمر کنم

یا کار شام را بگذارم سحر کنم

منظور من تویی نه نکویان بی نظیر

با منظر تو کی به نکویان نظر کنم؟

دلداریم ببین که به جنگ تو دلربا

در پیش تیر ناز تو سینه سپر کنم

گِل شد تمام خاک زمین زآب چشم من

دیگر که خاک نیست چه خاکی به سر کنم

گفتم بگیر جان من و بوسه ای بده

گفتا از این معامله ترسم ضرر کنم

زاهد مکن ملامتم از می که کرده ام

این عیب را قبول که از آن هنر کنم

بختم مساعدت نکند از نجوم نحس

این خواهش از سعادت شمس و قمر کنم

دردا که نیست سیم و زرم تا که در جهان

تسخیر یار سیمتن از سیم و زر کنم

گر سیم و زر به دست من آید به روزگار

یکجا تمام صرف بتی سیم بر کنم

خرّم مصاحب پسری بی پدر نشد

گفتا که من کناره ز هر بی پدر کنم

ص:۴۹۷

درد یاری در دیاری روزگاری داشتم

روزگاری در دیاری درد یاری داشتم

درد یاری در دیاری روزگاری داشتم

شهریار شَهرِ یار خویش را نشناختم

زانکه در آن شهرْ یارِ شهرِیاری داشتم

بود در آن روزگارم، روزگارم خوش که من

از رجوع خدمتش هر روزگاری داشتم

تا لب یارم به کامم بود و یارم یار بود

یار یاری داشتم تا یار یاری داشتم

بود تا او میل بستان و گلستانم نبود

چونکه در گلزار عالم گلعذاری داشتم

سازگار طبع من بود آن نگار کارساز

شاد بودم چون نگارِ سازگاری داشتم

زیر بار عشق او بودم حلیم و بردبار

تا که در عالم نگاری بردباری داشتم

بلبلی بودم به باغ گلعذاری سالها

هر بهاری آشیان بر شاخساری داشتم

در میان جمع یاران در کنار بزم عیش

با نگار نازنین بوس و کناری داشتم

گرچه بودم خوار پیش گلعذارم باز من

پیش او در عین خواری افتخاری داشتم

کرد خرّم جان نثاری از برایت تا که مُرد

در وفاتش تو نگفتی جان نثاری داشتم

ص:۴۹۸

نمی دانم به بیداری بود یا خواب می بینم؟!

به خواب ناز، ماهم را در این مهتاب می بینم

نمی دانم به بیداری بود یا خواب می بینم؟!

به بحر عشق گردابی ست بی پایان و من خود را

کنون در بحر عشقت غرق آن گرداب می بینم

زمانه تلخ کامم ساخته از بس که در عالم

نه طعمی از عسل نه شهدی از دوشاب می بینم

مکن ای شیخ منع از خوردن باده جوانان را

کز آب باده تر دامان شیخ و شاب می بینم

نمی بینم در این ایّام بوی خیری از کاری

اگر خیری بود هم از شراب ناب می بینم

من این دلق مرقّع را که می گیرم به دوش آن را

به چشمم بهتر از صد خرقه ی سنجاب می بینم

به رویم هر که بندد در نمی بینم ز چشم تو

که این جور و جفا از دیده ی بوّاب می بینم

در باران اگر مسدود گردد نیست غم زیرا

کز اشک چشم خود پیوسته فتح الباب می بینم

نه مرد است آن که کم فرصت بود باشد اگر رستم

که از کم فرصتی من کشتن سهراب می بینم

نمی دانم چه باشد سود علم و خط که خرّم را

همه مشغول استعلام و استکتاب می بینم

ص:۴۹۹

به از مشک خطا باشد خطا کردم خطا کردم

اگر زلف تو را تشبیه با مشک خطا کردم

به از مشک خطا باشد خطا کردم خطا کردم

طریق عشق بگرفتم نترسیدم ز آسیبش

به هر راهی که من رفتم توکّل بر خدا کردم

نمودم ادّعای دوستی با هر نگاری چون

یکی شد مدّعی من نیز ترک مدّعا کردم

غنی گردند درویشان ز فیض صحبت شاهان

نشستم بس که من با هر گدا خود را گدا کردم

ز خویش و اقربا و آشنایان و رفیقانم

شدم بیگانه تا من با تو خود را آشنا کردم

به فصل گل ز می خوردن نمودم توبه و اکنون

پشیمانم که من این کار بی موقع چرا کردم؟!

دویدم از پی خوبان بسی تا آنکه بهر خود

من بی دست و پا امروز یاری دست و پا کردم

مکن منعم اگر بی چنگ و دف می می خورم زیرا

که من در عمر خود هر کار کردم بی صدا کردم

تمنّا کردم از وی بوسه ای درهم شد و گفتا

برو خرّم که از ریش سفیدت من حیا کردم

عبث خوابیده را بیدار کردم

تمنّای وصال از یار کردم

عبث خوابیده را بیدار کردم

سر و جان را دریغ از یار کردم

برای خویش خیلی کار کردم

به راه عاشقی گر بارم افتاد

به زور عشق بارم بار کردم

به دل بار غم این یار کم بود

که بار دیگری سر بار کردم

من و توبه ز می استغفراللّه

که من از توبه استغفار کردم

نشستم با عزیزی چون من خوار

گلی را همنشین با خار کردم

به دستارم مکن تکلیف ای شیخ

که من ترک سر و دستار کردم

ز سرداری رود سر بر سردار

نه خود را میر و نه سردار کردم

نشستم هر کجا از ضعف پیری

چو خرّم تکیه بر دیوار کردم

ص:۵۰۱

بعد از این تخته و ناقوس کلیسا بزنیم

در بی زنگ بود گر در تو ما بزنیم

بعد از این تخته و ناقوس کلیسا بزنیم

همه دانند که ما عاشق و شاهد بازیم

عاشقی را نتوانیم که حاشا بزنیم

دست بی عصمتی و پنجه ی رسوایی را

بهتر این است که در دامن رسوا بزنیم

گفت یوسف که خدا امر نفرمود که ما

سنگ بر شیشه ی ناموس زلیخا بزنیم

عشق بحری است که در آن گذر کشتی نیست

ما در این بحر دل خویش به دریا بزنیم

با مسلمان نخورم باده که ترسا گردم

بعد از این ساغر می با بت ترسا بزنیم

گر شود زهد به ما باده کشان دامن گیر

آستین گاه تَجرُّع همه بالا بزنیم

از پی تو همه تا مغرب و مشرق رفتیم

تا کی از بهر تو ما روی زمین پا بزنیم؟!

گر بگویی که بمیریم همه می میریم

نتوانیم که ما حکم تو را وا بزنیم

ما نپوشیم از آن اطلس و دارایی را

که دم از شاهی اسکندر و دارا بزنیم

چون نبینیم کسی را ز تکبّر باید

میل بر مردمک دیده ی بینا بزنیم

گر ملولی تو ز خرّم بزنش تا برود

گر تو او را نتوانی بزنی ما بزنیم

ص:۵۰۲

سزد گر مردمان خوانند خلّاق المضامینم

مضامینم همه بکر است در اشعار شیرینم

سزد گر مردمان خوانند خلّاق المضامینم

بتی را می پرستم من به آیین مسلمانی

اگر حق است اگر باطل، بود این دین و آیینم

ز کوری اوفتم هر دم به چاه عشق معشوقی

ندارم چشم بینایی که پیش پای خود بینم

کنم تا گوش خود آرام از حرف بد مُردم

روم در کوشه میخانه ای یک گوشه بنشینم

به حسن خلق و خوش طبعی میان خلق معروفم

از آن شایسته ی تعریفم و شایانِ تحسینم

سوار اسب و پیل شاه بیدق می زند نه من

که در هر عرصه رخ آرم پیاده مات و فرزینم

ز عشق گلرخان در باغ و بستان و گلستان من

نوای خار کن می خوانم و پیوسته گلچینم

منم فرهاد و تو شیرین دوران و دلم خسرو

دهد بر باد آخر خسرو دل جان شیرینم

نخواهد برد بالا هر که را آرد فلک پایین

مرا هم برد بالا چندی و آورد پایینم

از این ذوقی که من دارم وصیت می کنم روزی

که می میرم ز اشعار نکو خوانند تلقینم

سزد کز ناصرالدین شاه جم حشمت بفرماید

که من شاهنشه شاهان و سلطان سلاطینم

مبار از دیده اشک این قدر خرّم از غمش زیرا

برد گر سیل عالم را من از چشم تو می بینم

ص:۵۰۳

به غیر از بوسه من چیز دگر از تو نمی خواهم

چرا سر می بری پس، من که سر از تو نمی خواهم

به غیر از بوسه من چیز دگر از تو نمی خواهم

بحمداللّه نداری عیب، گیرم عیب هم داری

من از تو عیب می خواهم هنر از تو نمی خواهم

به غیر از اینکه می خواهم شوم گاهی سوار تو

دگر بهر سواری اسب و خر از تو نمی خواهم

پس از قرنی که امشب شد میسّر وصل او این شب

مکن تعجیل در رفتن سحر از تو نمی خواهم

همی خواهم که روز و شب بنالم از غم جانان

مکن تأثیر ای ناله اثر از تو نمی خواهم

نگارم را رسان یارب اگر خوب است او یا بَد

همان خوب است دیگر خوب تر از تو نمی خواهم

مگر خرّم نمی آید نگارت پیش تو امشب؟!

نمی آید اگر هم این خبر از تو نمی خواهم

ص:۵۰۴

یک نفس نگذارمش بیدار، خوابش می کنم

یار هشیار است من مست از شرابش می کنم

یک نفس نگذارمش بیدار، خوابش می کنم

در به روی غیر بندم گر به خلوت آرمش

گر کسی آید به پشت در جوابش می کنم

بس که دادم وعده ی وصل نکویان را به دل

عاقبت دانم ز خلف وعده آبش می کنم

قصّه ی عشق تو را چون من نویسم باب باب

چونکه گردد جمع آخر یک کتابش می کنم

در زمین هر کس کند آباد باغ و خانه ای

آسمان گوید که من یک دم خرابش می کنم

هر کسی باشد حسابش پاک با خلق جهان

گرچه بد باشد من از خوبان حسابش می کنم

گفت سازم هر که را در آستانم پاسبان

هست عالیجاه اگر عالیجنابش می کنم

در حضور او ندارم چونکه یارای سخن

زین سبب باشد که غیبت در غیابش می کنم

سبز شد ار غوره وار غوره هم انگور شد

عمر اگر باشد به یک هفته شرابش می کنم

عشق می گوید که هر عاشق مطیع عقل شد

بی نصیب از وصل معشوق و ثوابش می کنم

گفتمش با خرّم آخر چون کنی گفتا ز خود

گر به ناکامی نمیرد کامیابش می کنم

ص:۵۰۵

ز من بگریزی از چه؟! جست و خیز از تو نمی خواهم

به غیر از بوسه دیگر من که چیز از تو نمی خواهم

ز من بگریزی از چه؟! جست و خیز از تو نمی خواهم

گذاری گر به کویت پا گذارم می دهم سر را

اگر چیزی به تو ندهم که چیز از تو نمی خواهم

زلیخا روز و شب می گفت با بت کای خدای من

بر یوسف عزیزم کن عزیز از تو نمی خواهم

مَکش شمشیر ابرو را به قصد قتل من کز تو

زبانم کُند شد این تیغ تیز از تو نمی خواهم

مخالف می رود ایّام با خرّم به اصفاهان

به او بی پرده می گوید حجیز از تو نمی خواهم(۱)

ص:۵۰۶

۱- ۲۳۵. حجیز: مال حجاز است.

بی کیفم و شب تا به سحر خواب ندارم

هر شب که به سر کیف می ناب ندارم

بی کیفم و شب تا به سحر خواب ندارم

گر باز شود باب وصالش، در فردوس

گر بسته شود غصّه از این باب ندارم

گفتی که چرا خواب به چشم تو نیاید؟!

زآنست که از بهر تو من خواب ندارم

بستند در خانه ی تو گر به رخ من

دارم گله از بخت ز بوّاب ندارم

روشن چو شود شمع رخ تو به شب تار

حاجت به چراغ و مه و مهتاب ندارم

گویند بود صبر کلید در مقصود

در هجر تو چون صبر کنم؟! تاب ندارم

خنجر بکش ای رستم خوبان پی قتلم

زیرا که به جنگت دل سهراب ندارم

تا هست مرا فصل خزان جامه ی پشمین

حاجت به سمور و خز و سنجاب ندارم

چشم از پدر و مادر و اقوام ببستم

خواهش ز برادر طمع از باب ندارم

تا چند کنم خدمت ارباب دَنی طبع

خوش نوکریم حیف که ارباب ندارم

گفتی لقبت چیست؟ بود خرّم محزون

دیگر لقبی تازه از القاب ندارم

ص:۵۰۷

ز تو مجهول من گردید معلوم

به عمری عاشقیّم بود مکتوم

ز تو مجهول من گردید معلوم

مکن از خوردن می منعم ای شیخ

چه سان خود را کنم زین فیض محروم

به من ظلم ار کند یارم عجب نیست

که بودند از ازل عشّاق مظلوم

نکورویان نمی گشتند مغرور

اگر آیینه می گردید معدوم

بود این موی تو یا زنگی زنگ

بود این روی تو یا رومی روم

مدار اکراه از جمعیّت ما

شکوه مقتدا باشد ز مأموم

فضولی باشد ار گویی چرا شد

همان میمون به عالم بودم مشأوم

مگو خرّم به یارت آنچنان کن

تحکّم کی به حاکم کرده محکوم

ص:۵۰۸

که نیستند دل و دیده ام به فرمانم

ز دست دیده و دل بر لب آمده جانم

که نیستند دل و دیده ام به فرمانم

چو روی ماه رخی دیده ام نظاره کند

ز سوز دل برود تا به چرخ افغانم

دلم چو توسن سرکش همی هوا گیرد

عنان آن نتوانم دمی بگردانم

چگونه حفظ کنم دین و مذهبم که بتان

کنند حکم به تاراج دین و ایمانم

کسی ز می نکند توبه زینهار که من

چو توبه کردم از این کار بس پشیمانم

اگر که پیر و خمیده قد و شکسته شدم

هنوز با تو درست است عهد و پیمانم

شب وصال تو افتم به فکر روز فراق

بهار چونکه رسد در غم زمستانم

چه دردها که علاجش ز من به تجربه شد

بدرد عشق تو درمانده ام به درمانم

شبی لب تو مکیدم ز بس که شیرین بود

هنوز لذّت آن است زیر دندانم

دلیل راه بهشتم مشو فقیه که من

ره بهشت برین بهتر از تو می دانم

ص:۵۰۹

دکان شعر بدین سبک چون که کردم باز

شکست رونق بازار هر که دکّانم

اگر به دانش من منکر است نادانی

سخن شناس شناسد که من سخندانم

مرا که دولت فهم و کمال هست چه غم

از این که مفلس و مستأصل و پریشانم

مراست فخر که شهزاده جلال الدین

شده است باعث و بانی طبع دیوانم

به چشم مردم عالم عزیز ساخت مرا

کنون به مصر صفاهان چو ماه کنعانم

علوّ همّت او گشت شامل خرّم

که تا به حشر منش مادح و ثنا خوانم

ص:۵۱۰

زیرا که آنچه می نگرم کم نمی خورم

از بهر رزق، من پس از این غم نمی خورم

زیرا که آنچه می نگرم کم نمی خورم

تا نان ز سعی بازوی خود ناورم به دست

یک لقمه نان ز سفره ی حاتم نمی خورم

دستم اگر تهی شود از بهر سیم و زر

دَرهم نمی شوم غم دِرهم نمی خورم

با منّت ار کسی دهدم آب و آب او

هرچند باشد از چَه زمزم نمی خورم

گرچه گرسنه ام بودم سیر چشم و دل

از جوع، نیم خورده ی ضیغم نمی خورم

گردم سوار پایم و از چشم زخم دهر

از سرزمین ز اشهب و ادهم نمی خورم

با پوست تخت و تاج کلاه قلندری

حسرت به تاج و تخت کی و جم نمی خورم

آهوی دشت عشق بتان پری رخم

از تیر غمزه ی صنمی رم نمی خورم

با رستم ار نبرد به توفیق حق کنم

فایق شوم شکست ز رستم نمی خورم

از باده توبه داد مرا شیخ و نادمم

دیگر فریب مرد معمّم نمی خورم

باده ز خم خورم پس از این یا که از سبو

از سالکین و رطل دمادم نمی خورم

با یار گفتم آنچه بخور می نخورد و گفت

از روی قهر و خشم که خرّم نمی خورم

ص:۵۱۱

از تو هرگز نه کدورت نه ملامت دارم

بس که از عشق تو خوشحالم و حالت دارم

از تو هرگز نه کدورت نه ملامت دارم

گر هدایت نکند پیر مغانم امروز

آه فردا چه کنم من که ضلالت دارم

اصل مندی سبب زهد و ورع خواهد شد

من که میخواره و رندم چه اصالت دارم

بعد چل سال که در مدرسه کردم تحصیل

حاصلم علم نشد بس که جهالت دارم

می و معشوق و مغنّی همه دارم امشب

چشم بد دور که خوش جاه و جلالت دارم

گر لبت وا نزند بوسه ای از دفتر عشق

بر دهان و لب لعل تو حوالت دارم

نیستم احمد مرسل که بگویم از صدق

رقم بعثت و فرمان رسالت دارم

کیستم عاشقیم بی زر و بی زور و فقیر

دگر از کس نه وصایت نه وکالت دارم

من که در ده نبرندم جهت پاکاری

از چه در شهر تمنّای ایالت دارم

گفتم از خرّم دل مرده گمانم خجلی

گفت از مرده دگر من چه خجالت دارم؟!

ص:۵۱۲

بر فراز ساعدش باز شکاری را ببین

غزلیات ردیف «النون»

ماه من بنشست روی زین، سواری را ببین

بر فراز ساعدش باز شکاری را ببین

ناوک مژگان او از جوشن جانم گذشت

از شکاف سینه در دل زخم کاری را ببین

شد بهار و ابر آب زندگی بارید و باد

زنده سازد خاک را باد بهاری را ببین

گر نمی آیی به سمت سبزه زار از سبزوار

سبزه ی خط بتان سبزه واری را ببین

یار هر سازی که زد در پاش رقصیدیم باز

او نمی سازد به ما ناسازگاری را ببین

مرده ام را گر نبینی بعد مرگ از حسرتت

پیچ و تاب نعش و تابوت و عماری را ببین

هست از من یادگاری این غزل از بعد من

هر که آید گو بخوان و یادگاری را ببین

مهره ی مهر حریفان دغل هر قسم چید

باز دل را باخت خرّم، بدقماری را ببین

ص:۵۱۳

ور نیاید دل خرّم نه تو داری و نه من

آید ار یار دلا غم نه تو داری و نه من

ور نیاید دل خرّم نه تو داری و نه من

شود از همّت و دولت همه را نام بلند

این دو را هم که به عالم نه تو داری و نه من

تو ز من بی خبر و من ز تو غافل خواهم

محرمی هر دو که آن هم نه تو داری و نه من

ساقیا می ندهی از چه؟ زمانی بگذشت

که به کف رطل دمادم نه تو داری و نه من

زخمت ای دل نشود بِهْ اگر از مرهم وصل

بِهْ شود از چه؟! که مرهم نه تو داری و نه من

من و تو دور ز هم مانده و تنها غم دل

با که گوییم که همدم نه تو داری و نه من

گریه ای چشم مُحرّم نکنی گر به حسین

اجر در ماه محرّم نه تو داری و نه من

یار درهم طلبد گر ز من و تو خرّم

عیب این است که دِرهم نه تو داری و نه من

ص:۵۱۴

حال و روزم به از این بود و نبودم غمگین

می شدم گر به همه سال شبی با تو قرین

حال و روزم به از این بود و نبودم غمگین

اینکه می رفت فرو تیشه ی فرهاد به سنگ

همه بود از اثر قوّت عشق شیرین

هر که دارد به جهان مذهب و دینی و مرا

کار دنیا نگذارد که روم از پی دین

مادر دهر به خوبی تو دیگر فرزند

نتواند که بزاید چه بنات و چه بنین

پیش رفتم که ببوسم لب او را گفتا

زود برخیز از اینجا و به جایت بنشین

نَقلِ نُقلِ لب لعل تو چو آید به میان

به مذاق همه کس هست حدیثی شیرین

آن کند با من مسکین به در یار رقیب

که کند سگ در هر خانه ز کین با مسکین

تا دعاگوی تو شد خرّم محزون هر وقت

یک دعا کرد شنید از لب تو صد نفرین

از این دو کار تو یک کار اختیار بکن

دلا ز خود بگذر یا که ترک یار بکن

از این دو کار تو یک کار اختیار بکن

درآ به مملکت عشق و از شرف آنگاه

به خسروان جهاندار افتخار بکن

به هر بلیّه که گردی دچار در عالم

ز روی صدق توکّل به کردگار بکن

به زیر خاک روی چونکه عاقبت، خود را

به روی خاک چو درویش خاکسار بکن

نه دوستی تو معلوم شد نه دشمنیت

یکی از این دو که شد ذکر، آشکار بکن

بیا و بر سر من از کرم قدم بگذار

مرا ز خویش از این لطف شرمسار بکن

برای چیست کنی فکر اینقدر ای شوخ؟!

دمی نظر به من زار دلفکار بکن

به پیش خلق جهان خواهی ار عزیز شوی

به چشم خود زر و سیمت خفیف و خوار بکن

اگر نمی گذری سوی ما به عمد ای شوخ

ز روی سهو و خطا لحظه ای گذار بکن

به جنگ ماه رخان فتح نیست چون خرّم

از این مجادله ی بی ظفر فرار بکن

ص:۵۱۶

ز خود گذشتن و فارغ ز خیر و شر گشتن

خوش است مستی و از خویش بی خبر گشتن

ز خود گذشتن و فارغ ز خیر و شر گشتن

ز سر ملاف که این است رسم سربازی

گذشتن از سر و فارغ ز دردسر گشتن

گدای خاک نشین شو که معتبر گردی

همین بود روش و رسم معتبر گشتن

سفر نمی گذرد خوش به کس ولی چه خوش است

گذشتن از وطن و با تو همسفر گشتن

مکن طلب ز خدا ای پسر تو مرگ پدر

که مشکل است یتیمی و دربه در گشتن

سفر خوش است و کند پخته خام را امّا

نه آن سفر که نباشد امید برگشتن

به زخم خنجر تو مایلم اگر بزنی

به شرط آنکه به یک ضرب کارگر گشتن

به دست آر دل هر که را که لایق نیست

ز حرف سخت زدن نیش و نیشتر گشتن

به کوی یار به یک روز گر روم صد بار

برای وصل دهد وعده ام به برگشتن

به شهر عشق غریبم آه می شنوی

حکایتی ز غریبی و در به در گشتن

من از علیّ ولی نگذرم که بی خردیست

گذشتن از علی و پیرو عُمَر گشتن

در این زمانه مرو از پی هنر خرّم

چرا که عیب بزرگی است باهنر گشتن

به غیر خان خلف میرزا سلیمان خان

کس از هنر نتوانست نامور گشتن

ص:۵۱۷

گر برد سیلاب عالم را ز چشم من مبین

دیده ام شد اشکبار از هجر تو ای نازنین

گر برد سیلاب عالم را ز چشم من مبین

روز و شب با هر که سر بردی مگر با من ز ناز

نه شبی را صبح کردی تو نه صبحی را پسین

گر نباشد مشک و عنبر نیست غم زیرا که ما

خط مشکین دوست می داریم و زلف عنبرین

دی گریبانش گرفتم از برای بوسه ای

گفت خوش دستی برون آورده ای از آستین

ای که صاحب خرمن حسنی مگردان روز ما

ممسک آرد بر جبین چین از هجوم خوشه چین

یار اگر ساقی ست باده خواه صاف و خواه دُرد

خوش بود از هر کدامم می دهد چه آن چه این

چون نمی آید به نزدیکم که بینم روی او

کاش می دادم خدا یک جفت چشم دوربین

گویم ار باشد دهانت خوشتر از عین الحیات

اینچنین باشد بر اهل یقین حق الیقین

ای توانگر دست رد بر سینه ی مسکین منه

سرگرانی چند با او، پیش پایت را ببین

هر کسی اشعار خرّم را شنید از وجد گفت

مرحبا و مرحبا و آفرین و آفرین

ص:۵۱۸

تلافی دگری را درآری از دل من

ز هر که رنجه شوی می روی ز منزل من

تلافی دگری را درآری از دل من(۱)

خیال وصل تو افتاده است در دل من

عجب ز عقل من و از خیال باطل من

من آنچه تخم وفا کاشتم به مزرع دل

به غیر جور و جفا شد دگر چه حاصل من؟!

مقابل تو کسی برنخواست در عالم

چه فایده ننشینی دمی مقابل من؟!

اگر به قتل رسانی مرا گناه تو نیست

که هست خون من الحق به گردن دل من

نموده عشق تو در مغز استخوانم جای

برون نمی رود این درد از مفاصل من

اگر که جان بفشانم برای تو گویی

که این متاع قلیل است نیست قابل من

من ار به میل تو رفتار می کنم تو دگر

به کس مگوی که خرّم شده است مایل من

جفا و جور مکن بعد از این به خلق چرا؟!

که ترسم از تو برنجد امیر عادل من

سحاب کان کرم میرزا سلیمان خان

که هست لطف عمیمش مدام شامل من

خصوص خلعت تن پوش او در این ساعت

شد ار توسّط صندوق دار واصل من

ص:۵۱۹

۱- ۲۳۶. این غزل از غزل های ذو مطلعین است که مطلع اوّل حالت مطایبه دارد.

جان به لب رسیده پس باز رود به کام من

بوی نگار مشکبو تا شنود مشام من

جان به لب رسیده پس باز رود به کام من

گر به غلامی خود آن خواجه قبول داردم

هرچه که هست در جهان خواجه شود غلام من

تا نگرم به روی تو بسته شوم به موی تو

طرّه ی تو شده مگر در ره عشق دام من

شرح فراق یار را عرضه به باد می کنم

زانکه به جز صبا دگر کس نبرد پیام من

گر بزنی نمی کند هیچ کسی حمایتم

ور بِکُشی نمی کِشد از تو کس انتقام من

مطرب شوخ خوشنوا صوت خوشی بکن بنا

تا که شود غزلسرا خرّم خوش کلام من

ص:۵۲۰

تو پند من بشنو گِز نکرده پاره مکن

به قصد توبه ی می هرگز استخاره مکن

تو پند من بشنو گِز نکرده پاره مکن(۱)

اگر ز بهر فریب خلایق است ای شیخ

به حیله دانه ی تسبیح را شماره مکن

عمارت دل من ساخته غمت ویران

خرابه ای شده آن بیع یا اجاره مکن

بکُش مرا تو به یک زخم کاری و بنشین

به هر اراده دگر کار خود دوباره مکن

ز نیک نیک و ز بد بد رسد به تو دیگر

شکایت از فلک و شکوه از ستاره مکن

به عرصه ای که رخ آری پیاده بهر نبرد

اگر که پیل تنی جنگ با سواره مکن

چو چشم دیدن من نیست برابر خلق

دگر ز گوشه ی ابرو به من اشاره مکن

قدش چو سرو شمردم به خشم با من گفت

که وصف قد بلندم بدین قواره مکن

به روز وصل چو خرّم ببوسه قانع باش

نظر به گوش کن و قصد گوشواره مکن

۱ – ۲۳۷. گِز کردن: یعنی انـدازه گرفتن. «گِز» واحد اندازه گیری طول است که در پارچه فروشـی ها کاربرد دارد. این غزل را در پاسخ به غزل حافظ شیرازی سروده است که: به عزم توبه گفتم سحر استخاره کنم بهار توبه شکن می رسد چه چاره کنم؟

من مَردیَم گناه کن و او ثواب کن

من نیستم چو شیخ ز می اجتناب کن

من مَردیَم گناه کن و او ثواب کن

مصلح طناب خود کشد از جنگ و می رود

مفسد ز خبث طبع بود مو طناب کن

گفتم عذاب من بشود کم ز دیدنت

غافل بدم از اینکه تو هستی عذاب کن

با ما تو بی حساب مکن زانکه نگذرند

در موقف حساب ز هر بی حساب کن

از دیدن تو آب شود دل چرا که تو

هم دلبری ز عشوه گری هم دل آب کن

مردم کنند از عرق گل گلاب لیک

کس جز تو نیست از عرق خود گلاب کن

آباد ساز خانه ی هر کس که عاقبت

گردد خراب خانه ی خانه خراب کن

وقت دعا ز حق طلبم استجابتش

زیرا که جز خدا نبود مستجاب کن

پرسی اگر که خرّم محزون چه کاره است

شاعر بود به نفسه نه شعر انتخاب کن

که بی یاران صفایی نیست گلها را به گلزاران

بهاران خوش بود گلگشت گلشن خاصه با یاران

که بی یاران صفایی نیست گلها را به گلزاران

ز سیل اشک بنیادم اگر ویران شود شاید

که می گردد بس آبادی خراب از شدّت باران

ز بس بازار تو گرم است یوسف آید ار آنجا

کسی او را نمی بیند ز انبوه خریداران

رهم بسیار دور و بار سنگین است و من خسته

به منزل کی رسد این بار، بی عون سبکباران

مکن ای شیخ آزار اینقدر بر میکشان آخر

چه می گویی تو با رندان چه می خواهی ز میخواران؟!

چنان قامت که من دیدم اگر روز قیامت هم

چنین باشد خدایا وای بر حال گنهکاران

عجب نبود که دل دزدند زلفین تو روز و شب

که دزدی هست دایم کار شب گردان و عیّاران

به سرمه احتیاجی نیست چشمان تو را گرچه

سزاوارند بیماران به تیمار پرستاران

چرا از بهر بوسی یار روگردان شد از خرّم

کرم داران نگردانند رو را از طمع داران

چرا که جرم عیان خوش بود ثواب نهان

نمی خوریم حریفان دگر شراب نهان

چرا که جرم عیان خوش بود ثواب نهان

کباب هر که کند آشکار و آتش عشق

کند دل و جگر عاشقان کباب نهان

میان آب چو ماهی ولیک چون ماهی

شوی ز مردم چشمم به زیر آب نهان

تکلّم من و او با اشاره و ایماست

که هم سؤال نهان است و هم جواب نهان

به بی کتابی طلّاب نیست کس که کنند

همه کتابی می زیر صد کتاب نهان

به کام دل نرسیدم عیان ز تو ای کاش

که می شدم نفسی از تو کامیاب نهان

تراب اوست معطّر از اینکه بس می کرد

زمان عمر عبادات بوتراب نهان

بود عیان و هویدا جرایم خرّم

به زیر گِل نتوان کرد آفتاب نهان

ص:۵۲۴

جانب دُردکشان کن گذری بهتر از این

سوی صاحب نظران کن نظری بهتر از این

جانب دُردکشان کن گذری بهتر از این(۱)

بگشا چهره ی خود را که ز فردوس برین

به رخ ما نگشایند دری بهتر از این

در سر کوی تو هرچند غریبم امّا

در همه عمر نکردم سفری بهتر از این

مژده ی قتل مرا دادی و شادم کردی

از تو هرگز نشنیدم خبری بهتر از این

که شنیده است و که دیده است به عالم که دگر

پدری داشته باشد پسری بهتر از این

گفت زاهد که بود عیب مخور می، گفتم

تو بیاموز به عالم هنری بهتر از این

خورده ام قند مکرّر ز لب شیرینت

کسی از هند نیارد شکری بهتر از این

دود خط زآتش روی تو بر آه نبود

آه دل سوختگان را اثری بهتر از این؟!

این غزل را شبی از عشق بُتی خرّم گفت

در جهان شعر نگوید دگری بهتر از این

۱– ۲۳۸. این غزل را به تقلید غزلی از حافظ سروده است، با مطلع: «می فکن بر صف رندان نظری بهتر از این».

ولی پیرم نمی گردد جوانی همنشین با من

همی خواهم که بنشیند زمانی یک زمین با من

ولی پیرم نمی گردد جوانی همنشین با من

بیاتا ما و تو یک گوشه بنشینیم در خلوت

جواب مردمان مؤمن گوشه نشین با من

چو هست الحمدُ للّه ذکر من پیوسته در حالم

بود در عالمین الطاف رب العالمین با من

مَکن مُنعم عبوس از دولت خود با من مفلس

بود دنیا و دولت با تو و افلاس و دین با من

نخواهم خورد نان گندم خوان لئیمان را

که از فرط قناعت ساخته نان جوین با من

گنه پنهان نخواهم کرد کآخر فاش می گردد

چرا هستند در هر جا کرام الکاتبین با من

دریغا فصل گل گشت و به گلزاری نمی آید

پی گلگشت گل آن گلعذار نازنین با من

به عالم عاشقت شد هر که با او ساختی امّا

نمی سازی میان عاشقان خود همین با من

به هر جا می روی با هر کسی گرچه بود دوزخ

نمی آیی ولی در روضه ی خلد برین با من

به خرّم گفتم احوالت بود چون گفت با ناله

که در عالم نمی سازد دل زار و حزین با من

ص:۵۲۶

میان عاشقان افزود قدر و اعتبار من

گدای آستان خود مرا تا خواند یار من

میان عاشقان افزود قدر و اعتبار من

به نرد عشق خوبان پاک بازم ای فلک کردی

امان از بازی تو، داد و بیداد از قمار من

نچیدم میوه ای از باغ وصل گلرخی آخر

بدین امید بی حاصل خزان شد نوبهار من

غم و درد و الم جور و جفا تاب و تب و ناله

مدام از هجر تو این هشت می گردد دُچار من

ز عشق یار سر در کوه بنهادم شبی امّا

در آن شب کس نشد غیر از خیال یار یار من

به راه تو نشستم منتظر عمری ولی با خود

نگفتی تو که این بیچاره دارد انتظار من

در اصفاهان به کار خود عجب درمانده ام شاید

امام جمعه ی تهران کند فکری به کار من

ملاذ و ملجأ خلق آنکه می گوید شود ایمن

ز آسیب حوادث هر که آید در جوار من

به خرّم گفتم از بهر چه می گویی غزل گفتا

برای آنکه باشد بعد مردن یادگار من

با کسی کبر از لباس اطلس و دیبا مکن

جان من، تکیه به جاه و منصب دنیا مکن

با کسی کبر از لباس اطلس و دیبا مکن

بانوا و بینوا هردو خدا را بنده اند

گرچه هستی شاه با درویش استهزا مکن

قرض مردم را بده گر تنگ دست و مفلسی

گو بده دارم ندارم چون کنم حاشا مکن

تا ز نادانی به دانایی رسی در روزگار

هر کجا هستی حذر از مردم دانا مکن

گر تمنّایی به خلوت من ز تو کردم گذشت

پیش هر کس می رسی خود یا مرا رسوا مکن

گفتمش گر بوسه خواهم از تو حرفی هست گفت

بوسه جا دارد بخواهی خواهش بیجا مکن

گر کنی تقلید عشق ای دل به عالم هرچه عشق

می دهد فتوا بکن وز عقل استفتا مکن

ساقی گلچهره هر وقتی که جامِ مِی دهد

با ادب بستان به عذر توبه استعفا مکن

هر که باشد زشت، باشد زشت، کی زیبا شود

گو به مشّاطه عروس زشت را زیبا مکن

گوهری را جوی گوهرنام و مرجان لب، دگر

از پی مرجان و گوهر غوص در دریا مکن

منشی و شاعر اگر باشند بی املا چه سود

خرّما تا می توانی سهو در املا مکن

ص:۵۲۸

بسی منّت گذارد بر سر من

اگر بُرّد سرم را دلبر من

بسی منّت گذارد بر سر من

به زخمت تشنه ام سیراب گردان

از آب خنجر خود حنجر من

به دور شمع رویش گر زنم پر

چو پروانه بسوزاند پر من

نمی خواهم که سر بردارم از خواب

اگر دستت بود زیر سر من

چه شب ها خانه خلوت کردم امّا

نگاری درنیامد از در من

تو در شهر دل من شهریاری

مکش لشکر دگر در کشور من

بدو گفتم که پا از من مکش گفت

که خرّم دست بردار از سر من

ص:۵۲۹

جانبشان به هر طرف می کشدم کشان کشان

شد چو دل فکار من بسته ی زلف مهوشان

جانبشان به هر طرف می کشدم کشان کشان

با تو به جز من ار کسی دعوی راستی کند

تا که شود دروغگو گو به چه نام و چه نشان؟

در سر کوی تو مرا هست صدای مدّعی

همچو به گوش خفتگان بانگ رحیل چاوشان

عشق رخ تو دم به دم بر دلم آتشی زند

دودش اگر هوا رود می گذرد ز کهکشان

ما همه دردمند تو بر سرمان گهی بیا

تا که ز دیدن رخت خوش گذرد بناخوشان

بلبل خوشنوا چو شد نغمه سرا به گلستان

گو به کلاغ بدصدا مزد دهان خامشان

از لب شکّرین خود یا ز دهان بانمک

یا شکری به من خوران یا نمکی به من چشان

هر که به جنگ نیکوان رفت شکست می خورد

فتح کند به روز کین راکب اسب خوش نشان

از پس این همه تعب هرچه که می شود شود

یا به کنار من نشین یا بر خود مرا نشان

خرّم اگر غلام تو خوانده شود در این جهان

گردد از این مفاخرت صاحب جاه و عزّ و شان

ص:۵۳۰

شود این زندگی قربان مردن

ندارم زندگی یک آب خوردن

شود این زندگی قربان مردن

جوانی چون به پیری شد مبدّل

نباشد چاره غیر از جان سپردن

چو من در عاشقی ثابت قدم نیست

که در این کار باید پا فشردن

ز حکمت سر نپیچم بنده افتد

ز چشم خواجه از فرمان نبردن

به دست آور دل ما را چه حاصل

دل عشّاق را از دست بردن

دلیل اصل مندی و بزرگی است

ز هر کس خویش را کمتر شمردن

ز می خوردن مکن ای شیخ پرهیز

تجنّب کن زمان وقف خوردن

نشاید اغنیا از حرف سردی

دل گرم فقیران را فسردن

شده هر قسم خرّم سرنوشتت

خط تقدیر را نتوان ستردن

با خط رمز نوشته است به پیشانی من

در ازل خامه ی تقدیر پریشانی من

با خط رمز نوشته است به پیشانی من

آنچنان ساخت خرابم فلك از کینه که جغد

هیچ ویرانه ندیده است به ویرانی من

کشتی دل شده در بحر غمش طوفانی

کی به ساحل رسد این کشتی طوفانی من

کشته و مرده ی تو گرچه بود بیش از پیش

لیك یك کشته نداری به گرانجانی من

می کنم جان گرامی به نثار قدمش

گر کند رنجه قدم یار به مهمانی من

خواهم ار جان به فدایش بکنم می گوید

نیست هر پیر سگی قابل قربانی من

تائبانِ مِی، اگر جمله پشیمان گشتند

هیچ کس نیست از آنها به پشیمانی من

تو نخوان کافرم ای شیخ که گبر و ترسا

همه دارند شهادت به مسلمانی من

غیر مسعود شه راد دگر هر که شنید

شهرت شاعری و صیت سخنرانی من

خرّم از عشق گلی خواند وَ می گوید فاش

بلبلی نیست به باغی به خوش الحانی من

ص:۵۳۲

مادری چون من نزاید شاعری شیرین سخن

غزل بر وزن قصیده سنایی

بعد از این تا نطفه گردد منعقد در مرد و زن

مادری چون من نزاید شاعری شیرین سخن

شعرها باید شود موزون ز طبع شاعران

تا شود یک شعر آن مطبوع اهل انجمن

تاک ها باید شود کشته میان خاک ها

تا شراب ناب گردد آب انگورش به دن

سیم ها باید که گردد صرف بی حدّ و حساب

تا شود حاصل وصال سرو قدی سیمتن

کودکان باید که گردد وضع از آبستنان

تا یکی گردد از آنها گلرخ و غنچه دهن

مردها باید حلیم و صابر و پرحوصله

تا که بتواند کند عزم سفر او از وطن

کوهها باید شود کَنده ز سعی کُهْ کنان

تا که شیرین کار گردد کُه کَنی چون کوهکن

ابرها باید ببارد در زمستان و بهار

تا که گردد سبز و خرّم باغ و گلزار و چمن

ما و من تا کی کنی ای خودپسند بوالفضول

تا بگردانی کله را نه تو می مانی و نه من

روز و شب خرّم همی جان می کَند بهر معاش

جان دهد هر وقت باشد مرده ی او بی کفن

ص:۵۳۳

فاش می گوید بود یا جای تو یا جای من

گر روم جایی که باشد آن بت رعنای من

فاش می گوید بود یا جای تو یا جای من

از سر کوی تو گر بیرون گذارم پای را

دست جورت بشکند از این عقوبت پای من

گفتمش عشقت مرا رسوای خاص و عام ساخت

گفت هر کس عشق من ورزد شود رسوای من

با همه شیرین لبی اوقات تلخی می کند

فاش می گوید که باشد زهر در حلوای من

عشقبازی چون کنم با کودکان از نقش بد

می برد هر طفل نادانی دل دانای من

بزم عیشی چیده ام امشب به صد امیّد اگر

نشکند سنگ حوادث از حسد مینای من

گر من مفلس بیابم دولت وصل تو را

می رسد در گوش گردون صیت استغنای من

هرچه بر من می کنی امروز تو خواهد گذشت

گر بود فردا چنین پس وای بر فردای من

من که در دنیا ندیدم لحظه ای آسودگی

آه اگر عقبای من هم هست چون دنیای من

گفته ای کی آوری در گردنم دست وصال

ساعتی صد بار اگر خرّم ببوسد پای من

ص:۵۳۴

آن خرابی ها که دیشب کرده ای آباد کن

ساقیا صبح است مستان را به جامی یاد کن

آن خرابی ها که دیشب کرده ای آباد کن

ای عروسی کز جمالت حِجله زینت یافته

زین لطافت تا توانی ناز بر داماد کن

بنده ای را گر کنی آزاد شرط بندگی است

بنده را ای خواجه در راه خدا آزاد کن

گوش بر فریاد عاشق هیچ معشوقی نداد

گو به بلبل بهر گل نه داد و نه فریاد کن

می کَنم کوه از غم عشق تو من فرهادوار

رحمی ای شیرین شمایل بر من فرهاد کن

گر تو می خواهی ز شاگردی به استادی رسی

روز و شب تا می توانی خدمت استاد کن

بیخ و بنیاد شهان کنده شود از ظلم و جور

پادشاها در جهان بنیاد عدل و داد کن

بر مزار خرّم ناکام چون آیی فراز

روحش از یک حمد و از یک قل هو اللّه شاد کن

ص:۵۳۵

از برای هیچ با خود دوست را دشمن مکن

از دهانت بوسه ای خواهم دریغ از من مکن

از برای هیچ با خود دوست را دشمن مکن

آهوی چشم غزال نوخطم شیرافکن است

هرگز ای دل قصد آن آهوی شیرافکن مکن

از رقیب دیوسیرت باش پنهان چون پری

خاتم جم را تو در انگشت اهریمن مکن

بخیه می افتد به روی کار عاشق عاقبت

بگذر از عشق بتان، وین رشته در سوزن مکن

چونکه باشد موجب آسایش تن پیرهن

تا که جان داری به تن، پس ترک پیراهن مکن

موسم گل گشت امّا از پی گلگشت باغ

بی نگاری گلعذاری روی در گلشن مکن

کاشتم تخم وفا تا حاصلم شد وصل یار

مدّعی را گو که دیگر خر در این خرمن مکن

باده خوارانند در این شهر، بی حدّ و حساب

محتسب باشد گواه ای شیخ منع من مکن

ای دل این معنی ز قول عقل با رستم بگو

چونکه رویین تن بکشتی خدمت بهمن مکن

آب و رنگ روی تو خاک مرا بر باد داد

بیش از این آتش میان جان من روشن مکن

رهزن دین است ای دل زلف او شیطان صفت

در ره ایمان رفاقت با چنین رهزن مکن

داستان عشق او افسانه شد خرّم به دهر

این حکایت را دگر از بهر مرد و زن مکن

ص:۵۳۶

اگر پیشش ندارم جای، سگ بندد به جای من

به جای من نشانَد مدّعی را دلربای من

اگر پیشش ندارم جای، سگ بندد به جای من

به پیری بهر خود یار جوانی دست و پا کردم

ولی از علّت پیری نشیند کی به پای من؟!

به کار من کند چشم تو جادو نیستم موسی

که از سحر حلالم اژدها گردد عصای من

اگر راضی به قتلم گشته ای تعجیل کن من هم

رضایم چونکه می باشد رضای تو رضای من

کنی ای شیخ تکلیفم به توبه روز و شب تا کی؟!

کجا رفته است عقل تو کجا رفته است رای من؟!

اگر معشوق عاشق را کشد خونش هدر باشد

تو گر روزی مرا کشتی مترس از خون بهای من

دو شعر از شاعری باشد به یاد از عهد ریعانم

که گشته حفظ من از تندی ذهن و ذکای من

پی ضحک و مزاح خلق کردم هردو را تضمین

وگرنه شعر دزدی نیست قانون و بنای من

اگر با من تو بد کردی خدا بدهد سزای تو

وگر من با تو بد کردم خدا بدهد جزای من

به دشمن دوستی گردی علی رغم من مسکین

نمی دانی از این رفتار می سوزد کجای من

خطا کارم من و انسان بود جایز خطا ارجو

که دست عفو تو گیرد قلم خطّ خطای من(۱)

به درد عشق خرّم مبتلا گردیده و گوید

طبیبی کو که هم دردم شناسد هم دوای من

ص:۵۳۷

۱- ۲۳۹. قلم گرفتن: خط کشیدن با قلم بر روی نوشته غلط.

بود بهتر ز هر شب امشب من

از او حاصل شد امشب مطلب من

بود بهتر ز هر شب امشب من

درآمد از درم آن ماه امشب

سعادت شد قرین با کوکب من

وصالش نیست کافی امشب ای کاش

که فردا هم بود چون امشب من

لب شیرین او تا بر لب آرم

ز تلخی می رسد جان بر لب من

گر آن بت را پرستم من در اسلام

شرف دارد به هر دین مذهب من

ز تاب عشق تب دارم شب و روز

طبیبی کو که بشناسد تب من؟

اگر خواهی که درس عشق خوانی

کتاب آن بود در مکتب من

ز بی کاه و جوی از پا درآمد

در این سال گرانی مرکب من

شنیدم گشته سگبان تو خرّم

گرفت از بهر چه او منصب من

به که تا روزی خورم از سفره ی دونان دو نان

قطع گردد روزی ار روزی و رزقم در جهان

به که تا روزی خورم از سفره ی دونان دو نان

تا نباشد هر کسی را در بغل شور عمل

بی بها هرگز نگردد مالک ملک جنان

شعر با معنی بیان گردد ز طبع من ولی

من ندانم معنی علم معانی و بیان

گر به پیری عشق ورزم موجب عقل است و فهم

زانکه عقل پیر باشد بیش از عقل جوان

من به پیری یار زیبا می کنم پیدا نه زشت

زانکه دزد نابلد خود را زند بر کاهدان(۱)

در حضور مدّعی بوسیدم او را نادمم

وای بر احوال آن بز کو خورد نان شبان

با خرد گفتم که از زن کیست کمتر؟ بازگوی

گفت الحق کمتر از زن مرد بی قول و لسان

ناکسان بالانشین گشتند و کس در این زمان

می نشیند هر کسی در زیر دست ناکسان

چون ز سر بگذشت سِیلم چه نشیب و چه فراز

یا به دریا غرقه گشتم چه کنار و چه میان

روزگار من به تلخی بگذرد مپسند تو

تا به تلخی جان سپارد خرّم شیرین زبان

ص:۵۳۹

۱- ۲۴۰. صنعت ارسال المثل - دزد ناشی به کاهدان می زند.

که ترسد گر کنار آید نشیند در کنار من

کنار از آن نیاید با من آن زیبا نگار من،

که ترسد گر کنار آید نشیند در کنار من

به کار خود نه تنها من شدم حیران و سرگردان

مرا هر کس که می بیند شودحیران به کار من

جوانی خوش بهاری بود امّا رفت بی حاصل

بیامد فصل پیری و زمستان شد بهار من

به پیشم راه دوری و به دوشم بار سنگینی

سبک باران مگر از دوش بردارند بار من

من مفلس شدم همسایه با مُنعم به امیدی

ولی ترسم فراموشش شود حق جوار من

عبث در پیش خوبان اعتبار عشق ورزیدم

که آخر می کند بی اعتبارم اعتبار من

شود کارم بتر هر سال نو از سال پار از بس

به هر سال نوی گویم خوشا پیرار و پار من

به خرّم گفتم از بهر چه می گویی غزل؟ گفتا:

برای آنکه بعد از مرگ باشد یادگار من

ص:۵۴۰

داد از ماضی و فریاد ز مستقبل من

عمر بگذشت و نشد از تو دمی خوش دل من

داد از ماضی و فریاد ز مستقبل من

تخم امید بسی کاشتم و سبز نشد

ثمری هیچ از این کشته نشد حاصل من

به تقبّل طلبد جان و دل، امّا ترسم

که قبولش نشود تحفه ی ناقابل من

خواب غفلت نگذارد که شوم من بیدار

این تغافل همه باشد ز دل غافل من

بس که از عشق نکویان شده ام دل نازک

بر دلم هر که زند دست شود قاتل من

در ازل بد نسرشتند گل رندان را

آب من گل شده پیش صنم خوشگل من

سفر دور و درازی کنم این آخر عمر

شود از روی زمین زیر زمین منزل من

چشم منّ و کرم از بنده ندارم هرگز

که بود لطف خدا در همه جا شامل من

به وصال تو رسد هر که به غیر از خرّم

این عطای تو نگردید دمی واصل من

ولی شب تا سحر شد مدّعی موی دماغ من

شبی شمع رخ بیمو عذاری شد چراغ من

ولی شب تا سحر شد مدّعی موی دماغ من(۱)

مرا داغ جدایی بود کم امروز با غیری

چو بگذشت از برم بگذاشت داغی روی داغ من

طریق دوستی نبود که گر صد سال در عالم

نبینی تو مرا از کس نمی گیری سراغ من

چراغ عمر کس پیوسته در عالم نمی سوزد

هم از باد اجل خاموش خواهد شد چراغ من

بدو گفتم که خرّم پا کشید از کوی تو گفتا

چه غم دارم کلاغ ار پای نگذارد به باغ من

ص:۵۴۲

۱- ۲۴۱. موی دماغ کسی شدن: کنایه از مزاحمت مدّعی دارد.

ز دیدن رخ او بشکفد گل از گل من

نظر کنم چو به آن گلعذار غنچه دهن

ز دیدن رخ او بشکفد گل از گل من(۱)

اگر که روغن چشمم دهم به خورد نگار

از این فتیله چراغی نمی شود روشن

به گِرد خرمن حسنش اگرچه جمع شدیم

ولی کسی نبرد بهره ای از این خرمن

ربوده عقل مرا، عشق طفل نادانی

که تا به حال نَشُسته لبان خود ز لبن

دیار یار، عزیزان ز بس خوش آب و هواست

مسافرش نکند زان سفر هوای وطن

اگرچه شهره به کم حرفی ام به شهر ولی

زبان ز وصف لب تو نمی برم به دهن(۲)

هزار فکر نمودیم روز و شب الاّ

که بهر خویش نکردیم فکر گور و کفن

به روز مردن خرّم کسی فغان نکند

که مرده زنده نگردد ز گریه و شیون

ص:۵۴۳

۱- ۲۴۲. گل از گل شکفتن»: اصطلاحی کنایه از انبساط خاطر و چهره، نشانه از خوشحالی و شادی.

۲- ۲۴۳. زبان به دهان نبردن»: کنایه از پرگویی. یعنی دائماً وصف تو را می گویم و از آن خسته نمی شوم.

بنشین تا که ببینی به چه کارم بنشین

بنشین کز غم تو زار و فکارم بنشین

بنشین تا که ببینی به چه کارم بنشین

گر به دلداری من آمده ای در بر من

بنشین گر بِرَوی جان به لب آرم بنشین

من همین از کرمت بوسه طمع دارم و بس

بنشین با تو دگر کار ندارم بنشین

دامنت را چو گرفتم نکنم زود رها

بنشین تا که ز تو دست بدارم بنشین

از می عشق تو من مست و خمارم نفسی

بنشین تا که کنی دفع خمارم بنشین

جان و دل گر طلبی می دهمت از دل و جان

بنشین بهر تو من عذر نیارم بنشین

از میان همه برخیز و دمی رقص کنان

بنشین یا به سرم یا به کنارم بنشین

بدقماری چو من باخته دل دیگر نیست

بنشین تا نگری طرز قمارم بنشین

پیش خرّم ننشستی به حیاتش تا مُرد

بنشین بعد وفاتم به مزارم بنشین

ص:۵۴۴

رود آب من و او کی به یک جو

غزلیات ردیف حرف «واو»

بخونم تشنه است آن سرو دلجو

رود آب من و او کی به یک جو(۱)

بود از بس که او خوش چشم و ابرو

از آن رو برندارم چشم از آن رو

مرو در بحر عشق ای دل که چون جو

نباشد آبش از پا تا به زانو

تو با من هرچه می خواهی دو رو باش

که من با تو نخواهم کرد یکرو

تو در آغوش غیر و من ز غیرت

همه شب اوفتم پهلو به پهلو

اگر گویم غزالم شیرگیر است

به حرف من نمی گیرد کس آهو(۲)

ز سر تا پات کردم موشکافی

لطیف و نازک است و صاف و بی مو

تو زیبا و تو رعنا و تو دلکش

تو خوشرو و تو خوشخو و تو خوشبو

به بوسی وعده ام دادی چه حاصل

پس از سهراب دادن نوشدارو

نمی گویی سخن با من گر از لب

اشارت کن گهی با چشم و ابرو

کند یک بوسه با صد جان برابر

گران سنگی است او را در ترازو

کند روز و شب از تو یاد خرّم

تو یک لحظه نکردی یادی از او

ص:۵۴۵

۱- ۲۴۴. ضرب المثل: «آبشان به یک جو نمی رود» کنایه از عدم موافقت و همراهی دو نفر. این سه مطلع دارد.

۲- ۲۴۵. در این بیت آهو ایهام دارد. آهو به معنی غزال و دیگری به معنی عیب.

حاصلش گندم نگردد گردد از جو جو درو

هر کسی در مزرع دنیای فانی کشت جو

حاصلش گندم نگردد گردد از جو جو درو(۱)

هرچه ای دل گفتمت جایی مرو از پیش من

باز رفتی بعد از این خواهی برو خواهی مرو

کشته گردد صید چون غافل شود از ذکر حق

یک نفس ای بنده از ذکر خدا غافل مشو

من که در دنیا ندارم هیچ جز یک کهنه دلق

مِی فروش آن را هم از من برنمی دارد گرو

بازیت از بس که پیش است ای حریف نردباز

تا که می گویم به تو داداست می گویی بدو

نعمت از خدمت شود حاصل نه از ناخدمتی

اسب چون گردد بِدو افزون کنندش کاه و جو

بیع کن نصف البها در تنگدستی مال خود

ساعتی نگذار در پیش رباخواران گرو

از مضامین کهن خرّم کند بس احتراز

می کند پیدا پِیِ اشعار خود مضمون نو

ص:۵۴۶

۱- ۲۴۶. تلمیحی به حدیث: «الدنیا مزرعه الاخره» و نیز به این ضـرب المثل دارد که: از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جو ز جو

با جام باده همنفس یار ساده شو

زاهد بیا و از خر شیطان پیاده شو

با جام باده همنفس یار ساده شو

از بیم جان مگیر سر خود را به هر دو دست

دل را بده به یار و دل از دست داده شو

رو از حرم به دیر کن و با بتان نشین

یعنی ز صدق محرم هر خانواده شو

خواهی کسی ز سر نزند بر زمین تو را

مغرور زور خود مشو و اوفتاده شو

خرّم به هر کجا که نشسته است آن نگار

دست ادب به سینه نه و ایستاده شو

ص:۵۴۷

برد البته ز اشعار نو و کهنه گرو

شعر شاعر چو ملیح است و مضامینش نو

برد البته ز اشعار نو و کهنه گرو

گر ببینم رخ خوبی نزنم چشم به هم

که بود یک نظر از منظر خوبان معفو(۱)

واعظا خوب کنی وعظ ولی حیف از تست

که نمایی به همه گندم و بفروشی جو

خواهی ار دانش تو ضایع و باطل نشود

هیچ با مردم نادان نه بگو نه بشنو

نیست عالم احدی غیر خدا کز عالم

رفته کاووس کی و آمده کی، کیخسرو

شکّر تلخ تر از زهر به کام شیرین

لب شیرین شکر شد چو به کام خسرو(۲)

رزق امروز که خوردی غم فردا تو مخور

هست مشهور که روز از نو و روزی از نو

آید آن روز که من هم ز تو رو گردانم

رو مگردان ز من امروز و به خود غرّه مشو

آمد و رفت کند دوست به عالم با دوست

از چه گویی تو به خرّم نه بیا و نه برو

۱ – ۲۴۷. در فقه و شـریعت اسـلام یک نگاه به نامحرم حلال است. خرّم می گوید برای اینکه رعایت شـریعت را نموده باشم و از جمال معشوق هم بهره ببرم بنابراین پلک را برهم نمی زنم و نگاه خود را به او تداوم می بخشم.

۲– ۲۴۸. شـکر دوم مراد معشوقه ی اصـفهانی خرّم است که کام شـیرینِ شیرین را تلخ کرد. وزن و قافیه این غزل نیز با الهام از غزل معروف حافظ شیرازی سروده شده است: مزرع سبز فلک دیدم و ماه مه نو یادم از کِشته ی خویش آمد و هنگام درو

روزم سیاه گشت ز چشم سیاه تو

تا چشمم اوفتاد به روی چو ماه تو

روزم سیاه گشت ز چشم سیاه تو

جانا بکش مرا کنم ار ادّعا، به حشر

حاشا کن و بگوی که باشد گواه تو

در پای من رقیب ز بس کفش کرده تنگ

نتوان کنم نظر به قبا یا کلاه تو

برداشتی کلاه مرا گر تو باک نیست

بر آن سرم که سر بدهم من به راه تو

عُشّاق دور تو همه جمعند روز و شب

در آن میان کجا به من افتد نگاه تو؟!

گفتم سفر کنم ز دیارت به طعنه گفت:

باشد خدا به راه تو پشت و پناه تو

خرّم سفید شد ز غمش موی تو چه سود

فکری نکرد یار به روز سیاه تو

ص:۵۴۹

کی حمایل شود به گردن تو

نرسد دست چون به دامن تو

کی حمایل شود به گردن تو

چشم نرگس تو را به باغ چو دید

گشت مفتون چشم پُر فن تو

شاهبازی به اوج حسن و مدام

دست شاهان بود نشیمن تو

می کند صید شرزه شیران را

آهوی چشم شیرافکن تو

دوستی با کسی مکن زنهار

که شود رفته رفته دشمن تو

منم آن کهنه بلبلی که مدام

آشیانم بود به گلشن تو

خرمن حسن را تویی مالك

خوشه چینی منم ز خرمن تو

گفتمش بوسه ای به من ده وام

گفت با خنده کیست ضامن تو؟!

اگر از تیر غمزه اش بکشی

خون خرّم بود به گردن تو

ص:۵۵۰

پا مکش از من بیا دست من و دامان تو

بس که دوری کردی از من مردم از هجران تو

پا مکش از من بیا دست من و دامان تو

هرچه می خواهم شوم مؤمن به پیری از قضا

می برد ایمانم از دل طُرّه ی شیطان تو

مردم گرگند در دنبال تو زآنها بترس

نیستی ایمن، مگر موسی بود چوپان تو(۱)

من تو را خواهم نخواهم آب و نانت را اگر

سرد باشد آب تو یا گرم باشد نان تو

گر ز حشو جمع عُشّاقت مرا منها کنی

خارج از جمعت شوم برهم خورد میزان تو

هرچه باداباد می آیم به میدان تو من

گر سر من اوفتد چون گوی در میدان تو

صورت خوبان به پیش صورتت بی معنی است

آیه ی خوبی همین نازل شده در شان تو

خنده ی دندان نما هرگز مکن در چشم غیر

زانکه می ترسم که کم کم بشمرد دندان تو(۲)

در عروسی تو خرّم هرکه آمد خورد و برد

در عزایت کس نبیند قهوه و قلیان تو

۱- ۲۴۹. در نسخه خطی واژه مگر، اگر نوشته شده است که در این صورت مضمون اشتباه می شود، بنابراین مگر مناسب تر به نظر می رسید.

۲- ۲۵۰. اصطلاح «دندان شمردن» کنایه از آگاه بودن از اسرار درون فرد است.

بهر نثار مقدمش دولت بی شمار کو؟!

تا بفریبمش به زر سکّه ی پُرعیار کو؟!

بهر نثار مقدمش دولت بی شمار کو؟!

دین و دلی که داشتم بر تو حریف باختم

دست تهی دگر مرا حوصله ی قمار کو؟!

تند روند همرهان جمله و من پیاده ام

تا برسم به گردشان مرکب راهوار کو؟!

اسلحه ی نبرد من هست به دست من ولی

با تو شجاع پُردلی جرأت کارزار کو؟!

آه که باد سرد دی ساخت فسرده دل مرا

فصل گیاه و گل چه شد موسم نوبهار کو؟!

در بر یار سیمبر هر که عزیز شد به زر

ما که تهی ست دستمان عزّت و اعتبار کو؟!

امشب اگر به بزم ما باده و مطربی بود

تا به من و تو مِی دهد ساقی گلعذار کو؟!

با همه کس نشستی و باده کشیدی ای صنم

هیچ نگفتی از وفا خرّم دلفکار کو؟!

ص:۵۵۲

می خورد خون جگر گل از لب گلرنگ تو

غنچه را دلتنگ کرده آن دهان تنگ تو

می خورد خون جگر گل از لب گلرنگ تو

مرغ دل را بردی ای شهباز، باز از عشوه ای

بنگرش کز شوق چون پر می زند در چنگ تو

روز من تنها سیاه از تار زلف تو نشد

روزها گشته سیاه از طُرّه ی شبرنگ تو

سنگ عقل من به پیش سنگ عشق تو کم است

سنگ خود را بارها واکنده ام با سنگ تو(۱)

چشم نرگس با همه شوخی که او دارد به باغ

شوخ چشمی چون کند با چشم شوخ و شنگ تو؟!

چونکه دیدم نیست در جنگ تو فتحی بهر من

هست صلح اصلح، سپر انداختم در جنگ تو

می کنم مانند قمری ناله های جانگداز

بلکه سازم رخنه ای اندر دل چون سنگ تو

تا که دیدم روی و رنگت رنگ بر رویم نماند

هر که گوید از چه رو خرّم پریده رنگ تو

ص:۵۵۳

۱- ۲۵۱. اصطلاح «سنگ های خود را از هم واکندن» کنایه از بررسی مشکلات بطور صریح و آشکار و حل اختلافات.

فرصت نداد طُرّه ی همچون کمند او

می خواستم که تا بگریزم ز بند او

فرصت نداد طُرّه ی همچون کمند او

گر کوته است دست من از میوه اش کنم

آسایشی به سایه ی نخل بلند او

هر کار می کنم نپسندد ز من نگار

یارب کنم چه کار که گردد پسند او؟

بر پشت زین مَهَم چو نشیند ز روی ناز

با ناز هم قدم بگذارد سمند او

هر وقت وصف قند لبش را کنم به شعر

شیرین شود کلام من از شهد قند او

تنها همین عزیز پدر آن پسر نشد

باشد عزیز ما همه آن ارجمند او

گفتا پدر که عشق بتان ای پسر مَوَرز

حسرت خورم که گوش نکردم به پند او

عشق تو در مفاصل خرّم گرفته جای

هرگز برون نمی رود از بندبند او

در پیش عاشقان تو خالیست جای تو

رفتی چنانکه نیست عیان جای پای تو

در پیش عاشقان تو خالیست جای تو

سنجند گر وفا و جفایت به کیل و وزن

باشد چو کاه و کوه، وفا و جفای تو

فقر فقیر مُکرِهِ طبع غنی بود

با فقر من چگونه بسازد غنای تو؟!

با وصف اینکه عمر به تعجیل می رود

دیگر چگونه صبر کنم من به پای تو

کردم گدایی در تو من قبول چون

دیدم رسد به دولت شاهی گدای تو

کُحل الجواهری نبود به از اینکه من

بهر جلا به دیده کشم خاک پای تو

بیمارت از دوای طبیبان شفا نیافت

یابد شفا ز داروی دارالشّفای تو

دندان کُند ز بهر وصال تو هر که تیز

بینند چونکه خنده ی دندان نمای تو

کذب تو به ز صدق بود، هر سخن بگوی

چه باطل و چه حق که بود رای رای تو

زاهد به جای خود بنشین پیش ما میا

چون مِی کشیم ما همه جا نیست جای تو

خرّم، نگار رنگ ز نیرنگ تو نشد

پیش نگار رنگ ندارد حنای تو

ص:۵۵۵

که هم جان و هم ایمان منی تو

نمی گویم همین جان منی تو

که هم جان و هم ایمان منی تو

چرا غم بی تو شب نوری ندارد

چرا شمع شبستان منی تو

بکن گاهی به من یک بوسه احسان

اگر در فکر احسان منی تو

ز بس شکّرلب و شیرین زبانی

چو حلوا باب دندان منی تو

مرا دردیست بی درمان خدا را

بکن درمان که درمان منی تو

ز بس ای دوست کندی از تنم پوست

یقین شد دشمن جان منی تو

مرا دعوت مکن سوی گلستان

که هم گل هم گلستان منی تو

همه شب میهمان داری شبی نیز

بگو با من که مهمان منی تو

ملاحت را ز حد بردی تو از بس

نمک داری نمکدان منی تو

گذشته از سر جان خرّم و گفت

نخواهم جان که جانان منی تو

ص:۵۵۶

بیا به پیش مگر یک پیاله مستی تو؟!

به یک پیاله شدی مست و پس نشستی تو

بیا به پیش مگر یک پیاله مستی تو؟!

چگونه رشته ی الفت دگر کنم پیوند؟!

که آنچه بستمش از دشمنی گسستی تو

ز شست ناز تو خوردم من آنچنان تیری

که عشق گفت سزاوار ناز شستی تو

مکن رفیق تمنّای باده ی عِنَبی

چرا که سرخوش و مست از می الستی تو

اگرچه در نظرم غایبی علی الظّاهر

ولیک در همه جا حاضری و هستی تو

بتا در آینه مَنگر چرا که ترسم خلق

گمان کنند در اسلام بت پرستی تو

چنین که داد و ستد می کنی تو در عالم

در معامله را در جهان ببستی تو

به پیش من ننشینی دگر تو با همه کس

چه راه رفتی و چه رفتی و نشستی تو

گرفته بسته ی تو من شدم از آن روزی

که دستم از رسن زلف سخت بستی تو

مگر ز توبه شدی توبه کار خرّم باز؟!

که فصل گل نشده توبه را شکستی تو

ص:۵۵۷

تا سحر گردی مرا آن تاب کو آن تاب کو؟

ای شب تاریک مَه مهتاب کو مهتاب کو؟

تا سحر گردی مرا آن تاب کو آن تاب کو؟

گشته ام غرقاب بحر عاشقی در روزگار

من کجا ساحل کجا پایاب کو پایاب کو؟

گو به رستم تا قیامت از غم فرزند خویش

دست بر سر زن بگو سهراب کو سهراب کو؟

زاهد منّاع را دیدم که گشته مست و گفت

مسجد و منبر چه شد، محراب کو محراب کو؟

گر طبیبی از وفا عنّاب تجویزم کند

غیر عنّاب لبش عنّاب کو عنّاب کو؟

گشته ام دلتنگ از بی همدمی گر با کسی

خواهم ار صحبت کنم، اصحاب کو اصحاب کو؟

از محبّت مرده زنده می شود من مرده ام

تا کنندم زنده باز، احباب کو احباب کو؟

چون شراب ناب را شر آب بعضی گفته اند

قول آنها ساقیا شر آب کو شر آب کو؟

شعر پُراسباب را چون من نگوید شاعری

تا نگوید کس به من اسباب کو اسباب کو؟

خرّم ارباب حقیقی رب الارباب است و بس

خواهی ار نوکر شوی ارباب کو ارباب کو؟

ص:۵۵۸

دانم که هست پیش تو آن چیز، نه مگو

چیزی که از تو خواهم و می ریزم آبرو

دانم که هست پیش تو آن چیز، نه مگو

از گفتگوی حسن تو و عاشقی من

افتاده در میان خلایق بگو مگو

زان رو که رو به ماندهی از کنار بزم

برخواستیم و با تو نشستیم رو برو

گفتم که حاجتی به تو دارم بگویمت؟

گفتا روا نمی شود از من مگو مگو

دل از برای وصل بتان چاره ای نجست

با وصف اینکه در همه امریست چاره جو

گفتم ز من تو را که جدا ساخت در جهان؟

آهی کشید و گفت: که خرّم عدو عدو

ص:۵۵۹

بود نورٌ علی نور این دو هر کس دارد امّا کو؟!

اگر صورت بود نیکو و سیرت هم بود نیکو

بود نورٌ علی نور این دو هر کس دارد امّا کو؟!

اگر گویم غزالم شیرگیر است و پلنگ افکن

یقین دارم به حرف من نمی گیرد کسی آهو

گر از ابرو کمان سازی ز مژگان تیر اندازی

نمی گوید کسی بالای چشم تو بود ابرو(۱)

اگر خواهم به بندم لحظه ای چشم و زبانش را

به کارم سحر و جادو می کند از نرگس جادو

به قصد کشتن خرّم مکش خنجر تأمّل کن

که خود می میرد از هجرت عبث رنجه مکن بازو

ص:۵۶۰

---

۱ – ۲۵۲. اشاره به ضرب المثل معروف فارسی دارد: «کسی نمی تواند(جرأت نمی کند) بگوید بالای دو چشم تو ابروست». کنایه از ابهت معشوق.

بی کراهت می دهم جان می برم فرمان تو

گر بخواهد از تن من جان بگیرد جان تو

بی کراهت می دهم جان می برم فرمان تو

شد خطا تیر تو از من کاشکی در چشم من

خورده بود آن تیر زیرا بود از مژگان تو

دارم امید از وفای تو که یک شب تا سحر

تو شوی مهمان من، یا من شوم مهمان تو

دست بالا می کنی چون بهر قتل عاشقان

رستم دستان هم آن دم ترسد از دستان تو

عید قربان است و قربانی ست جایز چونکه من

گوسفندی خایه دارم می شوم قربان تو(۱)

گفتمش خواهم لبت را بر لب آرم زود گفت

تا لبم را بر لب آری بر لب آرم جان تو

از دل گمگشته ام از هر که می گیرم سراغ

هر که می گوید دلت باشد بَرِ جانان تو

خرّما بازار شعر و شاعری گشته کساد

مشتری شعر پا ننهد در دکّان تو

شعر در مدح علی و آل او موزون بکن

تا که گردد مدح هر یک زینت دیوان تو

۱– **۲۵۳.** از شـروط قربانی در مناسک حج آن است که اَخته نشده باشند(بیضه داشته باشند) و در اصطلاح عوام خایه دار بودن کنایه از دل و جرأت داشـتن است. خرّم می گویـد چون من شـرایط قربانی شـدن تو را دارم و جرأت و جسارت عاشق شدن و قربانی شدن را دارم قربانی تو می شوم.

به روز وصل می گردی بَدَل بار دگر یا نه؟!

غزلیات ردیف حرف «ها»

ندانم ای شب هجران ز پی داری سحر یا نه؟!

به روز وصل می گردی بَدَل بار دگر یا نه؟!

به صد نیرنگ با خود ساختم یک رنگ دلبر را

ز تغییر فلک آیا شود رنگ دگر یا نه؟!

به دریای تفکّر می نمایم غوص هر ساعت

وزین دریا نمی دانم برون آرم گهر یا نه؟!

به عزم صید رو کن جانب دشت و تماشا کن

که صید آهوی چشم تو گردد شیر نر یا نه؟!

لب خود در دهان بگذار یک دم وآن زمان بنگر

که شیرین تر بود طعم لب تو از شکر یا نه؟!

به امیدی درختی کِشتم امّا سخت حیرانم

که بر وفق امیدم این شجر آرد ثمر یا نه؟!

حدیث عشق گویی چند خرّم روز و شب آخر

تو این شرح مفصّل را نمایی مختصر یا نه؟!

ص:۵۶۲

در فراق تو کنم تا چند صبر و حوصله

از وصالت یکدلم کن ای نگار ده دله

در فراق تو کنم تا چند صبر و حوصله

نه منم تنها ز داغ عشق تو پیش تو خوار

هر کسی شد داغدارت خورد داغ باطله

طعنه بر مفلس مزن منعم که دهر آبستن است

کس نمی داند چه زاید عاقبت این حامله

راه دوری باشدم در پیش حیرانم که چون

طی کنم این راه را من بی رفیق و قافله؟!

جانب عقبی سفر هر کس کند با توشه لیک

از تغافل من نکردم فکر زاد و راحله

دل به دزدی می بری تا کی ز هر صاحبدلی

تافت از مقراض دزدی چیده گویا قابله

از رقیب چاپلوست نیستم ایمن که او

هم شریک دزد باشد هم رفیق قافله(۱)

گر مرا کشتی کسی از تو نگیرد خونبها

گرچه گوید هر کسی، باشد دیه با عاقله

گر به صد جان می دهد یک بوسه را نبود گران

الحق امروز است این قیمت به نرخ عادله

جان فدای یار خود خرّم بکن بی گفتگو

تا که گردد آن زمان رفع نزاع و غائله

ص:۵۶۳

۱- ۲۵۴. صنعت ارسال المثل.

آن هم نه از شوق، از روی اکراه

یکدم مرا داد، در خلوتش راه

آن هم نه از شوق، از روی اکراه(۱)

یک بار از می، گر توبه کردم

صد بار گفتم، استغفر اللّه

از خدمت تو، کردند منعم

حُضّار حضرت، حُجّاب درگاه

گر حکم قتلم، بنویسی از قهر

الحکم للّه، الحکم للّه

از حیله ی خصم، سازم چه چاره

عاجز شود شیر، از مکر روباه

گفتم که مردم، از هجر تو گفت

الحمد للّه، الحمد للّه

از دیر کردم، چون عزم مسجد

پیر مغان گفت، این راه آن چاه

راز تو هرگز، با کس نگفتم

واللّه باللّه، واللّه باللّه

شرح غم تو، در دل نهفتم

زین غُصّه مردم، شد قِصّه کوتاه(۲)

خرّم مخور غم، از بهر روزی

از بنده بگذر، رزق از خدا خواه

ص:۵۶۴

۱- ۲۵۵. این غزل به تقلید از غزل حافظ سروده شده است: گر تیغ بارد در کوی آن ماه گردن نهادیم، الحکم لِلّه

۲- ۲۵۶. جناس لفظی و مُحرّف بین غُصّه و قِصّه.

تا یار پا نهد به سرم گو که جان بده

یک ساعت ای اجل به من زار امان بده

تا یار پا نهد به سرم گو که جان بده

گم کرده ایم راه در این وادی مجاز

ای خضر وقت، راه حقیقت نشان بده

خواهی که محترم بشوی در میان خلق

بگشای بند سفره و پیوسته نان بده

یک بوسه از لب تو تمنّای من بود

از لب اگر نمی دهیم از زبان بده

گفتی به من که کام تو پنهان دهم نه فاش

هر طور می دهی بده، چه این چه آن بده

ساقی بده شراب به هر طور می دهی

دیگر نگویمت که چنین یا چنان بده

باز ار نمی کند در میخانه میفروش

پیغام ما به خدمت پیر مغان بده

خرّم اگر که قابل دلدار نیست دل

جان عزیز خویش به او ترجمان بده

ص:۵۶۵

اگر گویم چو تو دیده ندیده

همه خوبان عالم دیده دیده

اگر گویم چو تو دیده ندیده(۱)

چه رنگی بهر قتل من دگر ریخت

که از آن رنگ، رنگ من پریده

کشیدم زحمت بی حد به پایش

که دستم گیرد از من پا کشیده

اگر سازم سیه موی سفیدم

چه خواهم کرد با قد خمیده؟!

گواه پاکی دامان یوسف

بود پیراهنِ از پس دریده(۲)

ز نودولت مکن هرگز تمنّا

که او خود تازه بر دولت رسیده

به صد جان گر خرد کس بوسی از وی

بود انصاف اگر ارزان خریده

به جز حرفش من از مردم شنیدم

چه حرفی دیگر از من او شنیده

چنان خوب آفریدندش که چون او

ندیده دیده ی هیچ آفریده

نظر خرّم به بد هرگز نکرده

چرا کز خوب دیدن بد ندیده

ص:۵۶۶

۱- ۲۵۷. جناس تام بین دو کلمه دیده و دیده. دیده اوّل به معنی چشم، دیده دوم به معنی فعل دیدن(دیده است).

۲- ۲۵۸. تلمیح به آیه ۲۶ سوره یوسف.

روان گردد ز دنبالش پدر آهسته آهسته

گهی کآید به پیشم آن پسر آهسته آهسته

روان گردد ز دنبالش پدر آهسته آهسته

نظر بر روی نیکویش کند هر کس به زیر لب

دهد دشنام بر اهل نظر آهسته آهسته

اگر پیرم جوان گردم ز نو گر تا سحر یک شب

جوان گلرخی گیرم به بر آهسته آهسته(۱)

روم در خانه اش هر وقت از بیم رقیب آن هم

تکلّم می کنم از پشت در آهسته آهسته

به هر در رفتم و نگشاد بر رویم دری یاری

دریغ و درد گشتم در بدر آهسته آهسته

ز یاران وطن نامهربانی بس که من دیدم

از آن گشتم روان سوی سفر آهسته آهسته

بحمداللّه زبان عیب جویان را به خود بستم

ز بس از من پدید آمد هنر آهسته آهسته

شبی گفتا که می آیم نیامد از فراق او

در آن شب گریه کردم تا سحر آهسته آهسته

اگر سیمین عذاری را به چنگ آرم شب وصلش

فشانم بر سر او سیم و زر آهسته آهسته

به من گاهی دهد بوسی و گوید صبر کن زیرا

که طوطی می خورد قند و شکر آهسته آهسته

ص:۵۶۷

۱- **۲۵۹.** مانند این مضمون در اشعار حافظ شیرازی مشاهده می شود که سروده است: گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

بیا ای دل روان گردیم سوی خانه ی دلبر

به شرط آنکه بگشاییم در آهسته آهسته

در آن روزی که خرّم می رود زین عالم فانی

به یارانش بگویید این خبر آهسته آهسته

از من به او بگویید دستت بود سپرده

آن دلربا دلم را از ناز باز برده

از من به او بگویید دستت بود سپرده

از هست و نیست من، پرسد اگر بگویید

زنده بود ولیکن بدتر بود ز مرده

نشمارد او به هیچم زین غم به خود بپیچم

کان نوش لب به عالم دندان من شمرده(۱)

نام نکو بماند باقی ز هر کریمی

گرچه ز لوح هستی نامش شود سترده

میلی به من نداری از این سبب که هستی

تو طفل خردسال و من پیر سالخورده

از عاشقی و رندی دارم ز بس ملالت

از این دو کار منکر دست و دلم فسرده

خرّم جز اینکه خورده پیوسته چوب هجرت

از دولت وصالت نه خورده و نه برده

۱– ۲۶۰. دندان شمردن کنایه از آگاهی از اسرار و مافی ضمیر فرد دارد.

یا که باشیم شادمان، به تو چه؟

این قصیده را در مدح سرکار مقرب الخاقان ابراهیم خلیل خان حاکم دارالعباد یزد سروده است.

گر کنیم از غمش فغان، به تو چه؟

یا که باشیم شادمان، به تو چه؟

فصل گل گشت گلرخی با من

اگر آید به گلستان، به تو چه؟

یار عاشق کشم اگر یک دم

دهد از کشتنم امان، به تو چه؟

از فراقش که پیر گشتم اگر

از وصالش شوم جوان، به تو چه؟

یار باید که ماهرو باشد

کینه ور یا که مهربان، به تو چه؟

پی آن آفتاب رو من اگر

همچو سایه شوم روان، به تو چه؟

یار اگر داد دل به من، به تو چه؟

یا که از من گرفت جان، به تو چه؟

آن پری رو اگر که همچو پری

شود از چشم من نهان، به تو چه؟

گر گذارد ز مهر بر لب من

لب خود آن شکردهان، به تو چه؟

از لبش بوسه ای به قیمت جان

می خرم سود یا زیان، به تو چه؟

زاهدا جای مِی کشان مَنِما

گر جحیم است و گر جنان، به تو چه؟

بس که دلتنگ گشتم از عالم

بگذرم من گر از جهان، به تو چه؟

خرّم پیر اگر در آخر عمر

بار دیگر شود جوان، به تو چه؟

حاکم شهر یزد اگر با وی

بکند لطف بیکران، به تو چه؟

خلعتی بهر من ز کشور یزد

گر فرستد به اصفهان، به تو چه؟

گر کند سرفراز در عالم

بنده را آن خدایگان، به تو چه؟

شعر من یا بد است یا نیکوست

گو به جیحون نکته دان، به تو چه؟

فی المثل بد هم ار بود تو مگوی

که چنین است یا چنان، به تو چه؟

عرب و ترک و فارس گر بشوند

متکلّم به یک زبان، به تو چه؟

قصدم این بود از این ردیف که من

خویش را سازم امتحان، به تو چه؟

ص:۵۶۹

از هر کنار رندی گردن دراز کرده

ساقی در صراحی هر وقت باز کرده

از هر کنار رندی گردن دراز کرده

محراب ابروانت هر جا که عابدی دید

بگذشت از عبادت ترک نماز کرده

عشقم بود حقیقی چون با تو می روم راه

در حق من بداندیش حمل مجاز کرده

من راز عاشقی را با چشم خود نگفتم

با مردم اشک غمّاز افشای راز کرده

راه هدی نداند از گمرهی مخالف

بی هادی و دلیلی عزم حجاز کرده

هر بوریانشینی قالی نشین شود زود

کاندازه ی گلیمش پا را دراز کرده

اشعار من به عالم هر شاعری که خوانده

از بر اگر نکرده ثبت بیاز کرده(۱)

مُفلس نیاز خواهد از مردمان مُنعم

خرّم نیاز خواهش از بی نیاز کرده

ص:۵۷۰

۱- ۲۶۱. مقصود شاعر بیاض به معنی کاغذ سفید یا دفاتر یادداشت مدّاحان و شاعران بوده که برای رعایت قافیه این گونه نوشته و آن را از اختیارات شاعری به شمار آورده است.

سمّی زاده ی آذر به صد جلالت و جاه

این غزل را نیز در مدح ابراهیم خلیل خان حاکم یزد سروده است.

رسید مژده که امروز می رسد از راه

سمّی زاده ی آذر به صد جلالت و جاه(۱)

چو این خبر بشنیدم من حزین گفتم

به خود ز غصّه همی لا اله الّا اللّه

رسید خان و نگفتم مدیحه ای لایق

شدم به خدمت او شرمسار و روی سیاه

سیاه روی که سهل است بل ز غایت شرم

از این گناه شدم زرد رنگ تر از کاه

از این خجالت و شرمندگی چه چاره کنم

که هیچ سود ندارد فغان و ناله و آه

به کوچه کوچه گریزم مگر از این تقصیر

چو بنده ای که مقصّر بود به خدمت شاه

قلم گرفتم و با سرعت تمام ز شوق

نوشتم از ره اخلاص بهر عفوِ گناه

تو شاه کشور فقر و فنایی و هستند

به عهد سلطنتت مردم فقیر سپاه

ص:۵۷۱

۱- ۲۶۲. مقصود از زاده ی آذر، حضرت ابراهیم است. یعنی همنام ابراهیم(زاده آذر) با صد جلالت و جاه از راه می رسد.

ز هر دری فقرا می شوند چون محروم

بر آستان عطای تو آورند پناه

تو دستگیر و فقیران تمام دست نگر

تو خیرخواهی و آنها مدام دولتخواه

دهند بوسه همی بر جناب عالی تو

همیشه مردم عالیجناب و عالی جاه

هر آنکه بود منافق موافق تو شده است

ز بس که حرکت تو شد موافق و دلخواه

اگر که مسکن تو شهر یزد گشته چه باک

خدای جوی چه کرمان بود چه کرمانشاه؟

به خدمت تو ز سر آمدیم نه از پا

ولی به دست تهی سر بزیر و پوزش خواه

مرا به خدمتت اخلاص عامیانه بود

ز بنده نیست گواهم کسی خداست گواه

ز راه و رسم سخا منصرف مشو هرگز

بکن به هر که عطا راه گردن بیراه

اگر قبول شود مدح من زهی توفیق

وگرنه زحمت و رنجم شود هباء و تباه

مدیحه ی تو کنم مختصر دعا گویم

تو را بلند بود عمر و قصّه شد کوتاه

کس نمی پرسد ز تو آخر چرا؟ از بهر چه؟

اینقدر بر ما روا داری جفا از بهر چه؟

کس نمی پرسد ز تو آخر چرا؟ از بهر چه؟

ما تمنّای وفا کردیم و تو کردی جفا

ما گذشتیم از وفا دیگر جفا از بهر چه؟

ای طبیب دردمندان دردمند عشق را

می دهی بهر شفا دایم دوا از بهر چه؟

گر ز خون عاشقان خود کنی دستت خضاب

می گذاری بر کفت دیگر حنا از بهر چه؟

ای پی قتلم کشید از ابروان، چشمت کمان

من نمی دانم که تیرش شد خطا از بهر چه؟

با وجود طرّه ی پرچین و مشکین نگار

مشک می آرند از شهر ختا از بهر چه؟

گر عبادت می کنی زاهد مکن در چشم خلق

بوریا بردن به مسجد با ریا از بهر چه؟

روز و شب چون روزی تو می رسد از خوان غیب

از پی آن می روی در هر کجا از بهر چه؟

خون خرّم را بریز و خونبهایش را مده

زانکه عاشق خون ندارد خونبها از بهر چه؟

ص:۵۷۳

نگار کرده و طعنه به هر نگار زده

نگار من به سرش چتر زرنگار زده

نگار کرده و طعنه به هر نگار زده

مرا بگو نزند یار و مار گو بزند

چرا که مار زده بِهْ بود ز یار زده

دل شکاری من هر طرف دوید امروز

نه یک شکار گرفته نه یک شکار زده

بهار آمد و شد عید می کشان امّا

اگر به من نرسد می شوم بهار زده

به نقد جان ز تو گر بوسه کس خرد مفروش

چرا که سکّه ی این نقد کم عیار زده

رسد دگر به مشامم شمیم عطر مگر

که یار شانه بدان زلف مشکبار زده؟!

نگار ماه رخ آید اگر پیاده به جنگ

پیاده ایست که خود را به صد سوار زده

غم از گناه ندارد به دل کسی که چو من

ز عجز دست به دامان هشت و چار زده

مگو به عاشقی خرّم اعتباری نیست

که سالها به جهان کوس اعتبار زده

چنان گردیده شاد از گریه ام کز وجد خندیده

به هر جا کز غمش آن ماه گریان دیده ام دیده

چنان گردیده شاد از گریه ام کز وجد خندیده

گذشت از کشتن من از چه آن خونخوار عاشق کش؟!

ندانم از خدا ترسیده یا از بنده ترسیده

ز بی مهری او صد حرف از هر کس شنیدم من

برای اینکه در عمرش ز من یک حرف نشنیده

نصیب من نخواهد شد جوی از دولت وصلش

امان از طالع بیدار و داد از بخت خوابیده

ز پا افتادم آخر بر سر من آنچه می آید

بود از سستی اقبال و از دست دل و دیده

ز تیر غمزه ات زخمی شد ای صیّاد صید تو

خلاصش کن که آن مسکین به خون خویش غلطیده

فلک هر کس که چیند بزم عیشی زود برچیند

که ما صد چیده را دیدیم او یک لحظه برچیده

تو را من برگزیدم از میان گلرخان زیرا

که هر کس در گلستان رفت بهر خود گلی چیده

شهیدم کرد و کتمان شهادت می کند هر کس

اگرچه تیغ خون آلود را هم دست او دیده

به پایش رنجها بردم به خشنودی او امّا

همه گویند با من باز یارت از تو رنجیده؟!

به عالم بت پرستی کار هر عاشق بود یوسف

زلیخا را چه تقصیری بود گر بت پرستیده

ص:۵۷۵

پسند هر کسی اشعار من گردید و خواهد شد

چو شهزاده جلال الدین تمامش را پسندیده

به جست و جوی یار خویش عمری روز و شب خرّم

به گرد عالم دنیا چه می گردد چه گردیده

گر نشینی به سر سفره ی ما بسم اللّه

سفره ی عیش و طرب چیده شد امشب ای ماه

گر نشینی به سر سفره ی ما بسم اللّه

چشم دیگر نکند باز به عالم هرگز

هر که بر روی نکوی تو بِه بَد کرد نگاه

بازی عشق نکویان به جهان هر کس کرد

عاقبت باخت دل خویش به یک خال سیاه

قسمت شاه و گدا روز ازل شد این قسم

که گدایی ز گدا باشد و شاهی از شاه

ما نبینیم رخ ماه تو را سال به سال

چه رسد تا که ببینیم تو را ماه به ماه

بس که رفتار نمودم پی دل هر راهی

که دلم گفت برو رفتم و گشتم گمراه

بعد قرنی که کنی خانه ی ما را روشن

مکن از آمدن خود همه کس را آگاه

چیزی از دست من ای شوخ نگیری تو مگر

بسته ای با من دلداده جناح دلخواه

عذر تقصیر میاور بر دلبر خرّم

که بود عذر تو صد مرتبه بدتر ز گناه

ص:۵۷۶

عشق عاقل بود و عقل بود دیوانه

عقل مسجد رود و عشق رود میخانه

عشق عاقل بود و عقل بود دیوانه

چه شود گر بنشینیم من و تو با هم

من بیچاره گدایانه و تو شاهانه

کردی از بس که تو با غیر نشست و برخواست

آشنایان تو گشتند همه بیگانه

بخر امروز مرا تا که بیایی فردا

بوسه ای حال علی النّقد بده بیعانه

من چرا مستم و تو هوش؟! اگر می خوردیم

هر دو خوردیم ز یک شیشه و یک پیمانه

گفت بوست دهم از خواب چو گردی بیدار

می دهد یا کندم خواب به این افسانه؟!

من دیوانه ز صحرا نکنم میل به شهر

جای دیوانه به صحرا بود و ویرانه

بزم رندان ز تو روشن شود آخر یا نه

هرچه خواهد بشود راست بگو رندانه

بس که دیدم که به هر خانه بود با تو رقیب

شد یقینم که بود «یانه» به روی خانه(۱)

گر من از آتش عشق تو بسوزم چه عجب

زانکه در بزم تو چون شمعی و من پروانه

خرّم از خوردن می شور مکن با زاهد

مرد عاقل نکند مشورت از دیوانه

ص:۵۷۷

۱- **۲۶۳.** یانه» هاونگ که در هر منزل برای کوبیدن گوشت موجود بوده است و هنگام فروش خانه آن را جزو اموال غیرمنقول خانه به حساب می آورده اند. و این ضرب المثل که: «یانه روی خانه است» هنوز در فرهنگ مردم اصفهان استعمال دارد که اشاره به همراه بودن دو چیز دارد.

میخواره چون صراحی، گردن دراز کرده

ساقی در صراحی، هر دم که باز کرده

میخواره چون صراحی، گردن دراز کرده

من سرّ عاشقی را با چشم خود نگفتم

خونین سرشک چشمم افشای راز کرده

گفتم کنم چه حیله تا اوفتی به دامم

گفتا کدام گنجشک نخجیر باز کرده؟!

امشب چرا مُغنّی صوتش بود مخالف

یک راست از صفاهان عزم حجاز کرده(۱)؟!

خوشحال آن سفیهی کز ابلهی به عمرش

بد را ز خوب نه فرق نه امتیاز کرده

غیر از علی که باشد حلّال عقد مشکل

زیرا که هر گره را بی دست باز کرده

مفلس نیاز خواهد از جود مُنعم امّا

خرّم نیاز خواهش از بی نیاز کرده

ص:۵۷۸

۱- ۲۶۴. مقصود از اصفهان و حجاز دو دستگاه موسیقی سنتی ایران است.

اساس کشتنم چیدی؟ بگو نه

غزل انکاری

ز من بیهوده رنجیدی؟ بگو نه

اساس کشتنم چیدی؟ بگو نه

اگر دیوانه گشتم خلق دانند

که عقلم را تو دزدیدی، بگو نه

چو دیدی میل من با تو زیاد است

به چشم کم مرا دیدی؟ بگو نه

نرقصیدی به خلوت پیش من لیک

میان خلق رقصیدی، بگو نه

سبکتر بود سنگ عقل از عشق

به میزانت که سنجیدی، بگو نه

به قول هر فضولی گوش دادی

به جز نطق مرا چیدی، بگو نه

به هر وقتی که بوسیدم لبت را

به خود از غصّه پیچیدی، بگو نه

نترسیدی تو از دشمن به عالم

ولی از دوست ترسیدی، بگو نه

اگر بگریستم بر گریه ی من

تو از سخریه خندیدی، بگو نه

تو با هر کس که بستی عهد و پیمان

نبسته باز ببریدی، بگو نه

فلک تا بزم عیشی چید مردی

ز کین ناچیده برچیدی، بگو نه

رطب از نخل قدت کس نچیده

که بی میوه تر از بیدی، بگو نه

گذشتی ای جوان از کشتن من

که بر پیریم بخشیدی، بگو نه

برایت هر بد و خوبی که رو داد

همه از چشم من دیدی، بگو نه

ز بیداری شب خرّم چه دیدی

که شب تا صبح خسبیدی، بگو نه

ص:۵۷۹

به جز خوبی بدی دیدی؟ بگو نه

غزل اقراری

ز من هرگز تو رنجیدی؟ بگو نه

به جز خوبی بدی دیدی؟ بگو نه

تو از گلزار عالم هرگز ای دل

به کام خود گلی چیدی؟ بگو نه

به بنده ظلم کردی از خدا تو

مگر هرگز نترسیدی؟ بگو نه

به من هر چند گفتی تلخ، از من

جواب تلخ بشنیدی؟ بگو نه

ز هر کس می کنی احوال پرسی

ز من یک بار پرسیدی؟ بگو نه

بپوشان راز مردم را ز مردم

به چشم خود هم ار دیدی؟ بگو نه

بزرگان را هنر در عیب پوشی است

کس ار پرسد شتر دیدی؟ بگو نه(۱)

بپرسد یارت ار خرّم که بی من

شبی آرام خسبیدی؟ بگو نه

ص:۵۸۰

۱- ۲۶۵. این بیت اشاره به ضرب المثل و شعر باباطاهر عریان دارد: از آن روزی که ما را آفریدی به غیر از معصیت از ما چه

دیدی؟! خداوندا به حق هشت و چارت ز ما بگذر شتر دیدی ندیدی

نشد روشن چرا غم زین فتیله

به دل گفتم شود وصلش وسیله

نشد روشن چرا غم زین فتیله

چو یوسف شد عزیز از درد عشقش

زلیخا کور گردید و علیله

چرا مجنون به صحرا کرد منزل

که دور افتد ز لیلی و قبیله

ز تاب پیچ و تاب مار زلفش

به خود پیچم همی چون کرم پیله

عروس دهر باشد زشت امّا

ز آرایش کند خود را جمیله

اگر عاشق بود صادق به کارش

کند معشوق دایم مکر و حیله

اگر یک مدّعی داری و گر صد

نِجاست چه کثیره چه قلیله

به هیز و قحبه هرگز دل نبندید

که هستند این دو تا رذل و رذیله

ز دنیا رو برون خرّم بود حیف

که باشد اسب با خر همطویله

از برای بستن دلها طناب آورده ای

در مدح میرزا سلیمان خان رکن الملک سروده است:

رو به ما با طرّه ی پر پیچ و تاب آورده ای

از برای بستن دلها طناب آورده ای

چشم بر هم می گذاری تا یکی از بهر خواب

بهر ما امشب مگر سوغات خواب آورده ای

شهریارا شهر آباد دلم کردی خراب

باز از چه رو سوی شهر خراب آورده ای

از گل رخسار تو ریزد عرق از تاب می

بهر بی هوشان عرق جای گلاب آورده ای

من به دست تو عنان توسن دل داده ام

خوش سمند سرکشی زیر رکاب آورده ای

میفروشا اینکه آوردی شراب روشن است؟

یا ز بُرج خم به دنیا آفتاب آورده ای؟!

می کشان را زنده کردی ساقیا از این شراب

امشب آب زندگی جای شراب آورده ای

قطره ای می ریختی بر خاک از حسرت مرا

بر زبان «یا لیتنی کُنت تراب» آورده ای(۱)

بی حسابی محتسب گر می کند در بزم ما

گو به او تشریف اینجا بی حساب آورده ای

هر که عقلش را کند با عشق خوبان هم نبرد

گو عبث گنجشک در جنگ عقاب آورده ای

قاصد آوردی جواب نامه ام را مرحبا

در جواب یک کتابت، یک کتاب آورده ای

ص:۵۸۲

۱- ۲۶۶. تلمیح به آیه آخر سوره نباء.

با جوانان می کنی ای پیر بازی بهر چه؟

وقت پیری یاد از عهد شباب آورده ای؟!

آستان یار خرّم منزل هر سفله نیست

از چه رو تو رو بدین عالیجناب آورده ای؟!

خان رکن الملک را اکنون ستایش کن به مدح

تا بداند وی که تو دُرّ خوشاب آورده ای

تا کند او کامیابت از کرم زیرا که تو

رو سوی آن کامکار کامیاب آورده ای

ای سلیمان زمان آنی که از بدو حیات

حشمت و جاه و جلال و انتساب آورده ای

از بزرگان کس بزرگی را به تو نفروخته

در جهان با خود ز ارث جدّ و باب آورده ای

از پی ختم امور خلق با احکام شرع

التجا بر حضرت ختمی مأب آورده ای

بی حسابی با کسی هرگز نکردی در حساب

زانکه هر جا در نظر روز حساب آورده ای

آتش فتنه ز باد جنگ هر جا شعله زد

از پی خاموشی آن خاک و آب آورده ای(۱)

دوستان را اسب با زین مرصّع داده ای

دشمنان را تنگ در زیر رکاب آورده ای(۲)

۱- ۲۶۷. اشاره به امهات اربعه، آتش و باد و خاک و آب دارد.

۲- ۲۶۸. در زیر رکاب آوردن: تحت فرمان و مطیع خود ساختن.

کز آب و گل ز حد نکویی گذشته ای

ای لعبت چگل ز چه گِل تو سرشته ای

کز آب و گل ز حد نکویی گذشته ای

بنویس حکم قتل من آخر ز دست خود

خرسند ساز خاطر من از نوشته ای

حاصل نگشت میوه ی وصل تو بهر من

تا کشته ای مگر شجر هجر کشته ای؟!

از تاب هجر سوختم و هیچ کس نگفت

کز سوز آتش که بدینسان برشته ای

زخمی که از تو بر دل مجروح ما رسد

هرگز رفو نمی شود از هیچ رشته ای

مینا اگر شکست تن خم درست باد

تا چند ساقیا به خیال گذشته ای

خرّم اگر شود ز سگان درت حساب

نگذارد او که بگذرد آنجا فرشته ای(۱)

ص:۵۸۴

۱- ۲۶۹. طبق روایت ائمه علیهم السلام فرشته به خانه ای که در آن سگ باشد وارد نمی شود.

از روی خویش چشم پدر دور دیده ای

باز ای پسر می از کف رندان کشیده ای

از روی خویش چشم پدر دور دیده ای

بنشین به پهلوی من مسکین که هر کسی

گوید به من که تازه به دولت رسیده ای

تا برنچیده مرگ، بساط حیات من

خواهم تو باشی و من و یک بزم چیده ای

کردی غلام خویش سیاه و سپید را

اقسام بندگان به نگاهی خریده ای

با من ز خوب و بد نکنی گفتگو مگر

از من خدا نخواسته حرفی شنیده ای

پر می زند دلم به هوای تو تا که تو

چون مرغ تیزبال ز چنگم پریده ای

گفتم که از فراق تو عمرم تمام شد

گفتا ز روی طعنه، که زحمت کشیده ای؟!

خرّم به جای خود ننشستی به روزگار

بیهوده از قفای نکویان دویده ای

ص:۵۸۵

از آشنا بریدی و با غیر بسته ای

از ما چرا تو رشته ی الفت گسسته ای؟!

از آشنا بریدی و با غیر بسته ای

کوچک نواز باش و بزرگی بکن، ز ما

غافل مشو چو پیش بزرگان نشسته ای

ای دل ز بحر عشق بتان بگذری چه سان؟

در عمر خود چه وقت ز جویی تو جَسته ای؟!

شمشیر بسته ای به کمر بهر چه مگر

از کین کمر به کشتن من باز بسته ای

وارسته نیستی، تو به دنیای بی وفا

هر وقت پشت پا زدی آن وقت رسته ای

در راه عشق ای دل خسته مرو که بار

منزل نمی بری تو که نارفته خسته ای

خرّم مرو به بزم جوانان که این عمل

از تو درست نیست که پیر و شکسته ای

ص:۵۸۶

به هوای چه شکاری دگر آراسته ای؟

باز ای باز هوس، بال و پر آراسته ای

به هوای چه شکاری دگر آراسته ای؟

بیش از پیش کنی جلوه به چشمم گویا

خویش را بیشتر از پیش تر آراسته ای

تو که آراسته ای روی مپوشان از ما

گر پی دیدن اهل نظر آراسته ای

ای پری دی ز پری به بُدی امّا امروز

چهره از دی و پری خوبتر آراسته ای[(۱)]

ساربان دل چو جرس ناله برآورد مگر

محمل یار به عزم سفر آراسته ای

ماه من بدر بود اینکه تو داری یا روی؟!

یا که خورشید به رغم قمر آراسته ای؟

سبز شد نخل قدت چونکه به باغ خوبی

گلی و غنچه ای و برگ و بر آراسته ای

گر بری شد ز تو ای باده ز یک عیب فقیه

ما برآنیم که با صد هنر آراسته ای

تا بیاید به سرای تو به مهمانی یار

ای دل از خون جگر ماحضر آراسته ای

غیر شهزاده کس آگاه نباشد خرّم

کاین غزل را تو بخون جگر آراسته ای

ص:۵۸۷

۱- ۲۷۰. جناس تام. پری اوّل فرشته است و پری دوم و سوم مُراد پریروز است.

در کوه بیستون چه به فرهاد کرده ای؟

ای عشق غافلی که چه بیداد کرده ای؟!

در کوه بیستون چه به فرهاد کرده ای؟(۱)

گاهی هم ار به فحش مرا یاد کرده ای

روح مرا به فاتحه ای شاد کرده ای

هستی تو آن عروس که در حجله گه ز ناز

نگشاده روی پشت به داماد کرده ای

چندین هزار خانه ی دل کرده ای خراب

تا خانه ای برای خود آباد کرده ای

روی تو حاجتش به گل و گوشواره نیست

زیور چرا به حسن خداداد کرده ای؟

ای خواجه بنده را تو بفرمای خدمتی

انکار کن که بنده ای آزاد کرده ای

ای پادشاه حسن شهان می کنند داد

امّا ز جور و ظلم تو بیداد کرده ای

نا خدمتی نشد که مرا راندی از درت

این بنده را برای چه آزاد کرده ای؟!

یک بوسه بیشتر که ندادی به من دگر

غمگین چرا نشسته ای و باد کرده ای؟!(۲)

خرّم به پیری از چه روی نزد اوستاد؟

در کودکی تو خدمت استاد کرده ای

۱- ۲۷۱. غزل ذومطلعین است.

۲- ۲۷۲. بیت مطایبه است.

عمر بیهوده نکردی صرف کاری کرده ای

گرچه ای دل عمر صرف عشق یاری کرده ای

عمر بیهوده نکردی صرف کاری کرده ای

آنچه با من می کنی تو، کار امروز تو نیست

این جفا و جور با من روزگاری کرده ای

نیست بر تیر و کمان حاجت تو را زیرا که تو

از خدنگ غمزه هر ساعت شکاری کرده ای

بار الها بیگناهان جمله کآمرزیده اند

گر بیامرزی مرا از لطف کاری کرده ای

چشم خرّم، از جهان بستی و رفتی سوی گور

خوب همچشمی تو با اهل مزاری کرده ای

ص:۵۸۹

می دادمش ز مهر به جانان تازه ای

می داد اگر دوباره خدا جان تازه ای

می دادمش ز مهر به جانان تازه ای

یک شب بیا به خانه ی من تا که من ز شوق

گویم برایم آمده مهمان تازه ای

رفتم ز دیر سوی حرم، هر که دید گفت

آمد به طوف کعبه مسلمان تازه ای

عالم ز دیو و دد شده پُر بهر دفعشان

یارب رسان ز غنیمت سلیمان تازه ای

از دوستان کهنه و یاران حق گذار

آیا کسی کند به من احسان تازه ای

شد کهنه عهد ما و تو این عهد بعد از این

باید کنیم ما و تو پیمان تازه ای

میلم به هیچ کهنه و نو نیست در جهان

غیر از شراب کهنه و غلیان تازه ای

از دوستان کهنه نیارند هیچ یاد

آنانکه می رسند به دوران تازه ای(۱)

ما کهنه بلبلان گلستان کهنه ایم

آریم آشیان به گلستان تازه ای

دیوان شاعران کهن کهنه شد به دهر

خرّم میان بیار تو دیوان تازه ای

ص:۵۹۰

۱- ۲۷۳. اشاره ای به اصطلاح: «تازه به دوران رسیده ها و ندید به دیدها» دارد.

و ز حبیبان محب ترک محبّت کرده ای

با رقیبان باز خود را گرم صحبت کرده ای

و ز حبیبان محب ترك محبّت کرده ای

در به روی آشنایان بسته ای و برخلاف

در میان خانه با بیگانه خلوت کرده ای

رحم و انصاف و مروّت گشته معدوم این زمان

گر به ما رحمی کنی تو خود مروّت کرده ای

قیمت یك بوسه صد جان کرده ای بی گفتگو

این متاع بی بها پیش که قیمت کرده ای؟!

ناصحا از توبه کردن می دهی پندم چه سود

سالهای سال با من این نصیحت کرده ای

نه شریعت مانده بر جا نه طریقت، شیخ شهر

گویدم از می کشی هتك شریعت کرده ای

روز و شب بی دردسر روزی تو خواهد رسید

دست و پایت را عبث مشغول زحمت کرده ای

تخم امیدی به امید تو من کشتم که تو

کشته و ناکشته سبز از آب رحمت کرده ای

غم مخور خرّم ز فقر و فاقه و نکبت که تو

از کمال و فهم و دانش کسب دولت کرده ای

ز یک نظر به جهانم تو سرفراز کنی

خوش است گر به من از لطف دیده باز کنی

ز یک نظر به جهانم تو سرفراز کنی

همیشه رسم نکویان به عاشقان ستم است

چه می شود که تو زین شیوه احتراز کنی؟!

حدیث عشق تو را تا که می کنم کوتاه

تو عشوه ای کنی و قصّه را دراز کنی

کبوتر دل ما لایق شکار تو نیست

تو چون عقابی و باید که صید باز کنی

به درگهت چو گدا بهر بوسه ای تا چند

من التماس نمایم همی تو ناز کنی

نیاز می طلبد خرّم از نکورویان

طلب نکوست به درگاه بی نیاز کنی

ص:۵۹۲

به هلاک جان زارم ز چه رو شتاب داری؟

چه خطا ز دست ما شد که سر عتاب داری؟

به هلاک جان زارم ز چه رو شتاب داری؟

چه عجب اگر گدا را به ملازمت نبینی

به میان خیل شاهان که تو در رکاب داری

شب تیره روز روشن شود ار ز در درآیی

که تو از جبین عارض مه و آفتاب داری

همه آمدی و رفتی به کمال حسن دیگر

چه خبر ز اضطراب دل شیخ و شاب داری؟

ز فراق نوجوانان که شدی تو پیر خرّم

به هوای کیست دیگر هوس شباب داری؟!

ص:۵۹۳

گر اوّل خون من ریزی بسی منّت به من داری

به هر وقتی که در عالم سرِ خون ریختن داری

گر اوّل خون من ریزی بسی منّت به من داری

سخن بر گو که از شیرین زبانی کس نمی داند

تکلّم می کنی یا آنکه شکّر در دهن داری

دلا در سینه چون خونی دمی در کوی جانان رو

که خود را فارغ از اندوه این بیت الحزن داری

به هر یاری که دادم دل نشد کامم از او حاصل

کنون دل بر تو ببستم من ببینم تا چه فن داری

سفر کردی ز کوی یار تا در سینه ام ای دل

به یک دم نیست آرامت ز بس حُبّ وطن داری

بنالم همچو نی بر تار زلفت چون ز نی چنگی

چرا چون نی ننالم من که چنگ تار زن داری

از آن دلدوز ناوک در نخواهی برد جان خرّم

گر از فولاد شمشیر و ار از آهن مجن داری(۱)

ص:۵۹۴

۱- ۲۷۴. مجن: سپر.

یابم از آن ملاطفت چشم و چراغ روشنی

گر به چراغ من کند یار ز لطف روغنی

یابم از آن ملاطفت چشم و چراغ روشنی

دست مرا گرفت چون داد به دست مدعّی

رسم ببین که دوست را داده به دست دشمنی

زابل و سیستان کنون هر دو به جای خود بود

مرکب همچو رخش کو، راکب چون تهمتنی؟

گفت که خواهی از لبم یک دو سه بوسه گفتمش

کور چه خواهد از خدا غیر دو چشم روشنی(۱)

گندم مهر خویش را تا تو به ماش داده ای

کم نشده است آن جوی بلکه به وزن ارزنی

دانه ی دوستی فشان آب محبّتش بده

خوشه ی مهر جمع کن تا که شود چو خرمنی

در ره دوست مال و جان هر که بداد بی امان

هست ز مردی اش نشان ور نه چه مرد و چه زنی!!؟

تیغ بکش قتال کُن خوف مکن ز هیچ کس

تیر دعای عاشقان حرز تو شد چو جوشنی

خرّم اگر نمی شود ظاهر و باطنت یکی

جهد بکن که بنگری مظهر نیک باطنی

۱- ۲۷۵. اشاره به ضرب المثل: «کور از خدا چه می خواهد دو چشم روشن».

دیگر نشنیدیم و نگفتیم کلامی

جز با تو نمودیم قعودی و قیامی

دیگر نشنیدیم و نگفتیم کلامی

زلف تو بود دزد دل و هر که شود دزد

بی واهمه گوید چه حلالی؟! چه حرامی؟!

مرغ دل من کرد به زلف تو نشیمن

پنداشت که بامی بود افتاد به دامی

بر درگهت ار جای دهی صدر نشینم

بالاتر از آن جای مرا نیست مقامی

ابروت اگر هست شبیه مه ناقص

نقصی نَبُود هست رخت ماه تمامی

نه حرکت پا دارم و نه قوّت زانو

تا جانب تو پیش گذارم دو سه گامی

آوازه ی حسن تو به هر گوش رسیده است

چشم همه روشن ز چنین صاحب نامی

روزی اگر آیم به سلامت بسلامت

از دور شود ختم کلامم به سلامی

خرّم سفر عشق تو را پخت از این راه

برگردی اگر سوی وطن پخته ی خامی

سیر شدم ز جان خود هم شده ام ز دل بری

بس که دلم تو می بری از حرکات دلبری

سیر شدم ز جان خود هم شده ام ز دل بری(۱)

تا که متاع حسن تو یافت رواج و رونقی

بر در دکه ی دگر پا نگذاشت مشتری

آه که کیسه ام ز زر گشت تهی و من دگر

در بر یار سیمبر منفعلم ز بی زری

تیغ مکش تو اینقدر از پی قتل مسلمین

ترسم از این محاربه شهره شوی به کافری

خواستم آنچه بنگرم مثل و مقابل تو را

آنچه نگاه می کنم از همه کس تو بهتری

بس که نفیر و ناله ام گشت بلند روز و شب

هر که دچار شد به من گفت مگر قلندری

بر در یار خرّما هر که رود به غیر تو

جرمی اگر نکرده ای رانده چرا از آن دری؟!

ص:۵۹۷

۱- ۲۷۶. جناس تام در دلبری و دل بری.

پای دل هر عاشق شیدا که تو داری

بستی به سر زلف دلارا که تو داری

پای دل هر عاشق شیدا که تو داری

دانند همه خلق که خوبان زمانه

زشتند بر طلعت زیبا که تو داری

صد گل به گلستان همه دیدیم و ندیدیم

یک گل به از آن روی دلارا که تو داری

بدنام اگر گشته ای از عاشقی ما

این نام نکویی بود از ما که تو داری

ما را نبود قوّت و یارای تمنّا

با آن همه ارباب تمنّا که تو داری

صد مرده کنی زنده ی جاوید به یک دم

در هر نفس اعجاز مسیحا که تو داری

در مرحله ی عشق گذشتیم ز وامق

از جلوه ی آن روی چو عذرا که تو داری

یوسف نه ای امّا چه عزیزی که به هر راه

صد راه نشین همچو زلیخا که تو داری

قند و شکر و نقل و نبات است لبانت

قنّاد شدی زین همه حلوا که تو داری

ص:۵۹۸

تنها نه همین آرزوی لعل تو دارم

خواهم که زنم بوسه به هر جا که تو داری

عضویت که گویند بود از همه بهتر

بهتر بود آن از همه اعضا که تو داری

خرّم شکر مدحت شهزاده بخاید

از ناطقه آن طوطی گویا که تو داری

مسعود شها ای که خجل آمده عمّان

پیش کف چون بحر گهرزا که تو داری

عدل و کرمت قاعده ای تازه نباشد

این رسم قدیم است از آبا که تو داری

ز اقبال شهنشاه جهان ناصرالدین شاه

اسباب ملوکانه مهیّا که تو داری

کس لاف فصاحت نزند با تو که داند

افصح بود آن شیوه ی شیوا که تو داری

ص:۵۹۹

شد سیاه عجبی پرده ی ماه عجبی

به رخ انداخته ای زلف سیاه عجبی

شد سیاه عجبی پرده ی ماه عجبی

می دهد پیر مغانم ره میخانه نشان

خیرخواه عجبی دارم و راه عجبی

شیخ حد زد به من از خوردن می بهر ثواب

اشتباه عجبی کرد و گناه عجبی

می و معشوق و مُغنّی همه جمعند امشب

دستگاه عجبی دارم و جاه عجبی

خواست دل تا نگرد چاه زنخدانش را

از نگاه عجبی رفت به چاه عجبی

جور و بیداد به خرّم مکن اینقدر که او

دادخواه عجبی دارد و شاه عجبی

شاه مسعود فلک جاه شهنشاه نژاد

که زند یکتنه خود را به سپاه عجبی

نه همین دادرس اهل سپاهان باشد

هست بر خلق جهان پشت و پناه عجبی

ص:۶۰۰

جان پیشکشت کردند عُشّاق به دلخواهی

در مملکت خوبی امروز بتا شاهی

جان پیشکشت کردند عُشّاق به دلخواهی

مشّاطه چو زلفت چید چون مار به خود پیچید

چون قد بلندت دید پرداخت به کوتاهی

دوشینه اگر رفتم از میکده در مسجد

از شدّت مستی بود نه علّت گمراهی

گر چهره ی من زرد است نه از الم و درد است

از آن رخ گندم گون اینگونه شده کاهی

دارد رسنی از زلف چاه زنخش از دل

تا بسته ی آن بندی افتاده ی این چاهی

هر کس رخ ماهت را بیند به گمان افتد

کاین کوکب رخشان است یا کوکبه ی شاهی؟!

از بس که به وصف تو لب باز کند هر کس

در السنه ی مردم ذکرت شده افواهی

گویند مشو عاشق کز خویش شوی غافل

غفلت اگر از عشق است باشد به از آگاهی

چون لطف خداوندی بر بنده شود شامل

چل روز خورد یونس رزق از دهن ماهی

یا شاه نجف از غم از پای فتادم من

برادر مرا از خاک زان دست یداللّهی

مهرت ز دل خرّم یک ذرّه نگردد کم

این قول بود محکم نه سرسری و واهی

ص:۶۰۱

دیدم که دوست همه و دشمن منی

پنداشتم که با همه ای دوست دشمنی

دیدم که دوست همه و دشمن منی

چندین هزار فایده باشد به دوستی

کز آن یکی نشد متصوّر ز دشمنی

چشمت بدوخت با مژه چشم من از نگاه

آخر بپرس از آن مژه ای یا که سوزنی؟!

وصل تو نیست قسمت من گرچه گاه گاه

گردد فقیر بهره ور از دولت غنی

ای دل به چاه غبغب او تا کی اوفتی

نه نسل یوسفی تو، نه اولاد بیژنی

ای شیخ حدّم از چه زنی؟ نیست پیش از این

کآلوده دامنم من و تو پاکدامنی

چل سال کبر کردم و نشناخت کس مرا

یک لحظه سرشناس شدم از فروتنی

مقبول مرد و زن شده ای ای پسر به حسن

زیرا که تو به فایده هم مرد و هم زنی

خرّم گر از مصاف نکویان جنگ جوی

افراسیاب سان نگریزی تهمتنی

ص:۶۰۲

هر وقت به دست آرم در باغ نهم پایی

یک ساقی زیبایی وز می دو سه مینایی

هر وقت به دست آرم در باغ نهم پایی

گویند به من مردم کز کوی بتان بگذر

گیرم که کنم این عزم، کو قوّت و کو پایی

ای شیخ مرو مسجد کانجا در نیرنگ است

یک چند بجنبان تو ناقوس کلیسایی

از دین مسلمانی وقت است که برگردم

وز عشق بتی گردم هم مذهب ترسایی

این جور و جفا تا کی بیمی ز جزایت نیست

هست از عقب امروز بی شائبه فردایی

تا آن لب شکّربار ناید به دهان من

کامم نشود شیرین از خوردن حلوایی

از بس که خورم من می هوشم نی و گوشم نی

دیگر شنوم از چه آواز نی و نایی؟!

ایّام جوانی را یاد آورد آن پیری

کافتد نظرش ناگاه بر منظر برنایی

ناصح به من و خرّم بیهوده نصیحت کرد

عاقل نکند پندش تأثیر به شیدایی

ص:۶۰۳

بیار می که از آن کار غُصّه گردد طی

حریف غم نشود هیچ چیز غیر از می

بیار می که از آن کار غُصّه گردد طی

چه خوش به گوش من این نکته گفت پیر مغان

که هر که توبه ز می کرده است وای به وی

بود چه خاصیتی در مزاج می که کند

علاج گرمی فصل بهار و سردی دی

مرو ز پیش من ای ماه آفتاب جمال

که هر کجا روی آیم چو سایه ات از پی

ز عشق دانه ی خال تو رفت از دل من

محبّت جوی کاشان و مهر گندم ری

من ار شراب خورم می خورم حکیمانه

نه جاهلانه که کارم رسد به غشوه و قی

هزار جان به نثارش به یک دم ار بکنم

رود ز خاطر او آنچنانکه گوید کی؟!

به روز مردن من هیچ کس فغان نکند

چرا که مرده ز شیون دگر نگردد حی

برون نمی روم از زیر طاق میخانه

مگر که چار ستونم شود خراب از پی

تو خنده می کنی و گریه می کند خرّم

بود تفاوت کلّی میان تو با وی

ص:۶۰۴

نیستم مایل به تخت و تاج کی

تا به سر دارم کلاه عشق وی

نیستم مایل به تخت و تاج کی

خواستم کز می بجویم بهتری

آنچه جستم من نجستم به ز می

خال ابرویت نماید قبله را

قبله را هر کس شناسد از جدی

می بخور تا دفع گردد در دو فصل

گرمی و سردی تابستان و دی

پند واعظ نشنود گوشم از اینک

پر بود گوشم ز بانگ چنگ و نی

مهر رویی هر کجا گردد روان

همچو سایه می روم دنبال وی

می حکیمانه بخور خرّم مخور

جاهلانه تا کنی پیوسته قی

هست تا والی به شهر اصفهان

اصفهان دارد شرف بر ملک ری

ص:۶۰۵

برهمن راست به گردن بتی و زُنّاری

شیخ را هست اگر سبحه ای و دستاری

برهمن راست به گردن بتی و زُنّاری

گر ببینند رخ مغبچه گان را در دیر

سوی مسجد نکند روی دگر دیّاری

هر کجا ماه رخی هست رقیبی دارد

کس به گلزار ندیده است گل بی خاری

عاقبت عشق چنان کرد خرابم که دگر

نتواند کند آباد مرا معماری

عمر بگذشت به ناکامی و افسوس که ما

ننشینیم شبی تا به سحر با یاری

روز و شب گریه کنم از غم خوبان که مگر

آید از مهر به دلداری من دلداری

قیمت حسن گرانست تو ارزان مفروش

کاینچنین جنس نیارند به هر بازاری

گفتمش می رود از کوی تو خرّم گفتا

سر راهش نکشیده است کسی دیواری(۱)

ص:۶۰۶

---

۱ – ۲۷۷. این مصرع دارای اصطلاحی عامیانه است کنایه از این که کسی مانع رفتن او نمی شود و به طعنه می گوید خوش آمدی کسی سر راه تو را نگرفته است. راه باز و جاده دراز.

پرده برداری اگر پرده ی مردم بِدَری

چند در پرده ای از مردم چشمم چو پری

پرده برداری اگر پرده ی مردم بِدَری

گر تو فرمان بدهی جان نکنیم از تو دریغ

ما چنینیم دریغ از تو که فرمان نبری

تخم امید وصال تو به دل کشتم لیک

گر شود سبز بود حاصل آن بی ثمری

نه همین قامت من خم شده از بار غمت

کوه را بار غم عشق تو سازد کمری(۱)

چونکه چشم همه بر عفو تو باشد من نیز

چشم دارم که ز جرمم ز کرم درگذری

همه رفتند یکایک به وطن همسفران

عنقریب است که من نیز بگردم سفری

تا جهان است فراموش نگردد از دل

مهر فرزندی اطفال و حقوق پدری

منعم و دولت و آسودگی و فرش و لباس

من و درویشی و عریانی و بی سیم و زری

عیب جویی ز غرض گفت به خرّم روزی

که تو را عیب همین است که صاحب هنری

ص:۶۰۷

۱– ۲۷۸. کمری: کسی که کمردرد دارد.

چنان کردی و کردی تا که آخر کار خود کردی

مرا بیگانه و بیگانگان را یار خود کردی

چنان کردی و کردی تا که آخر کار خود کردی

به هر کس گوشه ی چشمی نمودی از ره یاری

به جز چشم مرا محروم از دیدار خود کردی

به زلفت امر فرمودی که دل از عاشقان دزدد

ز طرّاری تو ان شبگرد را عیّار خود کردی

به صحن خانه ی کس پای خود نگذاشتی هرگز

همیشه از تکبّر تکیه بر دیوار خود کردی

به پیش اهل دین می خواستی کفرت شود ظاهر

از آن رو زلف کافرکیش را زُنّار خود کردی

دلم در زیر بار عشق تو شد خسته و رفته

چرا این اشتر لاغر به زیر بار خود کردی

اگر من مرگ خود را از خدا خواهم عجب نبود

ز جان بیزار کردی هر کسی را زار خود کردی

به درد عشق تو تنها نه خرّم مبتلا گشته

که در هر جا طبیبی یافتی بیمار خود کردی

ص:۶۰۸

دل به شوخی ببری از همه بازی بازی

گر به بازی کنی ای شوخ چنین طنّازی

دل به شوخی ببری از همه بازی بازی

حفظ دل چون کنم آخر که همین طرّه ی تو

می زند پنجه به دل از سر دست اندازی

نرد عشق صنمی چونکه ببازی هشدار

که به هر داو به خالی دل و دین می بازی

راز عشق تو نهان آنچه کنم در دل خود

می کند اشک میان من و دل غمّازی

رخ میارای که حسن تو خداداده بود

حاجتش نیست به مشّاطگی و خودسازی

همچو آن طرّه ی طرّار نداند دزدی

رسم دل دزدی و آیین کمنداندازی

همه خوبان جهان گرد تو گر جمع شوند

در میان همه دانند که تو ممتازی

بلبل افغان کن و من نیز کشم ناله ز دل

با من از عشق به هر باغ تو هم آوازی

می روی شهر به شهر از پی خوبان خرّم

گاه کرمان و گهی یزد و گهی شیرازی

برای من به یقین فاتحه نمی خوانی

اگر که جان بسپارم تو از گران جانی

برای من به یقین فاتحه نمی خوانی

پری رخی نکند با تو ادّعای جمال

چگونه مور کند دعوی سلیمانی

اگر به کعبه ی وصلت رسم دمی خود را

فدا کنم عوض گوسفند قربانی

طریقتی که تو داری به مذهب اسلام

حقیقت اینکه بود دور از مسلمانی

به فکر تو به مباش ای حریف و باده بنوش

که این خیالتْ بود موجب پشیمانی

ز خوان پهن جهان دست و دل بشو خرّم

مگر به دار فنا تا به کی تو مهمانی؟!

ص:۶۱۰

که دیده زخمداری را که با عنبر کند بازی؟!

دل مجروح من با طرّه ی دلبر کند بازی

که دیده زخمداری را که با عنبر کند بازی؟!

زبان هر کسی را بر دهانت گر تو بگذاری

چو ماهی در میان چشمه ی کوثر کند بازی

اگرچه باختم دل را ولی سرمایه ای دارم

که عاشق تا که سر دارد به تن با سر کند بازی

فلک هر کس که چیند مهره ی اسباب، برچیند

که دیده هیچ نرّادی کزو بهتر کند بازی؟!

پر و بالم ز هجرت سوخت کافتادم ز پا آری

به گرد شمع تا پروانه دارد پر، کند بازی

کسی را چون میسّر نیست بازی با خط سبزت

رود در باغ با ریحان و سیسنبر کند بازی

لبت می بوسم و با آن کنم بازی که طوطی هم

ز شکّر چونکه گردد سیر با شکّر کند بازی

ز زلفت شد رها تا مرغ دل افتاد بر رویت

سمندروار او در خرمن آذر کند بازی

به منبر چند واعظ می زند دستش نمی دانم

که وعظ او می کند یا آنکه با منبر کند بازی؟!

فلک چون حقّه بازان بهر نادانان ز تر دستی

نهد یک حقّه و با حقّه ی دیگر کند بازی

دل بازی به هشیاری ندارد با کسی خرّم

به هر وقتی که گردد مست با دلبر کند بازی

ص:۶۱۱

می به من دادی بگو پس بوسه ام کی می دهی؟!

گر به رندان بوسه بعد از دادن می می دهی

می به من دادی بگو پس بوسه ام کی می دهی؟!

مرحبا ای ساقی فرخ رخ فرخنده پی

کز کرم امشب به رندان می پیاپی می دهی

گر به چشمت صورت مطرب نباشد خوش صفا

گوش بی معنی به صوت بربط و نی می دهی

لذّت درویشی ار یابی کلاه فقر را

لاجرم ترجیح بر تاج جم و کی می دهی

گر مسیحا مرده ای را داد جان، تو آن کسی

کز لب جانبخش جان، بر مرده و حی می دهی

تکیه بر عهد نکویان می کنی خرّم چرا

از تغافل پشت بر دیوار بی پی می دهی؟!

ص:۶۱۲

زان به که گل و باغ و چمن داشته باشی؟!

گر یک صنم غنچه دهن داشته باشی

زان به که گل و باغ و چمن داشته باشی؟!

چون مدّعی اخلاص مرا با تو گمان کرد

نگذاشت که تو لطف به من داشته باشی

ایزد به تو داده است از آن طرّه ی مشکین

تا مشک به از مشک ختن داشته باشی

گفتم که به دامان تو دستم نرسد گفت

گور تو کجا بد که کفن داشته باشی؟!(۱)

حاجت به زر و سیم نداری به همه عمر

گر یک صنم سیم بدن داشته باشی

پا تا به سرم گوش شده از پی حکمت

هر وقت که هرگونه سخن داشته باشی

عزم سفر عشق کنی خرّم اگر تو

ترسم که به دل حُبّ وطن داشته باشی

ص:۶۱۳

۱- ۲۷۹. مصرع ضرب المثل است. کنایه از فاقه و بی چیزی است. «گورش کجاست که کفنش باشه».

پی دل بارزو آورده ای داری عجب رویی؟

نمودی روی و صد دل بردی و بستی به یک مویی

پی دل بارزو آورده ای داری عجب رویی؟

سرم را بر سر زانو گذارم روز و شب زین غم

که می ترسم به مستی سرگذاری روی زانویی

به چشم و ابروی خوبان همه انداختم چشمم

به چشم من نیامد از تو به خوش چشم و ابرویی

تو کم حرفی و من پرگو از آن دوری کنی از من

که با هم ضد و ناجنسند کم حرفی و پرگویی

به عنبر یار ما حاجت ندارد زانکه در عالم

ندارد مشک و عنبر جلوه پیش عنبرین مویی

به صد زحمت ز بحر عشق او خرّم برون آمد

گهی پس رفت گاهی پیش تا برجَست از جویی

ص:۶۱۴

روز خوش من بود همان روز که دیدی

با من تو در آن روز که گفتی و شنیدی

روز خوش من بود همان روز که دیدی

ای خار محبّت که خلیدی به دل الحق

در پای دلم زحمت بسیار کشیدی

گفتی که به بالین تو آیم دم رفتن

زود آمدی امّا نفسی دیر رسیدی

گر قفل زنم بر در عقلم که ندزدیش

ای عشق نگارین تو به هر قفل کلیدی

ز ابروی کمان ساختی و از مژه پیکان

دیگر پی قتلم چه اساسی که نچیدی(۱)

بی سبز خطش سرخ شد از خون رخم ای بخت

آخر تو چه رنگی نه سیاهی نه سفیدی

ای مرغ ندانم که به باغ که نشستی؟

دانم به همین قدر که از چنگ پریدی

تا کی روی ای دل عقب ماه جبینان؟!

عمری پی این طایفه بیهوده دویدی

هر جامه بریدی تو ز مقراض جدایی

گویا که به قدّ من بیچاره بریدی

یک بوسه به صد جان بخرد گر ز تو خرّم

مردم همه گویند به او مفت خریدی

ص:۶۱۵

۱- ۲۸۰. در نسخه ی خطی اساسی نوشته شده است ولی علی الظاهر باید اثاثی باشد.

با تو کاریست مرا گفت مگر بیکاری؟!

گفتمش با من اگر مهر و محبّت داری

با تو کاریست مرا گفت مگر بیکاری؟!

نه به دستم زر و نه زور به بازو دارم

بی زر و زور برش سود ندارد زاری

گرچه یوسف صفتان جمله خریدار تواند

دوستی تو نباید که بود بازاری

غم غذا، غصّه دوا، عشق مرض، یار طبیب

عافیت نیست برای من از این بیماری

گاه آتش به تنم می زند، آن هم جانسوز

گاه زخمی به دلم می زند، آن هم کاری

مایه ی خواب می ناب بیارید امشب

زانکه ما هیچ ندیدیم ز شب بیداری

بست خرّم کمر خدمت تو تنگ مگر

که قبولش کنی ای خواجه به خدمتکاری

ص:۶۱۶

سزاور تو باشد شهریاری

غزل ذومطلعین

تو چون با هر که در این شهر، یاری

سزاور تو باشد شهریاری

به قصد کشتنم زد زخم کاری

نمردم چون کنم زین شرمساری

نمی رنجم ز دشنامت که باشد

شعار مرد، حلم و بردباری

به سینه می زنم تا سنگ عشقت

نمی ترسم جوی از سنگساری

به دنیا تخم نیکی کار در دل

نه در خاك اراضی و صحاری

تماشای گل و سروم هوس نیست

که تو هم سرو قد، هم گلعذاری

تو هر سازی زنی رقصیم و سازیم

ز هر سازی بود بِهْ سازگاری

به مستی خواستم بوسم لبت را

ندانستم که مستی هوشیاری

کنم در عشقبازی لج چو لجلاج(۱)

که بازم دین و دل از بدقماری

سگت را خون دل دادم که از حرص

شود هم شیرگیر و هم شکاری

بجز غم بر غمم افزود دیگر

دمی شادم نکرد از غمگساری

به سر دارم چو تاج فقر حاشا

که سرداری کنم یا تاجداری

در این عالم امید دلخوشی نیست

که سورش بدتر است از سوگواری

اگر دارندگان با هم نسازند

گدا سازد به داری و نداری؟!

نمی ماند اگر خرّم به عالم

کتاب او بماند یادگاری

۱- ۲۸۱. لجلاج: یکی از قماربازان مشهور عصر شاعر بوده که در قماربازی ضرب المثل دوران بوده است.

از آن خوشتر که در باغ جنان با حور بنشینی

به باغ گل اگر یک لحظه با منظور بنشینی

از آن خوشتر که در باغ جنان با حور بنشینی

چرا نزدیک ننشینی تو بعد از آن همه دوری

روا نبود یک امشب باز از ما دور بنشینی

دوزانو گر نشینی پیش من یا چارزانو تو

بود در چشم من عین ادب هر جور بنشینی

تو شهبازی نشیمن بر سر دست شهان داری

چرا هر لحظه بر یک شاخ چون عصفور بنشینی؟!

مزن ای مدّعی زین بیش نیش امید می دارم

که گردی عور و پیش خانه ی زنبور بنشینی

چرا گشتی زلیخا عاشق یوسف که در عالم

سر راهش تو چندین سال پیر و کور بنشینی

ز دست اندازی دشمن اگر ای دوست می ترسی

بکش جام مئی تا سرخوش و مغرور بنشینی

مکش خنجر به قصد کشتنم ای ترک می ترسم

که سازی دست و پنجه رنجه و رنجور بنشینی

خمار افتاده ام هرچند امّا دوست می دارم

که با چشم خمارین پیش من مخمور بنشینی

تو از حسن و لطافت شهره ی هر شهر گردیدی

بدین شهرت چرا با خلق نامشهور بنشینی؟!

گره بگشا ز پیشانی ترش رویی مکن جانا

که باید پیش خرّم، خرّم و مسرور بنشینی

ص:۶۱۸

کس نداند جز خدا کی آمد و کی رفت کی

ز آمد و رفت کیان گویی حکایت تا به کی؟

کس نداند جز خدا کی آمد و کی رفت کی(۱)

تکیه بر دیوار عمر بیوفا کردن خطاست

هر کسی داند که این دیوار را سست است پی

از کرم داران زنده وصف کن نه مردگان

معن و قاآن مرده اند و حاتمِ طی گشته طی

می نه بی نی خوش بود نی هم نه بی می ساقیا

بزم را زینت ده از مینای می وز چنگ و نی

دولت حسن نکویان زود می گردد تمام

چونکه چشم مردم عالم بود آن را ز پی(۲)

بود در چشم نگارم جای من چشم فلک

چشم زخمی زد به من کانداختم از چشم وی

زاهدا تا چند گویی ترک می کن بهر من؟!

ترک دنیا کردن آسانتر بود از ترک می

زیر بار منّت کس من نرفتم هیچ وقت

لیک رفتم بهر یک بوسه به زیر بار وی

گفتمش کاین آخر عمری بده بوسیم گفت

خرّما موقوف کن آخر فضولی تا به کی؟!

۱– ۲۸۲. جناس تام؛ «کی» قافیه اول به معنی چه زمانی و «کی» قافیه دوم به معنی پادشاه است.

۲– ۲۸۳. بنابر اعتقاد عامه مالی که چشم مردم در پی آن باشد به صاحبش وفا نمی کند و زود از بین می رود.

متحیّرم که مو را ز چه می کنی طنابی؟!

تو متاب طُرّه جانا که به دل نماند تابی

متحیّرم که مو را ز چه می کنی طنابی؟!

ز حیا مپوش رو را و نقاب را برافکن

که میان بزم رندان نه حیاست، نه حجابی

به شرابخانه زین بعد کشیم رخت کانجا

نه بگیر و نه بندیست وَ نه خوف و اضطرابی

دو سه بوسه گفتم از تو طلب من است گفتا

که مرا نبود با تو به جهان چنین حسابی

به جز از شراب خوردن به جهان و با تو خفتن

دگرم تمتّعی نیست ز هیچ خورد و خوابی

من و این همه معاصی به چه رو روم به جنّت

که به عمر خویش یک روز نکرده ام ثوابی

ندهد به بی کتابی تو تا کسی شهادت

به کنار خویش بگذار کتابی و کتابی

همه کار ما درست است و دریغ و حیف خرّم

که ز بی زری نداریم درست نان و آبی

ص:۶۲۰

الهی پیر گردی چونکه پیری را جوان کردی

مرا از فیض وصل خود جوان و کامران کردی

الهی پیر گردی چونکه پیری را جوان کردی

تویی آن نوجوان کاندر جهان از هجر و وصل خود

جوانان جهان را پیر و پیران را جوان کردی

به یک حرفی که گفتم با تو چندان شهرتش دادی

که آن یک حرف را از بهر من صد داستان کردی

بَدِ من اینقدر گفتی به پیش مردم عالم

که از من مردم چشم مرا هم بدگمان کردی

چو دیدی آسمان با من بود دشمن، تو هم از کین

کمر بستی به قتل من، مدد بر آسمان کردی

گلی بشکفت تا در گلشن عالم اجل چیدی

نه شرم از روی بلبل، نه حیا از باغبان کردی

اوّل انداختی در چاه یوسف را فلک، آخر

خریدارش عجوزی را به مشت ریسمان کردی

نمی دانم چه بادی هستی ای باد خزانی تو

که تا گشتی وَزان برگ رزان را هم خزان کردی

تو میدانی نه ما یارب که از چه دو پیمبر را

یکی را صاحب گلّه، یکی دیگر شبان کردی

شود چشم حسودان کور اگر آگه شوند از این

که تو میل مرا دیشب میان سرمه دان کردی

پس از مرگ عزیزانت چه حاصل زندگی خرّم

تو هم گیرم به سان خضر عمر جاودان کردی

ص:۶۲۱

چه شد از مهر، تو کم کردی و بر کینه فزودی؟!

ما همانیم که بودیم و همانی تو که بودی

چه شد از مهر، تو کم کردی و بر کینه فزودی؟!

چه متاع خوشی ای حسن به بازار جوانان

که به هر نرخ فروشند تو را مایه ی سودی

عهد بستی که شوی یار وفادار ولیکن

در مهری ز وفایت به رخ ما نگشودی

منما عجب و تکبّر بنما فکر و تصوّر

که تو تا بود، نبودی چو شُدی بود که بودی؟!

زیردست تو نشستم که دلم دست بیاری

به زَبَردستی و دزدی، دلم از دست ربودی

وه عجب آتشی ای عشق که می سوزی و امّا

در تنور دل عُشّاق حزین بی دم و دودی

با مُغنّی همه گویید که از بهر چه امشب

یک سرودی که برد غم ز دل ما نسرودی

بس که بیگانه نوازی تو زمانی به زمینی

ننشستی بر ما، رفتی و با غیر غنودی

چونکه خرم تو نظر کرده ی درویشانی

چه غم ار در نظر شاه نمودی ننمودی(۱)

ص:۶۲۲

۱ – ۲۸۴. در نسـخه ی خطی شاعر بحر و وزن شـعری را به اصـطلاح شـعرا باخته است با اندک تغییری اصـلاح گردید: چونکه خرّم تو نظر کرده ی آن پیر مغانی چه غم ار در نظر شاه نمودی ننمودی

داری سر قتل ترک و تازی

ای ترک دگر ز ترکتازی

داری سر قتل ترک و تازی

از جنگ تو کس نمی برد جان

هرچند مجاهد است و غازی

پا بر سر ما اگر گذاری

زان فخر کنیم و سرفرازی

دل باخته ام به عشق آری

بردی نبود به عشقبازی

چون عشق حقیقیم ندادند

یک چند روم پی مجازی

از غمزه ای ساخت کارم امّا

یک بوسه نکرد کارسازی

ساکت شو و لب ببند خرّم

کوتاه کن این زبان درازی

در مدح کسی مکن زبان باز

جز مدحت سیّد حجازی(۱)

و لیکن گاه گاهی سال و ماهی

به سوی ما کند ماهی نگاهی

و لیکن گاه گاهی سال و ماهی

مرا از ره تو در بردی ولیکن

برای خویش می رفتم به راهی

بترس از آه درویشان دلریش

که از تخت اوفتد شاهی ز آهی

اگر خون خلایق را بریزی

ندارد کس در این دعوی گواهی

شود مهر اخوّت چون فراموش

بیندازند یوسف را به چاهی

رفیقان جمله رفتند و دریغا

نکردند از قفای خود نگاهی

غلام تو شدم امّا هم آغوش

نمی گردد سفیدی با سیاهی

نکویان هر کجا جمعند خواهم

بیندازم در آن مجمع کلاهی

مگو با یار خود خرّم چنان کن

گدایی کی دهد فرمان به شاهی؟!

به غیر از شاه مسعود فلک جاه

در این عالم نباشد دادخواهی

۱- ۲۸۵. مراد از سیّد حجازی رسول مکرّم اسلام حضرت محمّد صلّی اللّه علیه و آله و یا حضرت بقیهاللّه الاعظم است.

زانکه هر کسی داند کار تست شیطانی

وسوسه مکن زاهد بیش از این ز نادانی

زانکه هر کسی داند کار تست شیطانی

هر که توبه کرد از می عاقبت پشیمان شد

کار بد مکن کآخر آورد پشیمانی

تا که خاك پای او توتیای چشمم شد

اوفتاده از چشمم سرمه ی صفاهانی

عهد دوستی مشکن باش بر سر پیمان

نامدار شد هر کس از درست پیمانی

گر پری رخی با تو لاف حسن زد بیجاست

مور کی تواند کرد دعوی سلیمانی

بادیه نشینان را شوق شهر در سر نیست

جانشین مجنونند مردم بیابانی

تا شود شکار من یک غزال رعنایی

می کنم به هر وادی من شکار گردانی

دل به زلف دلبندی گشته است بند آری

می کنند زنجیرش هر که گشت زندانی

بهر جرعه ای باده شیخ شهر حدّم زد

داد از این مسلمانی داد از این مسلمانی

نه بنالم از بخت و نه بزارم از طالع

کانچه آیدم در پیش آن بود ز پیشانی

گر کشی به شمشیرم یا بمیرم از بهرت

بهر من بحمداللّه فاتحه نمی خوانی

ص:۶۲۴

دست و دل بشو خرّم از ضیافت عالم

زانکه در مُضیف آن پنج روزه مهمانی

مرده حاتم طایی پیش از این اگر اکنون

زنده کرد نام وی جود حاتم ثانی

میر انجمن آرا راد میر آسلان خان

آنکه شد به نام او ختم نامه ی خانی

چه بیشتر چه کمتر باید کنم خیالی

گیرم که باقی عمر ماهیست یا که سالی

چه بیشتر چه کمتر باید کنم خیالی

من شرح حال خود را با هر کسی نگویم

الّا به حال مستی گویم به اهل حالی

در نرد عشقبازی هر مهره ای که چیدم

آخر به یک نظاره دل باختم به خالی

گویی که می حرام است از خوردنش بپرهیز

در عمر خویش خوردم کی لقمه ی حلالی؟!

چون رشته ی محبّت گردید سخت محکم

شد مشتری به یوسف در مصر پیر زالی

جز عاشقی و رندی هرچند فکر کردم

از بهر خود نکردم بهتر از این خیالی

خرّم خیال وصلت از گوش کرد بیرون

هجرت ز بس که دادش هر لحظه گوشمالی

ص:۶۲۵

آب حیوان نتوان داد به هر حیوانی

ساقیا باده دهی از چه به هر نادانی؟

آب حیوان نتوان داد به هر حیوانی

لب جانان برسد گر به لبم جان دهمش

می دهم گوهر جان از عوض مرجانی

چه عجب گر کند از چشم من او رو پنهان

انس نگرفته پریزاده ای بر انسانی

باغ و صحرا تو مرو فرد که روز گرگ است

نیست چون از عقب گله سگ و چوپانی

چه ثمر عاقل اگر بحث کند با عاشق

مرد عالم نشود کودک ابجد خوانی

نیست صاحب کرمی تا به امید کرمش

بینوایی ز طمع تیز کند دندانی

سفره ی رزق همه خلق بود چیده ولی

بی غم و غصّه از این خوان نخورد کس نانی

خوش به حال دل بی درد که بی درد بود

نه دوایی طلبد از کس و نه درمانی

خرّم از می نکند توبه به قول واعظ

مرد دانا نکند پیروی نادانی

ص:۶۲۶

دل هزار نفر را ز یک نظر ببری

ز یک نظر نه همین دل ز یک نفر ببری

دل هزار نفر را ز یک نظر ببری

بکار تخم محبّت که تا ثمر ببری

که حاصلش ز همه کار بیشتر ببری

چرای مصلحتی را ز دل به تو گفتم

نه گفتم اینکه تو تا بشنوی خبر ببری

گرفته دور مرا خیل غم ز هر طرفی

اجل بیا که مرا زین میان بدر ببری

بساز سینه سپر پیش آن کمان ابرو

به پیش تیر نکویان چرا سپر ببری؟

بده به سیمبران آنچه سیم و زر داری

به گور خود نتوانی که سیم و زر ببری

بتا ازین خبر آوردن و خبر بردن

نشد دو روز که با یک نفر تو سر ببری

به نقد جان کسی ار بوسه ای خرد مفروش

کزین معامله ترسم که تو ضرر ببری

دلا مکن سفر عشق تا که جان داری

که ترسم از اثر این سفر خطر ببری

اگر ز قند لبش کام تو شود حاصل

چه لذّتی دگر از خوردن شکر ببری

ز روزگار اگر بد تو برده ای خرّم

مشو غمین که مبادا ز بد بتر ببری

ص:۶۲۷

زان چشم که می باید بینیم نمی بینی

گر بر سر چشم من بازآیی و بنشینی

زان چشم که می باید بینیم نمی بینی

سلطان که گدایان را از کبر نمی بیند

در پیش تو می آید با حالت مسکینی

گر جام سفالینی پیمانه ی می گردد

در رتبه شرف دارد بر صد قدح چینی

قومی قمرت خوانند یک طایفه خورشیدت

بی واهمه من گویم هم آنی و هم اینی

در عرصه ی نیکویی تا راند رخت بیدق

مانند سوار و شاه زآن رو که تو فرزینی

هر چند که حرف بد تلخ است ولی از شور

هست از لب تو شکّر از بس که تو شیرینی

لطف شعرا خرّم شد شامل حال تو

کز گفتن هر شعری مستوجب تحسینی

ولیکن از من مسکین نهفتی

نگارا راز دل با هر که گفتی

ولیکن از من مسکین نهفتی

به تو گفتم که با هر کس مرو راه

مگو دیگر چرا با من نگفتی

در کُشتی مکن با هر کسی باز

که از یک پشت پا از سر بیفتی

همین حرف مرا نشنفتی و بس

دگر حرف همه کس را شنفتی

به می ده هرچه داری و مده گوش

به قول واعظ و فتوای مفتی

بدو گفتم که بوسی ده به من گفت

گمان دارم هلاک از بهر مفتی

تو با هر کس چه خفتی چه نشستی

شبی با خرّم محزون نخفتی

ص:۶۲۸

بکن تاتار عالم را بزن بر تار مو دستی

بزن ای ترک تاتاری به زلف مشکبو دستی

بکن تاتار عالم را بزن بر تار مو دستی

دل بی رحمی و بُرّنده تیغی از خدا خواهم

که تا شویم ز خون این رقیبان دورو دستی

نگردد نامه ی اعمال ما شسته ز هر آبی

مگر آن را کند از آب رحمت شست و شو دستی

نمی ماند از کرم گر نام حاتم در جهان باقی

کجا در کیسه می کرد از کرم هر نامجو دستی؟!

می صافت چو در جام است صوفی وار پایی زن

برافشان از پی رقص و سماع و های و هو دستی

دل مردم برند از دست دایم این نکورویان

نمی گیرند هرگز از حیا در پیش رو دستی

نگردد مست چون از ساغر و رطل و سبو خرّم

کند ای کاش او را در میان خم فرو دستی(۱)

ص:۶۲۹

---

۱ – ۲۸۶. در حاشیه ی این غزل و غزل بعدی این توضیح نوشته شده است: مخفی نماند که این دو غزل که پی درپی نوشته شده است تقریباً هشت سال قبل از این دو مطلع از شعرای هندوستان آورده بودند در شیراز که شعرای آنجا جواب بگویند و از شیراز به اصفهان فرستاده بودند که شعرای اصفهان نیز جواب بگویند از آن جمله ناظم این دیوان هم دو مطلع را جواب گفت: مطلع او این است که نوشته شد: خدا را خیز و ساقی شیشه را زن بر گلو دستی کفافم شیشه ندهد زن به مینا و سبو دستی و مطلع دوم این است که نوشته شد:از قرص آفتاب است جام شراب نیمی یا از شراب روشن هست آفتاب نیمی

نیمی چو مهر طالع، زیر سحاب نیمی

نیمی رخ تو پیدا، اندر نقاب نیمی

نیمی چو مهر طالع، زیر سحاب نیمی

گیسوی مشک قامت الحق دهد به عالم

نیمی شمیم عنبر، بوی گلاب نیمی

دوشم به بزم بودند جمعی ز میگساران

نیمی ز باده آباد، مست و خراب نیمی

یک جام می به من داد، ساقی ولی چگونه؟

نیمی در اوّل شب، در وقت خواب نیمی

عریان در آب دیدم، جسم لطیفش امّا

نیمی از آب بیرون، در زیر آب نیمی

من درس عاشقی را، خواندم به مکتب امّا

نیمی ز حفظ کردم، ثبت کتاب نیمی

در هجر و وصل یارم، باشد دل فکارم

نیمی در استراحت و اندر عذاب نیمی

عمرت تمام خرّم شد صرف عشقبازی

نیمی زمان پیری، عهد شباب نیمی

ص:۶۳۰

از جان خویش دست و دلم سرد می کنی

از بس که روز و شب به دلم درد می کنی

از جان خویش دست و دلم سرد می کنی

گفتی هزار بار به من می کُشم تو را

دانم نمی کشیم مرا مرد می کنی

ای دل ز نقش و طالع خود شکوه کن چرا

از کعبتین شکوه و از نرد می کنی؟!

ای باغبان نبود مرا رنگ زرد بس

کز نو به دامنم تو گل زرد می کنی؟!

چون است تا که دور تو ما جمع می شویم

خود را ز جمع مجلس ما فرد می کنی؟!

مردان مرد جمله که رفتند خرّما

خدمت چرا به مردم نامرد می کنی؟!

ص:۶۳۱

این همه خون می کنی روز جزا چون می کنی؟!

عاشقانت را کشی هی تا یکی خون می کنی

این همه خون می کنی روز جزا چون می کنی؟!

پیش رفتم در بیابان تا که فهمیدم که تو

عاشقان خویش را از شهر بیرون می کنی

می کنی کاری که هرگز در جهان شیطان نکرد

چون عیان شد لعن بر شیطان ملعون می کنی؟!

یک شکم از سفره ی دنیا نخوردی نان سیر

آرزوی تخت جمشید و فریدون می کنی؟!

گندم و جو را کنی انبار تا گردد گران

کیسه ی خود را ز رزق خلق مشحون می کنی

خانه ای محکم بساز از بهر عقبی تا به کی

تکیه بر دیوار سست دنیی دون می کنی؟!

خرّما بازار شعر و شاعری باشد کساد

این همه شعر و غزل بهر چه موزون می کنی؟!

ص:۶۳۲

نه کامی از جوانی دیدم و نه خیری از پیری

جوانی رفت در دلدادن و پیری به دلگیری

نه کامی از جوانی دیدم و نه خیری از پیری

عمارتهای عالی هست یکسر خشت و گل منگر

سرای عشق را بنگر بدین پاکیزه تعمیری

زلیخا را بگو شرم از خدا و از پیمبر کن

تو عاشق گشته ای یوسف چرا گشته است زنجیری؟!

به فقر و فاقه ای دل باش شاکر روز و شب زیرا

که صاحب دولتی مِن جانب اللّه است و تقدیری

رسولی نیست تا پیغام من آرد برای تو

مگر همّت کند در این رسالت باد شبگیری

کجایی ای اجل دریاب پیران ستمکش را

که دارد صد شرف مردن به رنج و محنت پیری

دل خرّم چنان صاف است جانا با تو در عالم

که گر از وی بگیری جان ندارد از تو دلگیری

ص:۶۳۳

که هر جایی سر و پایی بود با او سری داری

از آن رو سر نداری با من و با دیگری داری

که هر جایی سر و پایی بود با او سری داری

شه حسنی و از مژگان و گیسو لشگری داری

عجایب لشگری دل کافری غارتگری داری

به پیش تو ندارد سود نه زور و نه زر زیرا

که هم زر داری و هم پنجه ی زورآوری داری

تو خاطرجمعی و آسوده دل دیگر چه می دانی

که جمعی عاشق زار پریشان خاطری داری

ز بس لاغر میان و فربه اندامی عجب دارم

که با این فربهی از چه میان لاغری داری؟!

به عالم هر که آمد خواستگار دختر رز شد

ببال ای رز به فرزندت که نیکو دختری داری

گر از تو دل بخواهد دلربایی ماه سیمایی

بده دل را مکن دل دل چه نیکو دلبری داری

مکش از بهر خدمت منّت از خدمتگزارانت

چو من تا در زمانه چاکر فرمانبری داری

وصال سیم اندامان ز سیم و زر شود حاصل

تو هم خرّم رسی بر وصل اگر سیم و زری داری

من کشته می شوم تو چرا داد می کنی؟!

تا دست می نهم به تو فریاد می کنی

من کشته می شوم تو چرا داد می کنی؟!

گفتی که بوسه ای به قیامت دهم به تو

آیا دهیم یا که دلم شاد می کنی؟!

چندین هزار خانه ی دل را کنی خراب

تا خانه ای برای خود آباد می کنی

صیّاد صید را بکشد یا رها کند

نه می کشی مرا تو نه آزاد می کنی

هستی تو آن عروس که در حجله گه زِ ناز

نگشاده روی پشت به داماد می کنی

هرگز نمی کنی تو ز من یاد اگر کنی

آن هم به ظلم و جور و ستم یاد می کنی

خرّم ز علم و فضل چه دیدی که گشته ای

پیر و هنوز خدمت استاد می کنی؟!

ص:۶۳۵

رو می کنی به هر که ولی رو نمی دهی

جانا تو آن گلی که به کس بو نمی دهی

رو می کنی به هر که ولی رو نمی دهی

تا دلبری به قوّت بازوی دلبری

دل بر کسی به قوّت بازو نمی دهی

گفتیم آنچه ما نشنیدی تو یا که گوش

هرگز به حرف مردم پرگو نمی دهی

ما از حیا به روی تو دیده نیفکنیم

تو نیز رو به مردم کم رو نمی دهی

زر بار بار می طلبی بهر بوسه ای

بوسی به کس به سنگ و ترازو نمی دهی

خرّم نشسته ای به میان بتان مدام

گویا که آن میان تو به مینو نمی دهی

ص:۶۳۶

زانکه رو می گیری از ما و به او رو می دهی

خصم را ترجیح بر ما ای جفاجو می دهی

زانکه رو می گیری از ما و به او رو می دهی

مدّعی را می نشانی هر کجا پهلوی خود

می دهی پهلو به او جایش به پهلو می دهی

داروی زخم دل عُشّاق باشد وصل تو

به نمی گردد اگر این قسم دارو می دهی

گر به قصد قتل ما خنجر کشی ما مرده ایم

زحمت بیجا عبث بر دست و بازو می دهی

می گذاری گوشه ی لب از قلم خال سیاه

اختیار شکّرستان را به هندو می دهی

قیمت یک بوسه صد جان کرده ای این جنس را

بر خریداران به یک سنگ و ترازو می دهی

فرقها بگذاشتی مابین خرّم با رقیب

زانکه رو می گیری از این و به او رو می دهی

ص:۶۳۷

اگر یک شب به پیش من بیایی کم نمی آیی

کم آیی پیش من، پیش و پست را بس که می پایی

اگر یک شب به پیش من بیایی کم نمی آیی

زلیخا گر گرفتار تو شد یوسف به پاداشش

تو هم این شد که در زندان گرفتار زلیخایی

ز بالا گفتی ار پایین بیایم بدهمت بوسی

تو را تا این جمال و قدّ و بالا هست بالایی

شبی بی زیب و زیور دیدمت معلوم شد بر من

که زیبایی و تو از زیب و زیور نیست زیبایی

پس از قرنی که امشب آمدی در پیش من آن هم

رقیبان دور تو جمعند پس قربان تنهایی

تو دارای جمالی تا که داری این تجمّل را

بود زیبنده گر اطلس بپوشی یا که دارایی

به یک حرفی که گفتم با تو در خلوت برآشفتی

مرا رسوای عالم ساختی از بس که رسوایی

تو تا منّ و کرم داری و بذل و بخش در عالم

به پیش تو نمی آید گدایی بی تمنّایی

به هر راهی روی خرّم نظر کن پیش پایت را

به حمداللّه که داری چشم و گوش و هوش بینایی

شاکرم آنچه که آید به سرم نی شاکی

پا نهادم به ره تقوی و دامن پاکی

شاکرم آنچه که آید به سرم نی شاکی

فهم و ادراک بیاموز که بهر انسان

نیست دردی بتر از علّت بی ادراکی

از روایات و حکایات چو من بی خبرم

زان سبب شد که نه راوی شده ام نی حاکی

پاک باز ار بشوی گوی سعادت ببری

هیچ کس کس نشد از مفسدی و ناپاکی

مِی کشی عادت خود کرده ام و شادم از این

که به عالم نشدم چرس کش و تریاکی

غیر باده که به جان مشتری ای هر که شود

کس نگفته است به جان طالب جنس تاکی

آب بر آتش نخوت بزن و باد مکن

خاکساری بگزین زانکه تو هم از خاکی

می کنی بس که ز کین سفک دماء عُشّاق

تو ز مریخ گرو برده ای از سفّاکی

هست غمناکی من چون ز غم عشق بتان

نیستم غم به جهان شادم از این غمناکی

زآفتاب رخ تو بر سر خرّم آید

آنچه آمد به جنابت به سر حکّاکی

ص:۶۳۹

گهی مازندران گاهی به رشتی

پی خوبان دلا هر شهر گشتی

گهی مازندران گاهی به رشتی

بر و بالای بام چرخ تا کی

نهان در زیرا این زرینه طشتی

میان خیمه لیلی کرده منزل

تو مجنون لامکان در کوه و دشتی

بدو گفتم که از تو نگذرم من

جوابم گفت خیلی بی گذشتی

به من گر بد نوشتی تو نرنجم

چرا گر بد نوشتی خوش نوشتی

خداحافظ بود نه ناخدایان

که از امواج محفوظ است کشتی

پس از مرگم بگو خرّم ز دنیا

چه بد دیدی که از عالم گذشتی

ص:۶۴۰

بود شهریاری به شهرِ یاری

به هر شهرِ یاری بود شهریاری

بود شهریاری به شهرِ یاری(۱)

دلم تنگ شد در بیابان از این پس

کشم در دیاری کشم دردِ یاری

گهی رندم و گاه زاهد، کنم من

به هر روز کاری به هر روزگاری

سوار از زن است و سلاح از سواران

نیاید به کار سواری سواری

کشم بار عشقت به چه تاب و طاقت

که با بُردباری توان برد، باری

قراری به هر کار دادی ولیکن

ندادی تو با بیقراری قراری

من از هجر روی تو زنده نزارم

چرا تو نزاری، به حال نزاری

فلک بی مدار است جورش نماند

چرا بیم داری تو از بی مداری

بهار آمد و سبز شد مرغزاران

به هر مَرغزاری بود مُرغِ زاری

نه گل آوری باغبان از گلستان

نه از باغ سیب و بِهْ آری بهاری

به پیر مغان گو خمارم شود چه

اگر تو بیایی خم آری خماری

به عزّت چو گل بودم از عشق گشتم

بر گل عذاری ز خواری چو خاری

چه کردیم با تو که دایم به دستت

ز خون دل ما نگاری نگاری

من از آتش خود بسوزم به عالم

چو ناری که افتد ز خود بر چناری

چو ماری تو ای افعی زلف جانان

که هر دم برآری دماری ز ماری

من از بار عشق تو ماندم، نگیری

ز دوش من خسته باری تو باری

از آن شعر گویم که چون من نمانم

بماند ز من در جهان یادگاری

چو خرّم بمیرد مسازید دفنش

که می سوزد از آتش وی مزاری

ص:۶۴۱

---

۱ – ۲۸۷. در اغلب ابیات این غزل از صنعت جناس تام و مرکّب بهره گرفته شده است که چنانچه با رسم الخط قدیم طبق نسخه ی خطی دیوان نگاشته شود ایهام و جناس تام و نیز طرد و عکس در آن به خوبی قابل مشاهده است.

چه غم زیرا که سربالا ز پی دارد سرازیری

اگر فصل جوانی رفت و آمد موسم پیری

چه غم زیرا که سربالا ز پی دارد سرازیری

جوانان غافلند از پیری و فقر و تهیدستی

همه خواهند با دست تهی مانند تا پیری

ز پیری گر کسی می گشت شاه مملکت اکنون

سه نوبت من ز پیری می زدم کوس جهانگیری

بود اکسیر نایاب، از کسی هرگز مخواه آن را

اگر سیماب نفس خویش را کُشتی خود اکسیری

همی گویی که تقصیری نکردم چون شدم محرم

نمی دانی که در دریای عصیان غرق تقصیری

اگر روی زمین گیر و گرفتاری رها کردی

چه خواهی کرد آن وقتی که در زیر زمین گیری

جوانان را ملامت کم کن ای پیر از باده

که هرگز گوش ندهد کس به حرف کودک شیری

ز آب باده می شوییم ما پیمانه ی دل را

دلت پاک است اگر زاهد، چرا مشغول تطهیری؟!

چرا از سیر دوری می کنی جانا نمی دانم

ز بوی سیر داری نفرتی یا سیر از سیری؟!

چه یاری من ز یاری تو دیدم در همه عمرم؟!

که می گویی به من خواهی ز نو یار دگر گیری

نمی گوید کسی با من بمیرم از برای تو

به من هر کس رسد گوید چرا خرّم نمی میری؟!

ص:۶۴۲

کنی پیوسته تا تیر و کمان داری کمانداری

تو از مژگان و ابرو ای پسر تیر و کمان داری

کنی پیوسته تا تیر و کمان داری کمانداری

فدایت جان شیرین می کنم ای خسرو خوبان

من از فرهاد آثار و تو از شیرین نشان داری

مکن ارث پدر را ای برادرجان تلف زیرا

که یاران دور تو جمعند تا در سفره نان داری

اگر در سفره ی دنیای دون نان نیست بهر ما

دنی طبعان نمی دانند رسم میهمان داری

اگر معنی نداری صورت بی جان دیواری

چه حاصل گر همه علم معانی و بیان داری

تویی ماه زمین و نیست ماه آسمان چون تو

تو با آن مه تفاوت از زمین تا آسمان داری

مکن ای مرغ دل از زلف او جای دگر منزل

که تو عمری ست در این باغ جای و آشیان داری

بدو گفتم مرا مقتول کن گفتا تو هر ساعت

دهی صد جان برایم دیگر از کشتن امان داری

به هر ساعت مرا خوانی به یک نام و لقب آیا

که این از درد نسیان است یا سهواللّسان داری؟!

به زیر منّت دونان مرو بهر دو نان هرگز

که رزقت می دهد رزّاق تا در جسم جان داری

نمی گردی تو با من رام زیرا صحبت پیران

برای تو بود کلفت که الفت با جوان داری

ص:۶۴۳

اگر خواهی روان از من، روان سازم به سوی تو

نپیچم سر ز فرمانت که تو حکمی روان داری

به فخریه مگو خرّم من از اهل صفاهانم

بود انصاف اگر رجحان به اهل اصفهان داری(۱)

می رسد از مدد بخت به تخت شاهی

با گدایی کند ار بخت دمی همراهی

می رسد از مدد بخت به تخت شاهی

دارم امید درازی به وصالت امّا

عمر ترسم که در این کار کند کوتاهی

خون من ریز، میندیش تو از کشتن من

زانکه از تو نکند هیچ کسی خونخواهی

راز کس فاش مکن ای دل غافل هرگز

تا به پاداش شود حاصل تو آگاهی

عید نوروز شد و از کرم شاه جهان

شاعران را طمع اشرفی است و شاهی(۲)

بعد از این راه به میخانه نداری خرّم

بس که شیطان شده ای رانده از این درگاهی

۱- ۲۸۸. در این غزل نیز جناس تام های متعدّد دیده می شود.

۲- ۲۸۹. اشرفی و شاهی پول رایج دوران قاجار.

چرا که هست به هر شهر، شهریار یکی

دلا دو یار مکن اختیار، یار یکی

چرا که هست به هر شهر، شهریار یکی(۱)

منم ز خاک نشینان کوی یار یکی

از آن گروه گرفتار خاکسار یکی

بکش مرا تو ز کین یا بده تو دست وصال

بکن تو با من مسکین از این دو کار یکی

مگو ز توبه سخن زاهد اینکه می گویی

به وعظ گفت مرا صد هزار بار یکی

به کوی یار شبی خواهم ار روم تنها

ز بخت بد به من آنجا شود دچار یکی

دهد دو بوسه به من یار لیک در یک سال

یکی دهد به زمستان و در بهار یکی

اگرچه جمله عزیزان ز عشق تو خوارند

منم ز عشق از آن جمله خوار و زار یکی

حکایت شب هجران تو که خرّم گفت

نگفت او همه را گفت از هزار یکی

ص:۶۴۵

۱- ۲۹۰. این غزل ذومطلعین است.

اگر پوشی حریر و پرنیان باری گران داری

تو جسمی نرم تر چون از حریر و پرنیان داری

اگر پوشی حریر و پرنیان باری گران داری

به دل گفتم که گردم پاسبان آستان تو

ندانستم که تو در آستان صد پاسبان داری

جهانداری چه حاصل بی وجود بار شاهان را

جهان داری اگر در خانه یار مهربان داری

کنی تکیه بدین ده روز عمر ای طالب دنیا

که پنداری تو هم چون خضر عمر جاودان داری

اجازه ای حریف از کس مگیر از بهر می خوردن

قدح لاجرعه کش چون رخصت از پیر مغان داری

دلا از بند زلف او نمی گردی رها زیرا

تو آن مرغ گرفتاری که در پا ریسمان داری

کشیدی باز شمشیر از نیام ای ترک خو آیا

که قصد کشتن من یا خیال امتحان داری

مرا از علّت پیری مران از در که در عالم

به غیر از من هزاران عاشق پیر ای جوان داری

بیا با من به صحرا و میندیش از کسی کانجا

ز گرگان زمانه ایمنی، چون من شبان داری

نهان کردی همی از چشم من امّا به چشم من

عیان باشد که تو با هر کسی راز نهان داری

به صد جان گر فروشی بوسه ای از بس بود ارزان

گرانجان هم نمی گوید چرا جنس گران داری

ص:۶۴۶

عجب نبود گر از وصل تو من محروم گردیدم

تویی آن گل که در باغ جهان صد باغبان داری

به پیری با جوانان همنشین تا گشته ای خرّم

غم از پیری نداری چونکه یاران جوان داری

به بر یک یار سیمین بر نداری

اگر در کیسه سیم و زر نداری

به بر یک یار سیمین بر نداری

نظر بند از تماشای گل و باغ

اگر منظور خوش منظر نداری

اگر تو بهتر از هر ماهرویی

ز من هم عاشقی بهتر نداری

بریدی عهد تا بستی دریغا

که اوّل داری و آخر نداری

ز تیغت تا تنم بی سر نسازی

یقین دست از سر من برنداری

کمر بندی به قتل من همی تو

خصومت با کس دیگر نداری

مکن موقوف خرّم شاعری را

که این علم از کسی کمتر نداری

حیف باشد که در این فصل تماشا نکنی

فصل گل گشت چرا روی به صحرا نکنی؟

حیف باشد که در این فصل تماشا نکنی

می خوری خون جگر از غم ایّام چرا؟

با نگاری هوس خوردن صهبا نکنی

گفت آن شوخ شبی پیش تو آیم امّا

شرط باشد که ز من خواهش بیجا نکنی

تا نبینی بت ما را به کلیسا ای شیخ

پشت بر مسجد و رو سوی کلیسا نکنی

مرغ پربسته ی عشق توأم و آزادم

چون گرفتار تو هستم پر من وا نکنی

سیم و زر، جان و دل طالب دنیا باشد

طلب هیچ یک از طالب دنیا نکنی

رفت سرمایه ام از کف پس از این در بر تو

آیم ار دست تهی مشت مرا وا نکنی

محرمانه سخنی با تو به خلوت گفتم

دگر آن حرف به پیش همه گویا نکنی

میگساریِ تو خرّم، به همه ثابت شد

هر که این حرف بپرسد ز تو حاشا نکنی

ص:۶۴۸

نگارا آن سرش را پیش کردی

وفا با غیر و ترک خویش کردی

نگارا آن سرش را پیش کردی

همه شاهان پُردل را ز عشقت

فقیر و بیدل و درویش کردی

جفا و جور حدی دارد امّا

تو از حدی که دارد بیش کردی

چه می شد گر مرا می کشتی از ناز

عبث از قتل من تشویش کردی

تو آن گرگی که بودی باز هستی

چرا خود را به شکل میش کردی؟

به غیر از معصیت خرّم به عالم

چه کاری از برای خویش کردی

ص:۶۴۹

به خوابم آی، نیایی اگر به بیداری

اگر ز آمدن امشب کراهتی داری

به خوابم آی، نیایی اگر به بیداری

تو چون بتی و منم بت پرست لیک از زهد

میان خلق کنم ادّعای دینداری

ز بوی عنبر زلف معطرّت عطّار

ضرورت است که بندد دکان عطّاری

شود ز دیدن تو رفع دردمندی بس

که هست وصل تو صحّت، فراق بیماری

به ما تو شاهی و فرمان تو بود نافذ

به ما تو حاکمی و حکم تو بود جاری

تو یار مایی و ما دوستار و یارانت

چه فایده که به یاران نمی کنی یاری؟!

بدین امید که گردم عزیز تو ای دوست

ز دشمنان جفاکار می کشم خواری

طلب که از تو ندارم که بوسم ار ندهی

ز روی خشم کنم از تو من طلبکاری

به دوش من ز گناه است بار سنگینی

مگر سبک کند این بار، حضرت باری

ز مفلسی نکند شکوه پیش کس خرّم

چرا که ساخته او با نداری و داری

ص:۶۵۰

کز آسمان به زمین اوفتاده اند بسی

دلا همیشه نگردد فلك به کام کسی

کز آسمان به زمین اوفتاده اند بسی

مگر خدای جهان به بنده فکر کند

وگرنه نیست کسی در جهان به فکر کسی

نه گل نه باغ نه صحرا نه بوستان خواهم

به غیر دیدن تو نیست در دلم هوسی

هزار بار گرفتار گشت مرغ دلم

نیافت چون قفس دلگشای تو قفسی

بیا به خانه بر ما کآنچنان بود خلوت

که جز من و تو در آنجا نمی پرد مگسی

بکش مرا و مکن خوف و اضطراب که من

چه جای ناله که از دل نمی کشم نفسی

به دامن علی و آل دست زن خرّم

چرا که نیست جز آنها به حشر دادرسی

ص:۶۵۱

بس که کردی جنگ جای آشتی نگذاشتی

گاه با من بر سر جنگی و گاهی آشتی

بس که کردی جنگ جای آشتی نگذاشتی

نه همین تنها مرا دانی به عالم دشمنت

هر که با تو دوست باشد دشمنت پنداشتی

از مودّت من نمی دانم چه بد دیدی که تو

نخل خُلّت کندی و تخم عداوت کاشتی

بود کم داغ جدایی راه رفتی با رقیب

از حسد داغی به روی داغ من بگذاشتی

گفته ی بسیار دارم چاکر و خدمتگزار

داری امّا همچو خرّم چاکری کی داشتی؟!

ص:۶۵۲

گر تو آزادش کنی باید گهی یادش کنی

بنده ات ای خواجه کی خواهد که آزادش کنی

گر تو آزادش کنی باید گهی یادش کنی

ماه رویی گر شود شاگرد تو دل بر دلش

می دهی تا در فن دلبردن استادش کنی

گو به مشاطه عروسی را که خوشرو گشته خلق

از چه رو آرایش حسن خدادادش کنی؟

در دل پر خون من غم می کنی تو تا به کی

گاه گاهی نیز می باید ز خود شادش کنی

عاشقت از عشق تو کوه ار کَنَد فرهادوار

بی نصیب از وصل خود آخر چو فرهادش کنی

خانه ی آباد دل را می کنی ویران چرا؟!

گر خرابش می کنی هم باید آبادش کنی

جان خرّم تا قیامت بنده ات گردد اجل،

گر تو از زندان قالب زود آزادش کنی

ص:۶۵۳

اگر مؤمن و گر کافر همینم من که می بینی

برو زاهد ز خودبینی مگو با من که بی دینی

اگر مؤمن و گر کافر همینم من که می بینی

شدم مسکین و استغنای طبعم می شود مانع

که پیش اغنیای شهر رو آرم به مسکینی

زمانه تلخ کامم ساخته از بس که در عالم

نه شور عشق می فهمم دگر نه شهد شیرینی

ز دین داران این ایّام بیرون رفته ام از دین

بر آن عزمم که من هم پیش گیرم راه بی دینی

هنرهای مرا زاهد یکایک عیب پندارد

همه عیبی اگر دارم ندارم عیب خودبینی

شود آرام گوش هر کسی گوشه نشین گردد

تو هم ای دل شوی آرام اگر یک گوشه بنشینی

حریف تو نگردد کس فلک از بس دغل بازی

که هر کس مهره ی عشرت بچیند زود برچینی

کمال اندوز و علم آموز تا بالانشین گردی

وگرنه هر کجا بالا نشینی باز پایینی

به زیر منّت دونان مرو بهر دو نان هرگز

که گر سنگ قناعت بر شکم بستی تو سنگینی

به دین داری و مضمون جویی خود فخر کن خرّم

که الحق کامل الدّینی و خلّاق المضامینی

ص:۶۵۴

این تشکّر را چرا تو با تکبّر می کنی؟!

بی ریا زاهد گر اظهار تشکّر می کنی

این تشکّر را چرا تو با تکبّر می کنی؟!

می خوری مال صغار و وقف را حیوان صفت

گاه سر در تو بره، گاهی در آخور می کنی(۱)

اجتنابت نیست اصلاً از حلال و از حرام

دخل مردم خالی و صندوق خود پر می کنی

می کنی کرباس دستار و ازارت را سپید

لیک کوتاهی به ردّ مزد گازُر می کنی

می گذاری عاقبت در گور سر بر روی خشت

حالیا فرش سرایت سنگ و آجر می کنی

سایلی بیچاره ای گر می کند از تو سئوال

در جواب او شوی عاجز تفکّر می کنی

می کنی طی راه دور کعبه بی خمس و زکات

ظلم بیجا هم به خویش و هم به اشتر می کنی

آب جوی و کُر کند یک حکم در تطهیر تو

می گذاری آب جو تطهیر از کر می کنی

بر هنرمندان زنی طعنه عبث ای بی هنر

تو ز نادانی به دانایان تمسخر می کنی

گرچه خرّم شعر می گویی ولی از بس که تو

دُرفشانی می کنی عالم پر از در می کنی

ص:۶۵۵

۱- **۲۹۱.** اشاره به این ضرب المثل دارد که: «هم از توبره می خورد و هم از آخور».

چه تفاوت که گدا دیده بسی بی نانی

گر دهی نان به گدایا که از او بستانی

چه تفاوت که گدا دیده بسی بی نانی

درد عشق تو چه دردیست که درمانش نیست

آه مردیم از این درد ز بی درمانی

می دهد وعده ولی دور سرم گرداند

هست این وعده ی او مایه ی سرگردانی

زاهد از توبه ی می وعده ی جنّت ندهم

جنّت و حور و قصورش به تو باد ارزانی

گر ببندند به رویم در مسجد من هم

بر در میکده ی عشق کنم دربانی

چاه ها خلق کنند از پی هر یوسف حسن

یا به چاه اوفتد او یا که شود زندانی

این جهان هست مُضیفی که همه آمده ایم

چند روزی پی تفریح در آن مهمانی

یک شبان بود که می گشت عصایش ثعبان

چوبش اژدر نشود هر که کند چوپانی

آخر عمر فلک کرده دچارم به سه درد

درد بی جانی و بی نانی و بی دندانی

گرچه فوقانی هر خانه به از تحتانی ست

لیک تحتانی تو به بود از فوقانی(۱)

خرّما صبر به هجرش کن و تعجیل مکن

وصل معشوق به عمریست نباشد آنی

ص:۶۵۶

۱- **۲۹۲.** این بیت مطایبه است.

راز پنهان خلایق آشکارا می کنی

چند از آن پوشیده منظر پرده بالا می کنی؟

راز پنهان خلایق آشکارا می کنی

باورم ناید که یک شب را کنی با من تو روز

بس که دایم وعده ی امروز و فردا می کنی

دوستارانت به پایت گر سراندازند باز

دوستی با مردمان بی سر و پا می کنی

منزل ما از نزول تو نه تنها شد بهشت

جنّت المأوا شود هرجا که مأوا می کنی

یک زلیخا پیر و کور از عشق یوسف شد به مصر

پیر و کور از عشق خود تو صد زلیخا می کنی

درّ و گوهر آورم بیرون ز بس از بحر شعر

گویدم هر کس که خوش غوصی به دریا می کنی

بر هنرمندان تمسخر می کنی ای بی هنر

فوق نادانی ست کاستهزا به دانا می کنی

در بهای مال دنیا می دهی ایمان خویش

از تغافل نقد دین را صرف دنیا می کنی

تا به کوی یار خرّم جای داری خوش دلی

گر روی جای دگر بسیار بیجا می کنی

وین کاسه ی شکسته بر فرق خود شکستی

از چه دلِ فکارم جانا ز کینه خستی؟

وین کاسه ی شکسته بر فرق خود شکستی

من آن نِیَم که یک حرف هر کس زند به مستی

باور کنم بگیرم آن حرف را دو دستی

ای دل به دست دلدار آخر شوی گرفتار

یک بار یا که صد بار گیرم ز حیله جستی(۱)

از من که بت پرستم یعنی تو را پرستم

دوری مکن خدا را گر تو خدا پرستی

بدمستی و شر و شور هست از شراب انگور

خوش مست باش چون تو، مست از می الستی

از پیش هر که کس بود برخواستی بتا زود

وانگه به رغم آن کس با ناکسی نشستی

هرچند تنگدستم روزی گشاد هستم

می سازم از قناعت با نیستی و هستی

دنیا بلند و پستی دارد برای هر کس

بخت بلند من نیز آورده رو به پستی

ای ترک فارسی دان زاعراب تا به اعجام

از خود زبان یک یک از یک زبان ببستی

هر کس شکست توبه فصل بهار و گل بود

خرّم چرا تو توبه در فصل دی شکستی

ص:۶۵۸

۱- **۲۹۳.** مضـمون این بیت با این ضرب المثل مطابقت دارد که: «یک بار جستی ملخک، دو بار جستی ملخک، آخر تو دستی ملخک».

هر که در میدانت آمد کار او را ساختی

تا تو در میدان زیبایی علم افراختی

هر که در میدانت آمد کار او را ساختی

خوار شد در چشم مردم روی عزّت را ندید

هر عزیزی را که یک دم از نظر انداختی

سالهای سال گشتی سازگار طبع غیر

چند روزی هم چه می شد گر به ما می ساختی؟!

من طلا بودم به قیمت، کمتر از مس گشته ام

تا چو زر در بوته ی عشقت مرا بگداختی

هرکه بگدازد کسی را باز بنوازد ز مهر

تو مرا بگداختی از کین دگر ننواختی

سالها بودیم همصحبت من و تو، تا که تو

خویش را بشناختی دیگر مرا نشناختی

رایت حُسن همه خوبان عالم شد نگون

تا تو در میزان زیبایی علم افراختی

مهره ای چیدی به نرد عاشقی خرّم چه سود

دست اوّل تو ز بدنقشی سر و جان باختی

ص:۶۵۹

نترسم آن دم، ز جان سپاری اگر به خاکم تو می سپاری

به وقت مردن، اگر ز یاری، تو بر سر من قدم گذاری

نترسم آن دم، ز جان سپاری اگر به خاکم تو می سپاری

پس از وفاتم، ز دوستانم، کسی نگرید، ز غصّه زیراک

کدام مرده شده است زنده به روزگاران ز آه و زاری

ز بخت بد من، چو شکوه کردم، سروش غیبم، به گوش گفتا

اگرچه هستی ز بختیاری نه بخت یاری نه بخت داری

به نرد عشقش به هر طریقی که مهره چینم به وقت بازی

حریفم آخر برد دل از من، کنم چه چاره ز بدقماری

ز چشم آهو تو شیرگیری نگیرم آهو به شیرگیری

کبوتر دل ز زلف گیری که باز شاهان بود شکاری(۱)

اگر بخواهم که خاک پایت به جای سرمه کشم به دیده

کجا بجویم که پا ز نخوت به رهگذاری نمی گذاری؟

به سرفرازی شوی تو شهره اگر که کردی شکسته نفسی

به تندرستی روی تو در خاک اگر دهی تن به خاکساری

اگر قناعت تو پیشه کردی به چشم مردم عزیز گردی

وگر طمع را تو شیوه سازی به کل عالم ذلیل و خواری

عجب صفاتیست درستکاری برای هر کس چه مرد و چه زن

به روزگاران رسیده هر کس ز راستکاری به رستگاری

به یادگاری، چنین بود رسم، که هر که جایی خطی نویسد

سرود خرّم چو این غزل را نوشت او نیز به یادگاری

ص:۶۶۰

۱- **۲۹۴.** آهو جناس تام است، یکی به معنی غزال و دیگری به معنی عیب.

مزن از بی ریایی دم که تو بوی ریا داری

تو از روی ریا ای شیخ فرش بوریا داری

مزن از بی ریایی دم که تو بوی ریا داری

کنی دعوی دینداری و داری حبّ دنیا را

زنی حد بر زناکاران و خود میل زنا داری

نمایی گندم و جو می فروشی بر خریداران

به دکّان ریایی وه چه جنس ناروا داری

تو مقلوب کرم را بهر خود به از کرم دانی

ولی از هر کسی نسبت به خود چشم عطا داری

قفای خود همی بینی هجوم خلق را دیگر

نمی بینی ز غفلت تو، که مرگ اندر قفا داری

خدا را بندگی کی می کنی ای دهخدا زیرا

که دایم گفتگوی جنس ده با کدخدا داری

رهین منّت دونان مشو خرّم برای نان

از این خرْبندگان بگذر تو هم آخر خدا داری

ص:۶۶۱

تو می ترسی بیفتی پس که دست پیش می گیری؟!

کنم هر خدمت، ایراد از من دلریش می گیری

تو می ترسی بیفتی پس که دست پیش می گیری؟!(۱)

شکایت گر کنم از مدّعی گویی بکش او را

به حکم محکمت نازم که گرگ از میش می گیری

نمی دانی ز سوز فقر و درویشی چه می باشد

به یک کشکول و خرقه خویش را درویش می گیری

گرفتارت تو نگذاری گرفتار کسی گردد

تو هر صیدی که می گیری برای خویش می گیری

دو رویی می کنی از بس که تو با خویش و بیگانه

به بیگانه دهی رو لیک رو از خویش می گیری

حذر از مردم بدحرف چون اولیست از آن رو

تو زآن نوشی که داری عقرب بی نیش می گیری

چه غم گر سبزه ی خط گرد رخسار تو سر زد من

نمی گیرم به ریش آن را تواش گر ریش می گیری

گرفتی جان خرّم را ندادی بوسه ای بر وی

نکرده کار از بهر چه مزد پیش می گیری؟!

ص:۶۶۲

۱- ۲۹۵. اصطلاح عامیانه «دست پیش را می گیری که عقب نیفتی» نظیر: «به مرگ می گیرد که به تب راضی شود».

بر صفحه ی عذارت رمزی است می نگاری

این خال و خط نباشد بر چهره می گذاری

بر صفحه ی عذارت رمزی است می نگاری

مجروح چون کنی دل عذر گنه چه حاصل

مرهم نمی پذیرد زخمی که گشت کاری

سجّاده ی عبادت برچیدم و به جایش

من جا به جا بچیدم اسباب میگساری

با جور تو به عالم ما ساختیم امّا

با طبع ما ندارد خوی تو سازگاری

تا می زنم به سینه از عشق سنگ خوبان

تا عاشقم اگر من ترسم ز سنگساری

در نرد عشقبازی لج می کنم چو لجلاج

هرگز کسی ندیده چون من به بدقماری

چون من پس از وفاتم گور و کفن ندارم

آرید بهر نعشم تابوت بی عماری(۱)

بار گران عشقش هر کس نمی کشد سهل

آن کس کشد که باشد دارای بردباری

در موسم جوانی تخم خوشی نکشتیم

گشتیم پیر و بگذشت هنگام تخم کاری

دارندگان عالم با یکدیگر نسازند

سازیم با فقیران با داری و نداری

ص:۶۶۳

---

۱ - ۲۹۶. از آنجا که عماری را برای تشییع بزرگان و ثروتمندان و علما استفاده می کرده اند و اموات فقیر را فقط با تابوت تشییع می کرده اند شاعر از فقر و بی چیزی خود گله می کند و به اصطلاح می گوید «گورم کجاست که کفنم باشد». پس چون فقیر هستم و نه گور و نه کفن دارم پس مرا فقط با تابوت تشییع کنید، تشریفات را کم کنید.

من خاکسار بودم اکنون چو خاک گشتم

شاید امانتت را بر دست من سپاری

من شاه ملک فقرم تاجم کلاه پشمین

کاین تاج هست بهتر از تاج تاجداری

تو سرو جوی یاری هستی و فرق دارد

هر سرو جوی یاری از سرو جویباری

از شاعری به عمرم من آب و نان ندیدم

هرچند گشته مشهور شعرم به آبداری

تنها به خاک رفته از شوق سربلندی

سرها به دار رفته از عشق تاجداری

در این سرای فانی خرّم نماند امّا

اشعار او به عالم ماند به یادگاری

صریح گو مگر از من خجالتی داری

اگر ز دوستی من ملالتی داری

صریح گو مگر از من خجالتی داری

بگیر جان مرا گر ز قابض ارواح

پی گرفتن جانم وکالتی داری

بیا به شهر دل ما و حکمرانی کن

که هر دیار روی تو ایالتی داری

بکن تو کوچکی و بر همه بزرگی کن

که از نژاد بزرگان اصالتی داری

چرا مضایقه از من تو بوسه ای کردی

مگر چو مردم ممسک بخالتی داری؟!(۱)

دلیل خرّم گم کرده راه شو ای شیخ

اگر چنانچه زبان دلالتی داری

۱- ۲۹۷. بخالت: مقصود بخیل بودن است.

خاصه آن می که بود از عنب متقالی

می گران نیست فروشند اگر مثقالی

خاصه آن می که بود از عنب متقالی(۱)

مِی کهنه بدهیدم که به حکم حکماء

پارسالی به خواص است به از امسالی

در جهان گذران می گذرد بد یا خوش

مکن از حالت بد شکوه بکن خوشحالی

عاشقی کیسه ی پر خواهد و دستی زرپاش

نشود سیمتنی رام ز مُشت خالی

بار عشق تو کشیدیم بسی امّا بود

حمل این بار گران بی ثمر و حمّالی

نقل مجلس شده نقل لب او در هر بزم

زانکه شیرینی مجلس بود از نقّالی

رو به درگاه و نی طبع میاور درویش

در او رو که بود طمع و جنابش عالی

چون مطابق عدد شکر [۵۲۰] بود با درویش[۵۲۰]

تو بکن شکر و مکن شکوه ز بی اقبالی

بس که یاری نکند بخت به خرّم بی شک

مرگ موقوف شود گر بکند غَسّالی(۲)

ص:۶۶۵

۱ – ۲۹۸. عنب متقـالی: انگوری که به دلیـل شـیرینی مورد هجوم پرنـدگان و زنبورهـا واقع می شود و ناگزیرنـد برای در امـان ماندن خوشه ها آن را در کیسه های متقالی محافظت کنند.

۲– ۲۹۹. خرّم می گویـد من از بس که بداقبال و بدبختم و بخت یار من نیست اگر به مرده شوری نیز اقدام کنم دیگر از بخت بد من کسی نمی میرد تا آن را بشویم.

خوبی و بد نیستی بهتر از این هم می شوی

غیر ما با خلق رسوا همنشین هم می شوی

خوبی و بد نیستی بهتر از این هم می شوی

چین بر ابرویت میفکن از هجوم خوشه چین

حال صاحب خرمنی تو خوشه چین هم می شوی

گر پیاده عرصه ی عالم نمودی سیر و طی

شکر اگر کردی سوار اسب و زین هم می شوی

گر کنی از بهر حشمت پیروی دیو نفس

گر سلیمانی کنون دزد نگین هم می شوی

چون پیمبر گر به عالم می کنی تهذیب روح

عاقبت همصحبت روح الامین هم می شوی

خانه ها سازی برای مسکنت روی زمین

تا قیامت ساکن زیر زمین هم می شوی

چار میخت گر کِشَند اهل زمین از روی کین

همچو عیسی عاقبت گردون نشین هم می شوی

هر که رو آرد به دنیا پشت بر دین می کند

ترک دنیا گر نمایی اهل دین هم می شوی

شاد اگر امروز خرّم گشته ای از وصل یار

چون رود فردا ز هجر او غمین هم می شوی

ص:۶۶۶

به آشنا ندهی خیر بهر غیر کنی

برای حفظ تنت گر تو بوسه خیر کنی

به آشنا ندهی خیر بهر غیر کنی

بکش مرا که ز شرّ غمت خلاص شوم

چه می شود که تو یک بار کار خیر کنی

به زخم کاری تو میل از آن مراست که من

به خون خویش ز نم دست و پا تو سیر کنی

به جهد بار غم عشق کی رسد منزل

اگر که بار خر عیسی و عزیر کنی

به دهر سیر شوی ای جوان اگر که ز صدق

کمر ببندی و خدمت به پیر دیر کنی

زبان به خیر بگردان که عاقبت خود را

ز حرف خیر زدن عاقبت به خیر کنی

نمی رسی به وصال نگار خود خرّم

اگر که در طلبش چون عقاب طیر کنی

ص:۶۶۷

به از آن است که شاهی و وزیری بکنی

گر همه عمر گدایی و فقیری بکنی

به از آن است که شاهی و وزیری بکنی

به بزرگی نرسد هیچ کس از کبر و منی

خود بزرگی اگر اظهار حقیری بکنی

به مقامات رسی گر طلبی علم ادب

باید از حفظ، «مقامات حریری» بکنی(۱)

شوی آزاد ز بند خم زلفش ای دل

صبر اگر تو به غریبی و اسیری بکنی

تا به تکلیف رسیدیم به ما خوش نگذشت

عشرت آن است که هنگام صغیری بکنی

یک قلم می شود البته حساب همه پاک

گر تو در دفتر عُشّاق دبیری بکنی

بی نظیری تو اگر شعر بگویی نیکو

چه ثمر وصف که از شعر نظیری بکنی(۲)

عشقبازی مکن اینقدر به پیری خرّم

به جوانی تو چه کردی که به پیری بکنی

۱- ۳۰۰. اشاره به کتاب «مقامات حریری» تألیف قاضـی حمیدالدین عمر بن محمود البلخی که شامل ۲۴ مقاله در مطالب ادبی است و مباحثات و مناظرات و نغز است.

۲- ۳۰۱. اشاره به نظیری نیشابوری دارد.

بود به از مُزعفر نان خالی

بسی از بهر رند لاابالی

بود به از مُزعفر نان خالی

رموز عاشقی و می کشی را

به تو حالی کنم گر اهل حالی

گلیم بخت هر کس تا سیاه است

حصیر او نخواهد گشت قالی(۱)

برو ای شیخ مستان را میازار

چه می خواهی ز جمعی لاابالی

مجو ای بی هنر عیب از هنرمند

که دست او پر است و از تو خالی

دنی طبعان ز خوش طبعی برنجند

نرنجد آنکه دارد طبع عالی

ندارد در دلم عقلم ولایت

بود در این ولایت عشق والی

خیال خوب من بهر تو دارم

چرا در حق من تو بدخیالی

تو را دیدم پس از یکسال امسال

ولی امسال به از پارسالی

ز هر صاحب کمالی تربیت شد

که خرّم شد بدین صاحب کمالی

ص:۶۶۹

۱- ۳۰۲. اشاره به ضرب المثل فارسی دارد که: «گلیم هر کسی را سیاه بافته باشند سفیدبخت نمی شود».

بخش رباعیات

اشاره

ص: ۶۷۱

مجموعه رباعیات میرزا عباسعلی متخلّص به خرّم لنبانی در دو بخش رباعیات وصف الاصناف و بخش رباعیات متفرقه در نسخه ی خطی دیوان او ثبت گردیده که رباعیات وصف الاصناف را به حاکم و پادشاه دوران خویش ناصرالدین شاه تقدیم کرده و با این رباعی شروع شده است.

شایان حضور ناصرالدین شاه است

این نسخه که نغز و دلکش و دلخواه است

شایان حضور ناصرالدین شاه است

از دامن آن شهنشه بخت بلند

افسوس که دست شاعرش کوتاه است

دو رباعی در توحید

ای آینه ی جمال کُلّ اصناف

از صیقل قدرت تو شد روشن و صاف

چون خلقت هر صنف شد از قدرت تو

زیبد که ز اصناف کنم من اوصاف

***

یارب من اگر بدم کنون خوبم کن

گر خوب نمی شوم لگدکوبم کن

چون باز کنی دفتر میزان حساب

از صنف عباد خاص محسوبم کن

ص:۶۷۳

در نام مسمّاست بوصف الاصناف

این چند رباعی که سلیس است و صاف

در نام مسمّاست بوصف الاصناف

هر کس کند استماع و تحسین نکند

انصاف که او دور بود از انصاف

در وصف کفّاش

کفّاش پسر که دوخت هر رنگی کفش

از سرخ و سپید و زرد و آبی و بنفش

اظهار وصال پیش او نتوان کرد

زیرا که بود حکایت مشت و درفش

در وصف خیاط

خیّاطپسر جامه ی جان می دوزد

از آتش عشق او دلم می سوزد

گاهی نگهم کند ز کین، گاه ز مهر

بنگر که چه سان می دَرَد و می دوزد

در وصف چاقوگر

چاقوگر من که تند باشد هوشش

تشریف جمال هست زیب دوشش

سازد شب و روز این همه چاقو که اگر

کس عاشق وی شود بِبُرّد گوشش

در وصف صبّاغ

صبّاغ پسر دگر به من جنگ مکن

از خویش مرا رنجه و دلتنگ مکن

نیلی مکن از سیلی هجرت رویم

هر رنگ که خواهی بکن این رنگ مکن

ص:۶۷۴

در وصف چیت گر

ای دلبر چیت گر بت خوش قالب

هر کس که تو را دید ز جان شد طالب

گر با تو کنند گلرخان دعوی حسن

آنها همه مغلوب و تو گردی غالب

در وصف زرگر

زرگرپسری که رشک حور و پری است

کارش همه ناز و غمزه و دلبری است

با مدّعی ار جنگ کند در بر من

باور نکنم که جنگ او زرگری است

در وصف صرّاف

صرّاف که نیست چون تو در زیر فلک

در پاک عیاریت ندارد کس شک

در خوبی و پاکیت شکی نیست که ما

صد بار به امتحان زدیمت به محک

در وصف کبابی

ای شوخ کبابی که دلم کردی آب

وز تاب کبابت شده جانم بی تاب

خواهی که کبابم کنی از عشق بکن

آنگونه که نه سیخ بسوزد نه کباب

در وصف طبّاخ

طبّاخ که طبخ آش پُرماش کند

بیند چو مرا ز ناز پرخاش کند

تنها نه همین کند به من ناز و عتاب

در کاسه ی هر کسی همین آش کند

در وصف کلّه پز

آن شوخ که طبخ کلّه و پاچه کند

پاکیزه سر و کله به دریا چه کند

نه در دهنم زبان گذارد یک بار

نه کام روایم دمی از پاچه کند

ص:۶۷۵

در وصف خبّاز(نانوا)

آتش رخ خبّاز من ای غنچه دهان

وی مشتری متاع تو پیر و جوان

یک نان به هزار جان اگر بفروشی

کس با تو نگوید که گران یا ارزان

در وصف بقّال

بقّال پسر ز بس لطیف و زیباست

از کثرت مشتری به دورش غوغاست

ببرید سر خلق حسامش چو پنیر

کس زهره ندارد که به او گوید ماست

در وصف علّاف

در وصف علّاف(۱)

علّاف پسر ز بس که هستی زیبا

از کثرت مشتریست دورت غوغا

گشته علف تو با زمرّد همسنگ

کاه تو شده برابر کاه ربا

در وصف قنّاد

قنّادپسر ز بس که روح افزایی

شیرینی و مطبوع به طبع مایی

زین بیش دگر مبر ز حد شیرینی

ترسم که گمان کند کسی حلوایی

در وصف حمّصی

در وصف حمّصی(۲)

هر کس که نگار حمّصی را دیده

ریگ نخودش ز دست دل بر چیده

دیوانه ای او شدند خلقی زیرا

کز هر که نخودچی خِرَد دزیده(۳)

ص:۶۷۶

۱- ۳۰۳. علّاف: کسی که علف و کاه و جو و هیزم و یونجه می فروشد.

۲- ۳۰۴. حمّص: نخود؛ حمّصی: کسی که نخود و حبوبات پاک می کند و می فروشد و با تَفت دادن آن نخودچی درست می کند.

۳- ۳۰۵. اصطلاح «نخودچی کسی را دزدیدن»، کنایه از فریب دادن کسی است، مانند «قام کسی را دزدیدن».

در وصف عطّار

عطّار که همچو او به بازاری نیست

در بردن دل چو او دل آزاری نیست

هر کس از او بوسه بخواهد گوید

کاین حرف تو در قوطی عطّاری نیست(۱)

در وصف نجّار

نجّارپسر ز هجر تو دیده ترم

تا رانده ای از درت مرا در بدرم

یک لحظه دگر ز کوی تو پا نکشم

صد بار اگر ارّه گذاری به سرم

در وصف بنّا

تا دلبر بنّا علم حسن افراشت

با بنده بنای دوستی هیچ نداشت

هرچند که راه راست رفتم با وی

او از سر کینه خشت کج کار گذاشت

در وصف معمار

ای دلبر معمار ز بس طنّازی

بر خوشگلی خویش همی می نازی

خشت و گل وصل تو بچینم هرچند

از تیشه ی هجر، تو خرابش سازی

در وصف حجّار

ای دلبر حجّار بُت سنگتراش

از تیشه ی هجر خود دلم را مخراش

من سنگ تو بر سینه زنم امّا تو

از سنگدلی راه روی با اوباش

ص:۶۷۷

۱- ۳۰۶. معمولاً در قوطی های عطّاری همه چیز یافت می شده است. اگر سخن عجیب و غریب باشد می گویند آن حرف در هیچ قوطی عطّاری یافت نمی شود.

در وصف بزّاز

بزّاز کزو هرکه خرد پیرهنی

با مشتری از ناز نگوید سخنی

از اقمشه جسم خوش قماشی دارد

وز جنس حریر باشدش گلبدنی

در وصف علاقه بند

در وصف علاقه بند(۱)

تا یار علاقه بند مهوش باشد

با هر که علاقه بست دلکش باشد

زانست که دل می کشدم جانب او

ابریشم من اگر بر آتش باشد

در وصف مسگر

ای دلبر مسگر ای نگار صفّار

هستند بسی مشتریت در بازار

چون کاسه ی دست عاشقانت خالیست

سرپوش به روی کار یک یک بگذار

در وصف طبّاخ

طبّاخ پسر گرد سرت می نازم

بر دست حنائی تو جان می بازم

بس بر عدس خال تو دارم میلی

خواهم نخودی به آش تو اندازم

در وصف سلّاخ

سلّاخ پسر ز عشق تو مجنونم

کز خانه ی عقل کرده ای بیرونم

بندی به طناب زلف، دست و پایم

خواهی که چو گوسفند ریزی خونم

ص:۶۷۸

۱- ۳۰۷. علاقه بند: کسی که ابریشم می بافد، سازنده نوار و قیطان.

در وصف قصّاب

ای دلبر قصّاب نگار خُون خُور

باشد لب و دندان تو چون لعل و دُر

چون میل به دنبه ی تو دارد هر کس

از کارد سر کس مَبُر از دُنبه بِبُر

در وصف دبّاغ

دبّاغ پسر نکوست امّا بدخوست

با دوست بود دشمن و با دشمن دوست

کاری به سر دوست بیارد که به دهر

دبّاغ نیاورد چنان بر سر پوست

در وصف زه تاب

زه تاب پسر خطت به حسن افزوده است

هر کس که تو را دید ز جان بستوده است

با این همه حسن و دلربایی که تو راست

من در عجبم از اینکه کارَت روده است

در وصف نعل بند

نعّال پسر که خون خورد چون مریخ

صد خون اگر او کند ندارد توبیخ

هرچند که چَکّشی سخن می گوید(۱)

گاهی بزند به نعل و گاهی بر میخ(۲)

۱- ۳۰۸. چکّشی سخن گفتن: کنایه از تند و خشن سخن راندن با کسی است.

۲- ۳۰۹. در مصرع دوّم صنعت ارسال المثل وجود دارد: «یکی به نعل می زند یکی به میخ» یعنی سخن دوپهلو می گوید.

در وصف شطرنج باز

شطرنجی من چو بیدق افراخته است

در عرصه ی حسن اسبها تاخته است

دل می برد از هرکه چه شاه و چه وزیر

هر کس که به او حرف زند باخته است

در وصف سرّاج

سرّاج پسر که اسب حُسنش زین است

در عرصه ی دلبری رخش فرزین است

گر در دهن پیلتنان کرده لجام

باشد چه عجب سزای سرکش این است

در وصف ترکش دوز

آن دلبر طناز که ترکش دوز است

زلفش شب عاشقان و رویش روز است

از غمزه دو صد تیر به ترکش دارد

هر دل که نشانه اش شود فیروز است

در وصف ندّاف

در وصف ندّاف(۱)

ندّاف که میل او به جوزق باشد

هرچند کنم وصف رخش حق باشد

هرچند به او چانه زنم او از ناز

چک می زنداز بس که کمان شق باشد

ص:۶۸۰

۱- ۳۱۰. ندّاف: پنبه زن، حلّاج.

در وصف کهنه چین

تا دلبر کهنه چین ز خوبی دم زد

طعنه به دم عیسی بِن مریم زد

هر کهنه ی نو که بود از من بگرفت

یکباره جل و پلاس من بر هم زد

در وصف قنداق ساز

شوخی که همی تفنگ قنداق کند

پیمان شکن است گرچه میثاق کند

خواهم چِشَم ار چاشنی قند لبش

درهم شود و دست به چخماق کند

در وصف قفل گر(قفل ساز)

دی قفل گری صدمه به جانم زد و رفت

تیری ز مژه بر استخوانم زد و رفت

رفتم که به او حرف زنم گشتم لال

آنگونه که قفلی به دهانم زد و رفت

در وصف تریاک فروش

ای دلبر تریاک فروش بی باک

تریاک فراقت همه را کرده هلاک

شیرینی وصل تو نخوردم از بس

خواهم که خورم ز دست تو من تریاک

در وصف دلّاک

دلّاك پسر عشق تو حاشا نکنم

غیر از تو ز هیچ کس تمنّا نکنم

تیغ تو اگر بُرَد سرم را هرگز

بر روی تو سر ز شرم بالا نکنم

ص:۶۸۱

در وصف زرکش

آن دلبر زرکش که به پشت چرخ است

از خوان وصالش همه کس بی برخ است

از من اگر از ناز کند رو پنهان

پیدا کنمش اگر به زیر چرخ است

در وصف پهلوان

آن دلبر پهلوان قاقم پهلو

کبّاده ی حُسن می کشد از بازو

با او کند ار کسی درِ کُشتی باز

پشتش نرسد به خاک افتد بر رو

در وصف آهنگر

آهنگر آتش رخ خوب مرغوب

کاتش فکند به کوره ی جان و قلوب

هرچند به او گرم گرفتم گفتا

با این دم گرم، آهن سرد مکوب

در وصف نقّاش

نقّاش پسر اگر که تصویر کشی

بایست که تصویر مرا پیر کشی

خود صورت خود مکش که جای ابرو

ترسم که به روی خویش شمشیر کشی

در وصف تاجر

تاجر پسری بسی بداعت دارد

وز دولت حسن خود بضاعت دارد

بوسی به کسی گر ندهد نیست عجب

تاجر چو شود کسی قناعت دارد

ص:۶۸۲

در وصف صحّاف

صحّاف پسر که جزو شیرازه کنی

در هر ورقی داغ مرا تازه کنی

این جور و جفا کنار بگذار آخر

خوب است که هر کار به اندازه کنی

در وصف شمّاعی

شمّاعیِ من که شمع بزم افروز است

مهتاب شب است و آفتاب روز است

شمع رخش از بس که گل انداخته است

پندار کنی که لاله ی خودسوز است

در وصف کلاه دوز

آن یار کله دوز که رویش چو مه است

از حسن به ملک دلبری پادشه است

او بر سر هر کسی کلاهی بگذاشت

الّا که به وصلش سر من بی کله است

در وصف نی زن

نایی که به خیر باد روز و شب تو

در سوز و گدازیم ز تاب و تب تو

زینسان که گذاری به دهان نی (بر) لب

وصف از دهن نی بکنم یا لب تو؟

در وصف منجّم

آن ماه منجّم که به خوبی است علم

تقویم جمال خود ز نو کرده رقم

از وی شرف شمس رخش جستم گفت:

روزی که رسد مشتری و زهره به هم

ص:۶۸۳

در وصف سمسار

آن دلبر نازنین نگار سمسار

روییده به گردِ گُلِ رویش خط خار

با هر که معامله کند بس امّا

سودای من و او نشود در بازار

در وصف جرّاح

گفتم به نگار ماه روی جرّاح

کز لطف بکن زخم دلم را اصلاح

گفتا که چگونه من گذارم مرهم

بر زخم کسی که خون او هست مباح

در وصف طبیب

با شوخ طبیبی که سر بازار است

وز شوق دوایش همه کس بیمار است

گفتم که دوای دل بیمارم چیست؟

گفتا ز سر قهر که زهر مار است

در وصف غسّال

زیباپسر شوخ نگار غسّال

از بس که بود خوش سخن و خوش احوال

از شوق لقای او مکرّر گویم

پیش از اجل ای کاش بمیرم صد سال

در پایان نسخه وصف الاصناف

چون مرگ کند تمام کار خرّم

پامال شود خاک مزار خرّم

آن وقت کز و نام و نشان نیست بود

وصف الاصناف یادگار خرّم

ص:۶۸۴

رباعیات متفرقه

مانند علی در دو جهان شاهی نیست

رخشنده تر از عارض او ماهی نیست

جز شارع شرع مصطفی در عالم

هرچند نگاه می کنم راهی نیست

از دست اجل به حیله جان نتوان بُرد

وز شربت مرگ جرعه ای باید خورد

جز ذات خدا زنده نماند احدی

اینها همه گفتگوست می باید مُرد

در راه فنا قافله ای پیش و پسیم

با این همه راه کی به منزل برسیم

هر یک ز غرور، خویش را کس دانیم

چون نیک نظر کنیم ما هیچکسیم

یارب تو خدایی و منم بنده ی تو

هستم بسی از گناه شرمنده ی تو

گر مرده کنی مرا و گر زنده کنی

هم مرده ی تو باشم و هم زنده ی تو

فریاد که عشق تو مرا شیدا کرد

یکباره میان عاشقان رسوا کرد

دردا که فلک ز ما جدا ساخت تو را

هر کار که می خواست کند با ما کرد

افسوس که نامم نشد از عِلم عَلَم

زین غُصّه مرا هست بسی رنج و الم

اینقدر نشد علم نصیبم که کنون

معلوم کنم معنی لا را از لم

این زهد تو محض خودنمایی دانم

تقوی و طهارتت ریایی دانم

این نوکری توانگران این عهد

فی الجمله ای بهتر از گدایی دانم

ص:۶۸۵

بر بازوی آنکه هست کسب و پیشه

از دست تهی نمی کند اندیشه

بی پیشه و کسب گر تهی دست شود

یا بیل دهند دست او یا تیشه

دشمن تو مپندار وجودش عدم است

یک گرگ گرسنه آفت صد غِنَم است

در مرتبه شخص گرچه جمشید جم است

یک دشمن از او زیاد و صد دوست کم است

افتادن مست غایت بیهوشی است

نشنیدن حرف، علّت کر گوشی است

بر طبق سؤال آنکه جوابت ندهد

«گوید که جواب ابلهان خاموشی است»

بر قامت زشت نیست آراسته رخت

زیرا که گدا نیست سزاوار به تخت

هر مرغ اگر به باغ انجیر خورد

یکدانه ی انجیر نماند به درخت

این رباعی را در دارالخلافه طهران در باغ یوسف آباد مرحمت و غفران پناه میرزا یوسف مستوفی الممالک محروسه ی ایران بالبداهه به نظم سروده است.

امروز در این باغ دلم شاد شده است

مرغی بود آن کز قفس آزاد شده است

در چشم بود عزیز این باغ از آنکه

چون مصر ز سعی یوسف آباد شده است

ص:۶۸۶

چون خلق جهان غر گناهم دانند

از فرط گناه بی پناهم دانند

رفتم به گدایی به در شاه نجف

تا شاه و گدا گدای شاهم دانند

بسیار کسانکه خلق را آزردند

وز غایت حرص مال مردم خوردند

با خویش نبردند از آن مال حرام

غیر از کفنی به گور وقتی مردند

خواهم ز خدای تا که هستم زنده

باشی تو خداوند من و من بنده

هرگز نزند خلافی از دستم سر

کز جرم مخالفت شوم شرمنده

امروز متاع شعر بی مشتری است

از جمله ی کارها بتر شاعری است

گویی که چرا نهی کله کهنه به سر

مستوری مادرم ز بی چادری است

شاعر که به محضر تو حاضر نشود

از مدح نکردن تو کافر نشود

گیرم که از این گناه کافر گردد

کافر بشود کسی و شاعر نشود

با ساده رخی که هست عهدش محکم

وز بردن نام اوست طبعم ابکم

گفتم که به وصل تو رسم کی آخر؟

گفتا: که مکن شتاب آخر کم کم

این عهد بهای صندل و چوب یکی است

افعال قبیح و فعل مرغوب یکی است

هر کار بدی که می کنی در عالم

اندیشه مکن زکس بد و خوب یکی است

ص:۶۸۷

هر کس که کند نگاه بر حُسن حَسَن

تحسین کندش بس که بُود مستحسن

هر کس نگرد حُسن حسن را گوید

بر حُسنِ حسن هزار احسن احسن

درباره شکستن دندان معشوق از برف سروده است

ای عشق تو کرده نقد عمرم را صرف

دندان تو بشکست اگر از یخ و برف

زان است که چون لب بگشایی به سخن

دندان ز خجالت نگذاری بر حرف

رستم که شعار او بود ظلم و ستم

عیش همه خلق را نماید ماتم(۱)

از بس که دلیر است و شجاع از جنگش

هر کس نخورد شکست باشد رستم

ای آنکه فن تو حیله و تذویر است

از پای تو تا سرت همه تقصیر است

گفتی که زنم مایه برایت هر کس

بَد شیر بود مایه ی نُه من شیر است

دوش از لب یار کام من حاصل شد

افسوس که حق عاشقی باطل شد

بطلان حق آسان بود امّا زین پس

بی او چه کنم؟ کار به من مشکل شد

ص:۶۸۸

۱- ۳۱۱. احتمالاً رستم اوّل در این رباعی شخص ظالمی بوده است و رستم دوم همان حماسه ساز شاهنامه فردوسی است.

از فرقت یار بس که کردم زاری

آمد به برم تا دهدم دلداری

چون دید که گشته چشمم از گریه سفید(۱)

گفتا که عجب چشم سفیدی داری

دیدم ز درون یار برون می آید

با چهره ی سرخ و لاله گون می آید

کردم طلب بوسه از او گفت به خشم:

«کز این سخن تو بوی خون می آید»

شیطان لعین گر از تو ایمان خواهد

یا قابض ارواح ز تو جان خواهد

این هر دو تو را دادنش آسان باشد

تا از تو کسی به قرض یک نان خواهد

هرچند رسد روزی هر روزه ی من

کافی نبود که نو کند موزه ی من

زان است کلاه و موزه ام کهنه که چرخ

بر هم زده است کاسه و کوزه ی من

ظاهر ز وفاق همنشینیم تو را

باطن ز نفاق در کمینیم تو را

خواهیم شوی کور و نبینی ما را

یا آنکه بمیری که نبینیم تو را

از روی زمین نمی بری زیر زمین

این زیرزمین و خلوت و شاه نشین

تا روی زمین زیر زمین را سازی

باید روی از روی زمین زیر زمین

ص:۶۸۹

۱- ۳۱۲. این مصرع در وزن اضافه است. مصرع زیر به جای آن پیشنهاد می شود: «چون دید شُده دیده ام از گریه سفید»

با شاعر و شاه ملک بازی نکنید

با این دو نفر زبان درازی نکنید

از مالیه و صله به شاه و شاعر

بیجاست اگر که کارسازی نکنید

در مدح میرزا مسیح خان طبیب سروده است

ای آنکه سقیم را نمایی تو صحیح

همکار مسیحی تو و همنام مسیح

چه فارسی و فرانسه و چه عربی

در هر سه زبان بود کلام تو فصیح

این رباعی را در آخر عمر که هشتاد و دو ساله بوده به رشته ی نظم کشیده است.

کس زنده نمانده است که آدم هم مرد

فرزند شجاع زال رستم هم مرد

روزی رسد آنانکه شناسند مرا

گویند به یکدیگر که خرّم هم مرد

فی شهر جمادی الاول ۱۳۱۹

ای پرده نشین عصمت و مستوری

از چیست که می کنی تو از ما دوری

بزمی چو بهشت این زمان ساخته ایم

بازآ که بهشت ما ندارد حوری

خرّم خم باده پادشایی بوده است

خمخانه از آن حرم سرایی بوده است

این کاسه که پیوسته ز خم گیرد می

بر درگه آن شاه گدایی بوده است

این خم شراب بیگناهی بوده است

این میکده نیز خانقاهی بوده است

این کوزه کزان باده نمایند سبیل

هنگام حیات خیرخواهی بوده است

ص:۶۹۰

دردا که در این زمانه یک طفل کریم

وضعش نشود ز مادری غیر لئیم

گویا پدر جود و کرم گشته عنین(۱)

یا مادر بذل و بخش گردیده عقیم

در عهد حکومتت غنی و درویش

دارند ز صولت تو از بس تشویش

بر کلب کسی، کسی نمی گوید چخ(۲)

بر مرغ کسی، کسی نمی گوید کیش

گفتم به فلان که ای نگار دلجوی

پرسم ز تو یک حرف به من راست بگوی

آیا به وصال تو رسم من گفتا

آب من و تو نمی رود در یک جوی(۳)

چون بر رخ زیباپسری روید ریش

زان ریش شوند عاشقانش دل ریش

بر گرد عذار تو اگر خط سر زد

ما آن خط سبز را نگیریم به ریش

۱- ۳۱۳. عنین: مردی که قوه باه و شهوت ندارد.

۲- ۳۱۴. چخ: کلمه نهیی که برای راندن سگ استفاده می شود.

۳- ۳۱۵. صنعت ارسال المثل: کنایه از اینکه ما با هم هرگز سازش نداریم.

کتاب ترجیعات

اشاره

ص:۶۹۳

تا به میخانه با هزار هوس

بند اوّل:

دوش رفتم ز بیم میر عسس

تا به میخانه با هزار هوس

بود میخانه آنچنان خلوت

که در آنجا نمی پرید مگس

اوفتادم به گوشه ای دلشاد

همچو مرغ گریخته ز قفس

خسته بودم اگرچه لیک مرا

از می کهنه تازه گشت نفس

ساقیم داد باده بیش از پیش

زانکه بودم ز مِی گساران پس

آنچنان باده ی خوشی که از آن

گر خورد پشّه می شود کرکس

مطرب از نی نواخت زنگ شتر

که فرو ماند از آن صدای جرس

ناگه آمد به گوش من از غیب

که به دنیا خدای ماند و بس

رو برون خرّم از جهان تا کی

شنوی حرف هر کس و ناکس

ملک دنیا به مالکش بگذار

لمن الملک؟، واحدِ القهّار(۱)

کرده ای تکیه همچو کیکاووس

بند دوّم:

ای که بر تخت سلطنت ز عبوس

کرده ای تکیه همچو کیکاووس

ساعتی از تکبّر شاهی

با گدایی نمی شوی مأنوس

ننشینی به روی خاک از کبر

کرده ای تا به روی تخت جلوس

بهرت آرند روز و شب از هند

تحفه و هدیه طوطی و طاووس

دوش از فرط شوق و شدّت عشق

خواستم با بتان شوم مأنوس

در کلیسا شدم ز عشق بتان

تا زنم تخته و کشم ناقوس

گفت مغبچه ای چه شد که شدی

پیرو دین بت پرست و مجوس

گفتم از بهر آنکه بر لب تو

زنم از فرط عشق دایم بوس

در میان کلام ما ناگاه

زد به هم بال را و خواند خروس

گوش دادم که چیست ذکرش، گفت:

باش خرّم از این جهان مأیوس

ملک دنیا به مالکش بگذار

لمن الملك؟، واحدِ القهّار

ص:۶۹۵

۱- ۳۱۶. تلمیح به آیه ۱۶ سوره غافر دارد: «لمن المُلکُ الیَومَ لِلّهِ الواحِدِ القهّار». در خواندن این مصرع حتماً باید فاصله رعایت شود که قسمت اوّل سؤال تلقّی شود و قسمت دوم پاسخ.

دگر ای دل رهین خلق مشو

بند سوم:

جان به تن بهر روزی است گرو

دگر ای دل رهین خلق مشو

روز و شب رزق می رسد از غیب

در پی آن مباش در تک و دو

روزیت چونکه روز کهنه رسید

روز نو هم رسد به تو از نو

این جهان خراب کرد وفا

کی به کاووس و کی به کیخسرو؟

تخم نیکی بکار در عالم

هر کسی آنچه کشت کرد درو

به خدایی که از ید قدرت

سازد انگور غوره را بر مو

گر فروشند ملک دنیا را

مرد عاقل نمی خرد به دو جو

ناصحی با من از نصیحت گفت

باز کن گوش و پند من بشنو

زود خرّم ز جای خود برخیز

تا که زود است از این سرای برو

مُلکِ دنیا به مالکش بگذار

لمن الملک؟، واحدِ القهّار

نشود باز قفل بی مفتاح

بند چهارم:

پی هر کار گو هوالفتّاح

نشود باز قفل بی مفتاح

همه در بحر معصیت غرقیم

دست و پا می زنیم چون ملّاح

باکِمان نیست از حلال و حرام

نشناسیم از مُضاف قُراح

هست دنیا زنی هزار طلاق

با کس این زن به سر نبرد نکاح

زخم دنیا هر آنکه خورد نشد

التیامش ز مرهم جرّاح

حاصل دنیی آن بود که کنیم

پیش دونان پی دو نان الحاح

مردن از جوع به که ما گردیم

بهر ممدوح ناسزا مدّاح

دل بی غم مجوی کاین دنیا

نبود جای شادی و افراح

پیش از این نیست اینکه تو به جهان

زنده ای پنج روز و چار صباح

قالب از روح کُن تهی خرّم

کانتظار تو می کشند ارواح

مُلک دنیا به مالکش بگذار

لِمن الملک؟، واحدِ القهّار

ص:۶۹۶

مکن از بهر رزق زرّاقی

بند پنجم:

متوسّل اگر به رزّاقی

مکن از بهر رزق زرّاقی

تن خود کیمیا کن و از حرص

عمر ضایع مکن به مشّاقی

مشکن عهد دوستی که شوی

شهره اندر دُرست میثاقی

طبع خود را بکن بزرگ و مباش

در طبیعت چو طفل قنداقی

طاق گردون که بی پی است و ستون

چند خفته به زیر این طاقی

این جهان جای کلفت است عبث

تو به تکلیف شاق مشتاقی

سر مپیچ ای پسر به حکم پدر

که به حکم حدیث تو عساقی

شو فنا خرّم از سرای فنا

که تویی فانی و هو الباقی

مُلکِ دنیا به مالکش بگذر

لِمن الملک؟، واحدِ القهّار

زر زیان است و سیم باشد ریم

بند ششم:

تا یکی جمع می کنی زر و سیم

زر زیان است و سیم باشد ریم

گر مُسخّر کنی چو اسکندر

ربع مسکون و ملک هفت اقلیم

عاقبت می شوی مسخّر مرگ

گرچه هستی صحیح یا که سقیم

از عظام عظام باعظمت

گیر عبرت که گشته اند رمیم

زیر بار غم زمانه منال

باش از این بار بردبار و حلیم

رای خود را مطیع باش و مباش

تابع رای رای و دابشلیم(۱)

از نعیم حرام چشم بپوش

تا نصیبت شود نعیم نعیم(۲)

از کریمان مجو کرم ز طمع

بهر هر بنده ای خداست کریم

مطلب حاجت از کریم و ببر

دست حاجت بر خدای کریم

چونکه هستی سپیدبخت مزن

طعنه بر مردم سیاه گلیم

رحم می کن به بندگان خدای

تا که رحمت کند خدای رحیم

ص:۶۹۷

۱- ۳۱۷. رای و دابشلیم: دو تن از پادشاهان کلیله و دمنه. بین «رای» و «رای» جناس تام دارد. «رای» اوّل نظر و اندیشه، «رای» دوم شخصیت پادشاه کلیله و دمنه است.

۲- ۳۱۸. نعیم اوّل مراد نعمت های پروردگار است و نعیم دوم صفت خداوند متعال.

گر به نامی رحیم و بی رحمی

شود از نقطه ای رحیم رجیم

خرّما جان برای رزق مَکن

جان به جان آفرین بکن تسلیم

مُلک دنیا به مالکش بگذار

لِمن الملک؟، واحدِ القهّار

آیه ی «کُلُّ مَن عَلیها فان»

بند هفتم:

از فنا منکری اگر تو، بخوان

آیه ی «کُلُّ مَن عَلیها فان»(۱)

در فنا شاهدان عدلینند

طاق کسری و گنبد هرکان(۲)

از ملوک کیان بکن معلوم

که نماندند و مانده اند کیان

نیک و بد بگذرد چنانکه گذشت

ظلم شدّاد و عدل نوشروان(۳)

دست بر سینه ی ادب مگذار

پیش دونان مرو برای دو نان

می گریزی ز دست مرگ چرا؟

که بود مرگ مشکلی آسان

مرگ هر فصلی از فصول بود

چه زمستان بود چه تابستان

چونکه آید اجل، تفاوت و فرق

نگذارد میان پیر و جوان

به سوی دار آخرت ناچار

گردد آخر روانِ هر که روان

نفع دنیا بود تمام ضرر

سود دنیا بود تمام زیان

آشکار است و واضح و پیدا

کارهایی که می کنی به نهان

همه افکار من بود ابکار

از فلان نیست یا که از بهمان

هفت بند است بند ترجیعم

چون نی هفت بند در افغان

که بود بندبند آن همه پند

بهر دانا، نه ابله و نادان

در نی هفت بند نیست شکر

نی شکر هفت بند من می دان

با ولای علی کنون خرّم

از جهان رونما به سوی جنان

مُلک دنیا به مالکش بگذار

لِمن الملک؟، واحدِ القّهار

ص:۶۹۸

۱- ۳۱۹. سوره الرحمن، آیه ۲۶.

۲- ۳۲۰. طاق کسری و گنبد هرکان دو شاهد عادل برای فنای دنیاست.

۳- ۳۲۱. صنعت لف و نشر مشوش در این بیت مشاهده می شود.

بخش قطعات

اشاره

ص:۶۹۹

کفِ عطای تو سرچشمه ی سخا شده است

در مدح سرکار میرزا حبیب اللّه خان ولد مرحمت پناه عبداللّه خان امین الدوله اصفهانی

ایا ستوده خصالی که از وفور کرم

کفِ عطای تو سرچشمه ی سخا شده است

رسانده کار به جایی زیادی کرمت

که محتشم ز تو هر مفلس و گدا شده است

مس وجود بسی بی وجود در عالم

ز کیمیای کف جود تو طلا شده است

کسی به هیچ جهت از تو نیست ناراضی

ز دست مرحمتت هر کسی رضا شده است

برای حاجت هر بینوای حاجتمند

که آمده به برت حاجتش روا شده است

سخاوت و کرم و بذل و بخش شد به تو ختم

چنانکه شاه رُسل ختم انبیا شده است

ریا ندیده به اعمال تو کسی هرگز

که کارهای تو پیوسته بی ریا شده است

امیدوار نه من بر توام که هر کس را

جناب عالی تو درگه رجا شده است

بلند قدر امیرا، تو آگهی که به من

ز ظالمی متوفّی چه سان جفا شده است

جراحتی به من از تیغ ظلم او آمد

که رفته رفته ناسور(۱) و ماجرا شده است

ص:۷۰۱

۱- ۳۲۲. ناسور: جراحتی که به سختی علاج پذیرد.

حکایتی است مرا بل شکایتی ز قضا

که آنچه بر سر من رفت از قضا شده است

سمند طالع من رام بود چندین سال

بود سه سال که آن جلف و بد هوا شده است

همیشه کوکب من چون سهیل رخشان بود

ز جور حادثه کوچکتر از سُها شده است

به برج شیر مکان داشت کوکب بختم

گمانم آنکه از آن برج، جا به جا شده است

یقین ز خواب شده بخت من کنون بیدار

از اینکه سوی توام بخت رهنما شده است

ز بعد دست توسّل به دامن تو زنم

چه غم که دامن مال از کفم رها شده است

همیشه زحمت ما را کشیده ای گویا

برای راحت ما خلقت شما شده است

برای پیر عصا لازم است و از فاقه

کنون به جای عصا دست من عصا شده است

اگر قصیده نشد عرض بنده ات خرّم

میان فرقه ی شاعر غزلسرا شده است

وگرنه قابل مدحت قصیده ی غرّاست

ز ضعف حال بدین قطعه اکتفا شده است

برات جایزه ای بهر من ز دفتر غیب

کنون حواله بدان میر پارسا شده است

اگر عبا شود آن جایزه بود جایز

چرا که قافیه هم از قضا عبا شده است

ص:۷۰۲

در نزد خاص و عام ولایت ستوده ای

همچنین قطعه ای در مدح میرزا حبیب اللّه خان سروده است.

ای آنکه از کمال و فتوّت به روزگار

در نزد خاص و عام ولایت ستوده ای

گوی کمال را تو ز میدان معرفت

از صولجان(۱) فضل و بلاغت ربوده ای

از خاندان قوم صدارت به عهد خویش

امروز شمع سلسله و فخر دوده ای

پیوسته بهر منعم و درویش از کرم

هر صبح و شام سفره ی نعمت گشوده ای

از صیقل مراحم و سوهان التفات

زنگ از دل فقیر و توانگر زدوده ای

اجرای چاکران و رسوم سخنوران

هرگز نکرده ای کم و دایم فزوده ای

لطف خداست شامل حالت که روز و شب

بی رنج و غم به بستر راحت غنوده ای

جز من که گشته ام ز عطای تو ناامید

با هر کسی ز لطف و عطاها نموده ای

از بدو عمر و عهد صبی تا زمان شیب

بر این کمینه بنده، خداوند بوده ای

۱- ۳۲۳. صولجان: معرب چوگان است، عصای پادشاهی.

هر وقت و هر مقام به هر جا که بوده ام

اخلاص من به خدمت خود آزموده ای

از همّت تو دور بود یأس من مگر

حرفی ز من ز مردم مفسد شنوده ای

با آن علو همّت و آن وسعت نظر

کردی چرا مضایقه از من کبوده ای

این شاخه چوب لطف بفرما و فرض کن

از صد هزار بوده ی خود یک نبوده ای

گرچه نیاوری به نظر از علوّ طبع

چرخ کبود را چه رسد تا کبوده ای

ص:۷۰۴

تحریر می کند قلمت هر نوشته را

قطعه همچنین در مدح میرزا نصراللّه منشی

ای آنکه از کمال و فصاحت درست و خوش

تحریر می کند قلمت هر نوشته را

سررشته ی کفایت کل چون به دست توست

از کف رها مکن دگر این نغز رشته را

در خدمت تو عمر بسر هرکه می برد

هرگز نمی خورد غم عمر گذشته را

شخص تو و محاوره با این و آن مگر

کرده خدا مصاحب دیوان فرشته را

شکرانه را که دست تسلّط بود قوی

برداشتی ز جای تو چیز نهشته را

آری تنور تا که بود گرم و مشتعل

باید که طبخ کرد خمیر سرشته را

ما مرغِ پخته ایم چه سان ناله سرکنیم

کس کی شنیده ناله ی مرغ برشته را

هرچند گفته اند جز از کشته ندروی

دیدیم ما که تو درویدی نَکِشته را(۱)

ص:۷۰۵

۱- ۳۲۴. درویدی: درو کردی. دیدیم که تو چیزی که نکاشته ای را درو کرده ای.

آیینه ندیده است بدین پاکی و صافی

در پی درخواست کتابی از میرزا نصراللّه منشی اصفهانی سروده است

ای منشی خوش خط که کسی همچو ضمیرت

آیینه ندیده است بدین پاکی و صافی

کافی نبود وصف کمالت که به عالم

شخص تو بود در همه فن کامل و کافی

گفتی دهیم طرفه کتابی و ندادی

از همچو تویی دور بود وعده خلافی

کوچك ز بزرگ آنچه بخواهد نبود عیب

این قاعده معمول بود نیست منافی

گفتم بده آن را و ز من باز بگیرش

نه آنکه به دورش بکشی خط معافی

من از تو کتاب ار نستانم بده انصاف

کز ایل شقاقی طلبم یا که ز مافی

هرچند که شیرازه ی آن بگسلد از هم

مسدود نباشد در دکّان صحافی

با شخص تو اکنون گله می کردم از این پیش

می داشتم از رخصت تکرار قوافی

ور می ندهی نیز تو بر طبق سؤالم

فرمای جوابی که بود کافی و شافی

شرمنده ساخته است مه و آفتاب را

قطعه در مدح میرزا عباس شاعر بروجردی متخلّص به «همایون»

ای شاعری که پرتو طبعت ز روشنی

شرمنده ساخته است مه و آفتاب را

از غایت تقدّس و از کثرت ورع

بر خود مرید ساخته ای شیخ و شاب را

چون سرخوشی ز باده ی وحدت از آن به دهر

هرگز ندیده ای و نخورده شراب را

هرچند غایبم ز حضورت ولی کنم

از هر جهت ملاحظه حفظ غیاب را

چندانکه مایلم به لقای تو روز و شب

مشتاق نیستم سنوات شباب را

دارم خیال آن صفحات ار خدا دهد

توفیق و اهتمام ذهاب و ایاب را

کردی ز حال بنده سؤال از ره وفا

در حیرتم که چون بنویسم جواب را؟!

گر شرح حال خود بکنم مو به مو بیان

ترسم که عاقبت بکنم مو طناب را

بر مجرم آن عذاب که باشد پس از وفات

دیدم به چشم خود به حیات آن عذاب را

از بی حسابی که به من در حساب شد

از یاد بُرد وحشت یوم الحساب را

زد ظالمی به خانه ی من آتشی ز ظلم

بستند اگر به خانه ی تو مردم آب را

ای کاشکی خدا برساند بیکدگر

بار دگر دو مفلس خانه خراب را

روباه بازی فلک حیله باز زشت

عاجز کند به دهر بسی شیر غاب را

افراسیاب اگر بشوم چرخ رستم است

رستم به هیچ نشمرد افراسیاب را

من کم ز مور و حادثه هر دم به خون من

چون شیر بر گشاید چنگال و ناب را

دودم همی رود ز سر و خون دل بلی

این حالت است بر سر آتش کباب را

غم تار و پود من همه بگسست و من به وی

ناچار داده تن چو کتان ماهتاب را

با آنکه عالمی است معطّر ز بوی آن

خون جگر نصیب بود مشک و ناب را

زین خوشدلم که نیستم آن مایه تا چو زن

هر روز سرخ و زرد برآرم ثیاب را

چون روزگار منقلبم ساخته چه سان

در قلب خویش ره ندهم انقلاب را

افلاس من رسیده به حدی که می دهند

بر من زکات مال به حدّ نصاب را

افتاده پیچ و تاب به کارم مگر خدای

بگشاید از کار من آن پیچ و تاب را

آیینه ای که خواسته بودی تو از رهی

ارسال می شود پس از این آنجناب را

این سال سیم است که از فرط انتظار

بستی به چشمکان رهی راه خواب را

خواهم اگر کتاب فرستی برای من

باید شفیع خود کنم ام الکتاب را

دیگر روا مدار که خرّم دهد پیام

کای بی کتاب از چه ندادی کتاب را؟!

ص:۷۰۹

به ساعت خوش و دلکش رسید نامه ی تو

در مدح سرکار شریعتمدار حاجی سیّد محمّد رضی از ساکنان قریه فیروزان لنجان اصفهان سروده است

جناب مصلح صالح مهین اهل صلاح

به ساعت خوش و دلکش رسید نامه ی تو

ز بس که بود عبارات آن فصیح و بلیغ

روا بود که ببوسم بنان و خامه ی تو

در انتظار تو بودیم از سعادت کم

نشد نصیب که بینیم رنگ جامه ی تو

شمیم شعر ز من کرده بودی استشمام

معطّر است از این بو دماغ و شامه ی تو

اذان شعر بگویم بلال وار چه سود؟

که از اذان بلال است به، اقامه ی تو

قصیده و غزل من اگرچه هست فصیح

یقین که از همه افصح بود چکامه ی تو

اگر که طامه ی جی از تو بود می گفتم

خدای تو کند آباد ملک طامه ی تو(۱)

نبود قافیه چون قطعه ی دگر گفتم

که هست کل قوافیش سجع نامه ی تو

ص:۷۱۰

۱- ۳۲۵. طامه: قریه ای در بلوک اصفهان است.

قبول خاطر خلقی همی ز خُلق خلیق

و همچنین در مدح او چنین سروده است.

ایا ستوده خصالی که از مکارم خلق

قبول خاطر خلقی همی ز خُلق خلیق

رسید نامه ی عنبر شمامه ی تو به من

که داشت پا و سرش مُهر از نگین عقیق

سرش گشودم و خواندم ز متن تا هامش

ولی شدم به مضامین آن زیاد دقیق

ز بس که بود فصیح و بلیغ و پرمعنی

شدم میان چنان لُجّه ای عمیق غریق

لری کجا و عبارات غامض عربی؟!

ببین که تا به چه حدّ کرده ای مرا تحمیق!!

مرا ز خویش خجل کردی آنچنان که به حشر

ز شرم زندقه در نزد مؤمنان زندیق

بلی رفیق کند یاد از رفیق به دهر

علی الخصوص که باشد رفیق چون تو شفیق

بعید نیست ز هر فرقه پرسش احباب

که این روش متداول بود به کُلّ فریق

جواب آن نتوانم دهم به نثر ولی

دهم به نظم، خدا گر مرا دهد توفیق

دماغ سوخته ام شوق و ذوق شعر نداشت

ز نظم و نثر فصیح تو من شدم تشویق

جواب عرض نمودم دو قطعه در یک شب

نبود قاصد، از آن اوفتاد در تعویق

نه جمع دانم و نه مفرد و نه تثنیه من

به بی سوادی من هر کسی کند تصدیق

نصاب هم به نصیبم نگشته تا گویم

که چیست معنی لفظ شمال و نخل دقیق

طلسمی ار ز طلسمات هم به من بدهند

ندانم آنکه ز تحبیب هست یا تفریق

علیم نیستم از هیچ علم، عالم باش

وگر کنی ز خط و خوشنویسی ام تحقیق

شکسته را نتوانم درست بنویسم

چه جای آنکه خط ثلث و نسخ و نستعلیق

ولیک با همه بی خطّیم خطی دارم

به بندگیت و نگردم به هیچ وقت عتیق

اگر که علم ندارم چه غم که داده مرا

خدای طبع روان خوش و لسان طلیق

همیشه خدمت اهل هنر کنم از شوق

نه مزد دارم از آنها نه جیره و نه علیق

کمال و فضل و هنر هر سه از تو، از من هیچ

طریق و طرز رفاقت چنین که نیست رفیق

جوی به من ز کمالات خود چرا ندهی؟!

که گفته اند همه «الرّفیق و ثُمّ طریق»(۱)

به پیش تو زنم ار لاف فهم هست گزاف

دلیل واضحی آرم من از ره تحقیق

گرو گذاشتن و بیع کردنش شرط است

به حکم مثل همند آفتابه و ابریق

فلک صداقت من چونکه یافت با اخوان

به چاه کینه فکندم چو یوسف صدّیق

به بند چرخ ببندم به سان چرخ عجوز

به گردشم کنم از آه و ناله زیقازیق

مرا مضایقه از شعر و شاعری نبود

اگر که ختم سخن گشت گشت قافیه ضیق

۱- ۳۲۶. یعنی مسافر باید اول همسفر انتخاب کند و سپس به راه و سختی آن فکر کند.

روز و شب مدح و ثنایت شاعران موزون کنند

قطعه

ای خداوندی که در عالم ز فرط بندگی

روز و شب مدح و ثنایت شاعران موزون کنند

غرق بحر فکرتند از بهر مدح حضرتت

تا که مدحت را به یک بحر و به یک مضمون کنند

شیخ و واعظ روز و شب در مسجد و منبر مدام

عزّ و جاهت مسئلت از خالق بی چون کنند

اختران سعد در گردون از آن در گردشند

کاختر بختت بلند و طالعت میمون کنند

ساقیان سیم اندام از پی عیش و طرب

از می گلرنگ جام عشرتت مشحون کنند

از حمل تا ماه میزان هفت ماه از سال رفت

چاکران تو نمی دانند باید چون کنند

خاصه این بنده که از کل از نظر افتاده است

خاطر خرّم نباید بیش از این محزون کنند

رنگ زردی می کشند امّا ز بهر آبرو

هر کدام از ضرب سیلی روی خود گلگون کنند(۱)

ص:۷۱۴

۱- ۳۲۷. ضرب المثل «از ضرب سیلی خود را سرخ نگه می دارد» امروزه هنوز متداول است.

چند ارباب طلب در محضر شرع مطاع

ذمّه ام را هر کدام از مبلغی مدیون کنند

با اثاث البیت و املاکم به بیع قطع و شرط

بعضی از آنها شرای و پاره ای مرهون کنند(۱)

در بلوکاتت کسانی نانشان در روغن است(۲)

کامتیاز پیه نتوانند از صابون کنند

قصّه ی فرهاد و شیرین هر که خواند بهرشان

هر یک استنباط نقل لیلی و مجنون کنند

نان گندم می خورند امّا ندارند آن شعور

تا که فرق گندم از جو، یا که نان از نون کنند

یا که مازویی(۳) به دست هر یک از آنها دهند

احتمال کردکان و جوز یا زیتون کنند

یا اگر بینند یک کبک دری را در جبال

زابلهی آن را خیال مرغ بوقلمون کنند

الغرض با بندگان حضرتت این بنده را

از رجوع خدمت شایسته ای ممنون کنند

یا بفرما خون من ریزند تا گردم خلاص

پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند

ور نه قتل است و نه مأموریت شهر و بلوک

پس بفرما تا مرا از اصفهان بیرون کنند

۱ – ۳۲۸. یعنی املاـک خود را بـا تمام اثاث خانه یا بطور قطعی و نقـدی و یا به شـکل شـرط و نسـیه می فروشم و یا اجاره می دهم. برخی آنها را می خرند و برخی رهن می کنند.

۲– ۳۲۹. نان در روغن بودن» کنایه از رفاه کامل دارد، یعنی روزگار به کام آنهاست.

۳– ۳۳۰. مازو: گونه ای از درخت بلوط؛ مقصود شاعر این است که آنها بلوط را از گردو و زیتون تشـخیص نمی دهنـد. کنایه از عدم شایستگی کارگزاران محل مأموریت او بوده است.

شخصی مقابل تو به ایران ندیده ام

قطعه خطاب به سرکار بیگلربیگی اصفهان(۱)

ای نامه عرض کن بر بیگلر بیگی که من

شخصی مقابل تو به ایران ندیده ام

در عرصه ی شجاعت و مردی به روزگار

مردی برابر تو به میدان ندیده ام

امّا به خدمت چو تو خان عظیم شأن

بی عُظم تر ز خود به صفاهان ندیده ام

زیرا که جز تَهتُّک و تضییع و ضرب و شتم

روزی ز تو نوازش و احسان ندیده ام

این سال پنجم است که در خدمت توام

خود را به هیچ وقت پشیمان ندیده ام

یک سال می شود که برون رفته ام ز شهر

مجنون صفت به غیر بیابان ندیده ام

کردی به من چو امر به تحویل نقد و جنس

خود را دمی مخالف فرمان ندیده ام

جنسی گرفته ام کم و دادم زیاد و هیچ

چیزی به غیر زحمت و نقصان ندیده ام

۱- ۳۳۱. به استناد دیگر اشعار احتمالاً خطاب به رحیم خان امین الرعایا و بیگلربیگی اصفهان بوده است.

در این عمل مداخله کردم ولی از آن

خرج قلیل و دخل فراوان ندیده ام

گفتم که نان و آبم از این کار پا به جاست

تا پا در آن گذاشته ام نان ندیده ام

پنداشتم که جامه ام از پرنیان شود

اکنون به خود به جز تن عریان ندیده ام

من هستم و کلاه و قبایی کهن دگر

بر جسم خویش جامه ی الوان ندیده ام

بر خوان خود ز منفعت این عمل شبی

مرغ کباب و برّه ی بریان ندیده ام

گیرم که زنده رود چو عُمّان پر از دُر است

یکدانه من از آن دُر عُمّان ندیده ام

القصّه غیر غُصّه و رنج و الم دگر

چیزی به هیچ وجه ز لنجان ندیده ام

لنجان جهنّمی است پر از پشّه و مگس

آن را نظیر روضه ی رضوان ندیده ام

یک جو ز جنس حومه و دیزی نبرده ام

شلتوک و ماش کلّه و اُشیان ندیده ام(۱)

یک دانه گندم تو نخوردم ز روی حرص

آدم صفت وساوس شیطان ندیده ام

۱- ۳۳۲. اشاره به چهار قریه حومه، ریزی، کله و اشیان دارد.

مور ضعیف بودم و هستم و به خود

زین شغل دستگاه سلیمان ندیده ام

این بی حساب صرف که دیدم از این حساب

هرگز به هیچ دفتر و دیوان ندیده ام

از اهل دفتر و ز نویسندگان فرد

یک تن به دهر صاحب ایمان ندیده ام

از بهر هر کسی خط باقی همی کشند

خرج کسی اضافه ز میزان ندیده ام

من یوسف کمالم نه یوسف جمال

آسیب چاه و صدمه ی زندان ندیده ام

ما را ندیده گیر و بگو با خود اینچنین

هرگز چنین کسی به صفاهان ندیده ام

برنج و گندم و جو، کاه و جوزق شلتوک

در مدح حاج میرزا اسداللّه سررشته دار لنجان

به حکم خان فلک جاه شد چو تحویلم

برنج و گندم و جو، کاه و جوزق شلتوک

جناب حاجی سررشته دار آنکه مدام

ز روی رأفت با سالکان نمود سلوک

ز علم فهم و فراست نمود درک چنین

که این فقیر بود بی بضاعت و مفلوک

رسوم خویش ز روی کرم به من بخشید

ز هرچه بود ز سکّه نکرده و مسکوک

بدین گذشت که کرده، خدا دهد عوضش

هزار قاطر با صد هزار اشتر لوک(۱)

اگر به نامه ی اعمال اوست جرمی ثبت

کند خدای گنه بخش اسود و محکوک

مسلّم است که از شاعران به غیر از شعر

توقّعی نکند مرد نامدار بیوک(۲)

به غیر شعر و غزل گر دهند وعده به کس

بود معاینه پی مغز تو ز گردوی پوک

زبان به مدح و ثنا هر کدام بگشایند

همیشه بهره ز حُکّام می برند و ملوک

ولی چه سود که این سالها ز غایت بخل

میان اهل جهان بذل و بخش شد متروک

ص:۷۱۹

۱- ۳۳۳. اشتر لوک: نوعی شتر کم موی و بارکش.

۲- ۳۳۴. بیوک: لفظ ترکی به معنی بزرگ.

از ره رأفت مراد و مطلب بیگلر بیگی

در مدح بیگلربیگی

حبّذا از عدل شاهنشاه دین پرور که داد

از ره رأفت مراد و مطلب بیگلر بیگی

ساختش بیگلر بیگی شهر اصفاهان بری

باد میمون و مبارک منصب بیگلر بیگی

دین احمد ملّت حیدر گزیده چون به دهر

تا قیامت باد قایم مذهب بیگلر بیگی

آنکه می گوید منم امروز افلاطون عهد

هست طفلی کُندذهن از مکتب بیگلر بیگی

عزم میدان مخالف چون کند هنگام رزم

رایض نصرت کند زین مرکب بیگر بیگی

ساقی دوران ز بهر شادکامی روز و شب

ساغر پر می رساند بر لب بیگلر بیگی

جز شب جمعه که باشد محترم از روز آن

بی می و نی نگذرد یک شب شب بیگلر بیگی

تلخی می در بهار و دی ز بانگ چنگ و نی

باد شیرین در مذاق و مشرب بیگلر بیگی

ص:۷۲۰

گر کسی جویا شود از صدق قولش گویمش

احسن الاقول باشد اکذب بیگلر بیگی

ور کسی پرسد ز جودش گویمش باشد خجل

معن زاید نزد جود اغلب بیگلر بیگی(۱)

از چنین فرزند دانا نزد ارواح سلف

بس تفاخر می کنند امّ و اب بیگلر بیگی

یارب از کید زمانش در پناه خود بدار

تا رسد بر چرخ بانگ یارب بیگلر بیگی

بُرده از اسب کیقباد گرو

مرکب باد پای من که بدو

بُرده از اسب کیقباد گرو

از نژادش کس ار شود جویا

هست از نسل اسب کیخسرو

در رکابش چو پای بگذاری

ندهد آن به هیچ اسب جلو

گر سوارش شود کس از مشرق

تا به مغرب رود سه روز و دو جو

از شقاق و یمان و شیرینک

در امان است بلکه هم ز کتو(۲)

تا به امروز از ثقالت زین

نشده مبتلای رنج جدو

هست محفوظ از همه دردی

نه کتو کرده است و نه منقو

هیچ قیصر نکرده تا او را

حاجت افتد به مشت و مال و علو

خورده از این محل جوی نارس

که دهم قیمتش به فصل درو

موسم جو درو شد و اکنون

جو خود خواسته است صاحب جو

به خدایی که از ید قدرت

کند انگور غوره را بر مو

نفسم کرده است چندان تنگ

که ندارم مجال گفت و شنو

به دهانم ز غُصّه ی این قرض

نه چلو مزه می دهد نه پلو

الغرض قصّه را کنم کوتاه

تا شوم از جناب تو معفو

لطف فرما برات آن جو را

تا بگویم به او بگیر و برو

یا بگو اینقدر مرا بزنند

که نخواهم دگر نه کاه و نه جو(۳)

ص:۷۲۱

۱- ۳۳۵. معن زاید از افراد کریم و سخی بوده است.

۲- ۳۳۶. شقاق و یمان و شیرینک و کتو از بیماری های رایج در نشیمن گاه بوده است. صنعت مراعات النظیر در این بیت مشاهده می شود.

۳- ۳۳۷. این قطعه بیانگر مشکلات شاعر در نگهداری و خوراک اسبش بوده که در تأمین علوفه ی مرکب خود عاجز بوده است.

یافت مغشوش کار اردستان

این قطعه را در اردستان سروده است

چونکه شهزاده ی فلك رفعت

یافت مغشوش کار اردستان

به جناب حکیم باشی داد

رشته ی اختیار اردستان

او گرامی برادرش را ساخت

نایب و پیشکار اردستان

منتشر شد چو این خبر، گردید

مایه ی اعتبار اردستان

پس روان گشت بی درنگ و قرار

تا به دارالقرار اردستان

هر کسی شد برون به استقبال

از یمین و یسار اردستان

کدخدایان ده به ده دیدیم

از کجان تا مغار اردستان(۱)

از وفور کفایت و تدبیر

منظّم ساخت کار اردستان

می خورد گرگ و میش با هم آب

از سر چشمه سار اردستان

نه وزد باد بی اجازه ی او

از میان و کنار اردستان

از وجوه و مراعی و بنجه

داد یکجا قرار اردستان

نیستم از پی وصول وجوه

ساعتی دلفکار اردستان

که کند میرزا محمّد راد

قلمش بار بار اردستان

هست امسال اینچنین که بود

به ز پیرار و پار اردستان

می نماید به چشم من که خدا

گشته امسال یار اردستان

متساوی بود در این ایّام

وقت لیل و نهار اردستان

ص:۷۲۲

۱- ۳۳۸. کجان: دهی از دهستان برزاوند شهرستان اردستان است در ۳۶ کیلومتری جنوب اردستان؛ مَغار: غارهای اردستان.

شد چو اردیبهشت شد چو بهشت

گلشن و لاله زار اردستان

سبز و خرّم شد از قدوم بهار

چمن و مرغزار اردستان

مترنّم بود به صد آواز

سار بر شاخسار اردستان

از چپ و راست جاری است مدام

هر طرف جویبار اردستان

هر که خواهد ز مِی کند توبه

نگذارد بهار اردستان

گر ز هر میوه بگذریم امسال

نگذریم از انار اردستان

تا به امروز نیستم شاکی

از صغار و کبار اردستان

بعد از این رنجشی اگر دیدم

من ز اهل و دیار اردستان

آتش هجو را کنم روشن

افکنم در مزار اردستان

چونکه تحویل ثور شد خرّم

گشت تحویلدار اردستان(۱)

۱- **۳۳۹.** این بیت اشاره به زمان سـمت تحویلداری(دریافت کننده مالیات) او در اردسـتان دارد که در ماه ثور یعنی اردیبهشت ماه این مسؤولیت به عهده او بوده است.

روز و شب اوقات صرف طاعت حق می کنی

قطعه مطایبه

حضرت آقا فلان ای آنکه از بهر ثواب

روز و شب اوقات صرف طاعت حق می کنی

می کنی با هر کسی بیع و شری در روزگار

بر سبیل شرع کار خود موثّق می کنی

گر شود فیل بزرگی عاملت آن فیل را

وقت تفریح عمل کوچکتر از بق می کنی(۱)

سمت کوپا را به هرکس می دهی او را ز ظلم

عازم طون و طبس از راه جندق می کنی

گر به پیشت دم زند یک عامل از کسر عمل

بی تأمّل زین گنه او را مُسلّق می کنی

می دهی یک وعده در بین زمین و آسمان

هر که را هاروت سان دایم مُعلّق می کنی

گر ز انبارت کسی یک دانه جو سرقت کند

دست او را قطع از بالای مرفق می کنی

قرص نانت را به هر وقتی که می سازی دو نیم

آنچنان دانی که قرص ماه را شق می کنی

ص:۷۲۴

۱- ۳۴۰. بق: پشه ی بزرگ.

هر مُقنّی که برایت می کند حفر قنات

عاقبت فرج زنش را همچو خندق می کنی

هر که را دعوت به خوان خود کنی در روزگار

فی المثل روباه را مهمان لقلق می کنی

از غرور دولت و کبر و تفرعُن روز و شب

چند چون منصور دعویّ انا الحق می کنی

تنگ می گیری ز بس راه مداخل را به خلق

وسعت عالم به هر مسکین مُضیّق می کنی

نه مواجب می دهی نه جیره ای بر چاکران

بی ریاضت مرحبا تسخیر احمق می کنی

ص:۷۲۵

نگردد فزون قدر بالانشین

در مذمّت کسانی که در مجالس می خواهند بالا بنشیند

ز بالا نشستن به هر انجمن

نگردد فزون قدر بالانشین

نباشد مکین را شرف از مکان

که دارد شرف هر مکان از مکین

با کسی هرگز نگوید کیستی

در شکایت از بلا

هر بلا کز آسمان آید به زیر

با کسی هرگز نگوید کیستی

چون مرا جوید به هرکس می رسد

با غضب گوید تو خرّم نیستی؟!

پیغام چند داده ام ابلاغ می کنند

در مطایبه

گفتم به آن نگار کبابی که بهر تو

پیغام چند داده ام ابلاغ می کنند

گفتا اگر که بوی کبابی شنیده ای

بوی کباب نیست که خر داغ می کنند

راه بر من که من نیم بی درد

قطعه مطایبه

نروم در بهشت تا ندهند

راه بر من که من نیم بی درد

به جهنّم روم به خاطر جمع

تا نگوید کسی به من بر گرد

نروم در بهشت تا اهلش

یک به یک تخت سینه ام بزنند

به جهنّم روم بر شعرا

که همه چشم انتظار منند

ص:۷۲۶

بهشتی نه تویی نه قوم و خویشت

در هجو واعظ ریاکار

مگو واعظ که من زاهل بهشتم

بهشتی نه تویی نه قوم و خویشت

اگر دیدم تو را من در جهنّم

که آنجا یک تف اندازم به ریشت

چه کُند نیستش جز این در مشک

زن چوپان دهد به مهمان دوغ

چه کُند نیستش جز این در مشک

خیک پرموی او مباد تهی

یارب از دوغ پخته یعنی کشک

کز شرافات سیادت عاری و بیگانه بود

آن شنیدم من که رحلت کرد مردی از عوام

کز شرافات سیادت عاری و بیگانه بود

نعش او را بهر کفن و دفن چون برداشتند

کرد تشییعش هر آن کو عاقل و فرزانه بود

داشت درخانه زنی آن مرد کاندر روزگار

سالها او را انیس و همسر اندر خانه بود

با جنازه شد روان آن زن همی گریه کنان

کز غم شوهر دلش ویران تر از ویرانه بود

هی به شوهر گفت یا سیّد فدای جدّ تو

آنکه از مهر نبوّت نقشش اندر شانه بود

مردکی گفتا که ای زن شوی تو سیّد نبود

گفت اگر سیّد نبود او پس چرا دیوانه بود؟!

ص:۷۲۷

در حضور پادشه زنده گرفته ببر را

قطعه مدحیه

شهرتی دارد که شهزاده وجیه اللّه راد

در حضور پادشه زنده گرفته ببر را

وه چه ببر زنده ای کز بهر دفن مرده ای

ناخنش مانند تیشه حفر سازد قبر را

بس که دارد شهرتی در شهر این کار عجیب

حیرتی باشد مسلمان و یهود و گبر را

گفت خرّم این که کاری نیست پیش آن شجاع

گر نگهداریم ما چندی عنان صبر را

آفتاب طالع سعدش چنان گردد بلند

کز ید مردی به جای ببر گیرد ابر را

با یک گله کلّه پز زنی سر کلّه

در تقاضای دو رأس کله برای ضابط قصّابخانه ی اصفهان سروده است.

این آنکه برای نرخ کلّه شب و روز

با یک گله کلّه پز زنی سر کلّه

ما یک گله ایم و کلّه خواهیم امّا

کافی نبود به یک گله یک کلّه

دو کلّه به یک گله ی کلّه خورده

تا کلّه به هم زنند بهر کلّه

گر گلّه و کلّه را بخوانی تو غلط

باید که روی پیاده تا پل کلّه(۱)

ص:۷۲۸

۱- ۳۴۱. نام یکی از پلهای زاینده رود.

که ای حواس تو چون دانش فلاطون تیز

قطعه مطایبه

سؤال کرد یکی از طبیبی از طبیعت

که ای حواس تو چون دانش فلاطون تیز

بگو که بوسه بود گرم یا که سرد به طبع

به حکم اینکه تو دانی طبیعت هر چیز

جواب گفت ندانم که گرم یا سرد است

ولی به تجربه دانم که هست بادانگیز

هر فقیری را نجات از غصّه و غم داده ای

قطعه ای در مدح اتابک اعظم

ای کریمی کز کرم بهر خداوند کریم

هر فقیری را نجات از غصّه و غم داده ای

آن وزیر بی نظیری تو که دستورالعمل

از خردمندی به هر دستور اعظم داده ای

در زمان تو شده هر مستحقّی مستطیع

بس که تو بر اهل استحقاق درهم داده ای

کرده ای حوّا و آدم را ز خود خشنود و شاد

سیم و زر از بس به فرزندان آدم داده ای

هر پیاده سوی تو آورده رخ فرزین شده است

تا که گردد او سوار اسبش همان دم داده ای

چونکه در اصطبل خاصت هست از هر رنگ اسب

هر کسی را اسب اشهب(۱) یا که ادهم(۲) داده ای

ص:۷۲۹

۱- ۳۴۲. اشهب: اسب سفید.

۲- ۳۴۳. ادهم: اسب سیاه.

متّکی گردیده ای بر متّکای لطف حق

محکمی چون تکیه بر دیوار محکم داده ای

چون به دست توست چشم مردم عالم تو هم

سیم و زر بی حد مر بر خلق عالم داده ای

پادشاهان مسیحی را نشان افتخار

از برای حرمت عیسی بن مریم داده ای

بسته ای تا حرز و تعویذات بر بازوی خود

زین سبب اطفال شیطان را ز خود رم داده ای

دردمند فاقه را دایم شفا بخشیده ای

زخمیان فقر را پیوسته مرهم داده ای

چون محرّم ماه خیرات است خیری کن کنون

گر به خرّم وعده ی ماه محرّم داده ای

کُلّهم مضمون اشعارم بود بکر و جدید

گر کتابم خوانده ای تشخیص این هم داده ای

عرض کردم قطعه ای امّا مفید و مختصر

تا نفرمایی چرا تفصیل خرّم داده ای

هرچه دادی هم سبیل اللّه باشد هم صله

هم به انعام کتاب دشت خرّم داده ای

هرچه فرمایی کرم کافیست چه کم چه زیاد

نیستم طمّاع تا گویم چرا کم داده ای؟!

که از بهر حریف خود پیاپی ریگ بنشانم

قطعه مطایبه که از زبان شخصی قمارباز که در قمار بازی وحید عصر و تالی لجلاج بوده سروده است

مکانی بهر بازی به ز ریگستان نمی دانم

که از بهر حریف خود پیاپی ریگ بنشانم

به عالم یوسف مصرِ قمارم من، زلیخایی

حریف من نمی گردد که اندازد به زندانم

به شاگردی من شیطان کند اقرار در بازی

به تصدیق همه در هر قمار استاد شیطانم

نژاد اصلم ار جوید کسی از نسل لجلاجم

که از لجلاج بی شک یادگاری من به دورانم

به میدانِ قمارِ آس من رستم اگر آید

چنان تو پی زنم بر وِی که بگریزد ز میدانم

ز دستانم زنم بر هم چو من یک دست آسی را

حریفم گر بود دستان همی ترسد ز دستانم

لباس هر حریفی کنده ام من از قمار امّا

نمی دانم چرا پیوسته خود بی رخت و عریانم

بود یک سال افزون کاین متاع نارواج من

ندارد مشتری من نیز کردم تخته دکّانم

مرا عار آید از بی عار گشتن در قمار از آن

کنم تسلیم بر وی گر حریفم می برد جانم

به هر شهری که رفتم داشتم من عزّت و قدری

کنون بی قدرتر از سرمه در شهر صفاهانم

به بازی می کنم جانبازی امّا فخرم این باشد

که گر جان باز هستم جان نثار ظِلّ سلطانم

اگر الطاف شه مسعود باشد می کنم توبه

که از این کار بی معنی پشیمانم پشیمانم

ص:۷۳۱

شد از علوّ شأن تو عالی جناب بخت

ترکیب بندی ده بندی در مدح میرزا سلیمان خان فارسی متخلّص به خلف و ملقب به رکن الملك که خرّم بابت این اشعار از او صله و خلعت دریافت می کند و مورد احترام او واقع می شود از آنجا که ردیف بخت در این ترکیب بند تا آخر تکرار شده است می توان این ترکیب بند را «بخت نامه» نامید.

تا باز شد به روی نکوی تو باب بخت

شد از علوّ شأن تو عالی جناب بخت

کلك قضا به کاغذ تقدیر از ازل

بر نام نامی تو نوشته کتاب بخت

خوانم چگونه کوکب تو مشتری که یافت

در برج طالع تو شرف آفتاب بخت

خواهد اگر که با تو کند خصم سرکشی

در گردنش ز قهر تو افتد طناب بخت

خواهی چو از صحیفه ی اقبال فال نیك

آید به دست تو ورق انتخاب بخت

مطرب همی نه ساز کند ساز بزم تو

سازد به چرخ زهره ی چنگی رباب بخت

حاجت دگر تو را نبود بر گلاب هیچ

هر صبح و شام چهره بشو از گلاب بخت

آید اگر به دیده ی تو خواب روز و شب

بینی همی ز طالع بیدار خواب بخت

هر بزم عشرتی که کنی ساز قلب تو

هرگز مباد منقلب از انقلاب بخت

ص:۷۳۲

باشد همیشه ساغر تو ماه و آفتاب

باشی مدام سرخوش و سرمست از شراب بخت

خان خلف نژاد سلیمان پارسی

کز پارسایی است چو سلمان پارسی

کان هست بنده و تو خداوندگار بخت

در روزگار نیست جز این افتخار بخت

کان هست بنده و تو خداوندگار بخت

جیش مخالف ار کند آهنگت از عراق

در اصفهان بود به تو محکم حصار بخت

تا رخ نهاده بخت به پای تو پیلتن

چون شه شدی به عرصه ی عالم سوار بخت

بُختی بخت سر نکشد ز انقیاد تو

زیرا که اوفتاده به دستت مهار بخت

چون از ازل شدی تو به هر کار کامیاب

بر دست تست تا به ابد اختیار بخت

گویند مردمان که تو را بخت یار شد

من فاش گویم اینکه تویی یار غار بخت

در روزگار اگر نکند بختت اهتمام

هر کار می کند گره افتد به کار بخت

از مدح تو جمیل شده فکر بکر من

تا از صله به گوش کند گوشوار بخت

بسته میان به خدمت تو بخت روز و شب

آسوده روز و شب بنشین در کنار بخت

ص:۷۳۳

دوران بود به کام تو چون در بهار و دی

دایم گل مراد بچین در بهار بخت

چون فُلک جود را تویی امروز ناخدا

بر دست تست دیده ی هر بنده ی خدا

بر سینه اش ز غیب بیاید خدنگ بخت

بی طالعی که با تو کند عزم جنگ بخت

بر سینه اش ز غیب بیاید خدنگ بخت

خصمت اگر که ماهی یونس بود تو را

باشد کمینه طعمه به پیش نهنگ بخت

بدخواهت ار مثل بشود شیر آسمان

چون روبهی تو راست به پیش پلنگ بخت

گر با شتاب عمر عدوی تو می رود

عمر تو عمر خضر بود از درنگ بخت

سنگین بهاست گوهر اگر نزد گوهری

هین گوهر تو بشکند آن را ز سنگ بخت

هر کس که سرکشی کند از حکم تو به دهر

مغلول باد گردنش از پالهنگ بخت

باشد خلاف گل زند ار لاف آب و رنگ

صدره از او تو راست فزون آب و رنگ بخت

پنجه به پنجه ات نکند کس چرا که هست

همقوّت تو قوّت بازو و چنگ بخت

با هوشیاری تو عدویت چه می کند

با آنکه اوست مست همیشه ز بنگ بخت

ص:۷۳۴

بَخت تو پروراند تو را زان به روزگار

کایی به کار بخت تو در روز تنگ بخت

خرّم مگو دگر سخن از بخت، بخت کیست

گر میوه را خدا نرساند درخت کیست

از صدق گشت راهنمایت دلیل بخت

تا پا گذاشتی به صراط و سبیل تخت

از صدق گشت راهنمایت دلیل بخت

یوسف صفت عزیز چو در مصر عزّتی

هرگز به روزگار نگردی ذلیل بخت

پوشید اگر که خلعت خُلّت خلیل حق

تشریف شه بپوش که هستی خلیل بخت

باشد مگر عصای کلیمت که غرق شد

فرعون وار خصم تو در رود نیل بخت

مشغول عیش باش نه مشغول کار دهر

کز جانب تو کار گذارد وکیل بخت

خوش آن جماعتی که ز خاک قدوم تو

بهر شرف به چهره کشیدند نیل بخت

در هر نفس چگونه مُعین تو می شود

گر استعانت تو نگردد کفیل بخت

آب خوشی که می خوری و سازگار تست

گشته سبیل بهر تو از سلسبیل بخت

زین کارهای خیر که کردی تو در زمین

بر آسمان تو را ببرد جبرئیل بخت

ص:۷۳۵

از خرّم پیاده در این عرصه رخ متاب

تا چون وزیر و شاه سواری به پیل بخت

هرچند هست از شرف خدمت تو دور

محرومش ار کنی بود از همّت تو دور

گشتی تو شاه وقت خود و سرفراز بخت

تا بر سرت نشست ز اقبال باز بخت

گشتی تو شاه وقت خود و سرفراز بخت

محمود شد چو عاقبت کار تو از آن

در خدمت تو بسته کمر را ایاز بخت

بختت به کوتهی نکند میل هیچ وقت

ایدون بکن تو تکیه به عمر دراز بخت

رازیست در میان تو و بخت تو نهان

راز تو بخت داند و دانی تو راز بخت

چون پیش پیش تو رود اقبال، روز و شب

دیگر مکن مشایعت و پیشواز بخت

دربار شاه بهر تو اذن دخول هست

چون بارنامه ی تو بود از جواز بخت

ممتاز ساخت بخت تو را خوش ز همگنان

صد بار بارك اللّه از این امتیاز بخت

ناز ار عروس بخت کند با تو از جهاز

محتاج نیستی به لباس و جهاز بخت

الطاف بی نیاز ز بس شامل تو شد

زان شد که بی نیاز شدی از نیاز بخت

ص:۷۳۶

خالی مباد مجلس عیش تو روز و شب

از بانک عود و بربط و آواز و ساز بخت

چون طول دهر مدّت عمرت دراز باد

بر روی تو مدام در عیش باز باد

کایدون تو راست نوبت تخت و جلوس بخت

زد بر در تو نوبتیِ دهر کوس بخت

کایدون تو راست نوبت تخت و جلوس بخت

هرچند گشت از پی داماد قابلی

مردی نیافت چون تو به عالم عروس بخت

آنی که ز شکستگی نفسِ نفس تو

شد گوهری نفیس ز یمن نفوس بخت

اقبال تو گذشت ز اقبال کیقباد

چون در جهان سپهبد تو گشت طوس بخت

گر دشمنان شوند ز کنجد فزون تو را

چون مشت ار زنند به پیش خروس بخت

بدخواهت از هزار بدو ور هزار صف

مانند جیش روم شکستی ز روس بخت

پیش تو زال لاف شجاعت زند چرا

رستم بود ز عجز تو را اشکبوس بخت

تنها همین نه ادهم گردون تو راست رام

رام تو شد به طوع کمیت شموس بخت

نجّار طالع تو به صد سعی بهر تو

تخت جلال ساخته از آبنوس بخت

ص:۷۳۷

بر هر کسی رکاب و سواری نمی دهد

رام تو گشته است سمند شموس بخت

وصف تو آنچه بیش کنم باز اندکیست

گر صد هزار بار بگویم ز صد یکیست

همصحبت سعادتی و همنشین بخت

قرنی گذشته است که هستی قرین بخت

همصحبت سعادتی و همنشین بخت

دست فلک به دامن جاهت نمی رسد

تا دست تو برون شده از آستین بخت

ملک جهان تمام سلیمان صفت به دهر

آورده حشمت تو به زیر نگین بخت

هر کس که بود صاحب خرمن به روزگار

اکنون شده به مزرع تو خوشه چین بخت

در خدمت تو مؤتمنی همچو بخت نیست

بسپار گنج خویش به دست امین بخت

تسخیر ملک شخص تو کاری است صعب چون

محکم بود به حفظ تو حصن حَصین بخت

با خصم بدسگال بکن رستمانه جنگ

چون رخش کام توست کنون زیر زین بخت

در بیع بیعت تو بود دست بخت رهن

منّت خدای را که نگشتی رهین بخت

خصمت به سر زند ز حسد دست چون مگس

بی نیش چونکه نوش کنی انگبین بخت

ص:۷۳۸

هر فصلی از فصول چه شهریور و چه دی

سبز است و تازه باغ تو از فرودین بخت

هرچند ما به خدمت تو هیچ نیستیم

امّا دمی ز حکم تو سرپیچ نیستیم

دوران بود به کام تو و بر به کام بخت

تا خورده ای شراب سعادت ز جام بخت

دوران بود به کام تو و بر به کام بخت

هر کار کاختیار کنی در جهان بگوی

اوّل به نام ایزد و دویم به نام بخت

منّت خدایی را که غلام تو بخت شد

هرگز به روزگار نگشتی غلام بخت

تا بخت سعد تو شده نایب مناب تو

زان رو شده است شخص تو قایم مقام بخت

شمشیر هر که رفت به عهد تو در غلاف

آمد چو خنجر تو برون از نیام بخت

مرغی که چینه ی تو بچیند ز روی کید

از این گناه کردنش افتد به دام بخت

آبی که شد حلال به هر کس اگر خورد

بختت بدون اذن تو باشد حرام بخت

از بس که خوش کلامی و خوش خلق و خوش لقا

گشته ز بوی خلق تو خوشبو مشام بخت

بختت به صبح و شام بیاید سلام تو

شاید دهی ز لطف جواب سلام بخت

شد شهره خیرخواهی تو در میان شهر

هر گوشه ذکر خیر تو باشد کلام بخت

ص:۷۳۹

خانی که چیده است شب و روز خوان او

هستند شاعران جهان مدح خوان او

وی سبز از لقای تو گلزار و باغ بخت

ای روشن از شعاع جمالت چراغ بخت

وی سبز از لقای تو گلزار و باغ بخت

از بهر سرخوشی تو دایم به بزم تو

ساقی دهر باده کند در ایاغ بخت

گر تردماغی تو نخواهد بُریده باد

از تیغ انتقام تو گوش و دماغ بخت

در اوج چرخ بخت کند جستجوی تو

دیگر چه حاجتست که بگیری سراغ بخت

جز اشتغال خدمت تو کاری ار کند

هرگز کسی به چشم نبیند فراغ بخت

اسبان و استران و دگر اشتران تو

دارند هر کدام نشانی ز داغ بخت

تا در بهار باغ دهد گل به روزگار

دایم گل مراد بچینی ز باغ بخت

بزم تو چیده باد شب و روز بهر تو

هر شام تا به صبح بسوزد چراغ بخت

هرگز چراغ هیچ کسی تا سحر نسوخت

بهر تو تا به صبح بسوزد چراغ بخت

چون خیرخواه خلق جهانی تو در جهان

از بهر تو به خیر بخواند کلاغ بخت

خان خلف نژاد و تخلّص خلف که داد

بر عرض و داد گوش به قانون عدل و داد

ص:۷۴۰

افکنده ای به گردن هریک کمند بخت

ای کرده خاص و عام مقیّد به بند بخت

افکنده ای به گردن هریک کمند بخت

هر صبح و شام رایض دولت ز بهر تو

زینت کند به زین معرّق سمند بخت

از چشم زخم حادثه دوری که روز و شب

سوزد برای دفع گزندت سپند بخت

بخت آنچه می کند همه باشد قبول تو

تو آنچه می کنی همه گردد پسند بخت

بختت بگو تهی نکند میل هیچ وقت

چون هست تکیه ی تو به بخت بلند بخت

گر شکّر و نبات نیاید ز هند و مصر

شیرین بود مدام دهانت ز قند بخت

هر ناخلف پسر به بر بخت گشت خوار

تا اینکه تو شدی خلف ارجمند بخت

دارد بداعتی عجب اینگونه شعر چون

هرگز کسی نساخته ترکیب بند بخت

بدبختی ات رها نکند ریش خرّما

هرچند صبح و شام کنی ریشخند بخت

گر التفات خان خلف درد تو دوا

فرمود بعد از این نشوی دردمند بخت

خانی که شاعران را تشویق می کند

وز لطف حالت همه تحقیق می کند

ص:۷۴۱

زمین ز رشک فلک شد به کام رکن الملک

قصیده ای در مدح میرزا سلیمان خان رکن الملک ...(خَلَف)

فلک چو شد ز ارادت غلام رکن الملک

زمین ز رشک فلک شد به کام رکن الملک

همای فرّ و سعادت به رغم جغد حسود

ز اوج کرد نشیمن به بام رکن الملک

جلال و جاه چو ضرّابیان دارالضّرب

زدند سکّه ی دولت به نام رکن الملک

پی تقاعد اشرار دهر هاتف غیب

به گوش هر که رسانده پیام رکن الملک

هزار سال دگر گر جهان بود با نظم

نظام آن بود از انتظام رکن الملک

اگرچه جام جهان بین جم شده معدوم

جهان نما شده موجود جام رکن الملک

نه کعبه است و نه مشعر نه مروه و نه صفا

شده است رکن رکینی مقام رکن الملک

هزار نعمت الوان بود به خوان جهان

بطعم نیست یکی چون طعام رکن الملک

به روزگار فقیران چند گردیدند

غنی و محتشم از احتشام رکن الملک

کجا تمام شود کار بندگان خدا

تمام اگر نکند اهتمام رکن الملک؟!

خیال بد کند ار بد سگال در حقش

خدا از او بکشد انتقام رکن الملک

به هر که محترم است از اعزّه و اشراف

شده است واجب و فرض احترام رکن الملک

ص:۷۴۲

سزد به آدم و حوّا به خلد فخر کنند

از این چنین خلفی باب و مام رکن الملک

اگر محاوره خواهد کسی کند با وی

دهد چگونه جواب کلام رکن الملک

شمیم عطر و گل و بوی لاله و ریحان

رسد ز گلشن جان بر مشام رکن الملک

اگر که به زخم زبانی کسی زند به کسی

ز لطف به شود از التیام رکن الملک

هزار بار ز بندش کس ار گریزد باز

چو گرگ گرسنه افتد به دام رکن الملک

ز خاص و عام ولایت رسیده اند و رسند

به فیض سیم و زر از فیض عام رکن الملک

سمند بخت که ندهد رکاب بر همه کس

شد از ریاضت اقبال رام رکن الملک

همیشه فتح و ظفر بوده یار او در جنگ

ندیده است کسی انهزام رکن الملک

علی الدّوام دعا می کنند خلق که باد

چو عمر خضر مؤیّد دوام رکن الملک

نگویم اینکه صد و بیست عام عمر کند

بود هزار و صد و بیست عام رکن الملک

پس از هزار و صد و بیست ایزد متعال

کند بهشت برین را مقام رکن الملک

سخن دراز مکن خرّما بکن کوتاه

که لفظ تو نبود چون کلام رکن الملک

ص:۷۴۳

از امیران دهر بیشتر است

این قطعه نیز در مدح اوست(۱)

ای امیری که پسترین خَدَمت

از امیران دهر بیشتر است

ای ادیبی که پای تا به سرت

همه فضل و بلاغت و هنر است

تویی آن شاعری که در عالم

نظم و نثرت جواهر و گهر است

خبر آمد که بنده زاده، جواد

که تو را بنده و مرا پسر است

شده تأدیب از سیاست تو

وه چه وجدی مرا از این خبر است

پای هر کس که می کنی به فلك

همه جا سرفراز و مفتخر است

چوب تو گر بپای هر که خورد

از سر او بسی زیادتر است

چوب تو بهر ما گل است ولی

نبود جای گل به پا، به سر است

چوب تو هر که می خورد حقّ است

هر که گوید که ناحق است خر است

چوب ناحق به کس نخواهی زد

گر زنی صدق و حقّ و بااثر است

چوب تو حقّ و محض تربیت است

لازم تربیت ز چوب تر است

زیر چوب تو هر که کشته شود

چون به حقّ است خون او هدر است

راه گم کردگان جاهل را

چوب نظمت دلیل و راهبر است

جور تو گر رود به هر فرزند

به ز مهر و محبّت پدر است

گر شبیهت کسی شود به لباس

کی نی بوریا چو نیشکر است

نخل امید دشمن تو به او

ثمری می دهد که بی ثمر است

۱- ۳۴۴. این قصیده را وی در پی تأدیب و تنبیه فرزندش جواد در مکتب رکن الملک سروده است.

نیکخواهت مقیم در یک جاست

بدسگالت مدام در بدر است

سفر خیر حاسدت نکند

سفر او به جانب سقر است

خوش بود مدحت تو با تفصیل

به چنین مدحتی که مختصر است

گرچه دورم ز خدمتت امّا

مرحمت های تو که در نظر است

کمر خدمت تو هرکس بست

مالک ملک و صاحب کمر است

کرم تو گرچه بسیار است

طمع من از آن زیادتر است

سال هشتم بود که خلعت تو

از پی آبرو مرا به بر است

لیک از بس که مندرس گشته

حال دیگر از آبرو بدر است

خلعت کهنه را کنون نو کُن

چشم خرّم به راه منتظر است

ص:۷۱۵

خوش سپاهی پاسبان شکرستان کرده ای

قصیده در مدح میرزا سلیمان خان آغاباشی حضرت ظلّ السلطان(۱)

ای که بر لب خال هندو را نگهبان کرده ای

خوش سپاهی پاسبان شکرستان کرده ای

تا پریشان کرده ای بر چهره زلف عنبرین

خاطر جمع مرا زین غم پریشان کرده ای

خانه ی آباد دل را ساختی از غم خراب

خانه آبادان مرا با خاك یکسان کرده ای

تا گریبان وصالت دست اغیار اوفتاد

زین غم و حسرت مرا سر در گریبان کرده ای

من ز مژگان خار از پای تو بیرون آورم

تو مرا از تیر مژگان تیرباران کرده ای

از جناب عالی تو من شدم عالیجناب

تا مرا در آستان خویش دربان کرده ای

این غزل را ختم کن خرّم به مدح حضرتی

تا بداند بلبل طبعت خوش الحان کرده ای

حضرت آغا سلیمان خان تویی کز حسن خلق

با فقیر و با غنی پیوسته احسان کرده ای

کرده ای هر خدمتی بر ظلّ سلطان روز و شب

بهر خوشنودی طبع ظلّ یزدان کرده ای

در حضور این دو ظلّ نامور چون آفتاب

خدمتت را آشکارا و نمایان کرده ای

ص:۷۴۶

---

۱ – ۳۴۵. میرزا سلیمان خان آغابشی از خواجه سرایان دستگاه ضلُ السلطان که مردی عارف پیشه و نیک نهاد بود و نسبت به علما بویژه علمای خاتون آبادی اظهار ارادت می نمود. مزار وی در تکیه ای به نام خود او در جوار تکیه خاتون آبادی قرار دارد.(ر. ك: جابری انصاری، تاریخ اصفهان، ص ۲۵۴).

حق کس باطل نکردی هرگز از حکم خلاف

در میان حقّ و باطل حفظ ایمان کرده ای

هر که با نان بود نان بر نان وی افزوده ای

هر که بی نان بود او را صاحب نان کرده ای

هم مساکین را کنار سفره ات بنشانده ای

هم خوانین را به خوان خویش مهمان کرده ای

هر کجا دیدی که باشد دردمندی لاعلاج

درد او را از دوای لطف درمان کرده ای

با توکّل قصد هر امری کنی وز اعتقاد

تکیه بر دیوار لطف حیّ سبحان کرده ای

صدق و اخلاصی که داری با علی و آل او

از صداقت خویش را تالیّ سلمان کرده ای

فی المثل گر کافری یکدم شود همصحبتت

از زبان و خلق خوش او را مسلمان کرده ای

هر کجا مور ضعیفی را به چشم مرحمت

دیده ای او را به حشمت چون سلیمان کرده ای

کاظم الغیظی ز بس از بهر رحمان رحیم

در زمان خشم صد لعنت به شیطان کرده ای

عارف معروفی و معروف عارف زان سبب

دوستی از معرفت با اهل عرفان کرده ای

گر کسی خواهد به تو حکمت بیاموزد خطاست

زانکه کسب علم و حکمت را ز لقمان کرده ای

اصلح هر کار را دانی و باز از احتیاط

مصلحت با مردمان مصلحت دان کرده ای

ص:۷۴۷

بستگانت تا شوند استاد در علم و ادب

یک به یک را حال شاگرد دبستان کرده ای

کلیات عمر خود را از وفور شوق و ذوق

صرف نظم و نثر بستان و گلستان کرده ای

چونکه آید از عبادات عیان بوی ریا

زان سبب باشد عبادت را تو پنهان کرده ای

هر طریقی بندگی کرده خدا را بنده ای

در مقام بندگی تو بهتر از آن کرده ای

کرده ای تو آنچه هم گفته ام بی اختلاف

تا نگویندم که اغراق فراوان کرده ای

در سپاهانی و از فرط ارادت خویش را

بنده ی شرمنده ی شاه خراسان کرده ای

تا به مصر اصفهان یوسف صفت گشتی عزیز

از عزیزی خویش را محسود اخوان کرده ای

هر تهی دستی فقیری را که محزون دیده ای

از عطای خویش او را شاد و ریّان کرده ای

از کرم منسوخ کردی نام حاتم را به دهر

وز عطا معدوم نام مَعْن و قاآن کرده ای

آنچه بد سیم و زر و مسکوک بخشیدی به خلق

حال بهر بخششت رخنه به هر کان کرده ای

بس که دادی خلعت و انعام تو بر شاعران

هر پلیدی(۱) را سخن سنج و سخندان کرده ای

ص:۷۴۸

۱- ۳۴۶. شاعر در حاشیه نسخه منظور از پلید را کند ذهن و بی فهم معنی کرده است.

لاجرم مادح بزرگان است

قصیده در مدح مصطفی قلی خان سهام السلطنه عرب اردستانی (سرتیپ غلامان اردستان)

هر کسی شاعر و سخندان است

لاجرم مادح بزرگان است

شعرا جمله تاجر شعرند

شعر نیکو متاع ایشان است

هر یکی را متاع شعر و غزل

زینت حجره زیب دکّان است

سفره ی هر کدام در هر شهر

از عطای عظام، پر نان است

الغرض آنچه گفتم از شعرا

همه بیهوده و پریشان است

شمّه ای باز گویم از آن کس

که در این عهد میر دوران است

با خرد گفتم ای که هر دانا

پیش دانایی تو نادان است

چیست از هرچه بیشتر؟ گفتا

کرم مصطفی قلی خان است

هرکه گوید سخاوت و کرمش

دارد اندازه کذب و بهتان است

خان سرتیپ میر قوم عرب

کز امیران شاه ایران است

عهد با هر که بست در عالم

نشکند بس درست پیمان است

حافظ او خدا بود چون او

حافظ راههای ایران است

گر مُضیفش شود ز مهمان پر

باز در انتظار مهمان است

؛از پی طبخ خوان او شب و روز

حمل و جدی چرخ بریان است

داورا غم مخور از اینکه مدام

تو در اینجا و شاه، طهران است

غایبی از حضور شاه اگر

در برش خدمتت نمایان است

همچو تو مقرّب الخاقان

کی مقرّب به نزد خاقان است

بر سرت هست ظلّ لطف دو ظل

گاهی از این و گاهی از آن است

صاحب آن دو ظلّ کنم ظاهر

ظلّ یزدان و ظلّ سلطان است

غیر مدح تو هر که گوید شعر

سخنش یاوه بلکه هذیان است

در گهرپاشی و دُررپاشی

کف جودت محیط و عمّان است

ص:۷۴۹

نیستی گر ز نسل حاتمِ طی

مسکنت از چه در بیابان است

حفظ تو تا رفیق قافله شد

دزد در کار خویش حیران است

دامنت همچو دامن اخیار

پاک و طاهر ز لوث عصیان است

با تو هر آدمی که مکر کند

رانده از درگهت چو شیطان است

نام نیک تو از پی اطفال

بِهْ ز تعویذِ امّ صبیان است

مشکلات و غوامض مغامضات

پیش رای تو سهل و آسان است

به صلاح تو جنگها شد صلح

بس که رای تو مصلحت دان است

بزم عیشی که در جهان چینند

بی حضور تو بیت الاحزان است

با تو هر کس که دم ز خلق زند

مثل گندنا و ریحان است

دشمنت در وجود نیست که نیست

نه به صلب است و نه به زهدان است

رعب تو در عروق دشمن تو
گویمت تا چه حد و پایان است
از زمین گر به آسمان برود
باز از بیم تو هراسان است
سطوتت رفت تا به قوم بلوچ
داد و افغان از آن در افغان است
این مسلّم بود که اردستان
از بناهای پور دستان است
لیک با چون تو رستمی این ملک
متشبّه به زابلستان است
سوی ما بین که گر تو موری را
در نظر آوری سلیمان است
وصف تو من دگر نخواهم گفت
کانچه گفتم هزار چندان است
طبع خرّم به گلستان خیال
عندلیبی هزار دستان است
رخش طبعش به عرصه گاه خیال
روز و شب هر طرف به جولان است
چه غزل چه قصیده چه قطعات
همه جنسیش ثبت دیوان است

بیست سال است بیشتر که ز شوق

غایبانه تو را ثناخوان است

چون گدا شاعر او نگردیده

زان سبب بی نشان و پنهان است

ص:۷۵۰

تا کند در ملک ری حیران و سرگردان مرا

قصیده ای در مدح میرزا فتحعلی خان صاحب دیوان

آسمان بیرون نمود از شهر اصفاهان مرا

تا کند در ملك ری حیران و سرگردان مرا

آسمان بگذاشتم اندر فلاخن همچو سنگ

وانگهی از اصفهان انداخت در طهران مرا

آسمان می خواست تا آواره گردم از وطن

در سفر آورد اینسان از وطن آسان مرا

آسمان در شهر خود چون دید سامان و سرم

ساخت از روی خصومت بی سر و سامان مرا

آسمان کالای من بر باد داد از روی کین

چونکه بی سرمایه گشتم بست پس دکّان مرا

آسمانم دربدر کرد از دیار خود کنون

رو به هر در می کنم مانع شود دربان مرا

آسمان چون یوسف مصر کمالم یافته

گاه اندازد به چاه و گاه در زندان مرا

آسمان گر بر زمینم زد ز سر دارم چه باك

دستگیری می نماید صاحب دیوان مرا

تا گریبانم رها گردد ز دست ابتذال

جود وی مملو کند از سیم و زر دامان مرا

چونکه بیند منزل و مأوا ندارم از کرم

می کند تعیین مکان در صورت امکان مرا

بر سر خوانش اگر خانی مرا یک شب نخواند

همّت بی منتهایش می کند مهمان مرا

ص:۷۵۱

گر برهنه بیندم یا کهنه بیند جامه ام

از لباس نو بپوشاند تن عریان مرا

چون پیاده بیندم بهر سواری از کرم

بخشد از اصطبل خاصش تیز تک یکران مرا

الغرض از اکل و شرب و منزل و اسب و لباس

می کند هر پنج را از حسن خلق احسان مرا

ای خداوندی که می گوید کف دُر بار تو

گاه بخشش نیست کافی گوهر عمّان مرا

از زمین بر آسمانم بر ز روی التفات

رفته رفته بگذران از منزل کیوان مرا(۱)

از جناب عالیت مستدعیم بل ملتمس

کز جناب خود مَران در نزد این و آن مرا

گر معین من نگردد لطف تو در روزگار

نه فلان یاری نماید نه دگر بهمان مرا

داورا، میرا، کمر بسته فلک بر قتل من

در پناهت تا شوم ایمن، بکن پنهان مرا

کشته ام در مزرع دل تخم امیدی از آن

از سحاب فیض تو حاجت بود باران مرا

فتنه ی دوران مرا انداخته بایر ز لطف

دایرم گردان و برهان از غم دوران مرا

منصبی لایق عطا فرما و آنگه کن ز جوع

خدمتی شایان چو دیدی قابل فرمان مرا

ص:۷۵۲

۱- ۳۴۷. کیوان مقصود زحل است که آن را پاسبان فلک می دانند.

مشتری گوهرم گردد کس ار بشناسدم

می خرد هر نرخ و نفروشد دگر ارزان مرا

من نخواهم گفت شعری بعد از این جز مدح تو

تا شود مدح تو زیب و زینت دیوان مرا

لیک چون مدح تو باشد ورد خلق روزگار

شرم می آید بسی زین یاوه و هذیان مرا

خواستم از دانشت طفل دبیرستان تو

گفت افلاطون بود شاگرد ابجدخوان مرا

گر قران در طالعت بینند رمّالان بگو

هر کجا هستم نگهداری کند قرآن مرا(۱)

داستان و سرگذشت من اگر کس بشنود

بعد از این خوانند مردم رستم دستان مرا

چون خرابی ها همه از سعی تو آباد شد

من خرابم سعی کن، بنمای آبادان مرا

گرز رستم چونکه در بازار ری باشد گرو

بی گرو نانوا نخواهد داد یک من نان مرا

ابتذال و عُسرتم را رفع کن در شهرِ ری

مرگ اگر خواهم بفرما عازم گیلان مرا

در زمستان می خورم من هندوانه بهر آنکه

نفع و خاصیّت ببخشد فصل تابستان مرا

گر بفرمایی کنون فصل زمستان است و سرد

هست بر طبق سؤالت این زمان برهان مرا

ص:۷۵۳

۱- ۳۴۸. بین قِران و قرآن نوعی جناس تام وجود دارد.

بخش قصاید

اشاره

ص:۷۵۵

به خانه ی دل مؤمن مکان ایمان داد

قصیده ای در نعمات خداوند تبارک و تعالی

خدای عالم و آدم چو جان به انسان داد

به خانه ی دل مؤمن مکان ایمان داد

ز راه صدق و حقیقت نه در طریق مجاز

نهفته در دل عُشّاق مهر جانان داد

به هر دیار متاعی عطا نمود چنانکه

عقیق بر یمن و لعل بر بدخشان داد

سواد ظلمت شب تا به صبح روز قیام

به مردم حبش و سرمه ی صفاهان داد

نمود جاده ظلمات را به خضر نبی

به رهنمایی ماهیش آب حیوان داد

سریر سلطنت جنّ و انس و وحش و طیور

پس از نبوّت داوود بر سلیمان داد

به رغم خاطر نمرود بر خلیل ز لطف

میان آتش سوزان گل و گلستان داد

ز آشیان کمان مرغ ناوک نمرود

چه کرد اوج به ماهی نشیمن آن داد

به آش شیر، نبی را به عرش دعوت کرد

عجب غذا و عجب منزلی به مهمان داد

ز بهر مدح و ثنای محمّد مختار

زبان ناطقه را بر دهان حسّان داد

ص:۷۵۶

چو خواست دین محمد قوی شود از فارس

سواد شهر مدینه نشان به سلمان داد

پی تَنظّم یک شعر صدهزار خیال

ز هر کرانه نهان در دل سخندان داد

ز غصّه تا نخورد خون دل کسی پی رزق

نخست در گرو رزق هر کسی جان داد

هنوز بچه ز مادر نکرده خواهش شیر

که شیر را پی تسکین او به پستان داد

چهار فصل سه ماهه نمود در یک سال

بهار اوّل آن آخرش زمستان داد

هزار نطفه ی لؤلؤ ز اقتضای بهار

به بطن یک صدف از صلب ابر نیسان داد

به طبع نامیه چون یافت آب را مطبوع

ز تحت چشمه ی جوشان ز فوق باران داد

برای آنکه شود در زمانه معدن جود

به مفلسان بکند بذل سیم و زر کان داد

دویست سال چو از رحلت رفیع الدّین(۱)

گذشت همچو منی را به اهل لنبان داد

مزن ز داده ی دادار داد ای خرّم

تو را چه کار که گویی فلان به بهمان داد؟!

۱ – ۳۴۹. رفیع الـدین از شـعرای اهل لبنان بوده که حـدود دو قرن پیش از خرّم می زیسـته است. خرّم خود را تالی رفیع الـدین پس از دویست سال معرفی کرده است.(ر. ک: مزارات اصفهان، مهدوی، ص ۶۰)

ی: یا کشیده است کمان تا کشدم آن قتّال

قصیده ای در مدح رکن الملک که حروف اوایل مصرع آن های آن حروف الفبای عربی است(۱)

ذ الف: ابروی اوست که گردیده نمایان چو هلال

ی: یا کشیده است کمان تا کشدم آن قتّال

ب: بی تو من چون بکنم صبر که می بینم فاش

ه : هر نفس می گذرد عمر به صد استعجال

ت: تو ندانی که ز هجر تو چه آید به سرم

و: ورنه داد می بگو و گاه به من دست وصال

ث: ثبت در دفتر عُشّاق بلاکش شده است

ن: نام عاشق کشی یار شدید الاعمال

ج: جام می گیر بخور، غُصّه مَخور چون که تو را

م: مرگ فرصت ندهد تا که رسد از دنبال

ح: حالت بت که نداری به خیالم کآیا

ل: لب تو رنجه ز بوسه شده یا از تبخال؟

خ: خرمن مِهر تو مُهر است جوی کم نشود(۲)

ك: کز ازل در دل من بیخته اند از غربال

ص:۷۵۸

۱- ۳۵۰. در این قصیده از صنعت توشیح بهره گرفته شده است لیکن تاکنون در این شعرا کسی مانند خرّم حروف الفبا به توشیح نکشیده است. در این قصیده حرکت حروف الفبا به شکل 1 در حاشیه ی ابیات مشاهده می شود در صفحه بعد همین صنعت بترتیب عکس به شکل ی قابل مشاهده است که ادامه ی این قصیده به شمار می آید.

۲- ۳۵۱. جناس تام در مِهر و مُهر. مُهر است یعنی کسی نمی توانسته است از آن بردارد و یا به آن اضافه کند.

د: دل ندارم که بگویم غم دل با دلدار

ق: قفل غم بر دل تنگم زده گویا قفّال

ذ: ذلّت عشق چنان کرده ذلیلم که بسی

ف: فلكَ از ذلّت من آمده شاد و خوشحال

ر: رزق و روزی رسدم باز خورم غم چه کنم

غ: غم ایّام نخوردن به من امریست محال

ز: زور با ضعف برابر نشود در هرکار

ع: علم با جهل مقابل نشود در هر حال

س: ساخت تادیب و سخن سنج مرا رکن الملك

ظ: ظلّ وی بر سر من باد هزاران مه و سال

ش: شاد بودم ز مراعاتش و شاعر اکنون

ط: طوطی ناطق طبعم ز غم و هم شده لال

ص: صد خیالم به نظر بود ز غصّه به جهان

ض: ضیق گردیده به من وسعت دامان خیال

ص:۷۵۹

ر ظ

ص: صادر از تو عملی زشت نشد از اعمال

قصیده دیگر با صنعت توشیخ حروف الفبا به شکل ی

ذ ط

ض: ضرب و شتم از تو ندیده است کسی در عالم

ص: صادر از تو عملی زشت نشد از اعمال

ط: طول عمر تو همه کس ز خدا می خواهد

ش: شده داعیّ تو هر کس چه اناث و چه رجال

ظ: ظلم در عهد تو معدوم ز عدل تو شده است

س: سال تو معدلتت بیشتر است از امسال

ع: علم و فضل تو مبرهن به همه خلق شده است

ز: زحمتت می دهد ار کس طلبد استدلال

غ: غم دنیای دنی را نخوری و گویی

ر: رفت قارون ز جهان با همه ی سیم و زر و مال

ف: فاش گویم که خلوصم به تو باشد بسیار

ذ: ذرّه ای کم نشود تا چه رسد بر مثقال

ق: قومی از شعر نمایند دعاوی امّا

د: دال را قافیه سازند مردّف با ذال

ك: کرده ام مدح تو را نیز کنم گر که خدای

خ: خواهد و بخت کند یاری و امداد اقبال

ل: لایق پیش کشت نیست که جانم گر هست

ح: حکم کن تا کنم آن را به حضورت ارسال

م: من که در شاعریم شهره میان عالم

ج: جمله در شاعریم معترفند اهل کمال

ن: نیست شیرین سخنی ثانی من تا که مگر

ث: ثانی من بکند خلق خدای متعال

و: وقت آن شد که من پیر گریبانم را

ت: تا به دامن درم از جور فلک چون جهّال

ه : هر کسی شعر ز خرّم طلبد گوید فاش

ب: بر لب جام لبم تا نرسد هستم لال

ی: یارب این عهد چه عهدیست که از غصّه و غم

ظ الف: اهل عالم همه هستند پریشان احوال

ص:۷۶۱

نشستم چون به بزم ایلخانی

قصیده در مدح حسینقلی خان ایلخانی بختیاری

مرا پیری بَدَل شد بر جوانی

نشستم چون به بزم ایلخانی

من دل مرده ی افسرده زین وجد

دوباره گیرم از سر زندگانی

چو این نعمت نصیبم شد پی شکر

بخوانم سوره ی سبع المثانی(۱)

شب دوشین به رسم عادت خویش

نهادم چون بنای شعرخوانی

به خود گفتم که در عالم چه شعری

بود بهتر ز مدح ایلخانی

امیر هفت و چار آن کو در دهر

نه ثالث باشدش دیگر نه ثانی

بود یک قرن کاندر بختیاری

کند از روی حکمت حکمرانی

پس از یک قرن پس باشد سزاوار

کند گر دعوی صاحبقرانی

الا والا تباری کز ره عقل

به تو ختم است رسم کاردانی

به کار مشکل و آسان ز تدبیر

چنانستی که آنی درنمانی

کف رادت به هنگام سخاوت

کند با سایلان بحری و کانی

شجاعت را اباً جدّاً به عالم

بری ارث از شجاع سیستانی

به گاه پویه ختک(۲) تیزگامت

کند با باد صرصر همعنانی

ز حفظت شد شوارع آنچنان امن

که دارد دزد میل کاردانی

چنان منسوخ کردی رسم سرقت

که کار دزد گشته پاسبانی

شبانی گر بخوابد گرگ از بیم

کند بر گوسفندانش شبانی

مقابل چون شوی با خصم در رزم

چه سازد با بلای ناگهانی

دمی از ذکر حق غافل نگردی

که داری با خدا راز نهانی

ص:۷۶۲

۱– ۳۵۲. سوره ی سبع المثانی: سوره حمد.

۲- ۳۵۳. ختک: اسب تازی (حاشیه چاپ سنگی)

به طور عشق حق موسی صفت تو

ارنی گویی حق لَن ترانی(۱)

به پیش چشم تو یکسان نماید

کلاه فقر با تاج کیانی

در این عالم همی می کن تفقّد

ز حال ناتوانی تا توانی

به حکم اینکه دنیادار فانی است

نماند کس در اینجا جاودانی

مضیفی(۲) در حقیقت باشد این دهر

که هر کس آید اینجا میهمانی

کند با هر کسی مهمان نوازی

چنین باشد رسوم میزبانی

دو شعر آرم در اینجا خوش مناسب

که گفته اوحدی از نکته دانی

چو خواهد بُرد باد این لاله ها را

نشاید کرد اینجا باغبانی

تو را ای دهر بسیار آزمودم

همانی و همانی و همانی

خدا داند که بنده در همه عمر

به مدح کس نکردم دُرفشانی

بحمداللّه به یمن دولت فقر
شعار خود نکردم شعر خوانی
کنون ملزوم شد کاین بنده خرّم
سراید چند شعری ارمغانی
من و مدح تو کور و شب نشینی
من و مدح تو لال خوش زبانی
اگر جویا شوی از اصل بنده
ز راه التفات و مهربانی
نژاد از بختیاری دارم امّا
ز بدبختی کنونم اصفهانی
تو و بیگلر بگی هستید با هم
رفیق و یار قلبی نه لسانی
ز مال و جان دریغ از هم ندارید
که هست این دوستی مالی و جانی
در این دار فنا باقی بمانید
به عشرت هر دو با صد شادمانی
بهار عمرتان در هیچ فصلی
مباد از صرصر دوران خزانی
وجود باوجود هر دو در دهر
مصون باد از قضای آسمانی

۱- ۳۵۴. اشاره به سوره اعراف آیه ۱۴۳.

۲- ۳۵۵. مضیف: مهمانخانه، مهمانسرا.

نوبت عیش و نشاط خلق عالم می شود

قصیده ای به مناسبت روز میلاد سپهسالار شاه در روز عید مولود همایونی سروده است

چونکه مولود شهنشاه خدم جم می شود

نوبت عیش و نشاط خلق عالم می شود

در چنین روزی نباشد یک دل غمگین به دهر

زانکه هر کس زین تعیّش شاد و خرّم می شود

جشن ها بسیار می گیرند در عالم ولی

این چنین جشن همایون در جهان کم می شود

عید شاه و میهمانی سپهسالار شاه

این به روز و آن به شب هر ساله توأم می شود

علم ربّانی چو گردد کشف ختم المرسلین

در میان انبیا ناخوانده اعلم می شود

چون خدا خواهد کند مخلوق روح اللّه را

مریم از جبریل آبستن به یک دم می شود

یک هزار و یک بود تعداد اسماء اله

از هزار و یک، یک اسمش اسم اعظم می شود

از شهور سال سه ماهش عظیم القدر شد

در میان آن سه، شعبانی معظّم می شود

انبیا کردند هر یک مرده را زنده ولی

نشر این اعجاز از عیسی ابن مریم می شود

چاه ها بسیار شد کنده به شهر و بادیه

در میان آن همه یک چاه زمزم می شود

ص:۷۶۴

ترک دنیای دنی کردند بس درویش و شاه

زان جماعت یک تن ابراهیم ادهم می شود

از سخی طبعان عالم هرچه آیند و روند

در سخاوت زان همه یک مرد حاتم می شود

زابتدا تا انتهای دهر آید بس شجاع

زآن شجاعان در جهان یک مرد رستم می شود

از تواریخ و سِیر ترقیم و انشا شد بسی

لیک تاریخی نه چون وصّاف و معجم می شود

صد هزار از اولیای دولت شه بیش هست

یک نفر زانها سپه سالار اعظم می شود

ای خداوندی که از نظم تو و تأکید تو

جمله کار لشکر و کشور منظّم می شود

نطفه از صلب پدر در بطن مادر چون رسد

خدمتت را گر پسر باشد مصمّم می شود

غیر مدح تو اگر شعری بگوید شاعری

گرچه او ناطق بود زین جرم اَبکم(۱) می شود

در دبستان تو گر آرند شاگردی پلید(۲)

چونکه استادش تو هستی زود اعلم می شود

گر عزیزی را فلک خوارش کند در چشم خلق

چون گرامی داریش هر جا مکرّم می شود

ضیغمی را گر اهانت می کنی گردد بَرِه

چون که بنمایی اعانت بَرّه ضیغم می شود

ص:۷۶۵

۱- ۳۵۶. ابکم: لال.
۲- ۳۵۷. پلید: کُندذهن.

صورت هر کار پیش رای معنی دان تو

زشت و زیبایش به تدبیری مجسّم می شود

هر که آید در حریم حرمتت با احترام

در جزای این عمل پیوسته محرم می شود

هر که را درد ستم عدل توأش درمان بود

هر که را زخم جفا لطف تو مرهم می شود

قدرها از شخصت اندر زاده ی حوّا بود

فخرها از ذاتت اندر نسل آدم می شود

سایلان را آنچه بدهی بیش هم خواهی دهی

پیش خود هرگز نگویی گرد هم کم می شود

هر کسی باشد مؤخّر از همه خلق جهان

گر کنی اقدام در کارش مقدّم می شود

در رکاب اسب ادهم چون گذاری پای را

اسب اشهب از حسد همرنگ ادهم می شود

مسجدی با مدرسی کردی بنا در راه حق

گر بدین بنیان کنی اتمام محکم می شود

نی عجب گر روی حاجت کس به درگاهت نهد

بهر تعظیم درت پشت فلک خم می شود

لطف حق گر شامل خرّم شود از جود تو

کیسه اش دایم پر از دینار و درهم می شود

هر که با تو دوست گردد هست مأوایش بهشت

خصم اگر شد جاش در قعر جهنّم می شود

ص:۷۶۶

در این دار دنیا کتاب است و بس

مثنوی در تعریف و توصیف کتاب و شرح کتاب خود به بحر متقارب سروده است

رفیقی که از آن نیازرده کس

در این دار دنیا کتاب است و بس

مرا این کتابی که در دامن است

رفیقی است کان روز و شب با من است

ز همصحبت بد کنم اجتناب

شب و روز باشد ندیمم کتاب

به دامان حق دست انداختم

که تا این کتاب متین ساختم

اگر گشته اشعار من منجلی

ز عون خداوند بادش بلی

بود گر دل ناخدا با خدا

به ساحل رسد کشتی ناخدا

مرا سال شد چونکه ثلث نود

به اشعار شد ذوق من یک به صد

دُر آوردم از بحر طبعم برون

من از پانزده سالگی تاکنون

که سالم رسیده به هفتاد و شش

زر طبع من هست بی قلب و غش

به من طبع موزون ز بهر غزل

نموده عطالَم یزل در ازل

ص:۷۶۷

ز هر جنس شعری که من گفته ام

اگر باشد انصاف دُر سفته ام

ز ترجیع بند و ز ترکیب بند

یکی هست شکّر، یکی هست قند

ز تضمین و مرثیه ی گریه خیز

درآورده بر رشته ی نظم نیز

دو طِغرا غزل هم مخمّس شده است

که مطبوع طبع همه کس شده است

دگر ماده تاریخهای فصیح

که باشد حسابش درست و صحیح

ابا چند قطعه که باشد درست

که یک شعرش ارزد به ششصد درست

در این نسخه گرچه قصیده کم است

ولی جمله اشعار آن محکم است

روایات نثر و حکایات نظم

که خوانندگان را کند طبع کظم

چو از شعر طرح نو افکنده ام

ز شعرم پس از مردنم زنده ام

زدم آنچنان سکّه در شاعری

که نتوان زند به ز من دیگری

متاعی که باشد به دکّان من

خریدار آن مرد باشد نه زن

نگفتم همه عمر هجو قبیح

وگر گفته ام هست نغز و ملیح

ص:۷۶۸

چرا در جهان شاعر هجوگو
به عینه نمازی بود بی وضو
چو شاعر به نظم آورد حرف زشت
جهنّم بود جای او نی بهشت
درختی نشاندم به باغ کمال
که تا میوه اش را خورد اهل حال
بسی کرده خرّم شب و روز فکر
که تا یافته او مضامین بکر
قوافی و مضمون بود گرچه وقف
بود سقف نو بهتر از کهنه سقف
به مضمون کهنه نپرداختم
که هر شعر مضمون نو ساختم
چرا کهنه مضمون آن شاعران
طعامی است پس مانده از دیگران
به خوان هر طعامی که پس مانده است
خورد میهمانی که ناخوانده است
چه خوش گفته سعدیّ شیرین زبان
دو مصراع در آخر گلستان
«کهن جامه ی خویش پیراستن
به از جامه ی عاریت خواستن»

قمر گشت در شاعری یار من

عطارد رقم کرد اشعار من

بزد شعر من بر دل زهره چنگ

که هر دم زد از شور چنگی به چنگ

ص:۷۶۹

به چرخ چهارم دل آفتاب

شده روشن از خواندن این کتاب

گرفته است مریخ خنجر به کف

که تاکس ندزدد دُری زین صدف

متاعی بیاوردم از شاعری

که گشته بدان مشتری مشتری(۱)

ز حل مقالات مشکل زُحل

ز نحسی به سعدی شده او بدل

از این هفت کوکب که گردیده ذکر

کس ایراد بر من نگیرد به فکر

چو رسم است اغراق در شاعری

نهادم نمک پهلوی حاضری

بود رسم در شاعری چون که لاف

ولی عیب جو دارد او را معاف

به شاعر چو الهام گردد ز غیب

زند لاف اگر بهر او نیست عیب

به عالم بشد عمر و مالم تمام

که تا شد کتاب کمالم تمام

چو ترتیب بگرفت دیوان من

ز ترتیبش آسوده شد جان من

به دارالطّباعه چو مطبوع شد

به طبع همه خلق مطبوع شد(۲)

ص:۷۷۰

۱- ۳۵۸. در این بیت و بیت بعد جناس تام دیده می شود.

۲- ۳۵۹. مطبوع جناس تام دارد: یکی به معنی «چاپ شده» و دیگری «مورد پسند واقع شده».

دو سی سال خرّم چو زحمت کشید

ز شیرینی شعر شهدی چشید

ز بس شوق و ذوق گل و لاله داشت

در این دشت خرّم گل شعر کاشت

چو گلهای تازه همه رنگ رنگ

که از چیدنش کس ندارد درنگ

تو هم خواهی ار فارغ از غم شوی

بخوان دشت خرّم که خرّم شوی

نشستم به هر انجمن زیردست

که بالا رود هر که پایین نشست

تصرّف به شعرم اگر طفل کرد

پذیرفتم از وی چو مردان مرد

کس ار گفت عیبش نگشتم ملول

شنیدم از آن کس به سمع قبول

ز تریاک و چرس و ز بنگ و شراب

به عمرم نمودم بسی اجتناب

به روی زمین دامنم بود پاک

که تا پاک دامن روم زیر خاک

زنم دست بر دامن هشت و چار

که گردند یارم به روز شمار

غرض آنچه من شعر گفتم تمام

در این نسخه شد مندرج والسلام

ص:۷۷۱

تا آمد از مدینه خریدار کربلا

از جمله اشعار خرّم که در زمان حیات وی به طریق چاپ سنگی انتشار یافته ترکیب بندی در رثای حضرت سیّدالشهدا علیه السلام است که آن را کفّاره ی بعضی مضحکات و مطایبات که در اوّل دیوان اوست به شمار آورده و چنین نوشته است:

«این مراثی مبکیه که مشتمل بر چهارده بند و هر بندی یازده شعر است در مصیبت خامس آل عبا حضرت سیّدالشهدا علیه السلام به رشته ی نظم درآمد که شاید کفاره ی بعضی مضحکات و مطایبات که در اوّل کتاب است بشود».

یک مشتری نبود به بازار کربلا

تا آمد از مدینه خریدار کربلا

با همرهان خویش به وادی همّ و غم

انداخت بار قافله سالار کربلا

این باغبان که بود که از دست خویش کاشت

گلهای رنگ رنگ به گلزار کربلا

جنّ و ملک به صورت آدم شوند و پس

هر یک شوند داخل زوّار کربلا

گوید اگر کسی که بود کربلا بهشت

این نام نیک هست سزاوار کربلا

تا کربلا مقام حسین است تا قیام

باشد خدا معین و نگهدار کربلا

عالم اگر خراب شود آخرالزّمان

خشتی نیفتد از سر دیوار کربلا

گردن کشان کوفی و شامی گذاشتند

زنجیر و غل به گردن بیمار کربلا

بستند اهل کوفه به روی حسین و آل

آبی که می گذشت در انهار کربلا

ص:۷۷۲

کردند ظلم و جور به حدی که خواستند

اشرار شام و کوفه به اخیار کربلا

پس زینب حَزینه به قانون شرح حال

از کربلا ز شاه نجف کرد این سؤال

وین جسم سر بریده ز خنجر عزیز کیست؟

کاین نعش پاره پاره ی بی سر عزیز کیست؟

وین جسم سر بریده ز خنجر عزیز کیست؟

این کشته که کرده سرش را ز تن جدا

از دست خویش شمر ستمگر عزیز کیست؟

این کشته ای که ریخته خونش به هر زمین

خاکش شده چو مشک معطّر عزیز کیست؟

این کشته ای که آب ننوشیده تا که شد

سیراب از آب چشمه ی کوثر عزیز کیست؟

این کشته ای که زنده بود تا به روز حشر

گردد شفیع خلق به محشر عزیز کیست؟

این کشته ای که خلقت او خالق البشر

کرده ز خلق از همه بهتر عزیز کیست؟

این کشته ای که بود به عالم میان خلق

بر جمله سروران سر و سرور عزیز کیست؟

این کشته ای که از الم کشتنش ز غم

افغان کنند مادر و دختر عزیز کیست؟

این کشته ای که ترک دو خواهر نمود و رفت

زود از قفای پنج برادر عزیز کیست؟

این ماهی به خاک فتاده که گشته است

در بحر خون خویش شناور عزیز کیست؟

ص:۷۷۳

در ماتم حسین به عرش برین ز غم

صاحب عزا خدا شد و کروبیان خَدَم

وز گوشواره بردن و آن گوش پاره اش

بشنو سخن ز فاطمه و گوشواره اش

وز گوشواره بردن و آن گوش پاره اش

آن کس که قصد فاطمه و گوشواره کرد

گوشش چنان کشید که مجروح و پاره کرد

این کار را بخواهش خود کرد از طمع

نه با کس استشاره و نه استخاره کرد

با گوش پاره فاطمه را هر که دید گفت

گوشت که پاره کرد؟ بدان سگ اشاره کرد

از جیره ی یزید بپوشید چشم حُر

رفت از حسین باغ جنان را اجاره کرد

داخل به خیل لشکر اسلام گشت زود

چون از میان لشکر کافر کناره کرد

با آنکه کس به کس نشمردی یزید را

او خویش را امام و مسلمان شماره کرد

کاری که با حسین و عیالش یزید کرد

او را که عاقبت عملش هیچ کاره کرد

سیب بهی به باغ جنان داشت کردگار

آورد در جهان و میانش دو پاره کرد

یک نیمه اش حسن شد و یک نیمه اش حسین

فرقی ندید هر که به آنها نظاره کرد

چون آسمان شد از عمل خویش منفعل

گفتا که این قضیه ی عظمی ستاره کرد

ص:۷۷۴

در حیرتم که واقعه ی دشت کربلا

واقع شد از نفاق فلک یا که از قضا

یوسف به نیل زد کفنش را به رود نیل

چون شد عزیز فاطمه در کربلا قتیل

یوسف به نیل زد کفنش را به رود نیل

قبل از وقوع واقعه ی کربلا شد امر

کز غم سیاه پوش کند کعبه را خلیل

گر علّت امامت او در جهان نبود

می شد شهید چون شهدا عابد علیل

آورد رخ پیاده سوی شاه دین چو شمر

بود از غرور باده ی غفلت سوار فیل

لب تشنه کشته شد چو حسی امر شد ز حق

تا بهر او سبیل کنند آب سلسبیل

چون شاه دین فتاد ز زین اسب ذوالجناح

آمد به خیمه گاه و کشید از جگر صهیل

می کرد ادّعای امامت یزید لیک

در دعویش نداشت نه برهان و نه دلیل

هر جا رود عزیز عزیز است از چه شد

این سان عزیز فاطمه با عزّتش قتیل؟!(۱)

هرگز شنیده است کسی یا که دیده است

طفل رضیغ تشنه شود بی گنه قتیل؟!

با وصف اینکه بود و بود شاه اولیا

از بهر رزق و روزی روزی خوران کفیل

ص:۷۷۵

۱- ۳۶۰. در نسخه مصرع دوم اینگونه آمده است: «این سان عزیز فاطمه بی عزّت و ذلیل». از آنچه که ذلّت با شعار حضرت سیّدالشهدا منافات داشت تغییر داده شد.

اولاد او شدند چو وارد به شهر شام

بودند گرسنه همه از صبح تا به شام

افغان و گریه گشت شب و روز کارشان

چون شد سیاه آل علی روزگارشان

افغان و گریه گشت شب و روز کارشان

از باد فتنه نخل جوانان گلعذار

در کربلا فتاد و خزان شد بهارشان

گرگان شام و کوفه به صحرای کربلا

از کینه آهوان حرم شد شکارشان

تاراج گشت هر زر و زیور که داشتند

از گوش گوشواره ز ساعد سوارشان

تفریق ابن و بنت نمی کرد کس ز بس

بگرفته بود گرد یتیمی عذارشان

از شش جهت به هر طرفی می گریختند

می گشت یک شقیّ لعینی دوچارشان

اشجار قد آل پیمبر ز تشنگی

شد خشک برگ و بار و گل و شاخسارشان

مدفون به کربلا شود آنکس که عاقبت

سازند مهر و سبحه ز خاک مزارشان

خاتون روسفید خواتین بود به حشر

جاریه که دفن شود در جوارشان

آمد چو ذوالجناح در خیمه بی حسین

آل حسین رفت ز دست اختیارشان

چون کشتن حسین شنیدند انبیاء

چیدند در بهشت همه مجلس عزا

ص:۷۷۶

همّ و غمش تمام شد و شاد شد دلش

در کربلا چو خسرو دین گشت منزلش

همّ و غمش تمام شد و شاد شد دلش

تخم وفا کاشته بود او به ارض دل

گردید سبز و عاید وی گشت حاصلش

تکمیل هر مرید شود از مراد خود

امّا شه شهید خدا ساخت کاملش

حق حسین بُرد ز دنیا یزید آه

فریاد از یزید و از این مکر باطلش

زینب نشست چونکه به محمل به راه شام

بود آفتاب گرم چو روپوش طش(۱)

انداخت هر که تیر به سوی شه شهید

نه دافعش سپر نه زره گشت حایلش

هر شاه جان که پیشکش شاه دین کند

این تحفه و تقبّل او نیست قابلش

«هل من مبارز» آنچه که می گفت شاه دین

تنها مبارزی که نیامد مقابلش

تسلیم کرد جان چو به جانان حسین خود

گردید شاد و دلخوش و شد حلّ مشکلش

عمری چنین غرقه ی دریای عشق بود

چون کشته شد رسید به پایاب و ساحلش

گردد قیامتی به قیامت اگر که خلق

بینند شاه تشنه لبان را بُریده حلق

ص:۷۷۷

۱- ۳۶۱. در نسخه چاپ سنگی این واژه مخدوش است.

پنداشت خوب کرد ولی اشتباه کرد

کاری که چرخ با شه عالم پناه کرد

پنداشت خوب کرد ولی اشتباه کرد

می خواست روسفید نماید یزید را

امّا میان اهل جهان روسیاه کرد

در حیرتم که از چه سبب چرخ از ثواب

پوشید چشم و روی به سوی گناه کرد

یک چاه کند بهر حسین آسمان ولی

منعش از آب جاری و از آب چاه کرد

تاج شهی گذاشت فلک بر سر یزید

تا که اجل ربود و سرش بی کلاه کرد

با ابن سعد و شمر، شه دین به رسم وعظ

حجّت تمام کرد و خدا را گواه کرد

نه مال یافت شمر و نه منصب عبث عبث

قتل حسین را جهت مال و جاه کرد

چون بود شاه تشنه به عالم پناه خلق

خلقی فلک ز کُشتن او بی پناه کرد

از زین فتاد چون شه دین بر زمین ضعیف

شمشیر خویش را نفسی تکیه گاه کرد

از این مراثی الم انگیز گریه خیز

خرّم مفاخرت بر درویش و شاه کرد

دارد امید اینکه زشعر رفیع او

گردد به روز حشر محمّد شفیع او

سر از تن حسین جدا کردی ای فلک

دیدی به روزگار چه ها کردی ای فلک

سر از تن حسین جدا کردی ای فلک

ص:۷۷۸

راضی خدا به قتل حسین علی نبود

این کار بی رضای خدا کردی ای فلک

از خط بندگی خدا هر که در نرفت

با او ز راه کینه خطا کردی ای فلک

می خواستی بقای یزید پلید را

زان رو حسین را تو فنا کردی ای فلک

راضی شدی به قتل امام همام دین

تا ملحدی ز خویش رضا کردی ای فلک

گردن گرفته بودی اگر کشتن حسین

این دین را ز گردن ادا کردی ای فلک(۱)

عظم تمام فتنه به عالم تمام شد

تا این عظیم فتنه بپا کردی ای فلک

دیدی که عاقبت ز مدینه حسین را

آواره در دیار بلا کردی ای فلک؟!

تنها نه بر حسین علی ظلم کرده ای

بر هر کدام از آل عبا کردی ای فلک

داند فلک به آل محمّد چه کرده است

خرّم مگو دگر که چه ها کردی ای فلک

در قتل خود حسین بسی سعی و جهد کرد

تا کس نگویدش که چرا نقض عهد کرد

در حق او جفای تو بر منتها رسید

ای آسمان حسین چو در کربلا رسید

در حق او جفای تو بر منتها رسید

ص:۷۷۹

۱- ۳۶۲. مصرح دوم مخدوش است مصرح پیشنهادی: «این دین را ز گردن او وا کردی ای فلک»

کشته نگشته کشتن او دادی انتشار

چون شد که پیشتر خبر از مبتدا رسید

هر کار با حسین تو کردی به روزگار

کردار تو به گوش همه انبیا رسید

این خدمت شنیع که کردی به اهل بیت

گفتا به طعنه با تو پیمبر به ما رسید

هر قتل را به دهر کِشند انتقام لیک

این انتقام از تو به روز جزا رسید

بی خونبها اگر به جهان کشته شد حسین

باغ جنان به او عوض خونبها رسید

قاسم عروسیش به میان بود تا که او

شد کشته در میان عروسی عزا رسید(۱)

از مکّه عزم کوفه چو فرمود شاه دین

در کعبه ی امید به صدق و صفا رسید

تا سایه ی حسین به ارض بلا فتاد

هم آفتاب فتنه هم ابر بلا رسید

نسلی به روزگار نماند از یزید و شمر

گر شد حسین کشته به دادش خدا رسید

تنّور ظلم و جور ز بس شمر گرم کرد

آدم ز روی خاتم از این نسل شرم کرد

قدوسیان شدند خجل پیش آن زمین

در ارض قادسیه چو آمد امام دین

قدوسیان شدند خجل پیش آن زمین

ص:۷۸۰

۱- ۳۶۳. این بیت از موارد تحریفی عاشوراست که در زمان قاجار بسیار رایج بوده است.

بود اسم اعظمش به نگین چونکه شد شهید

جمال دیو نفس بدزدید آن نگین

از بهر حفظ اهل حریمش ز کربلا

تا شام بود حضرت روح الامین امین

آن کس که خواست دست ز عباس افکند

با تیغ تیز دست درآورد ز آستین

تیرافکنان به قصد شه دین به وقت جنگ

کردند گوشه گوشه هم با کمان کمین

می خواست شاه تشنه که حجّت کند تمام

با ابن سعد و لشکر وی گفت اینچنین

در روم اگر ز من شده جای یزید تنگ

راهم دهید تا بروم در فرنگ و چین

بر باد رفت خرمن آل علی اگر

نگذاشت کردگار که گردند خوشه چین

افتاد چون ز زین شه دین مرکبش دوید

از هر طرف گسسته عنان، واژگونه زین

دارد به هر زمین شرف ار ارض کربلا

هر منزل و مکان شرفش هست از مکین

خرّم ز نظم قتل شهیدان بکن سکوت

در آسمان کباب حمل شد به بحر حوت

با عجز و انکسار بدو این خطاب کرد

پس زینب فلک زده رو سوی باب کرد

با عجز و انکسار بدو این خطاب کرد(۱)

ص:۷۸۱

۱- ۳۶۴. این بیت را ناگزیر برای ادامه مطلب آورده است و دو بیت ترکیب بند متوالی مرسوم نیست.

سر ای پدر ز قبر منوّر به در بکن

رحمی به حال زار من دربه در بکن

نزد مسافرین غریب از نجف تو هم

در کربلای پر ز بلا یک سفر بکن

از ظلم ظالمان خدا بی خبر به ما

جدّم محمّد عربی را خبر بکن

در کربلا بیا و برو سوی قتلگاه

بر کشتگان به اکبر و اصغر نظر بکن

نه آسمان و هفت زمین را و شش جهت

از پنج پنجه ات همه زیر و زبر بکن

این ظلم اگر به حکم قضا و قدر شده است

نفرین و سرزنش به قضا و قدر بکن

ای شیر حق بیا و پی حفظ کشتگان

پس فضّه را روان پی شیر دگر بکن

پشتت شکست، شش پسرت کشته شد پدر

بهر تقاص، سینه ی خود را سپر بکن

در کربلا کن از پسر سعد احتراز

از شمر و از سنان و سنانش حذر بکن

در جنگ ها همیشه پدر فتح با تو بود

در کربلا بیا و به جنگش ظفر بکن

در این عزا کواکب شیعه فغان کنان

هر کوکبی گرفت عزا در یک آسمان

نشکست عهد خویش که روز الست بست

عهدی که با خدا شه دین بست در الست

نشکست عهد خویش که روز الست بست

ص:۷۸۲

هر کس که نیست گشت نشد حشر تا به حشر

امّا حسین نیست شد و تا به حشر هست

افکند دست از تن عبّاس هر کسی

دستش بریده باد نه یکدست هر دو دست

دنیا بلند و پست بسی دارد از چه رو

بهر امام دین همه آورد رو به پست

مرهم پذیر زخم زبان نیست هیچ وقت

از سرزنش بسی دل زینب، یزید خست

پیوند خویش گفت به عبّاس چونکه شمر

پنداشتی که رشته ی جانش ز هم گسست

شرب علی الرؤس یزید از چه کرد او؟!

بود از غرور باده ی غفلت همیشه مست

چون برد شمر دون اُسرا را بر یزید

از کینه ده اسیر به یک ریسمان ببست

مرغ خدنگ هر که پرید از زه کمان

بر سینه ی امام زمان تا به پر نشست

یارب روا نبود که در جنگ امام دین

از ابن سعد ملحد بی دین خورد شکست

در ماتم حسین به هر قصری از قصور

غِلمان دریده جامه و گیسو بریده حور

از اتّفاق هر دو، حسینی شهید شد

هم عهد و متّفق چو فلك با یزید شد

از اتّفاق هر دو، حسینی شهید شد

روز حسین تشنه جگر چون به سر رسید

آن روز روز شادی و عید یزید شد

ص:۷۸۳

رشدی نکرد و هیچ دوامی یزید اگر

بانی قتل نفس حسین شهید شد

از کج روی چرخ عبید زیاد دون

خصم حسین و عبد عبید یزید شد

هر کس برید سر ز شهیدی، سر حسین

ببریدنش رجوع به شمر شدید شد

رشدی نکرد و گندم ری را نخورد شمر

ساعی عبث به قتل حسین رشید شد

می خواست ابن سد کند صلح با حسین

شمر آمد و به علّت جنگ او مزید شد(۱)

شمر دغا مرید و یزیدش مراد بود

حاصل ولی مراد مراد از مرید شد

عهدی که با خدای حسین از قدیم بست

در کربلا معاهده بود او جدید شد

چون شد حسین کشته ندا کرد هاتفی

کای وای وای شاه شهیدان شهید شد

رفت این خبر ز غیب چو در چرخ چنبری

ترک وصال زهره ز غم کرد مشتری

حاصل مراد و مطلب چرخ اثیر شد

چون کشته شد حسین و عیالش اسیر شد

حاصل مراد و مطلب چرخ اثیر شد

از بهر قتل اکبر و اصغر به روزگار

خونابه اشک چشم صغیر و کبیر شد

ص:۷۸۴

---

۱ – ۳۶۵. مضـامین برخی از ابیـات مرحوم خرّم برگرفته از تحریفات رایـج در عصـر قاجار بوده است؛ از جمله دامادی قاسم بن حسین علیه السلام و این بیت که قصد صلح ابن سعد با حضرت سیدالشهدا را مطرح می کند.

از فتح نامه ای که نشتند بر یزید

شرمنده هم خطیب شد و هم دبیر شد

جز شمر رخ سیاه شد از کشتن حسین

نه شد سوار فیل و نه شاه و وزیر شد

بعد از هزار سال که شدّاد عاد مُرد

شدّاد عصر شمر شدیدِ شریر شد

از بس غم گرسنگی کودکان بخورد

از جان خویش زینب غمدیده سیر شد

از خون کشتگان بیابان کربلا

گودال قتلگاه نظیر غدیر شد

خونی که ریخت از تن پاکان به هر زمین

شد مشکبوی خاکش و ریگش عبیر شد

هر تشنه ای گلو کند از آب جوی تر

اصغر گلویش از چه تر از آب تیر شد

از یمن نام نیک شهیدان کربلا

بین الانام گفته ز خرّم شهیر شد

در ماتم حسین ملایک نشسته اند

بر روی خود هنوز در عیش بسته اند

بیت

دشت خرّم هم ز طبع و هم ز وزن اتمام گشت

یک هزار و سیصد و هجده چو از هجرت گذشت

دشت خرّم هم ز طبع و هم ز وزن اتمام گشت(۱)

ص:۷۸۵

۱- ۳۶۶. یک در اوّل بیت در نسخه نیست امّا برای اصلاح وزن بیت اضافه گردید.

قصیده غدیریه

قصیده غدیریه(۱)

از این شعف که رخ آورده است عید غدیر

سوار اسب طرب گشته اند شاه و وزیر

ز شوق عید به تبریک و تهنیت امروز

همه کنند تسافح چه نوجوان و چه پیر

به عمر خویش من از هر که کردم استفسار

که در زمانه چه عیدیست بی عدیل و نظیر

جواب متفق اللّفظ اینچنین گفتند

که هست اشرف اعیاد سال عید غدیر

دلیل خواستم از هر کدام هر کس کرد

حدیث محکم و منصوص بهر من تقریر

که شد علی وصی مصطفی چنین روزی

از این شرف شده عیدی که گشته است شهیر

منافقان چو شنیدند این خبر گردید

رخ همه ز حسد زردتر ز رنگ زریر(۲)

به جز علی کسی ار دعوی وصایت کرد

بود خمیر دعاوی او همیشه فطیر

ص:۷۸۶

۱ – ۳۶۷. در این قصیده علاوه بر مباحث غدیر خم مناقب حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را در ارتباط با انبیاء الهی مورد توجّه قرار داده است.

۲– ۳۶۸. زریر: زردچوبه.

علی عجب پدری از برای آدم کرد

که تا رساند به حوّایش از ره تدبیر

اگر نبود علی ناخدای کشتی نوح

نبود کشتی او تا ابد نجات پذیر

علی اگر که نمی شد معین ابراهیم

که بیت کعبه نمی گشت تا ابد تعمیر

علی چو دید که یعقوب گشته نابینا

به سوی او بفرستاد با قمیص بشیر

نمی رسید علی گر به داد یوسف زود

هنوز بود به چاه عمیق با زنجیر

علی طبابت ایّوب کرد چونکه به صبر

شد از دوای علی درد وی علاج پذیر

علی معلّم داوود شد به هر آواز

که هر مقام به تعلیم خواند تا بم و زیر

نبود اگر دم گرم علی که آهن سرد

نمی شد از دم داوود موم یا که خمیر

اگر معین سلیمان علی نبود که او

نمی نشست به حشمت دمی به روی سریر

علی به اشکم ماهی گذاشت یونس را

که سیر قدرت حق را کند به بحر قعیر

دلیل حضرت موسی علی چو شد، فرعون

به رود نیل بشد غرق با سپاه کثیر

اسیر گشت چو عیسی به دست قوم یهود

علی گرفتش و بردش به سوی چرخ اثیر

علی به ثبر الم بی غریمه و سیفی

نمود فرقه ی جن را تصرّف و تسخیر

کند ز روی علی اقتباس نور چو بدر

از آن در السنه مشهور گشته بدر منیر

علی مترجم وحی است و آیت رخ او

زنور سوره ی والشّمس را کند تفسیر

همین تراب کف پای بوتراب بود

که نام آن شده مشهور در جهان اکسیر

امیر مردم مؤمن علی که تنها نیست

که هست بر امرای جهان تمام امیر

علی نداشت تکبّر به هیچ وقت که بود

تکبّرش همه اللّهُ اکبر و تکبیر

کسی ندیده به عالم کبیر مادرزاد

به جز علی که تولّد چو گشت بود کبیر

علی بود همه جا، آن دیار نیست که نیست

که بود و هست چه در قندهار و چه کشمیر

بدون مِهر علی مسجد آن کسان که روند

چه فایده که عبث پاره می کنند حصیر

بود ز بوی خوش مرتضی علی که به دهر

معطّر است گل و بیدمشک و مشک و عبیر

ص:۷۸۸

محمّد ار به دو انگشت کرد شق البدر

علی گرفت و پس آورد مهر عالم گیر

محمّد از شب معراج شد سوار بُراق

علی پیاده سر راه او گرفت چو شیر

به میهمانی معراج بهر پیغمبر

علی به مطبخ قوسین پخت آش از شیر

به روزگار مدیح علی نه کار من است

که نیست در خور هر مرغ خوردن انجیر

مسلّم است و مبرهن که طبع موزون است

ز معنی خوش و مضمون تازه نیست گزیر

ز شوق عید غدیر از من این جسارت شد

مگر علی کندم عفو از چنین تقصیر

نکرده و نکند شاعری عُمر را مدح

چگونه کس نجس العین را کند تطهیر

شده ز روز ازل سرنوشت خرّم فقر

بود محال کسی حک کند خط تقدیر

ص:۷۸۹

در مدح و منقبت حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

گر علی در عرصه ی عالم نبود آدم نبود

نه همین تنها نبود آدم که عالم هم نبود

گر بهار و دی نمی شد تربیت ابر از علی

برف و باران و تگرگ و ژاله و شبنم نبود

زوستادی علی شد ساخته کشتی نوح

ورنه چندین سال در بحر اینچنین محکم نبود

بود از اعجاز علی ورنه به چشم ساحران

چوب چوپانی موسی اژدر و ارقم نبود

لحن داوود از علی زیر و بم آن راست شد

ورنه داوود اوستاد لحن زیر و بم نبود

اعظم اسم خدا را گر ندانستی علی

اسم اعظم نقش بر روی نگین جم نبود

بود یونس مسکنش یک اربعین در بطن حوت

که کفیل روزیش بود ار علی در یم نبود

گر نمی برد از زمین در آسمان او را علی

در چهارم چرخ جای عیسی مریم نبود

یاری رستم نمی کرد ار به هر جنگی علی

تا در این عهد از شجاعت نامی از رستم نبود

افقه و اعلم به تعلیم علی علّامه شد

ورنه علّامه به عالم افقه و اعلم نبود

ص:۷۹۰

گر نمی کردی علی اعراب هر لفظی کسی

عالم از عِلم سکون و کسر و فتح و ضم نبود

از علی وصّاف و معجم را بشد کسب کمال

این بلاغت ورنه در وصّاف و در معجم نبود

شد به بیت اللّه مولود علی بی قابله

زانکه در آن خانه غیر از حق کسی محرم نبود

قاسم الارزاق هر جاندار در عالم علی

بود از آن روزی که نام از قسمت و مقسم نبود

اکرم الضیفی که پیغمبر بیان فرموده است

هیچکس از بهر مهمان چون علی اکرم نبود

بخشش و جود علی می بود از سنگ تمام

زانکه در میزان حق سنگ امامت کم نبود

نه غم دولت به عالم داشت نه اندوه مال

جز غم ما عاصیان اندر دل او غم نبود

بود بالای علی از راستی مانند سرو

جز به هنگام عبادت قامت او خم نبود

سر به پایش می نهادندی سباع و وحش و طیر

هیچ یک را از علی اندر بیابان رم نبود

بود ابن عمّ و هم داماد پیغمبر علی

هیچ کس را اینچنین داماد و ابن عم نبود

راکب دُلدُل همیشه بود در عالم علی

قابل ران و رکابش اشهب و ادهم نبود

ص:۷۹۱

از زمین تا آسمان پیش علی یک گام بود

وقت بالا رفتنش محتاج بر سُلَّم نبود(۱)

از شهی بگذشت بن ادهم که تا جوید علی

ورنه هرگز این گذشت از زاده ی ادهم نبود

گر نمی بارید ابر دست نیکوی علی

در محیط و قُلزم و عمّان و جیحون نم نبود

در ازل قتل علی را هیچ کس قابل نشد

یک زنازاده دگر چون زاده ی ملجم نبود

عاقبت زد آنچنان زخمی ز کینه بر علی

کالتیام زخم او از بخیه و مرهم نبود

گر نبود اشعار خرّم جمله در مدح علی

شعری از اشعار وی مشهور در عالم نبود

هست مدح مرتضی توضیح واضح زان سبب

کرد خرّم تا بداند هر که او ابکم نبود(۲)

ص:۷۹۲

۱- ۳۶۹. سُلّم: نردبان.

۲- ۳۷۰. در این قصیده صنعت الزام با نام مبارک علی علیه السلام مشاهده می شود.

مثنوی کذب اللهام

در این ایّام روزی من ز پیری

به خود گفتم که می باید بمیری

در این عالم توقّف می کنی چند

به دنیا دل نمی بندد خردمند

غرض آن روز می رفتم به هر راه

در این اندیشه می بودم که ناگاه

دروغی شد به من الهام از غیب

که نه شک در دروغش هست نه ریب

که عزرائیل گفت ای رب عالم

چه فرمایی؟ بگیریم جان خرّم؟

که این بیچاره گردیده ز جان سیر

گمان دارم که مرگ او شده دیر

ندا آمد که عزرائیل زود است

که خرّم در جهان چندان نبود است

اگر پیر است او، پیری جوان است

سخن سنجی فهیمی نکته دان است

به صورت پیر و در معنی جوان است

ز موزونان شهر اصفهان است

تأمّل کن مکن اینقدر تعجیل

که دارد این عمل صد قرن تعطیل

ص:۷۹۳

نگیری تو گر از یک جسم جانی

ندارد از برای تو زیانی

کند دم چون که اسرافیل در صور

نه رسوا در جهان مانده نه مستور

زمین هر وقت قاعاً صفصفا شد

ز طرح باغ و بستان بی صفا شد(۱)

رود زیر زمین چون کوهساران

نبارد ز آسمان و ابر باران

نماند چشم ساری و قناتی

نه جیحون و نه شط و نه فراتی

چو دنیا و زمین آخر زمان شد

ز مغرب ساحت مشرق عیان شد

جهان خالی شود از مسجد و دیر

وَ نه اُمّ الشر بماند نه بُوالخیر(۲)

نه غاری و نه کوهی و نه سنگی

نه روباهی نه شیری نه پلنگی

به مغرب بیضه ای گر مانده برجا

ز مشرق باشد آن بیضه هویدا

مگیر آن وقت هم تو نیز جانش

به روی گردنش افکن عنانش

۱- ۳۷۱. تلمیح به آیه ۱۰۶ سوره طه دارد. «فیذرها قاعاً صَفْصَفاً».

۲- ۳۷۲. مصرع دوم این بیت در نسخه اشکال عروضی دارد(نه ام البشر بماند نه ابوالخیر).

که با این بنده باشد خصلتی چند

کزو خشنود گردیده خداوند

اگر می مُرد از درد مجاعت

شکم را سیر می کرد از قناعت

وگر می خورد وقتی نان خالی

نگفتی، بس که طبعش بود عالی

نکرد از تنگدستی او شکایت

حذر می کرد از این حرف و حکایت

ز دست ظلم او از ضرب سیلی

نگشته هیچ کس را چهره نیلی

به کس نه فحش داده نه شنیده

نه در جنگی گریبانش دریده

نه دشمن داشت نه بُد دشمن کس

همین خصلت به دهر او را بود بس

وگر در عمر خود از کس بدی دید

نه رنجانید او را و نه رنجید

تمنّا از کسی بی جا نمی کرد

نمی کوبید هرگز آهن سرد(۱)

به کار بندگان بی اعتنا بود

سر و کارش همیشه با خدا بود

۱- ۳۷۳. تمنّای از کسان را با آهن سرد کوبیدن مشابه دانسته است و آهن سرد کوبیدن کنایه از کار عبث و بیهوده انجام دادن است.

چو دید از خاکساری سازگاری

به عمرش پیشه کرده خاکساری

اگر دارد نسب از بختیاری

به او هرگز نکرده بخت یاری

به عیب هیچکس هرگز نپرداخت

که عیبش را مبدّل بر هنر ساخت

نه بغض و کینه نه بخل و حسد داشت

به دل پیوسته تخم مهر می کاشت

اگر بی مال مادام الحیات است

کتابش باقیات الصالحات است

کمال و مال دادیمش به هنگفت

گذشت از مال و با خود اینچنین گفت

کمال از من، نمی خواهم زر و مال

اگر خروار باشد یا که مثقال

بود مفلس ندارد ارث و میراث

که میراثش شود عاید به ورّاث

به عمر خویش زحمت ها کشیده است

که تا از شعر شیرینی چشیده است

کتاب وی که باشد دشت خرّم

شده مشهور در امصار عالم

همه مضمون اشعارش جدید است

بسی محکمتر از سدِّ سدید است

دگر کین بنده ی نیکوخصایل

به وحدانیّت حق هست قایل

خدا را داند او دانا و عالم

که بر بنده بود عادل نه ظالم

دگر دانه که از زور نبوّت

گرفته بازوی اسلام قوّت

نه شکی باشد او را از امامت

نه ریبی از معاد و از قیامت

ندارد از برای تو زیانی

ز جسم او نگیری گر تو جانی

چو عالم می شود خالی ز تن ها

به عالم ماند او آن وقت تنها،

نه همصحبت دگر دارد نه نقّال،

نه عطّار و نه علّاف و نه بقّال،

نه خبّازی بود دیگر نه قصّاب،

نه سقّایی که بهرش آورد آب،

نه نسّاجی که بهرش جامه بافد،

نه خیّاطی که دوزد یا شکافد،

نه دلّاکی که بتراشد سرش را،

نه حمّامی که شوید پیکرش را،

گرسنه چونکه ماند در بیابان،

ز بی نانی شود او سیر از جان،

ص:۷۹۷

همی گوید که عزرائیل جانم،

کجایی من نمی خواهم بمانم،

به جستجوی تو آن پیر ناشاد،

کند اینقدر داد و قال و فریاد،

که از دادش صدای او بگیرد،

جوابش را مده تا خود بمیرد

ز خرّم گر نگیری جان مخور غم

که نزد کس نگردد هیبتت کم

اگر قانون و نظمت را شکستی

بدین هیبت که هستی باز هستی

تمام تُرّهات من مزاح است

که شام مرگ انسان بی صباح است

به مصداق کلام حیّ سبحان

که فرمود است در آیات قرآن

به هر وقتی که گردد مرگ تقدیر

ندارد ساعتی تقدیم و تأخیر(۱)

ص:۷۹۸

۱- ۳۷۴. تلمیحی به آیه ی «اذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعته و لا یستقدمون» دارد.

جهنّم جای خرّم نیست

شبی در خواب خوش دیدم که مُردم

عمود آتشینی چند خوردم

کشیدندم سوی دوزخ به خواری

که اشک از دیده ام گردید جاری

در دوزخ به رویم چون که شد باز

گنهکاران برآوردند آواز

که خرّم را به پیش ما میارید

به حال سوختن ما را گذارید

اگر خرّم بیاید در جهنّم

بود یا جای ما یا جای خرّم

جوابی معقول بر مرد بی خرد و فضول

مردکی بی تمیز و نامعقول

که بسی بود خودپسند و فضول

گفت با من چرا نمی میری؟

تا شوی فارغ از غم پیری

به جوان این جهان خوش است نه پیر

تو که پیری و سالخورده بمیر

دیدم او نیست از اولوالالباب

دادم او را به دین لطیفه جواب

کاین لطیفه است از لطایف نغز

بکر و بامعنی و خوش و بامغز

که خدا عمر من نموده طویل

تا که گردم وصیّ عزرائیل

خرّم پیر این لطیفه چو گفت

در حقیقت که دُرّ معنی سفت

کس نگردد از این لطیفه ملول

کَلِّم الناس گشت قدر عقول(۱)

ص:۷۹۹

۱- ۳۷۵. اشاره به حدیث «کلِّمُ الناس علی قدر عقولهم» دارد. با مردم به اندازه ی عقلشان سخن بگویید.

سؤال از قوای خمسه و سایر قوا در فصل پیری

در این ایّام روزی از قوایم

که جا دارند از سر تا به پایم

که یک یک چون که بشماری دو چندند

که هر کس پیر شد از او برنجند

مرا هم چون که آنها پیر دیدند

ز اعضایم یکایک پا کشیدند

سؤال از یک به یک کردم من پیر

جوابم هر یکی کردند تقریر

اَوَل گفتم به گوش خود نهانی

که از بهر چه داری تو گرانی؟

ترا حرف کسی رفته است در گوش

که حق صحبتم کردی فراموش؟!

بزد خود را به کر گوشی که خوابم

نداد از خوب و بد اصلاً جوابم

دویم گفتم به چشم ای نور دیده

تو داری هم سیاهی هم سفیده

چرا هشتی که نور از تو شود دور؟

جوابم داد تا چشمت شود کور

سیم هم اینچنین گفتم به بینی

الهی خیر از عمرت نبینی

ص:۸۰۰

ز بس کردی به شامه بددماغی

تنفّر از تو کرد و گشت یاغی

بگفتا شامه از تو شکوه دارد

ز بوی پیرنفرت هر که دارد

چهارم ذائقه گردید مسؤول

بدو گفتم که از مشروب و مأکول

عسل با روغن و سرشیر با قند

نهادم در دهان بهر تو هر چند

به تو دادم چه شیرینی چه تلخی

ز میوه، آلو و هولوی بلخی

همه اغذیه ام کردی فراموش

نگویی بود آنها نیش یا نوش

مذاق ذائقه شد تلخ و آشفت

به استهزاء جوابم اینچنین گفت:

تو از بس قلیه و قورمه نخوردی

حقیقت قلیه را از مَزّه بردی

نخوردی خوردنی تو آنچه جویی

به افلاست بگو با من چه گویی؟

سپس با لامسه گفتم که ای دوست

تو بودی بهر من هم مغز و هم پوست

بگفت: ای پیر زشت لاابالی

بکن کم ریشخند و خایه مالی

زسرتا پای تو جمله شده پیر

برای پیر جز مردن چه تدبیر

ص:۸۰۱

به هر جایت که مالی دست پیر است

اگرچه خا... باشد یا که ... راست

سپس کردم به موهایم همه رو

بگفتم با محاسن تا به ابرو

برای چه شما گشتید اسپید؟

مگر از عمر من هستید نومید؟!

جوابم مو به مو گفتند کای مرد

که ما نه ناخوشی داریم و نه درد

به ما چون صرصر پیری وزیده

ز بیمش رنگ و روی ما پریده

به دندان هام گفتم ای رفیقان

مرا بودید هر یک بهتر از جان

مرا سی و دو خدمتکار بودید

که بر من سالها خدمت نمودید

گمانم کز زبانم بد شنیدید

که یک یک از دهانم پا کشیدید

جوابم یک به یک دادند این طور

که از بس که نمودی تو به ما جور

حرام از بس که خاییدی تو از ما

کشیدیم از دهانت یک به یک پا

دگر کردی تو بر ما بس اهانت

یکایک پا کشدیم از دهانت

بطور خشم هم گفتم به قامت

که نان و آب من باشد حرامت

ص:۸۰۲

تو بودی راست بهر چه خمیدی؟

مگر از راستی تو بد شنیدی؟!

بگفت از پیریت بس صدمه دیدم

به زیر بار صدمه من خمیدم

پس آنگه رو نمودم سوی زانو

بدو گفتم که زانو قوّتت کو؟

بگفتا قوّت پیران ز قوتست

تو گشتی پیر و قوتت لایموت است

تو کی خوردی شرابی یا کبابی

به غیر از اینکه گاهی نان و آبی

به نان و آب تنها نیست قوّت

چه می خواهی ز ما ای بی مروّت؟!

ز بعد از آن همه گفتم به باهم(۱)

نیایی پیش من چبود گناهم

ز حالم نیستی جویا و آگاه

مگر از صلب من گم کرده ای راه؟!

جوابم گفت باه فتنه انگیز

که چون پیری کنم من از تو پرهیز

به صُلب تو دگر من جا نگیرم

برآشفتم بدو گفتم به ....رم!!

۱- ۳۷۶. قوه ی شهوت، منی.

مثنوی مجنون و سگ

شنیدم هر کجا در طرف هامون

سگی از دور چون می دید مجنون

به سرعت از قفایش می دویدی

که تا هر جا بدان سگ می رسیدی

سر او را به دامن می نهادی

ز سر تا پای او بوسه بدادی

یکی گفتا که سگ بوسیدنت چیست؟

چرا پرهیزت از کلب نجس نیست؟

چو مجنون این سخن زان مرد بشنفت

حسابی پیش خود کرد و بدو گفت:

مرا زان رو به هر سگ میل خیلی است

که نامش همعدد با نام لیلی است

مثنوی مطایبه سؤال از مجنون

یکی گفتا چنین روزی به مجنون

که یک حرف از تو می پرسم نه افزون

چه عضوی از همه اعضای لیلی

تو را باشد به آن پیوسته میلی؟

چنین گفتا جواب او به خنده

که کردی مرده را زین حرف زنده

بدان عضوش مرا پیوسته میلی است

که نامش همعدد با نام لیلی است(۱)

ص:۸۰۴

۱- ۳۷۷. در حروف ابجد لیلی با دو حرف س و ک (گ) برابر است و هر دو برابر هشتاد۸۰. است.

مثنوی مطایبه سؤال از لیلی

یکی پرسید این مطلب ز لیلی

که با مجنون نداری از چه میلی؟!

جوابش گفت لیلی اینچنین شق

که مجنون هست بس بی عقل و احمق

چو لیلی در جوابش اینچنین گفت

ز لیلی گشت دلگیر و برآشفت

بگفتا گو که مجنون احمق از چیست

که گردد ظاهر احمق هست یا نیست؟

بگفتا هر که با احمق نشیند

ز فیض صحبتش خیری نبیند

که ندهد احمق از بس هست نادان

تمیزِ قنددان را از نمک دان

حسابی هست از ابجد موثّق

که باشد همعدد مجنون و احمق(۱)

ص:۸۰۵

۱- ۳۷۸. مجنون و احمق هر دو در حروف ابجد برابر با ۱۴۹ می شوند.

در وصف سماور

این نخل آبدار که نامش سماور است

از عشق کیست آنکه درونش پر از دُر است

سازنده در کنار محافل چو مطرب است

سوزنده در میان مجالس چو مجمر است

مطلوب هر کسی است به عالم به صبح و شام

مجبوب هر دلی است ز بس روح پرور است

کشتی آتشی است ولیکن به روی خاك

ساکن بود چنانکه نه محتاج لنگر است

گاه آب خواهد آن و گه آتش طلب کند

گاهی چو بط بود به جهان گه سمندر است

مرغان تمام دانه بچینند لیك آن

مرغی بود که طعمه ی آن قند و شکر است

پیوسته آن به جوش و خروش است روز و شب

گویا دل معاند و بدخواه یاور است

ص:۸۰۶

در تعداد فرزندان و نام آنها و خلق خوی آنها را نیز با مطابقت عناصـــر اربعه باد و آب و خاک و آتش به تصویر کشیده است:

پسرهایم عناصروار چارند

ولی آرام و فرمانبر نه سرکش

جوادم خاک و نصراله باد است

تقی آب است و کاظم باشد آتش

برای عکس فرزندش که اسلامبول فرستاده بود گفته است:

عکس پسر گذاشت پدر زیر آینه

تا چشم او به روی وی افتد معاینه

اسلامبول پسر به صفاهان بود پدر

فریاد از این مفارقت و این مباینه

ص:۸۰۷

قصیده ای به مناسبت ورود حضرت حجهالاسلام سیّد محمّدباقر از نجف به اصفهان:

قصیده ای به مناسبت ورود حضرت حجهالاسلام سیّد محمّدباقر(۱) از نجف به اصفهان:

چنین کاین حجّت دین از نجف در اصفهان آمد

به دنیا نیز با اکراه آدم از جنان آمد

اگرچه فصل گل بگذشت و تابستان رسید امّا

عجب زیباگلی در گلستان اصفهان آمد

کنار انداخت از بهر عبادت خویش را قرنی

پس از یک قرن او خواهی نخواهی در میان آمد

کنون دارد شرف بر تخت شاهان آستانش چون

ز طوف آستانهای ملایک پاسبان آمد

برون آید ز چاه اصفهان دجّال وُ بگریزد

به گوش او رسد گر نایب صاحب زمان آمد

میان گله ی ایمان از این پس گرگ ایمان بر

نیفتد چون عصا بر دست موسیِ شبان آمد

برافتد از جهان رسم تهیدستی و درویشی

که این کان کَرَم با دست سیم و زرفشان آمد

ص:۸۰۸

۱- ۳۷۹. مقصود آیت الله حاج سید محمد باقر شفتی ثانی نوه مرحوم سید حجهالاسلام و فرزند آسید اسد الله شفتی است که ۱۳۲۰به اصفهان مراجعت نمود ر ک. بیان المفاخر، ج ۲، ص ۱۷۵.

به دنیا پهن خواهد شد همه شب سفره ی عامش

که بهر نزل اطعام مساکین میزبان آمد

به تعلیم تلامذ تالی علّامه ی حلّی

ز سمت حِلّه و کوفه به شهر اصفهان آمد

زر علم اصول و فقه هر کس ممتحن گردد

که صرّاف همه علمی ز بهر امتحان آمد

ندانم معنی علم معانی و بیان امّا

همی دانم که معنی معانی و بیان آمد

به او نفروخت علم و فضل و تقوی و ورع را کس

ز ارث جدّ و بابش کامیاب و کامران آمد

نمی خواهد خدا گردد درِ این خاندان بسته

که در مسجد امام و پیشوا زین خاندان آمد

به مسجد چونکه پا بگذاشت از بهر نماز آن دم

بلال از باغ جنّت بهر تکبیر و اذان آمد

دعا کردند چندین سال خلقی تا که بازآیی

که تا امسال تیر هر دعایی بر نشان آمد

تفاخر می کنند اهل صفاهان بر همه عالم

که در شهر صفاهان مفخر اهل جهان آمد

نه تنها رفت استقبال او آدم، شرافت بین

که استقبال او فوج ملک از آسمان آمد

سفر یک قرن کرد و سکّه ی صاحبقرانی زد

بحمداللّه پس از قرنی که آمد بیقران آمد

ملاذ و ملجأ و مأمن برای خلق در عالم

به شهر اصفهان از کشور دارالامان آمد

مکان گویند در عالم شرافت از مکین دارد

یقین شد این سخن چون این مکین در مکان آمد

غم دوری او کاهید جسم فربه و لاغر

که از این غصّه هر کس کاردش بر استخوان آمد

بود توضیح واضح آنچه گویم من در اوصافش

نمی گویم دگر کو اینچنین یا آنچنان آمد

بداندیش تو را پاداش نفرین است و بس زیرا

که می گویند هرچه بر زبان آمد زیان آمد

نمی گردد گدا محروم از این آستان و در

به صد امید خرّم نیز در این آستان آمد

ص:۸۱۰

این مخمّس را نیز در نصیحت و پند و اندرز با تضمین غزلی از سعدی علیه الرحمه سروده است:

ای دل آنانکه از این دار فنا می گذرند

آن کسانند که شمشیر بلا را سپرند

نه به فکر ضرر و منفعت سیم و زرند

«دُنیی آنقدر ندارند که بر او رشک برند

یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند»

مرد و زن پیر و جوان چون همه گردند هلاک

می کند دست اجل جامه ی جان همه چاک

ای خوش آن کس که ندارد به زر و سیم امساک

«نظر آنانکه نکردند بدین مُشتی خاک

الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند»

سست عهدیست جهان بست به هر کس پیمان

گر دهد مال به او در عوضش گیرد جان

تو بدین عمر که بنموده ای از پیر و جوان

«دوستی با که شنیدی که به سر بُرد جهان

حق عیان است ولی طایفه ی بی بصرند»

گر تجاوز بکند عُمر تو را یکصد و بیست

وز صد و بیست به تدریج رسد تا به دویست

آن که گوید که تو جاوید بمانی آن کیست؟!

«ای که در پشت زمینی همه وقت آن تو نیست

دگران در شکم مادر و پشت پدرند»

عاقلی گر تو به دیوانه تمسخر نکنی

وز زر و سیم کسی کیسه ی خود پُر نکنی

ساربان گر بشوی ظلم به اُشتر نکنی

«تا تطاول نپسندی و تکبّر نکنی

که خدا را چو تو در مُلک بسی جانورند»

آدمی زاد بود چون گله ی دست آموز

همچو گرگ است اجل در پی ایشان شب و روز

نیست چون از پی این گلّه شبانی دلسوز

«گوسفندی بَرد این گرگ از آنها همه روز

گوسفندان دگر خیره در او می نگرند»

رفت قارون ز جهان با همه گنج و امساک

نه فریدون به جهان ماند نه جم نه ضحّاک

می شود شاه و گدا عاقب کار هلاک

«آنکه سر از سر نخوت ننهادی بر خاک

عاقبت خاک شد و خلق بر آن می گذرند»

با کسی باغ و عمارت وفایی نکند

عاقل آن است که بنیاد بنایی نکند

بجز از خانه ی حق روی به جایی نکند

«عارفان هرچه ثباتی و بقایی نکند

گر همه ملک جهان است به هیچش نخرند»

گر دو روزی گذرد خوش به تن اهل جهان

چار روز از پی آن بد گذرانند ایشان

هر که گل چید ز خارش رسد آسیب بدان

«گل بی خار میسّر نشود در بستان

گل بی خار جهان مردم نیکوسِیَرند»

آنکه از ناخن شانه نخ گیسو بشکافت

چونکه بشکافت بر آن مشک بسایید و ببافت

با همان گیسوی مشکین سوی عقبی بشتافت

«این سرایی است که البته خلل خواهد یافت

خنک آن قوم که در بند سرای دگرند»

خرّما گر کنی از اطلس و دارایی بَز(۱)

یا کهن خرقه ی خود نو کنی از قاقم و خز

چون بمیری نبری جز کفنی یک دو سه گز

«سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز

مرده آن است که نامش به نکویی نبرند»

ص:۸۱۳

۱- ۳۸۰. شاعر در حاشیه نسخه خطی معنی بَز را جامه نوشته است.

این مخمّس تضمین شعر حافظ را در بقعه ی مرحوم پیر مرتضی علی نورالّله مضجعه که در اردستان است سروده:

هرکه را بقعه ی این پیرمکان خواهد بود

تا جهان هست جوان بخت و جوان خواهد بود

روز و شب این سخنش ورد زبان خواهد بود

«تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود

سر ما و قدم پیر مغان خواهد بود»

پیر گوید که ز ما مرتبه و دولت خواه

خادم ما شو و شاهی عوض خدمت خواه

لیک چون داخل این بقعه شوی رخصت خواه

«بر سر تربت ما چون گذری همّت خواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد بود»

زآتش عشق تو دل دیگ صفت در جوش است

نکنم با کسی اظهار و لبم خاموش است

منّت باده فروش ار چه مرا بر دوش است

«حلقه ی پیر مغانم ز ازل در گوش است

ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود»

بس که بودیم به وحشت ز جحیم و ز صراط

عُمر ناخوش گذراندیم و نکردیم نشاط

رخت بستیم و در این بُقعه فکندیم بساط

«عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط

کس ندانست که رحلت به چه سان خواهد بود»

ص:۸۱۴

پیر من فاتحه خوانم به مزارت بی حد

قل هواللّه احد خوانم و اللّهُ صَمد

به مزار تو درود از حق افزون ز عدد

«چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد

تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود»

من به مدح تو چه گویم که سزای تو بود

هرکه را می نگرم محو لقای تو بود

دارد او دردی و محتاج دوای تو بود

«هر زمینی که نشان کف پای تو بود

سالها سجده ی صاحب نظران خواهد بود»

گر به خرّم پس از این حادثه بد خواهد کرد

او توکّل به خداوند اَحَد خواهد کرد

با تولّای علی جا به لحد خواهد کرد

«بخت حافظ گر از اینگونه مدد خواهد کرد

زلف معشوق به دست دگران خواهد بود»

ص:۸۱۵

این قطعه طنزگونه را در مدح جالینوس زمان و بطلمیوس دوران میرزا مسیح خان طبیب و جرّاح سروده است

و در آغاز قطعه با القابی طنزگونه به نثر مسجع چنین نوشته است:

«جالینوس، بطلمیوس، خلف الصّدق حکمای یونانی و طوس، از حُسن خُلق با همه خَلق مأنوس، معالج جمیع امراض سِیّما نقرس و شقاقلوس از اخبار فوت بیماران جاسوس، سیّاح مملکت پاریس و به روس پیوسته در جمله ی کامرانی پهلوی عروس و به بعضی از نسوان ماکیان طبیعت خروس و شب و روز متّکی به اورنگ و نیم کت آبنوس. القطعه»

ملک الموت را به خواب شبی

دید صدّیقی از خواص عباد

که همی گفت با خدا که تو را

نیست با کس عناد غیر وداد(۱)

جان گرفتم ز هرکه کردی امر

گرچه در بلخ بود یا بغداد

سخت بودم به قبض روح همه

گر ز عُبّاد بود یا زهّاد

بود هرکس به گردنش زُنّار

یا به بازوش بود حرز جواد(۲)

یا کسی منکر از قیامت بود

یا که او بود معترف به معاد

وقت نزعش(۳) به من نکرد اثر

هرکه اذکار خواند یا اوراد

مرشدی چند را گرفتم جان

کز همه عامه می شدند ارشاد

حاصل عمر مرد و زن چو رسید

کردم از داس دست خویش حصاد(۴)

ص:۸۱۶

۱- ۳۸۱. وداد: دوستی.

۲- ۳۸۲. حرز جواد: دعایی که برای در امان بودن از خطرات به بازوی فرزندان می بندند.

۳- ۳۸۳. نزع: جان کندن و جان دادن.

۴- ۳۸۴. حصاد: دور کردن.

عید هر خانه را عزا کردم

نه که یک عید یا دو بل اعیاد

همه را دیده ام من از یک چشم

خواه بود از بیاض(۱) یا که سواد(۲)

هر نفس جان گرفتنم گذرد

از الوف(۳) و مأت(۴) تا آحاد(۵)

تا ز تو امر گشت بگرفتم

جان ضُحّاک و کاوه حدّاد

درب باغ ارم گرفتم جان

با تشدّد ز قالب شدّاد

روح فرعون را به لُجّه ی نیل

قبض کردم با که تو داشت عناد

جان نمرود نیز بگرفتم

با همه دعوی و غرور زیاد

یکصد و بیست و چار هزار نبی

کرده ام قبض روح در تعداد

خلفای ثلاثه را که به دهر

هر سه بودند مایه ی افساد

جان گرفتم ز هر سه سخت نه سست

کاین جلادت نیاید از جلّاد

روح سلمان فارسی هم قبض

کرده ام با اباذر و مقداد

قبض ارواح سیزده معصوم

کرده ام با نتیجه و اولاد

به تقاص حسین بگرفتم

جان شمر و یزید و ابن زیاد

گر بگویم که جان ز هر جاندار

من گرفتم ندارد استبعاد

بارها در شکارگاه از من

قبض شد روح صید با صیّاد

رشوه و مُهلتانه هم هرگز

نگرفتم ز اغنیای بلاد

۱- ۳۸۵. بیضا: سفید.

۲- ۳۸۶. سواد: سیاه.

۳- ۳۸۷. الوف: هزاران نفر.

۴- ۳۸۸. مأت: صدها نفر.

۵- ۳۸۹. آحاد: یکی یکی افراد.

خود تو دانی که روز و شب دارم

در امورات راجع(۱) استعداد

بهر من جان گرفتن آن سان است

که به رگ نیشتر زند فصّاد(۲)

هست ثابت بر تو خدمت من

نیست لازم به ثبت استشهاد

به همین عادت و عمل شب و روز

تا به صبح قیامتم معتاد

حالیا رفته است از عمرم

سالهای بعید از ابعاد

هیچ خواهش نکرده ام از تو

از زمانی که کرده ایم ایجاد

بعد چندین هزار سال کنون

می کنم از تو مسئلت دو مراد

که به میرزا مسیح خان طبیب

بدهی عمر و آبروی زیاد

زانکه در قبض روح بیماران

روز و شب می کند به من امداد

جان انسان بود به تن ششدانگ

پنج روزی است تن از آن آباد

دانگی از آن بگیرد عزرائیل

پنج دانگش طبیب بی بُنیاد

خرّم ار قافیه مکرر ساخت

دارد از شیخ فارسی اسناد

ص:۸۱۸

۱- ۳۹۰. راجع: رجعت(جان گرفتن بندگان).

۲- ۳۹۱. فصّاد: رگزن(نوعی معالجه بیماری با رگ زدن و گرفتن خون آلوده افراد بیمار).

این قطعه را در وفات خویش سروده است

که تاریخ آن ۱۳۲۳ یعنی پنج سال پس از اتمام

دیوان دشت خرّم و یک سال قبل از فوت اوست:

در وفات خویش خرّم گفت واویلا که من

مُردم و محروم گردیدم ز دیدار همه

نیست گر در قبر بهر من پرستاری چه باک

هست از رأفت خدا یار و پرستار همه

چشم پوشیدم ز فرزند و زن و خویش و تبار

وز جهان رفتم اگر بودم گران بار همه

هیچ کس در این سفر یار و رفیق من نشد

من گذشتم از همه باشد خدا یار همه

تکیه بر دیوار عُمر خود زدم امّا فتاد

زودتر دیوار عمر من ز دیوار همه

در عزایم کس نگرید هیچکس از دوستان

تا نبیند چشم دشمن چشم خونبار همه

گشت در گلزار عُمر من وزان باد خزان

باد از باد خزان محفوظ گلزار همه

من که رفتم از جهان با رنگ زرد از درد مرگ

سرخ باد از فرط صحّت رنگ رخسار همه

شصت سال افزون کشیدم رنج تا شاعر شدم

شعر گفتن نیست آسان تا بود کار همه

در فنون شعر ماهر گشتم، از بس روز و شب

خواندم از روی شعف دیوان اشعار همه

ص:۸۱۹

ماند دیوانی هم از من یادگاری در جهان

تا که اشعارش شود زین بعد تکرار همه

کرده ام آل محمد را در آن بسیار مدح

هست آن مدح و ثنا الحق سزاوار همه

از علی، تا مهدی صاحب همه حقّند و هست

این سخن هم اعتراف من هم اقرار همه

دست بر دامان اولاد علی محکم زدم

چون خدا بخشد به آنها جُرم و اوزار همه

احمد مختار را یا رب شفیعم کن به حشر

غیر از احمد کیست در آن روز مختار همه؟

با علی انداز یارب تو سر و کار مرا

چونکه با وی هست در محشر سر و کار همه

با تولّای علی ما غم نداریم از گناه

زانکه در آمرزش ما اوست غمخوار همه

هیچ اسرار گناهانم مکن در حشر فاش

در ازای آنکه پوشانیدم اسرار همه

الغرض این قطعه را گفتم که باشد یادگار

گر بود خوش یا که ناخوش آن در انظار همه

گفت خرّم بهر تاریخ وفات خود چنین

آه من مُردم خدا بادا نگهدار همه

در رثای سیّد محمّدصادق

امام جماعت مسجد لنبان سروده است(۱)

حیف از سید محمّدصادق آن سبط رسول

کز جفای مرگ و جور آسمان رفت از جهان

چون که شد از تنگنای ملک دنیا تنگ دل

کرد از آن رو جانب عقبی روانِ خود روان

میهمان جدّ خود گردید در باغ بهشت

حَبّذا زان میزبان و مرحبا زین میهمان

مسجد لنبان که رونق داشت از وی سالها

بی وجودش بی صفا گردید این عهد و زمان

در عزایش از سرود رود رود مرد و زن

زنده رودی شد روان از چشم اهل اصفهان

داد از دست اجل زیرا که اندر روزگار

دست رد نگذاشته بر سینه ی پیر و جوان

هرکه دل بندد به بود و سود این دنیا خطاست

زانکه بودِ آن شود نابود و سود آن زیان

چون گذشت از عمر وی هفتاد یا هشتاد سال

عاقبت افتاد در شست اجل پنجاه سان

۱– ۳۹۲. مرحوم سیّد محمّدصادق بهشتی فرزند میرزا عبدالباقی متوفی ۱۳۰۸ از علمای معاصر با خرّم و مشتهر به علم و زهد و تقوی بود که به این دلیل او را سلمان زمان و ابوذر دوران می خوانده اند مزار این عالم در قبرستان پشت مصلی در تخت فولاد اصفهان است.

بر دهانش مُهر خاموشی از آن زد دست مرگ

تا دگر جاری نسازد بر زبان لفظ و بیان

ریش کافوری خود را شست وشو از سِدر کرد

تا بدان پاکی کند در سایه ی سدره مکان

جسم او کردند مدفون چون در این ارض شریف

مرغ روحش ساخت اندر شاخ طوبی آشیان

جاودانی چون در این عالم نشد دارم امید

تا بماند جاودان او در بهشت جاودان

هرکه خواند این قطعه را با او ز قول من بگوی

کز پی ترویح روحش نیز الحمدی بخوان

گفت خرّم از پی تاریخ فوتش اینچنین

پیشوای دین احمد شد مجاوردر جنان

فی سنه ۱۳۰۸

و همچنین این ماده تاریخ را در رثای او سروده است:

آه سید محمد صادق

که به عمرش نداشت بخل و حسد

رفت از این جهان در آن ساعت

که قمر بود منزلش به اسد

گفت خرّم برای تاریخش

نوّر اللّه مضجعٌ وَ جَسد

سنه ۱۳۰۸

ص:۸۲۲

کاین هردو آدمی کش هستند و خصم انسان

قطعه ماده تاریخ ترور ناصرالدین شاه که شاعر آن را با القاب شهید و جملات دعایی «نوّراللّه مضجعه و جَسَده» وی را ستوده است و مسلّماً امروز با افشا گردیدن چهره منحوس آن مفسد و عیّاش وطن فروش که الحق قاصر دین بود نه ناصر دین برای نگارنده بسیار سنگین است که لفظ شهید را بر آن شاه پلید روا دارم امّا از باب سند تاریخی و شناخت دیدگاههای غلطی که در آن زمان نیز رایج بوده است ناگزیر به نگارش آن می باشم.

مصحّح(حامد اصفهانی)

داد از سپهر غدّار وز روزگار خونخوار

کاین هردو آدمی کش هستند و خصم انسان

بُردند بس گدا را بر روی تخت شاهی

کردند بس شهان را در خون خویش غلطان

هم شاه و هم گدا را دعوت کنند امّا

آرند جای شربت زهر از برای مهمان

جانوسیار و مهیار گشتند زنده گویا(۱)

کز کینه گشته کُشته دارای ملک ایران

مقتول در عبادت قاتل پی جلادت

آن مستحقّ جنّت وین مستعدّ نیران

مقتول بافتوّت قاتل چه بی مروّت

آن تابع نُبوّت وین یک مطیع شیطان

مقتول در زیارت قاتل به قتل و غارت

اجزای بی بصارت مدهوش و مرده اعیان

۱– ۳۹۳. جانوسیار و مهیار دو سرهنگی بودند که دارا را کشتند و عاقبت اسکندر هر دوی آنها را کشت.

مقتول شاه عاقل قاتل ز عقل زایل

شد از خدای غافل وز بنده روی گردان

مقتول باکفایت قاتل چه بی درایت

هرکس از این حکایت گردیده مات و حیران

شاه شهید انداخت تاج کیانی از سر

شاه سعید افراخت رایت ز بهر میدان

شاه شهید اگر رفت شاه سعید آمد

این راست مُلک ایران او راست باغ رضوان

شاه شهید چون بست چشم از جهان و اهلش

شاه سعید گردید از نو خدیو کیهان

نمرودی آتش افروخت تا سوزد او خلیلی

امّا برای وی شد باغ جنان گلستان

گر رفت ناصرالدین آمد مظفّرالدین

آن بود ناصر دین وین شد معین ایمان

جم حشمت و سپاهی بر تخت پادشاهی

بنشست و هم نشیند بر تخت چون سلیمان

سازد بلند بختش کرسی عرش تختش

تا بگذرد ز رفعت ایوان او ز کیوان

ظلّ اِله آید وز آب لطف شوید

گرد غم عزا را از چهر ظلّ سُلطان

مسعودشاه با ذل آن کو که روز تا شب

هستند شاعرانش مدحت گر و ثناخوان

هر دم به اهل حالی بی منّت سؤالی

بی نقل قیل و قالی از لطف کرده احسان

ص:۸۲۴

در قتل و ماتم شاه از اشک چشم مردم

دو زنده رود جاری گردیده در صفاهان در ماتمش نه تنها مؤمن گرسته و بس

کافر به حال زارش بگریست با مسلمان

اهل حرم هم از غم مشغول سوگ و ماتم

گیسوکنان و درهم وز مویه موپریشان

رُخساره کَنده هریک از این خبر به ناخُن

یکباره پاره کرده در این عزا گریبان

ای کاش تلگرافات سوزانده بود برقی

تا منتشر نمی شد زود این خبر به دوران(۱)

گر غایبانه خدمت نبود صدر اعظم

از عیب در خضورش شد خدمتش نمایان

پس حکم تلگرافی شد بر وزیر کافی

از سمت شهر تبریز سوی دیار طهران

در مسند صدارت شد مصدر وزارت

زین مژده و بشارت گردید شادمانان

نوشیروان شهِ نو بوذرجمهر دانا

گردید صدر اعظم بی شک و ریب...

عهدی که بسته بودند شاهان اربع از...

این عهد نیز کردند تجدید عهد و پیمان

چون خواستم بگویم این قطعه عقل گفتا

خُرما مبر به بصره زیره مبر به کرمان ز

ص:۸۲۵

۱- ۳۹۴. ابیاتی در حاشیه نوشته شده ولی به دلیل فرسودگی قابل خواندن نیست.

یرا که در صفاهان بسیار شاعرانند

با علم و فضل و دانش جمله ز اهل عرفان

خاصه امیر دانا کو هست بس توانا

رُکن رکین دولت خان خلف سلیمان

طبعم نصیحت عقل نشنید و باز گردید

مشغول این چکامه فوراً به عون یزدان

نظم شهادت شاه در هر دیار و شهری

البته هست لازم بر مردم سخندان

خرّم هم این جسارت در شهر اصفهان کرد

تا یادگاری از وی ماند به روزگاران

وانگه درون تاریخ آمد یکی و گفتا

ناحق شهید گردید ای وای شاه ایران(۱)

۱۳۱۳ = ۱ + ۱۳۱۲

افسوس که شد ناصر الدین شاه شهید

از تیر لُورِوه(۲) رضا نام عنید

خرّم یکی افزود به تاریخش و گفت

شد وارد ایوان جنان شاه شهید

فی سنه ۱۳۱۳

در تعریف و توصیف مدرسه اسلامیه واقع در دارالسلطنه اصفهان و ریاست جناب مستطاب سیادت انتساب میرزا سیّد علی نقی خان سرتیپ توپخانه در مدرسه مزبوره به رشته نظم درآمد فی شهر ربیع الثانیه ۱۳۲۲.

۱- **۳۹۵.** سال قتل ناصرالدین شاه ۱۳۱۳ توسط میرزا رضا کرمانی در حرم عبدالعظیم حسنی است.

۲- ۳۹۶. طپانچه که شش گلوله در آن جا می گیرد. اسلحه فرانسوی که میرزا رضا کرمانی از آن در ترور ناصرالدین شاه استفاده نمود.

به کلّ خطّه ی اسلام دیگر نیست مانندش

قطعه

زهی زین مَدْرَس عالی که اسلامیّه خوانندش

به کلّ خطّه ی اسلام دیگر نیست مانندش

بود این خانه دارالعلم و باشد مجلس دانش

روا باشد که چون شیراز دارالعلم خوانندش

کشد بر دوش هرکس بار علمی را دراین مَدْرَس

عجب باری بود این بار گر منزل رسانندش

بود هر علم چون حلوا به مذق و کام شاگردی

که صبح و شام استادان از این حلوا چشانندش

اگر شیطان گذارد پای در این مدرسه روزی

به ضرب چوب فرّاشان از این درگاه رانندش

ز ناپاکان بد پاک است این مَدْرس که کودک را

ز شیر پاک و بی غش دایگان می پرورانندش

در این مَدْرَس مگس راهی ندارد یک نَفَس آری

نشیند چون مگس بر روی شیرینی پرانندش

ص:۸۲۷

مُدرّس رایض و طُلّاب مرتاضند و زحمت کش

دهد رایض به هر اسبی ریاضت تا دوانندش

پدر مُزد پسر رد کن که هرکس گوسفندی را

به چوپانان دهد مُزد و مواجب تا چرانندش

یگانه حضرت سرتیپ خان آن کو که عزّت را

به هر مجلس گذارد پای بر سر می نشانندش

به گاه نُزل و اطعام مساکین میهمانش را

ز هر نعمت ز خام و پخته خُدّامش خورانندش

نکوخواهَش بود جایش میان روضه رضوان

بداندیشش پس از مردن سوی دوزخ کشانندش

ز پیری شد دماغش خشک خرّم باید از حکمت

دو قطره روغن بادام در بینی چکانندش

ص:۸۲۸

خسرو جمشید کرّ و فر مُظفّر پادشاه

قطعه ماده تاریخ سال اتمام برج باغ نو سرکاری

واقع در محله لنبان اصفهان

القطعه

در زمان دولت شاه فریدون دستگاه

خسرو جمشید کرّ و فر مُظفّر پادشاه

آن ظفرمندی که روز جنگ اگر خواهد مدد

آسمان لشکرکش وی گردد و انجم سپاه

هر سر شاهی کند فخر و سرافرازی ز تاج

از سر این شاه تاجش سرفراز است و کلاه

حضرت نوّاب والد ظلّ السلطان آنکه هست

ارشد اولاد نسل ناصرالدّین، پادشاه

شاه مسعود رعیّت پرور عادل که هست

خلق عالم را ملاذ و ملجأ و پشت و پناه

هست از بس که ثواب اندیش تا پایان عمر

دامنش هرگز نشد آلوده از لوث گناه

معنی توحید را داند که می گوید مدام

نیست در عالم اله اِلّا خداوند اله

نقش بند صورت و معنی انسان بعد از این

ممتنع باشد چنین نقشی کشد در کارگاه

طرح این برج رفیع انداخت چون از امر وی

ابتدا تا انتهایش ساخته شد در سه ماه

ص:۸۲۹

هرکه در این باغ از بهر تفرّج پا نهاد

از مساجد زاهدان و عابدان از خانقاه

باغ جنّت حوض کوثر برج و پیک لعل

هر درختش طوبی و پر از گل و پر از گیاه

می کند ماه فلک منزل به هر برجی دو روز

ماه روی شاه در این برج باشد سال و ماه

خواستم چون از خرد تاریخ اتمام بنا

تا که باشد بی زیاد و کم بدون اشتباه

در جواب من خرد گفتا بگو خرّم چنین

کوکب این برج باشد چهره مسعودشاه

سنه ۱۳۲۰ هجری قمری

که چون او نیامد به گیتی جهانبان

تاریخ برپا کردن ستون های مسجد مقرّب الخاقان رحیم خان امین الرعایا و بیگلربیگی دارالسلطنه اصفهان(۱)

به عهد شه دادگر ناصرالدین

که چون او نیامد به گیتی جهانبان

ز اخلاص و همت امین الرعایا

خداوند احسان محمد رحیم خان

چو کعبه که در مکّه بنیاد آن شد

بنا کرد این مسجد اندر صفاهان

به تاریخ ارکان آن گفت خرّم

به مسجد پی طاق شد جفت ارکان

۱۲۹۰

ص:۸۳۰

۱- ۳۹۷. مسجد رحیم خان از مساجد معروف اصفهان واقع در خیابان طالقانی فعلی.

که از او نظم داشت ملک جهان

تاریخِ وفات ناظم الملک

ای دریغا ز نظام الملکی

که از او نظم داشت ملک جهان

سی چهل روز بیش یا کم بود

کآمد از یزد سوی اصفاهان

مأمن اهل آن ولایت شد

لیک او را اجل نداد امان

مُلک لِلّه واحد القهّار

چون تلاوت نمود از قرآن

ملک دنیا به مالکش بگذشت

سوی عقبی روان نمود روان

این جهان را چو یافت فانی کرد

این وصیّت به منشی همدان

که به لوح مزار من بنویس

آیه ی کلّ من علیها فان

این بگفت و به قابض ارواح

کرد تسلیم از رضایت جان

عِوَراتش به مرگ او گشتند

همگی مو کنان و مویه کنان

بلبل روح او به گلشن خُلد

مترنم بشد به صد الحان

هرکه را دیدم از خدای غفور

بهر او گشت طالب غفران

متمسّک به حجهالاسلام

گشت و بگرفت او برات امان

گفت تاریخ فوت او خرّم

ناظم الملک داد جان آسان

۱۲۸۷

ص:۸۳۱

کز شبستان جهان شد در گلستان جنان

قطعه ماده تاریخ افصح الشعراء میرزا همای شاعر که از اهل شیراز است(۱)

حیف و صد حیف از هما آن طوطی شیرین سخن

کز شبستان جهان شد در گلستان جنان

چون که شد از تنگنای مُلک دنیا تنگ دل

کرد از آن رو جانب عقبی روان خود روان

گرچه بُد از مردم شیراز لیک از ماتمش

زنده رودی شد روان از چشم اهل اصفهان

چون گذشت از سال عمرش شصت کم یا بیشتر

عاقبت افتاد در شست اجل پنجاه سال

ریش کافوری خود را شست وشو از سِدر کرد

تا بدان پاکی کند در سایه ی سدره مکان

بر دهانش مهر خاموشی از آن زد دست مرگ

تا نسازد بر زبان جاری دگر لفظ و بیان

در جوار مرقد شهزاده احمد شد مقیم

ساخت از آسیب کرمان بهر خود دارالامان

ص:۸۳۲

---

۱ – ۳۹۸. مرحوم همای شیرازی جدّ جلال الدین همایی و فرزندانش طرب و عنقا و سها از شعرای قرن سیزدهم و چهاردهم بودند.(ر. ک: مقدمه دیوان طرب، نوشته استاد همایی)

جاودانی چون در این عالم نشد دارم امید

تا بماند جاودانی در بهشت جاودان

کلک خرّم از پی تاریخ فوت او نوشت

طایر روح هما پرواز کرد از آشیان

۱۲۹۰

این رباعی را نیز در ماده تاریخ رحمت پناه میرزا عبدالله اطعمه متخلص به اشتها غفر له سروده است.

افسوس که اشتهای با فضل و هنر

از دار فنا سوی بقا کرد سفر

خرّم پی تاریخ وفاتش گفتا

ای وای که اشتها نداریم دگر

۱۲۸۹

رفت از این منزل فانی به سوی دار بقا

قطعه تاریخ وفات مرحوم میرزا محمدحسین المتخلّص به «تاراج»

حیف و صد حیف که تاراج فصاحت گفتار

رفت از این منزل فانی به سوی دار بقا

آن که یک عمر چهل سال و یا پنجه سال

غزلیّات و قصاید همه کردی انشا

کرد تحقیق جهان، یافت محل گذر است

رخت بربست و به تعجیل گذشت از دنیا

سخنش آب روان بود دریغا کان آب

در دل خاک فرو رفت به صد رنج و عنا

گشت خاموش ز گفتار چنان کآوازش

هیچ کس نشنود هرچند نمای اِصغا

شربت مرگ بنوشید و بپوشید کفن

کند از کالبد خویش لباس دیبا

چون به دل آرزوی کوثر و تسنیمش بود

تشنه جان داد و برست از مرض استسقا

ترک جان کرد و شد از خانه ی دنیا بیرون

دل نبندد به جهان لحظه ای مرد دانا

خلوتی ساخت به روی همه در محکم بست

کرد از صحبت تن ها تنِ خود را تنها

لشکر مرگ چنان غارت جان تاراج

کرد کز هستی او نیست نشانی اصلا

آشنایان و رفیقان وی اندر غم او

خون ببارند گر از دیده نباشد بیجا

کلک خرّم پی تاریخ وفاتش بنوشت

روح تاراج بود شاد الی صبح جزا

۱۲۸۸

ص:۸۳۴

تا منِ پیر از هوایش باز می گشتم جوان

کاشکی می شد بهشت کوی تو بر من نصیب

تا منِ پیر از هوایش باز می گشتم جوان

فرقه ای از مردم کرمانشهان را تو ز دم

با خود آوردی به صد عزّت سوی کرمانشهان

چون که سنگ تفرقه در آن گروه افتاده بود

هر یکی بودند چون گم کرده مرغی آشیان

آن جماعت جمع گردیدند چون دیدند تو

گلّه ی بی صاحبی را گشته از رأفت شبان

مرحله تا مرحله بر هرکه زاد و راحله

دادی امّا نی به رسم قرض، دادی رایگان

حبّذا از این جوانمردی و این جود و کَرَم

مرحبا بر این سخی طبعی و دست زرفشان

از نژاد و اصل خرّم گر شوی جویا ز لطف

مجملاً معروض خواهم داشت در یک شعر هان

اصفهان هستم ولیکن اصفهانی نیستم

تا که با دجّال گردم هم رکاب و هم عنان

تا زبان در کام هرکس هست اگر از روی کید

کس زبان بازی کند با تو بیفتد از زبان

ص:۸۳۵

که روان شد روان او ز جَسَد

قطعه در ماده تاریخ وفات مرحمت و غفران پناه جنّت مکان فردوس آشیان فخرالفقهاء والمجتهدین حجهالاسلام والمسلمین آقای آقا میرزا محمّدباقر موسوی(۱) طاب ثراه و جعل الجنه مثواه.

ای دریغ از محمّد باقر

که روان شد روان او ز جَسَد

سیّد موسوی نسب که به او

فخر می کرد مسجد و معبد

کرد منزل به جنهالمأوا

گشت محشور با اب و اُم و جَد

مسند اجتهاد را برچید

کافکند در بهشت آن مَسْنَد

شد مکانش به لامکان که به او

لامکانان همه برند حسد

زهد قدسش نداشت حدّ یَقِف

تا بگویم که بود تا به چه حد

گفت توحید وقت نزع روان

قل هواللّه خواند تا به اَحَد

دعوت حق قبول کرد و برفت

زانکه موعود را بود موعد

گفت خرّم برای تاریخش

نوّرالله مضجعه و جَسَد

۱۳۱۳ قمری

ص:۸۳۶

---

۱ – **۳۹۹.** مقصود آیهالله میرزا سیّد محمّدباقر موسوی چهارسوقی مشهور به «صاحب روضات» است که **۱۳۱۳** قمری وفات یافت و تکیه ای به نام خود او که مقابل تکیه خوانساری و ضلع جنوبی مسجد مصلی قرار دارد دفن گردیده است.

در وثاق شاعری بودیم خوشدل میهمان

این قصیده در ستایش سرکار شریعتمدار نایب الامام الملجاء الخواص والعوام عمدهالفقها والمجتهدین و قدوهالعلماء العاملین محیی شریعت سیدالمرسلین سمّی ولیّ رب العالمین الحاج میرزا اسداللّه حامل لواء الجمعه والجماعه فی دارالدوله الکرمانشاهان.

از قضا روزی من و جمعی ز اهل اصفهان

در وثاق شاعری بودیم خوشدل میهمان

ناگهان نایب حسین خان هم ز راه مرحمت

سرفرازم کرد و پا بگذاشت خوش در آن مکان

از کنار و گوشه هریک صحبتی می داشت لیک

خان نایب صحبت اصحاب را بُرد از میان

صحبت شیرین نایب نقل مجلس شد که کرد

وصف بی حد از امام جمعه ی کرمانشهان

زآب و تاب وصفش آمد دیگ طبع من به جوش

همچو دیگی کز تف آتش میان دیگران

مشتری جنس خُلقش گشتم و گفتم اگر

سود از این سودا نبینم هم نمی بینم زیان

ای سخی طبعی که نام حاتم و قاآن معن

ساختی معدوم و منسوخ از عطای بیکران

در خور اعطا و بذل و بخش تو باشد سه گنج

گنج قارون گنج بادآور و گنج شایگان

حکم تو چندان بود نافذ که گر فرمان دهی

هفت کوکب را ببندد چرخ بر یک ریسمان

ص:۸۳۷

در پناهت هرکه آید ایمن است از حادثات

از تو کرمانشاه چون کرمان شده دارالامان

مستفیض از باطن روح الامین گشتی ز غیب

در بطون سبع قرآنی و از علم بیان

رتبت عالی جنابی یابد و قدر رفیع

هرکه گردد در جناب عالیِ تو پاسبان

باغ و بستان جهان را می نیاری در نظر

زانکه باشد روز و شب چشمت پیِ باغ جنان

گشته ای همنام با نام دو شیر نامدار

یک از آن دو در زمین یک آسمان دارد مکان

نیست شیر آسمان را بر زمین راهی ولی

طی کند شیر زمین یک دم ره هفت آسمان

هست سرخط غلامی اینکه بنوشتم نه شعر

تا نشان زان خواجه آید بهر عبدی بی نشان

ص:۸۳۸

فهرست ها

ص:۸۳۹

فهرست

تا به نگاهی آن جوان، باز کند جوان مرا ۳۶

عمر برو برو برو مرگ بیا بیا بیا ۳۷

از صحبت بیهوده نگهدار زبان را ۳۸

عجب تر اینکه دهد مشک بوی موی تو را ۳۹

خوش دلیم از باختن، چون دست و دل بازیم ما ۴۰

گر زیرکی معلوم کن ز آغازِ کار انجام را ۴۱

ص:۸۴۱

که با این یار و این منزل نخواهم حور و مینو را ۴۲

باشد به ذات پاک امّید نجات ما ۴۳

از هرچه هست و نیست بود یار بس مرا ۴۴

آن به که ز خوردن بکشد دست هوس را ۴۵

نمی آید، مبادا بنگرم روی چو ماهش را ۴۶

چون دید او که کهنه شده آستین ما ۴۷

که نه کاری گرفتم پیش و نه دست نگاری را ۴۸

مطرب بزن که تا رود از چشم خواب ما ۴۹

نه دگر پا باشد و نه عقل پابرجا مرا ۵۰

نه دل آرام و نه جان است ما را ۵۱

نیست کس امّا چو من از جان خریدار شما ۵۲

چه می شد گر خدا معدوم می کرد از جهان غم را ۵۳

ترسم ندهند راهم امشب ۵۴

یک ده آباد به باشد ز صد شهر خراب ۵۵

تا رسانم بر لبش لب را رسانم جان به لب ۵۶

چون شد که یاد کرده ای از من عجب عجب!! ۵۷

وای بر حال کسانی که جوانند و عَزَب ۵۸

تا ز وصل او نصیب من چه باشد، یا نصیب ۵۹

می دیدمت به کام دل امروز بی نقاب ۶۰

به عمر خود نشناسد شمال را زِ جنوب ۶۱

ز بخت بد نه بِهَم می شود نصیب نه سیب ۶۲

همه آباد ز آب و گل درویشان است ۶۳

بهر مشاهدان زحمات و مرارت است ۶۴

شیوه ی معشوق ناز و غمزه و طنّازی است ۶۵

این بوریا ز زُهد و ورع نیست از ریاست ۶۶

شراب سرخ خورد، کان دوای هر درد است ۶۷

می پیاپی ده که چشم ما همه بر دست تُست ۶۷

آنها صلاح نیست صلاحم به مُردن است ۶۸

به هیچ روی نظر برنگیرد از رویت ۶۹

به هر کجا که نهد پای دست و دل پاک است ۷۰

ص:۸۴۲

کی ز دیدار رخ آن ماهرو مَهْ تاب داشت ۷۱

سقر هم تا بمیرم جای من نیست ۷۲

بَرَد گر آب عالم را غمش نیست ۷۳

تا سلاح جنگ پوشیدیم ما دعوا گذشت ۷۴

هم خون تو جوش آید هم شیر به پستانت ۷۵

رها ز حادثه ی چرخ فتنه انگیز است ۷۶

گر حرف حسابی نزنی نقل عذاب است ۷۷

انکار تو باعث ممات است ۷۸

بیدار نگشته است به عمرش همه خواب است ۷۹

چون تخم وفا کاشته ام حاصلم این است ۸۰

تا چنین بنده بود زنده ز غم آزاد است ۸۱

هنوز عاشقیم کار و مِی کِشی عمل است ۸۲

ز می کن جامه ی تقوی قصارت ۸۳

یعنی غزل یاوه ی لاطایلم این است ۸۴

هست کار او جفا، دیگر وفا در کار نیست ۸۵

بدین روز سیه ندهم به عالم تاری از مویت ۸۶

روی و زلفی در جهان مانند صبح و شام است ۸۷

هم از دل آرزو و هم از جانم آرزوست ۸۸

ما را هم از شفقت تو این امید نیست ۹۰

با سرو قامتت سر شمشاد و کاج نیست ۹۱

آنچه می گفتم غلط بود از شکر شیرین تر است ۹۲

زانکه «وصف العیش نصف العیش» قولی محکم است ۹۳

منعم شد است مفلس و طاهر نَجِس شد است ۹۴

آن شب چو روزِ ابر بود کافتاب نیست ۹۵

مردم همه دانند که آنجا خبری هست ۹۶

که از کسوف حسد رنگ آفتاب گرفت ۹۷

مردن هزار بار به از غُصّه خوردن است ۹۸

اگرچه تلخ بگوید به طعم چون قند است ۹۹

قدر بالای تو از مرتبه ی پایین است ۱۰۰

دلم آسوده نیز پیش من است ۱۰۱

ص:۸۴۳

گناه از طرف ماست حق به جانب اوست ۱۰۲

نار پستان نکو باشد و سیب زقن است ۱۰۳

یا به غیر از گریه شب تا روز، کاری هست؟ نیست ۱۰۴

خاطرم خسته ز حرف پدری نیست که نیست ۱۰۵

باید من گمنام بگویم پسرم کیست ۱۰۶

هرکس رسید گفت ولی مثل آن نگفت ۱۰۷

من با تو کار دارم کارم به کار کس نیست ۱۰۸

گر بود همچون سلیمان خاتم گردان توست ۱۰۹

ترجمه ی آن کند لعل سخنگوی دوست ۱۱۰

هرکه خواندش گوید ناسخ الدّواوین است ۱۱۱

چون ندارد درد عشق یار را بیمار نیست ۱۱۲

از وجد ندانم چه حلال و چه حرام است ۱۱۳

بهر یک یوسف ز هر سو صد خریدار آمده است ۱۱۴

که هر کجاست دلارام من، دلم آنجاست ۱۱۵

یک خانه ای عزا و یک خانه ای عروسی ست ۱۱۶

آب شیرین از گلویم یک نفس پایین نرفت ۱۱۷

زناب باده کُلاهش به خانه ی باداست ۱۱۸

حیف و صد حیف که من پیرم و کارم شده است ۱۱۹

چرا که آنچه کنی اختیار من، با تُست ۱۲۰

به بیگناهی این طایفه گواهی نیست ۱۲۱

آن هم نداشت میل، به اصرار برگرفت ۱۲۲

ور هست مهر روی تو، روز آفتاب چیست؟! ۱۲۳

از بهر مرگ در دل پیر اضطراب چیست؟! ۱۲۴

که درد عشق تو درد کمی نیست ۱۲۵

گر کسی جان برد از دست تو بیرون شیر است ۱۲۶

تا ز دست وی ننوشم باده دردم بی دواست ۱۲۶

ندیده نامه ی ما را درید و دور انداخت ۱۲۷

شاخی که به کس بر ندهد پس ثمرش چیست؟ ۱۲۸

جز خرقه رَهنِ مِی بدهم هیچ چاره نیست ۱۲۹

رنج و راحت، سُقم و صحت، عشرت و ماتم گذشت ۱۳۰

ص:۸۴۴

هزار تیر پیایی به یک نشان انداخت ۱۳۱

عهد عهدی است که هر کس به خیال خویش است ۱۳۲

نه مایل عیش است و نه مشتاق نشاط است ۱۳۳

کمر قتل که را باز نمی دانم بست ۱۳۴

بار عشقش را مکش دیگر که بارت بار نیست ۱۳۵

زانکه تا هستم به عالم گاه هست و گاه نیست ۱۳۶

با بودن خزان که همیشه بهار نیست ۱۳۷

خِلَل به نظم وی اُفْتَد چو دست او خالیست ۱۳۸

یا آنکه هست و پیش من او را گذار نیست ۱۳۹

گر نشد عاشق درخت عمر او بی حاصل است ۱۴۰

شمس را پرتو چو روی عالم افروز تو نیست ۱۴۱

پیر هم پیش جوانان چون جوانان گیر نیست ۱۴۲

در گلستان سمن و یاسمنی نیست که نیست ۱۴۳

ولی چه سود که آن هم پسند جانان نیست ۱۴۴

گر با تو هم این حرف زدم از دهنم جست ۱۴۵

هر کس که شود کشته کسی را به کسی نیست ۱۴۶

ولی چراغ کس از شام تا به صبح نسوخت ۱۴۷

خورشید ز شرم در حجاب است ۱۴۷

نگارا گنج در ویرانه خاک است ۱۴۸

کجا نوشت که هم پیر باشد و هم زشت؟! ۱۴۹

گر رود از پیش ما دیگر به هر جا رفت رفت ۱۵۰

قرعه ی پستی به نامش در الست افتاده است ۱۵۱

که در آن عکس رویم خوب پیداست ۱۵۲

که با اهل زمین دایم به کین است ۱۵۳

در پیش تیر ناز تو ما را سپر، غم است ۱۵۴

که شیرینیِ وصل توست هیهات ۱۵۵

برای ما و تو هم عمر رفته برمی گشت ۱۵۶

ولی با جنگ و دعوی نه رضایت ۱۵۷

کنون که از بر من رفت زود برمی گشت ۱۵۸

بدین بها همه کس مشتری جانان است ۱۵۹

ص:۸۴۵

چرا که دوستی تو محلّ تشویش است ۱۶۰

عبث دلم پی این فکر باطل افتاده است ۱۶۱

چون شب وصل است امشب تا سحر روز من است ۱۶۲

کند کسی که چو من با تو مهربانی کیست؟ ۱۶۳

تمتّع هم ز مِی هم از تو برده است ۱۶۳

آن هم به میل نیست بخواهی نخواهی است ۱۶۴

تعریف مو به موی وی از موشکافی است ۱۶۵

می بایدم به میل تو دست از حیات شست ۱۶۵

کتاب شعر و قلمدان من بود میراث ۱۶۶

این چشم را مباد به آن چشم احتیاج ۱۶۷

تابیده باز با دل عُشّاق زار کج ۱۶۸

بازآید به قالب من روح ۱۶۹

مرده را زنده می کنی چو مسیح ۱۷۰

از این سپس به خدا خون مفسد است مباح ۱۷۱

تو را بود چه ثمر غیر طعنه و توبیخ ۱۷۳

چون مرغ روحش از قفس آزاد می کند ۱۷۴

همچو شتر به دست او نیست دگر مهار خود ۱۷۵

پشت بر من رو به دشمن می کند ۱۷۶

تا که سر هست خیال کلهی باید کرد ۱۷۷

نه تو را مشک دگر حاجت و نه شانه بود ۱۷۸

کز مهر در برم شبی آن ماهرو بود ۱۷۹

گهی زلفت به روی شانه باشد ۱۸۰

این خیالیست که بایست ز دل بیرون کرد ۱۸۱

تا فارغ از این ناله و فریاد نگردد ۱۸۲

واقف از طبع و ریا کاری زُهّاد نشد ۱۸۳

هرچه افزون طلبی باز بسی کم باشد ۱۸۴

با همه بی حرمتی ما را گرامی می کند ۱۸۵

مسجد و منبر و محراب وی آباد نشد ۱۸۶

بوی خیری مگر از خانه ی ما می آید ۱۸۷

چو صبر نیست حریفان دل من آب شود ۱۸۸

ص:۸۴۶

میان اهل عالم سرفراز و مفتخر باشد ۱۸۹

به شما آنچه نمایند به ما نیز کنند ۱۹۰

از باطن می زندگی و خانه ندارد ۱۹۱

نه لاله ی دمن و نه گل چمن دارد ۱۹۲

گر ز هر کس کینه ای دارد ز دل بیرون کند ۱۹۳

بر صفحه ی عذارش رمزیست می نگارد ۱۹۴

ترسم از دهر چو کُفّار، مسلمان نرود ۱۹۵

کارش از عشق نگارش ناله و فریاد بود ۱۹۶

به دل دارم غم سیمین بری چند ۱۹۷

به غمزه ایم گرفتند و بی امان بستند ۱۹۸

ثمرش چیست عبادت بکند یا نکند ۱۹۹

ز یاقوت لب لعل جوانی قوت جان دارد ۲۰۱

آن زمان از آسمانم بر زمین انداختند ۲۰۳

چو یار نیست چه سود از نوای بربط و عود ۲۰۴

غم مخور چینی مودار هم ارزش دارد ۲۰۵

چاره ای نیست مگر دست ز دل بردارد ۲۰۶

کز پی دانه ی خالی شد و در دام افتاد ۲۰۸

چرا این راز را از بنده پرسد؟! از خدا پرسد ۲۰۹

از مهر هر کسی پدر آن پسر شود ۲۱۰

کی مرا همچو خود آشفته و شیدا می کرد ۲۱۱

که این ویرانه بهر مردم دیوانه می سازد ۲۱۲

افسوس که لب بر لب پیران نرسانند ۲۱۳

گر رود در بارگاه پادشاهان بار دارد ۲۱۴

مکن منعش بگو افزون بریزد ۲۱۴

افروخته چراغ دل من نمی شود ۲۱۵

تا ز مستی هوشیاری آید و دوشش کند ۲۱۶

نگذریم از حق و گوییم که مشک این دارد ۲۱۷

ز شهد ذکر تو شیرین دهان هر کس شد ۲۱۸

برون از خاك مردان دلیر خشمناك آید ۲۱۹

هر کجا هست سگی کینه ز مسکین دارد ۲۲۰

ص:۸۴۷

بلی درخت چو خشکید برگ و بار ندارد ۲۲۱

ورنه در کهسارِ عالم کوهکن بسیار بود ۲۲۲

کی دگر از عشق او در چرخ مه تاب آورد ۲۲۳

در کعبه و کنشت ز توحید دم زنند ۲۲۴

باز می گوید که این زاری ز عیّاری کند ۲۲۵

یک شب ننشستیم دمی با صنمی چند ۲۲۶

نشینم با جوانان باز دود از کنده برخیزد ۲۲۷

گر این بناست هم از ما هم از شما ببرد ۲۲۸

به عمر خویش تمتّع ز روزگار بِبُرد ۲۲۹

اجل امداد به من کرد و سبکبارم کرد ۲۳۰

هر کجا بود من اینجا و دلم آنجا بود ۲۳۱

اینقدر هست که بلبل دو سه روزی بسُراید ۲۳۲

گر ندارد بزم آرا زحمت بیجا کشید ۲۳۳

گذشت و می گذرد ذکر پیش و پس نکند ۲۳۴

یا به بازار خریدار تو کی بود نبود؟! ۲۳۵

مگر اندیشه ی عشق تو که مشکل برود ۲۳۶

ولی چه چاره که بیچاره و تهیدستند ۲۳۷

ز بندگی تو هرگز نمی شود آزاد ۲۳۸

اگر که بو ندهد ترک او توانی کرد ۲۳۹

هر دو سهل است که هم این و هم آن می گذرد ۲۴۱

نه بهر صلح و صلاح از برای جنگ آید ۲۴۲

با من این کار نکرده است کسی یارم کرد ۲۴۳

راه نجات را به دل خود نشان نداد ۲۴۴

که سنگ تفرقه در ازدحام ما افتد ۲۴۵

ز چشم قاطبه ی اهل روزگار افتاد ۲۴۶

وگر قرین شودت وصل یار می گذرد ۲۴۷

قفلی ز زمّرد به در گنج گهر زد ۲۴۹

گیرد ولی چگونه دگر پس به او دهد ۲۵۰

شعله(ای) زد که از آن جان و تنم سوخته شد ۲۵۰

گلی از گلشن رویش نفسی بو نکند ۲۵۱

ص:۸۴۸

خورشید آسمان ز خجالت نهان شود ۲۵۲

در حقیقت هر یکی زان هفت تن جان منند ۲۵۳

با هم بود مخالف باید چو هم برآید ۲۵۵

درد عاشق نه دوایی نه شفایی دارد ۲۵۶

با حُب و مهر، یاری بسیار کم برآید ۲۵۷

زندگانی وی دوام نکرد ۲۵۸

غافل است از اینکه تن بهر کفن می پرورد ۲۵۹

کهنه هم گر نبود فکر دگر خواهم کرد ۲۶۰

گه درآمد از در صلح و گهی در جنگ شد ۲۶۱

آن روز را خدای به دنیا نیاورد ۲۶۲

خصوص ماه صیامی که سی تمام بود ۲۶۳

که به بازار و دکان مشک تر ارزان نشود ۲۶۴

از آن هم مشک تر بهتر نباشد ۲۶۵

مرا که جان به عذاب است تا به تن چه رسد؟ ۲۶۶

نگذاردش خدا که دگر چشم وا کند ۲۶۷

خواهد تو را به هیچ به خود آشنا کند ۲۶۸

گوشم از حرف بد خلق جهان آرام بود ۲۶۹

روز از مدعیّانش به من آن می گذرد ۲۷۰

گر بود تیغ دو دم هم وزن سوزن می شود ۲۷۱

هم ز جوی تن ما آب روان می گذرد ۲۷۲

گاهی کند از کین کم، بر مهر بیفزاید ۲۷۳

در دل پیر مغان نیز همان می گذرد ۲۷۴

رود او به باغ و صحرا که دل و دماغ دارد ۲۷۵

روا باشد ز من هر چیز خواهد گرچه جان باشد ۲۷۶

سر ز من پیچید و رو سوی سرای تو کند ۲۷۷

بودم آسوده که آن دیوانه در زنجیر بود ۲۷۸

اگر دمی ببرد ساعت دگر نبرد ۲۷۹

مهر او در هر دلی جا می شود ۲۸۰

روز من شد شام و امّا روز روز یار شد ۲۸۱

اینقدر گریم که تا بغض دلم خالی شود ۲۸۲

ص:۸۴۹

ولی باز از خجالت چشم خود را زیر اندازد ۲۸۳

چو گیرد از تو، به صد رغبت و هوس بخورد ۲۸۴

به راهی عاشقی سرگشته پای از پای بردارد ۲۸۵

ورنه فردا می زنم از دست او فریاد و داد ۲۸۶

از لب لعل تو آن دم کام من حاصل شود ۲۸۷

اگر این وعده نمی داد دلم یکدل بود ۲۸۸

ملك و مال دو جهان قیمت یك موی تو بود ۲۸۹

اگر کسی کند این آرزو خدا نکند ۲۹۰

قاصدی باخبری خوش اثری می آید ۲۹۱

همه به جای گل و لاله و آه و ناله برآید ۲۹۲

شرحی ز بی وفایی دنیا نوشته اند ۲۹۳

نم نم ار می رفت آسان بود، یم یم می رود ۲۹۴

بوسه ای دادم ولی داد و نداد ۲۹۵

مُسلّم است که فکر فلان یکدیگرند ۲۹۶

امّا به خط رمز و معّما نوشته اند ۲۹۷

یا کرد و اعتنا به کلام پدر نکرد ۲۹۸

لذّت به عمر خود ز دل و جان نمی برند ۲۹۹

کسی برای تو هم مثل من نخواهد شد ۳۰۰

شاعران زنده را عشق است آنها مرده اند ۳۰۱

یقین امروز جایی رفته است آنجا نمی باشد ۳۰۲

در مسجدی نهد پا، کان بوریا ندارد ۳۰۳

مُغَنّیِ خوش آهنگی ندارد؟! ۳۰۴

اینکه مجنون عاشق زن گشت او دیوانه بود ۳۰۵

اگر هم آید او تنها نیاید ۳۰۶

ما را رفیق خویش چرا این سفر نکرد؟! ۳۰۶

وز پی خونریزی عُشّاق بیرون داده اند ۳۰۷

پس به زشتان نه کسی نان نه کسی جا می داد ۳۰۸

چه می شود که یکی هم به این گدا بخشند؟! ۳۰۹

گفتم که تو دعا کن تا زنده ها نمیرند ۳۱۰

علّت دیوانگی هم از سر من در شود ۳۱۱

ص:۸۵۰

که نام آنچنان شهری فرح انگیز درغم شد ۳۱۲

مرا خوشتر بود تا از سرت یک موی کم گردد ۳۱۳

زین سه عادت بهر خود کسب سعادت می کند ۳۱۴

اگر بنده خواهد نه آن می شود ۳۱۵

طوطیان را بنگر با زغنی ساخته اند ۳۱۶

داد او به اغنیا به من بینوا نداد ۳۱۷

یا که می آمد به پیش ما به تنها بد نبود ۳۱۸

آفتابی است که بر روی سحابی دارد ۳۱۹

پیش چشم خلق هم بی قدر و تمکین می شود ۳۲۰

در زیر دست جای نشانم نمی دهد ۳۲۱

نمی خواهم که گردد روز کآن شب هم شبی باشد ۳۲۲

کرد هر کاری اگر نیک و اگر بد، خوب کرد ۳۲۳

بر رخ کند حجاب ز شرم آستین خود ۳۲۴

به کام تشنگان عشق چون ماء معین باشد ۳۲۵

همه آیید به صحرا که تماشا دارد ۳۲۵

رسید چون که در مدرسه به هوش آمد ۳۲۶

تا از قضا دمی به منت آشنا کند ۳۲۷

ولی مهرش نگردد کم دمادم بیش می گردد ۳۲۸

مات می گردند اگر شاه و اگر فرزین بود ۳۲۹

که هر دم از لب شیرین تو شکّر هوس دارد؟! ۳۳۰

بگو بگو که عجب صحبت نکو دارد ۳۳۱

نه یک شراب لذیذ و نه یک کباب لذیذ ۳۳۲

حاجت به غیر نیست دگر چون که هست یار ۳۳۳

بِهْ ز نقد جان کجا جویم زر و سیم دگر؟ ۳۳۴

تا که می دادم ز بهر دل به جانان دگر ۳۳۵

مقتضی نیست رود پیش دلارای دگر ۳۳۶

داشت در هر شهر صد جلفا و سیچان دگر ۳۳۸

یا به پهلویم زمانی آرمیدی پس دگر ۳۳۹

ای ستمکار در این کار قراری بگذار ۳۴۰

کنم برای چه خدمت به شهریار دگر ۳۴۱

که می گویند المامور معذور ۳۴۲

زانکه می گویند از یک گل نمی گردد بهار ۳۴۳

تا پا گذاشتم به سر آسمان شعر ۳۴۴

اگر مثقال باشد یا که خروار ۳۴۵

جان را نثار راه تو سازم به صد نیاز ۳۴۶

دامن پی قتلم به کمر برزده ای باز ۳۴۷

تو بی مجادله خونم ز تیغ غمزه بریز ۳۴۸

از چه باشد که نیایی به بر ما هرگز؟ ۳۴۹

آنچه کردم پاکبازی باز گشتم پاک باز ۳۵۰

به خیالم رسد ایّام شباب است هنوز ۳۵۱

شوم هر روز نو بدتر ز دیروز ۳۵۲

نمکی هم به آش ما انداز ۳۵۲

می کند مرغ روح من پرواز ۳۵۳

ناز عروس هست ز حسنش نه از جهاز ۳۵۴

تا نشینم به برش گوید از اینجا برخیز ۳۵۵

از دیشب و دیروز بسی بهترم امروز ۳۵۶

که استخوان به هما می دهد شکر به مگس ۳۵۷

این دو هر جا که بیاید به نظر ما را بس ۳۵۸

گفتمش پیش تو خوابم؟! گفت از عقلت بپرس ۳۵۹

زانکه در شهر مرا کس نشناسد به لباس ۳۶۱

گله ایمن بود از گرگ چو موسی است شبانش ۳۶۲

می بیغش ده ای ساقیّ مهوش ۳۶۳

سر خود گیر کز آغاز معلوم است انجامش ۳۶۴

از آن رو با کلافی چند زالی شد خریدارش ۳۶۶

تا که از دور ببینم تمام بدنش ۳۶۷

روم من هم پیاده بلکه بنشاند مرا ترکش ۳۶۸

خطاست چشم بپوشم اگر ز پیکانش ۳۶۹

چشم پوشی من نخواهم کرد بهر چشم خویش ۳۷۰

بدین بها نگذارد کسی دهد به منش ۳۷۱

هر که شد غرق به دریا، چه کنار و چه میانش ۳۷۳

ص:۸۵۲

یاد تو نمی کنم فراموش ۳۷۴

نبرد لذّت از دل و جانش ۳۷۴

به جوش آمد دگر خون سیاووش ۳۷۵

روی پوشد دگر از شرم ز بیگانه و خویش ۳۷۶

نگهدارد ز آفت کردگارش ۳۷۷

زیرا که رو به سوی تو دارند عام و خاص ۳۷۸

بی طالعی چو من تو نبینی به روی ارض ۳۷۹

می کنم آن هم ز بیم شیخ و شحنه احتیاط ۳۸۰

سوره ی شمس و والضحی حافظ ۳۸۰

وگر کنی به حبیبان جفا، به ما چه رجوع ۳۸۱

صحرا خوش است و باغ، ولی با دل و دماغ ۳۸۲

چه حاجت است که اوصاف او کند وصّاف ۳۸۳

آیم از عهده برون بی اشتباه و اختلاف ۳۸۴

این هر دو یک طرف غم جانانه یکطرف ۳۸۶

نمود قابله ام شست و شو ز آب فراق ۳۸۷

می گریزد هر کجا کز دور بیند رنگ عشق ۳۸۸

چو آب هست تیمّم نه جایز است به خاک ۳۹۰

کز پی تجربه صد بار زدیمت به محک ۳۹۱

مرگ هی سوی من آید من روم هی سوی مرگ ۳۹۲

وین عیب خودپسندی از سر به در کن ای دل ۳۹۳

که دل بستن بود آسان و دل برداشتن مشکل ۳۹۵

ماه ماه فرودین و سال سال لوی ئیل ۳۹۷

ولی چه سود که باشد همه خیال محال ۳۹۹

رفتار می کنم که بود رای رای دل ۴۰۰

بیمارم از این درد و پرستار ندارم ۴۰۱

ولی ندیده کسی جود و بخشش و کَرَمَم ۴۰۲

او نمی آید، خلاف وعده را من می کنم ۴۰۳

هر هفته روز خویش بدین فکر شب کنم ۴۰۴

چو دیدم رویش از شادی دگر خود هم نمی بینم ۴۰۵

وانکه نفروشد به کس خشخاش و تریاکی منم ۴۰۶

ص:۸۵۳

تا که یک شب بر دلدار دو ساعت خفتم ۴۰۷

نه در خیال تخت و نه در فکر افسرم ۴۰۸

از عمر آنچه مانده دگر صرف می کنم ۴۰۹

از حسد خون در دل ریحان و سنبل می کنم ۴۱۰

دیو نفس آنچه که می خواست دلش آن کردم ۴۱۱

گر بدانیم اینکه یکسر در جهنم می رویم ۴۱۳

همه از سفیدی چشم و دل سیاه دارم ۴۱۴

باری نبسته ایم که صد بار بسته ایم ۴۱۶

ستاده همچو غلامان به پیش روی تو باشم ۴۱۷

هر طریقی که روم صد قدم از تو پیشم ۴۱۸

یار بی قلب و غش پاک عیاری گیرم ۴۱۹

گویم از صدق و ارادت بنده ام تا زنده ام ۴۲۰

دل ز سوسنبر و ریحان و سمن برگیریم ۴۲۱

هر کجایش که نکوتر بود آنجا فکنم ۴۲۳

دیدم نمی دهی به خدا وا گذاشتم ۴۲۴

می آرید هرچند باشد مُحرّم ۴۲۵

مگر من از کسی اندیشه دارم ۴۲۶

حاش للّه که دست از سر تو بردارم ۴۲۶

بعد از این قطع نظر از نفع سیم و زر کنم ۴۲۷

نه در غمِ ضررم نه به فکر سیم و زرم ۴۲۹

از صمیم دل کمر بهر جهنّم بسته ام ۴۳۰

خفیف و خوارتر از هر که پیش یار شدم ۴۳۱

که شب و روز شده کوی تو مأوای دلم ۴۳۲

با همه دیوانگی در عاشقی فرزانه ام ۴۳۳

تا روی تو دیدیم از این هر دو گذشتیم ۴۳۴

گر گلستان قُلّه ی کوه است آسان می روم ۴۳۵

که کرده است چنین کار را که من بکنم؟! ۴۳۷

نمرده ایم چو از هجر رو سیاه رویم ۴۳۸

وز عنبر و مشک تر تاتار گذشتم ۴۳۹

جانا به سرت با تو به هر طور بسازم ۴۴۰

ص:۸۵۴

دیدم گل و از گل جهت خار گذشتم ۴۴۱

با نگاری عشرتی بی قیل و قالی می کنم ۴۴۲

بودم چو گرانبار، سبکبار گذشتم ۴۴۳

می کنم تدبیری و پی را بدو گم می کنم ۴۴۴

تا ببینم سیر رویش چشم خود وا می کنم ۴۴۵

خلوتی خواهم که تا مدح این خلوت کنم ۴۴۶

آخر عمرم شده چون خانه روشن می کنم ۴۴۸

سال دگر چو می رسد می گذرد چو پار هم ۴۴۹

مده یارب به من دردی که در مانم به درمانم ۴۵۰

ز بس نالیدم از هجر تو، چون نی بانوا گشتم ۴۵۱

ز بوی باده شوم مست و شرّ و شور کنم ۴۵۲

نه کعبه ای که عبث راه خویش دور کنم ۴۵۲

ولی او را ز چشم مردم چشمم نیفکندم ۴۵۴

غم نداریم از بدِ دوران که دنیادیده ایم ۴۵۶

پیر گشتم خویش را از آب و رنگ انداختم ۴۵۷

که میان همه پر عشوه و پرنازترم ۴۵۸

تا میان مدّعی و یار جنگ انداختم ۴۵۹

چشمم به رخ اوست ولی گوش به زنگم ۴۶۱

از هستی خویش در گمانم ۴۶۲

در جهان هم از نفس هم از هوس افتاده ام ۴۶۳

همه شب با پسری دست به گردن کردم ۴۶۴

کم آمد خوبرویی عهد محکم ۴۶۵

پندارد او که در بغلش مار می کنم ۴۶۶

باید از بهر تماشا چشم خود را وا کنم ۴۶۷

تا که تُرکم می کشد شمشیر، گردن می کشم ۴۶۸

که من در بحر شعرم غرقه یا در بحر عمّانم ۴۶۹

گنجشکیم ضعیف و به شاهین نمی رسم ۴۷۰

نه در سنگر تفنگ اندازم و نه مرد میدانم ۴۷۱

هر زمینی که نشستیم زمین گیر شدیم ۴۷۲

باز به شکوه باز شد پیش همه درد دلم ۴۷۳

ص:۸۵۵

چیز ار نیاوریم که چیزی نمی بریم ۴۷۴

یا که کم کم مهر او را از دلم کم می کنم ۴۷۵

همه را به دل نهفتم به کس دگر نگفتم ۴۷۶

از تو چشم من نترسد گرگ باران دیده ام ۴۷۷

اگر به تو نرسیدم به حرف خلق رسیدم ۴۷۸

بهر کمند دلها مو را طناب کردم ۴۷۹

از جفا و سِتَمت پر شده چشم و گوشم ۴۸۰

همه شب بینمت در خواب، بیداری نمی بینم ۴۸۱

من به جای مال در عالم کمال اندوختم ۴۸۲

تو خیال قتل من داری مگر خون کرده ام ۴۸۳

یعنی که باده خورده ام از ناف تا لبم ۴۸۴

نه باب مختصری، یک کتاب می گویم ۴۸۵

تا صبح گفت وای لبم ای خدا لبم ۴۸۶

گر مرا کشتی تو من هم از خدا می خواستم ۴۸۷

گر از قضا ز شما هم جدا شدم که شدم ۴۸۸

هم از جهان شده ام سیر و هم ز جان شده ام ۴۸۹

باز گردیدم جوان و عاشقی از سر گرفتم ۴۹۱

خجل ز پر خوریم پیش میزبان شده ام ۴۹۲

آن خط ننمایم به کسی جز به نگارم ۴۹۳

به دلبندی به جز تو دل نبندم ۴۹۴

با دل خوش نروم کور و پشیمان بروم ۴۹۵

از فراقش چون کنم؟ آن دیشبم این امشبم ۴۹۶

یا کار شام را بگذارم سحر کنم ۴۹۷

درد یاری در دیاری روزگاری داشتم ۴۹۸

نمی دانم به بیداری بود یا خواب می بینم؟! ۴۹۹

به از مشک خطا باشد خطا کردم خطا کردم ۵۰۰

عبث خوابیده را بیدار کردم ۵۰۱

بعد از این تخته و ناقوس کلیسا بزنیم ۵۰۲

سزد گر مردمان خوانند خلّاق المضامینم ۵۰۳

به غیر از بوسه من چیز دگر از تو نمی خواهم ۵۰۴

ص:۸۵۶

یکٔ نفس نگذارمش بیدار، خوابش می کنم ۵۰۵

ز من بگریزی از چه؟! جست و خیز از تو نمی خواهم ۵۰۶

بی کیفم و شب تا به سحر خواب ندارم ۵۰۷

ز تو مجهول من گردید معلوم ۵۰۸

که نیستند دل و دیده ام به فرمانم ۵۰۹

زیرا که آنچه می نگرم کم نمی خورم ۵۱۱

از تو هرگز نه کدورت نه ملامت دارم ۵۱۲

بر فراز ساعدش باز شکاری را ببین ۵۱۳

ور نیاید دل خرّم نه تو داری و نه من ۵۱۴

حال و روزم به از این بود و نبودم غمگین ۵۱۵

از این دو کار تو یکٔ کار اختیار بکن ۵۱۶

ز خود گذشتن و فارغ ز خیر و شر گشتن ۵۱۷

گر برد سیلاب عالم را ز چشم من مبین ۵۱۸

تلافی دگری را درآری از دل من ۵۱۹

جان به لب رسیده پس باز رود به کام من ۵۲۰

تو پند من بشنو گِز نکرده پاره مکن ۵۲۱

من مَردیَم گناه کن و او ثواب کن ۵۲۲

که بی یاران صفایی نیست گلها را به گلزاران ۵۲۳

چرا که جرم عیان خوش بود ثواب نهان ۵۲۴

جانب دُردکشان کن گذری بهتر از این ۵۲۵

ولی پیرم نمی گردد جوانی همنشین با من ۵۲۶

میان عاشقان افزود قدر و اعتبار من ۵۲۷

با کسی کبر از لباس اطلس و دیبا مکن ۵۲۸

بسی منّت گذارد بر سر من ۵۲۹

جانبشان به هر طرف می کشدم کشان کشان ۵۳۰

شود این زندگی قربان مردن ۵۳۱

با خط رمز نوشته است به پیشانی من ۵۳۲

مادری چون من نزاید شاعری شیرین سخن ۵۳۳

فاش می گوید بود یا جای تو یا جای من ۵۳۴

آن خرابی ها که دیشب کرده ای آباد کن ۵۳۵

ص:۸۵۷

از برای هیچ با خود دوست را دشمن مکن ۵۳۶

اگر پیشش ندارم جای، سگ بندد به جای من ۵۳۷

بود بهتر ز هر شب امشب من ۵۳۸

به که تا روزی خورم از سفره ی دونان دو نان ۵۳۹

که ترسد گر کنار آید نشیند در کنار من ۵۴۰

داد از ماضی و فریاد ز مستقبل من ۵۴۱

ولی شب تا سحر شد مدّعی موی دماغ من ۵۴۲

ز دیدن رخ او بشکفد گل از گل من ۵۴۳

بنشین تا که ببینی به چه کارم بنشین ۵۴۴

رود آب من و او کی به یک جو ۵۴۵

حاصلش گندم نگردد گردد از جو جو درو ۵۴۶

با جام باده همنفس یار ساده شو ۵۴۷

برد البته ز اشعار نو و کهنه گرو ۵۴۸

روزم سیاه گشت ز چشم سیاه تو ۵۴۹

کی حمایل شود به گردن تو ۵۵۰

پا مکش از من بیا دست من و دامان تو ۵۵۱

بهر نثار مقدمش دولت بی شمار کو؟! ۵۵۲

می خورد خون جگر گل از لب گلرنگ تو ۵۵۳

فرصت نداد طُرّه ی همچون کمند او ۵۵۴

در پیش عاشقان تو خالیست جای تو ۵۵۵

که هم جان و هم ایمان منی تو ۵۵۶

بیا به پیش مگر یک پیاله مستی تو؟! ۵۵۷

تا سحر گردی مرا آن تاب کو آن تاب کو؟ ۵۵۸

دانم که هست پیش تو آن چیز، نه مگو ۵۵۹

بود نورٌ علی نور این دو هر کس دارد امّا کو؟! ۵۶۰

بی کراهت می دهم جان می برم فرمان تو ۵۶۱

به روز وصل می گردی بَدَل بار دگر یا نه؟! ۵۶۲

در فراق تو کنم تا چند صبر و حوصله ۵۶۳

آن هم نه از شوق، از روی اکراه ۵۶۴

تا یار پا نهد به سرم گو که جان بده ۵۶۵

اگر گویم چو تو دیده ندیده ۵۶۶

روان گردد ز دنبالش پدر آهسته آهسته ۵۶۷

از من به او بگویید دستت بود سپرده ۵۶۸

یا که باشیم شادمان، به تو چه؟ ۵۶۹

از هر کنار رندی گردن دراز کرده ۵۷۰

سمّی زاده ی آذر به صد جلالت و جاه ۵۷۱

کس نمی پرسد ز تو آخر چرا؟ از بهر چه؟ ۵۷۳

نگار کرده و طعنه به هر نگار زده ۵۷۴

چنان گردیده شاد از گریه ام کز وجد خندیده ۵۷۵

گر نشینی به سر سفره ی ما بسم اللّه ۵۷۶

عشق عاقل بود و عقل بود دیوانه ۵۷۷

میخواره چون صراحی، گردن دراز کرده ۵۷۸

اساس کشتنم چیدی؟ بگو نه ۵۷۹

به جز خوبی بدی دیدی؟ بگو نه ۵۸۰

نشد روشن چرا غم زین فتیله ۵۸۱

از برای بستن دلها طناب آورده ای ۵۸۲

کز آب و گل ز حد نکویی گذشته ای ۵۸۴

از روی خویش چشم پدر دور دیده ای ۵۸۵

از آشنا بریدی و با غیر بسته ای ۵۸۶

به هوای چه شکاری دگر آراسته ای؟ ۵۸۷

در کوه بیستون چه به فرهاد کرده ای؟ ۵۸۸

عمر بیهوده نکردی صرف کاری کرده ای ۵۸۹

می دادمش ز مهر به جانان تازه ای ۵۹۰

و ز حبیبان محب ترک محبّت کرده ای ۵۹۱

ز یک نظر به جهانم تو سرفراز کنی ۵۹۲

به هلاک جان زارم ز چه رو شتاب داری؟ ۵۹۳

گر اوّل خون من ریزی بسی منّت به من داری ۵۹۴

یابم از آن ملاطفت چشم و چراغ روشنی ۵۹۵

دیگر نشنیدیم و نگفتیم کلامی ۵۹۶

سیر شدم ز جان خود هم شده ام ز دل بری ۵۹۷

ص:۸۵۹

پای دل هر عاشق شیدا که تو داری ۵۹۸

شد سیاه عجبی پرده ی ماه عجبی ۶۰۰

جان پیشکشت کردند عُشّاق به دلخواهی ۶۰۱

دیدم که دوست همه و دشمن منی ۶۰۲

هر وقت به دست آرم در باغ نهم پایی ۶۰۳

بیار می که از آن کار غُصّه گردد طی ۶۰۴

نیستم مایل به تخت و تاج کی ۶۰۵

برهمن راست به گردن بتی و زُنّاری ۶۰۶

پرده برداری اگر پرده ی مردم بِدَری ۶۰۷

چنان کردی و کردی تا که آخر کار خود کردی ۶۰۸

دل به شوخی ببری از همه بازی بازی ۶۰۹

برای من به یقین فاتحه نمی خوانی ۶۱۰

که دیده زخمداری را که با عنبر کند بازی؟! ۶۱۱

می به من دادی بگو پس بوسه ام کی می دهی؟! ۶۱۲

زان به که گل و باغ و چمن داشته باشی؟! ۶۱۳

پی دل بارزو آورده ای داری عجب رویی؟ ۶۱۴

روز خوش من بود همان روز که دیدی ۶۱۵

با تو کاریست مرا گفت مگر بیکاری؟! ۶۱۶

سزاور تو باشد شهریاری ۶۱۷

از آن خوشتر که در باغ جنان با حور بنشینی ۶۱۸

کس نداند جز خدا کی آمد و کی رفت کی ۶۱۹

متحیّرم که مو را ز چه می کنی طنابی؟! ۶۲۰

الهی پیر گردی چونکه پیری را جوان کردی ۶۲۱

چه شد از مهر، تو کم کردی و بر کینه فزودی؟! ۶۲۲

داری سر قتل ترک و تازی ۶۲۳

و لیکن گاه گاهی سال و ماهی ۶۲۳

زانکه هر کسی داند کار تست شیطانی ۶۲۴

چه بیشتر چه کمتر باید کنم خیالی ۶۲۵

آب حیوان نتوان داد به هر حیوانی ۶۲۶

دل هزار نفر را ز یک نظر ببری ۶۲۷

ص:۸۶۰

زان چشم که می باید بینیم نمی بینی ۶۲۸

ولیکن از من مسکین نهفتی ۶۲۸

بکن تاتار عالم را بزن بر تار مو دستی ۶۲۹

نیمی چو مهر طالع، زیر سحاب نیمی ۶۳۰

از جان خویش دست و دلم سرد می کنی ۶۳۱

این همه خون می کنی روز جزا چون می کنی؟! ۶۳۲

نه کامی از جوانی دیدم و نه خیری از پیری ۶۳۳

که هر جایی سر و پایی بود با او سری داری ۶۳۴

من کشته می شوم تو چرا داد می کنی؟! ۶۳۵

رو می کنی به هر که ولی رو نمی دهی ۶۳۶

زانکه رو می گیری از ما و به او رو می دهی ۶۳۷

اگر یک شب به پیش من بیایی کم نمی آیی ۶۳۸

شاکرم آنچه که آید به سرم نی شاکی ۶۳۹

گهی مازندران گاهی به رشتی ۶۴۰

بود شهریاری به شهرِ یاری ۶۴۰

چه غم زیرا که سربالا ز پی دارد سرازیری ۶۴۲

کنی پیوسته تا تیر و کمان داری کمانداری ۶۴۳

می رسد از مدد بخت به تخت شاهی ۶۴۴

چرا که هست به هر شهر، شهریار یکی ۶۴۵

اگر پوشی حریر و پرنیان باری گران داری ۶۴۶

به بر یک یار سیمین بر نداری ۶۴۷

حیف باشد که در این فصل تماشا نکنی ۶۴۸

نگارا آن سرش را پیش کردی ۶۴۹

به خوابم آی، نیایی اگر به بیداری ۶۵۰

کز آسمان به زمین اوفتاده اند بسی ۶۵۱

بس که کردی جنگ جای آشتی نگذاشتی ۶۵۲

گر تو آزادش کنی باید گهی یادش کنی ۶۵۳

اگر مؤمن و گر کافر همینم من که می بینی ۶۵۴

این تشکّر را چرا تو با تکبّر می کنی؟! ۶۵۵

چه تفاوت که گدا دیده بسی بی نانی ۶۵۶

ص:۸۶۱

تشریف جمال هست زیب دوشش ۶۷۴

از خویش مرا رنجه و دلتنگ مکن ۶۷۴

هر کس که تو را دید ز جان شد طالب ۶۷۵

کارش همه ناز و غمزه و دلبری است ۶۷۵

در پاک عیاریت ندارد کس شک ۶۷۵

وز تاب کبابت شده جانم بی تاب ۶۷۵

بیند چو مرا ز ناز پرخاش کند ۶۷۵

پاکیزه سر و کله به دریا چه کند ۶۷۵

وی مشتری متاع تو پیر و جوان ۶۷۶

ص:۸۶۲

از کثرت مشتری به دورش غوغاست ۶۷۶

از کثرت مشتریست دورت غوغا ۶۷۶

شیرینی و مطبوع به طبع مایی ۶۷۶

ریگ نخودش ز دست دل بر چیده ۶۷۶

در بردن دل چو او دل آزاری نیست ۶۷۷

تا رانده ای از درت مرا در بدرم ۶۷۷

با بنده بنای دوستی هیچ نداشت ۶۷۷

بر خوشگلی خویش همی می نازی ۶۷۷

از تیشه ی هجر خود دلم را مخراش ۶۷۷

با مشتری از ناز نگوید سخنی ۶۷۸

با هر که علاقه بست دلکش باشد ۶۷۸

هستند بسی مشتریت در بازار ۶۷۸

بر دست حنائی تو جان می بازم ۶۷۸

کز خانه ی عقل کرده ای بیرونم ۶۷۸

باشد لب و دندان تو چون لعل و دُر ۶۷۹

با دوست بود دشمن و با دشمن دوست ۶۷۹

هر کس که تو را دید ز جان بستوده است ۶۷۹

صد خون اگر او کند ندارد توبیخ ۶۷۹

در عرصه ی حسن اسبها تاخته است ۶۸۰

در عرصه ی دلبری رخش فرزین است ۶۸۰

زلفش شب عاشقان و رویش روز است ۶۸۰

هرچند کنم وصف رخش حق باشد ۶۸۰

طعنه به دم عیسی بِن مریم زد ۶۸۱

پیمان شکن است گرچه میثاق کند ۶۸۱

تیری ز مژه بر استخوانم زد و رفت ۶۸۱

تریاک فراقت همه را کرده هلاک ۶۸۱

غیر از تو ز هیچ کس تمنّا نکنم ۶۸۱

از خوان وصالش همه کس بی برخ است ۶۸۲

کباده ی حُسن می کشد از بازو ۶۸۲

کاتش فکند به کوره ی جان و قلوب ۶۸۲

ص:۸۶۳

بایست که تصویر مرا پیر کشی ۶۸۲

وز دولت حسن خود بضاعت دارد ۶۸۲

در هر ورقی داغ مرا تازه کنی ۶۸۳

مهتاب شب است و آفتاب روز است ۶۸۳

از حسن به ملک دلبری پادشه است ۶۸۳

در سوز و گدازیم ز تاب و تب تو ۶۸۳

تقویم جمال خود ز نو کرده رقم ۶۸۳

روییده به گردِ گُلِ رویش خط خار ۶۸۴

کز لطف بکن زخم دلم را اصلاح ۶۸۴

وز شوق دوایش همه کس بیمار است ۶۸۴

از بس که بود خوش سخن و خوش احوال ۶۸۴

پامال شود خاک مزار خرّم ۶۸۴

رخشنده تر از عارض او ماهی نیست ۶۸۵

وز شربت مرگ جرعه ای باید خورد ۶۸۵

با این همه راه کی به منزل برسیم ۶۸۵

هستم بسی از گناه شرمنده ی تو ۶۸۵

یکباره میان عاشقان رسوا کرد ۶۸۵

زین غُصّه مرا هست بسی رنج و الم ۶۸۵

تقوی و طهارتت ریایی دانم ۶۸۵

از دست تهی نمی کند اندیشه ۶۸۶

یکۀ گرگۀ گرسنه آفت صد غِنَم است ۶۸۶

نشنیدن حرف، علّت کر گوشی است ۶۸۶

زیرا که گدا نیست سزاوار به تخت ۶۸۶

مرغی بود آن کز قفس آزاد شده است ۶۸۶

از فرط گناه بی پناهم دانند ۶۸۷

وز غایت حرص مال مردم خوردند ۶۸۷

باشی تو خداوند من و من بنده ۶۸۷

از جمله ی کارها بتر شاعری است ۶۸۷

از مدح نکردن تو کافر نشود ۶۸۷

وز بردن نام اوست طبعم ابکم ۶۸۷

افعال قبیح و فعل مرغوب یکی است ۶۸۷

تحسین کندش بس که بُود مستحسن ۶۸۸

دندان تو بشکست اگر از یخ و برف ۶۸۸

عیش همه خلق را نماید ماتم ۶۸۸

از پای تو تا سرت همه تقصیر است ۶۸۸

افسوس که حق عاشقی باطل شد ۶۸۸

آمد به برم تا دهدم دلداری ۶۸۹

با چهره ی سرخ و لاله گون می آید ۶۸۹

یا قابض ارواح ز تو جان خواهد ۶۸۹

کافی نبود که نو کند موزه ی من ۶۸۹

باطن ز نفاق در کمینیم تو را ۶۸۹

این زیرزمین و خلوت و شاه نشین ۶۸۹

با این دو نفر زبان درازی نکنید ۶۹۰

همکار مسیحی تو و همنام مسیح ۶۹۰

فرزند شجاع زال رستم هم مرد ۶۹۰

از چیست که می کنی تو از ما دوری ۶۹۰

خمخانه از آن حرم سرایی بوده است ۶۹۰

این میکده نیز خانقاهی بوده است ۶۹۰

وضعش نشود ز مادری غیر لئیم ۶۹۱

ص:۸۶۵

راه بر من که من نیم بی درد ۷۲۶

بهشتی نه تویی نه قوم و خویشت ۷۲۷

چه کُند نیستش جز این در مشک ۷۲۷

کز شرافات سیادت عاری و بیگانه بود ۷۲۷

در حضور پادشه زنده گرفته ببر را ۷۲۸

با یک گله کلّه پز زنی سر کلّه ۷۲۸

که ای حواس تو چون دانش فلاطون تیز ۷۲۹

هر فقیری را نجات از غصّه و غم داده ای ۷۲۹

که از بهر حریف خود پیاپی ریگ بنشانم ۷۳۱

ص:۸۶۶

نشستم چون به بزم ایلخانی ۷۶۲

نوبت عیش و نشاط خلق عالم می شود ۷۶۴

در این دار دنیا کتاب است و بس ۷۶۷

تا آمد از مدینه خریدار کربلا ۷۷۲

انداخت بار قافله سالار کربلا ۷۷۲

وین جسم سر بریده ز خنجر عزیز کیست؟ ۷۷۳

وز گوشواره بردن و آن گوش پاره اش ۷۷۴

یوسف به نیل زد کفنش را به رود نیل ۷۷۵

افغان و گریه گشت شب و روز کارشان ۷۷۶

ص:۸۶۷

همّ و غمش تمام شد و شاد شد دلش ۷۷۷

پنداشت خوب کرد ولی اشتباه کرد ۷۷۸

سر از تن حسین جدا کردی ای فلک ۷۷۸

در حق او جفای تو بر منتها رسید ۷۷۹

قدوسیان شدند خجل پیش آن زمین ۷۸۰

با عجز و انکسار بدو این خطاب کرد ۷۸۱

نشکست عهد خویش که روز الست بست ۷۸۲

از اتّفاق هر دو، حسینی شهید شد ۷۸۳

حاصل مراد و مطلب چرخ اثیر شد ۷۸۴

دشت خرّم هم ز طبع و هم ز وزن اتمام گشت ۷۸۵

سوار اسب طرب گشته اند شاه و وزیر ۷۸۶

نه همین تنها نبود آدم که عالم هم نبود ۷۹۰

به خود گفتم که می باید بمیری ۷۹۳

عمود آتشینی چند خوردم ۷۹۹

که بسی بود خودپسند و فضول ۷۹۹

که جا دارند از سر تا به پایم ۸۰۰

سگی از دور چون می دید مجنون ۸۰۴

که یک حرف از تو می پرسم نه افزون ۸۰۴

که با مجنون نداری از چه میلی؟! ۸۰۵

از عشق کیست آنکه درونش پر از دُر است ۸۰۶

ولی آرام و فرمانبر نه سرکش ۸۰۷

تا چشم او به روی وی افتد معاینه ۸۰۷

به دنیا نیز با اکراه آدم از جنان آمد ۸۰۸

آن کسانند که شمشیر بلا را سپرند ۸۱۱

تا جهان هست جوان بخت و جوان خواهد بود ۸۱۴

دید صدّیقی از خواص عباد ۸۱۶

مُردم و محروم گردیدم ز دیدار همه ۸۱۹

کز جفای مرگ و جور آسمان رفت از جهان ۸۲۱

کاین هردو آدمی کش هستند و خصم انسان ۸۲۳

به کلّ خطّه ی اسلام دیگر نیست مانندش ۸۲۷

خسرو جمشید کرّ و فر مُظفّر پادشاه ۸۲۹

که چون او نیامد به گیتی جهانبان ۸۳۰

که از او نظم داشت ملک جهان ۸۳۱

کز شبستان جهان شد در گلستان جنان ۸۳۲

رفت از این منزل فانی به سوی دار بقا ۸۳۴

تا منِ پیر از هوایش باز می گشتم جوان ۸۳۵

که روان شد روان او ز جَسَد ۸۳۶

در وثاق شاعری بودیم خوشدل میهمان ۸۳۷

فهرست ها ۸۳۹

ص:۸۶۹

فهرست اشخاص

ص:۸۷۲

فهرست مکان ها

ص:۸۷۵

In The Name of Allah

Takht - Fulad is a sacred land that has been considered by theologians, mystics, philosophers and scientists since a long time before, and is a sign of Islamic and national identity of the Islamic world, Shi'ism, and the people of Isfahan. The spiritual, historical and artistic attractions of this cemetery are one of the best places to attract both national and international eager pilgrims and tourists. After the recommendation of the supreme leader of the Islamic Revolution of Iran and the emphasis of scholars of the city based on protection and reinstruction of Takht - Fulad and Golestan - Shohada (the martyrs' grave yard) in different periods specially recently, Isfahan municipality besides reinstruction of monasteries and updating the appearance of this cemetery such as fundamental reinstruction of Golestan - Shohada, Khajooie, Fazel Isfahani, Mir Fendereski, Darvish Abdulmajeed Taleghani, Boroojerdi, Rizi, Agha Muhammad Bidabadi, Jahangir Khan Ghashghaiee, Mahdavi, Agha Bashi, Kazerooni, Sahib Rodhat and making facilities for pilgrims, also in cultural section, many other ;efforts has been done which the most important ones are as follow

Formation of scientific and research work group for .١

compilation of Takht - Fulad guide book in ٥ volumes. Formation of cultural councilors' work group for analysis, evaluation and processing the cultural targets. Publishing books about monasteries and written pamphlets of people buried in this cemetery, :such as

-

Dhiyaol- Gholoob (some discussions on Imamate) Written by: Allameh Muhammad- Ibn Abdul Fattah Tonekaboni (Fadhel Sarab). Takht - Fulad of Isfahan Written by: .Sayed Ahmad Aghili

Basmgah - Delbaran (Beloved Festival), a history of Golestan - Shohada by: Asghar Montazrul Ghaem. Scientists and Great people of Isfahan by: Sayed Mosleheddin Mahdavi, Correction, adding information and more research by: Rahim Ghasemi and Muhammad Reza Nilforooshan, Y Vols. Collecte Articles of the seminar of Fadhel Sarab and Isfahan at his age by: The graet effort of Asghar Montazerul Ghaem. Rodheye - Redhvan (Famous people buried in Kazerooni monastery) by: Muhammad Hossain Riyahi. Golshan Ahl Soluk (Famous people buried in Mother Shahzadeh monastery) by: Rahim Ghasemi. Aview on Isfahan constitutionalism by: Sayed Ahmad Aghili. Famous People Buried around the Grave of Allameh Abul Maali Kalbasi by: Ali Karbasizadeh Isfahani. Boostan Fadhilat (Famous people buried in Boroojerdi Darkoshki monastery) by: Hamid Khaliliyan. States and Written books of Molla Muhammad Esmail Khajooie, Collected by: Mahdi Rajaie. Famous Authors of Isfahan Buried in Takht - Fulad by: Ali Akhdhari. Book of sharh majmooey Gol biography .(famous people burned in sayed Al Araghain monastery by Rahim Ghasemi

Establishing Takht-Fulad museums (hand written and .€

photography museum and journalists in Takht - Fulad. o. Formation of honoring seminars for famous people buried in

:Takht - Fulad, like

-

.The seminar of Fadhel Sarab and Isfahan at his age

.The honoring of great history teller and researcher Sayed Mosleheddin Mahdavi

Publishing ten different brochures about monasteries and .۷

biography of great people buried in Takht - Fulad. V. Starting tours on learning Takht - Fulad and guidance for

visitors of Isfahan and Iran. A. Starting learning courses on Isfahan and getting information on

Takht - Fulad which five courses has been hold so far. ۴. Taking part in different .(municipal fairs and exhibitions. .. Supporting "Khak Taban" movie,(The Shining Land

The mission of this senter in culturecl hiled are introducing and reviving buried old .signs in this holly grand

Publication of bureau Dasht-khorram is done by Meras AbasAli khorram Esfahani in .this direction

The Guidebook of Takht - Fulad of Isfahan

ص:۸۷۹

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه ای
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹